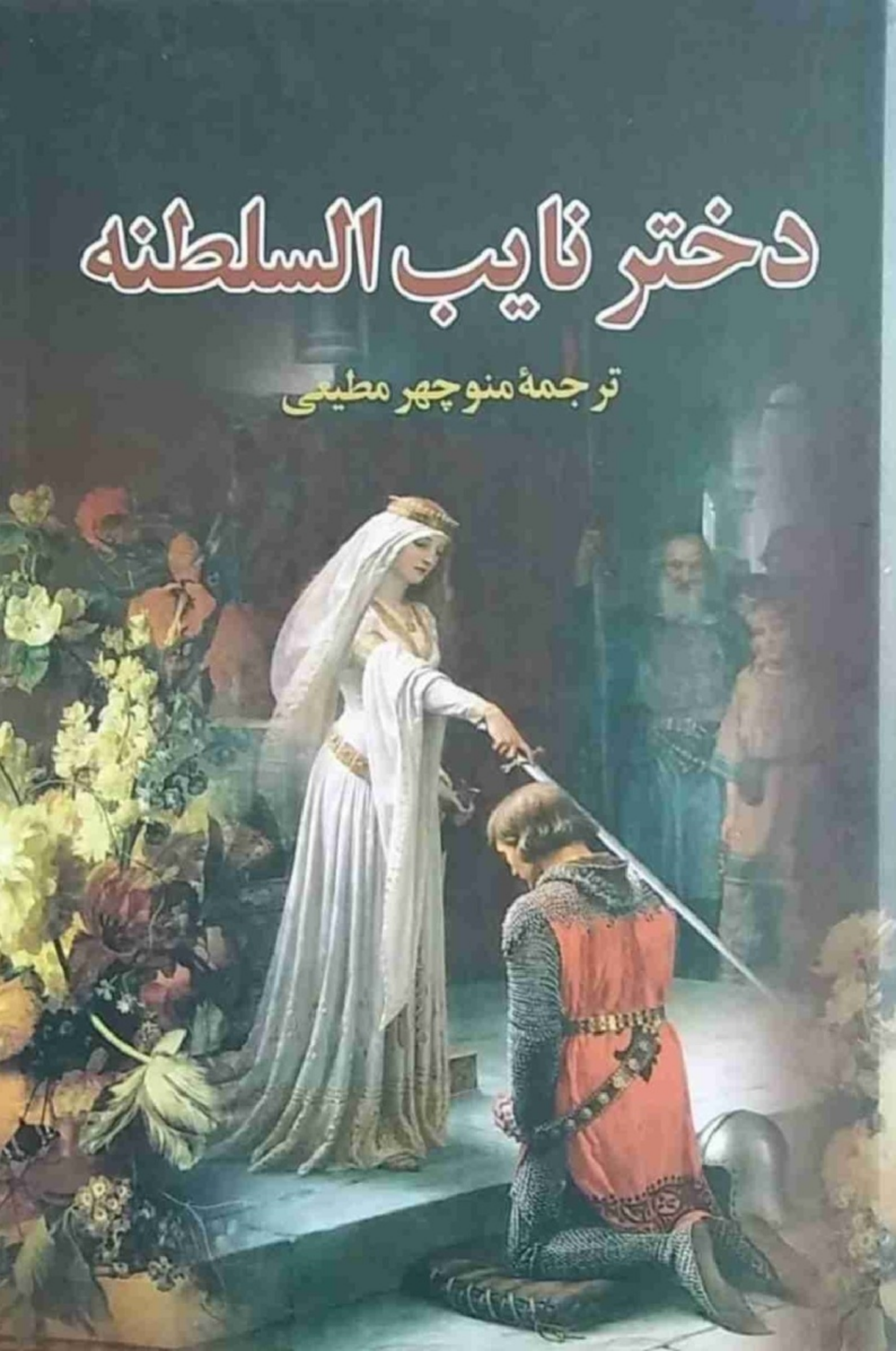
دختر نایب السلطنه

ترجمهٔ منوچهر مطیعی



الکساندر دوما

دختر نایب السلطنه

ترجمهٔ منوچهر مطیعی



تهران ۱۳۷۰



انتشارات گوتنبرگ: روبروی دانشگاه تهران، تلفن ۶۴۰۲۵۷۹

یک دختر نایب‌السلطنه

نوشته: الکساندر دوما

ترجمه: منوچهر مطیعی

چاپ اول، ۱۳۷۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپ و صحافی: مرفق

کلیهٔ حقوق محفوظ است.

فهرست

به عنوان مقدمه	۵
۱. یک راهبه در قرن هجدهم	۷
۲. خانواده تصمیم می گیرد	۲۶
۳. در خانهٔ «نوسه»	٤٤
٤. آنچه سه‌شب بعد درصد فرسخی قصر سلطنتی می گذشت	٦٦
۵. چگونه دست تصادف مشیت الهی را تغییر می‌دهد	۸٤
٦. مسافرت	۹۲
۷. یک اطاق در هتل «پلنگ سلطنتی» در «رامبوئیه»	۱۱۷
۸. یک تازی‌بان از جمله نوکران عالیجناب دوک دورلئان	۱۲٤
۹. از فوائد مهرها	۱۳۷
۱۰. ملاقات	۱٤۹
۱۱. جائی که دوبوا هنرنمائی پلیسی خود را ثابت می کند	۱٦۲
۱۲. باز هم «رامبوئیه»	۱۷۳
۱۳. کاپیتان «لاژونکی‌یر»	۱۸۲
۱٤. آقای (موکونه) تاجر قماش (سن ژرمن ـ آن ـ له)	۱۹۳
۱۵. مشتری تازه‌وارد	۲۰٤

۱۶. عالیجناب دوک دولیواره... ۲۱۷
۱۷. سرور من، ما «برتون» هستیم ۲۲۸
۱۸. «آقای آندره» ۲۳۳
۱۹. خانه کوچک ۲۴۵
۲۰ هنرمند و سیاست ۲۵۴
۲۱. خون برمی‌خیزد ۲۶۳
۲۲. حوادثی که در انتظار گاستون در خانه کوچه (باک) گذشت ۲۷۶
۲۳. در (برتان ـ ی) ۳۲۱
۲۴. جادوگر «ساونی» ۳۲۸
۲۵. بازداشت ۳۴۳
۲۶. «باستیل» ۳۵۵
۲۷. در زندان باستیل، زندگی محکومین در انتظار مرگ چگونه سپری می‌شد؟ ۳۶۹
۲۸. در زندان باستیل چگونه شب را به روز می‌رسانند؟ ۳۸۴
۲۹. همکاری در باستیل ۳۹۷
۳۰. حکم اعدام ۴۱۲
۳۱. کینه خانوادگی ۴۲۴
۳۲. امور مملکتی و امور خانوادگی ۴۴۴
۳۳. قضاوت روی دیگران درست نیست حتی اگر شخص دوبوا باشد ۴۶۳
۳۴. مونسو ۴۷۵
۳۵. «عفو» ۴۸۵
۳۶. آخرین دیدار ۴۹۴
۳۷. «نانت» ۴۹۹
۳۸. درام‌نانت ۵۱۱
۳۹. پایان کار ۵۱۸

به عنوان مقدمه

من نمی‌خواهم بگویم الکساندر دوما ابداع کننده داستان‌های تاریخی بود چه که قبل از او نیز نویسندگانی بودند که تاریخ را با داستان و قصه می آمیختند و آثار شیرینی بوجود می آوردند ولی اگر بگوئیم دوما شیرین‌ترین داستان‌های تاریخی را نگاشته و به این وسیله تاریخ سه قرن اخیر فرانسه را زنده و مطرح کرده است سخنی گزاف نگفته‌ایم.

آلکساندر دوما درباره تاریخ فرانسه، پادشاهان چند قرن اخیر فرانسه و مردم کوچه پس کوچه‌های پاریس داستان‌های زیادی نگاشته که بیشتر آنها را مرحوم ذبیح‌اله منصوری ترجمه کرد و چند جلدی را هم بنده به فارسی برگردانیده‌ام.

کتابی که در دست دارید une Fille du regcut (یک دختر نایب‌السلطنه) نام دارد و از کارهای خوب دوما محسوب می‌شود. این کتاب از نظر تاریخی بین سه تفنگدار و شوالیه‌دارمانتال قرار دارد و کلاً درباره کودکی لوئی پانزدهم است.

وقتی لوئی چهاردهم مرد فرزندش خردسال بود ناگزیر برای او نایب‌السلطنه تعیین کردند. با تعیین نایب‌السلطنه توطئه‌ها، خیانت‌ها، شرارت‌ها آغاز گردید. دوما این حوادث را به نحو دلنشینی برشته تحریر درآورده بطوریکه وقتی مطالعه آنرا آغاز می کنید به دشواری می‌توانید آن را تمام نکرده بیندید و زمین بگذارید.

مؤسسه گوتنبرگ با اهتمامی که در ترجمه و نشر رمان‌های خوب خارجی دارد بیشتر آثار دوما را منتشر کرده و در اختیار خوانندگان عزیز قرار داده است. از نظر ارتباط تاریخی جای این کتاب بین سه تفنگدار و شوالیه دار مانتال خالی بود لذا وقتی کتاب در دسترس قرار گرفت آقای محمود کاشی‌چی ترجمه آن را به اینجانب محول کرد و من نیز با اینکه از نظر جسمی وضع مساعدی ندارم این مهم را به انجام رسانیدم و اینک ترجمه فارسی آن در اختیار شماست.

امیدوارم این هدیه را در سال ۱۳۷۰ از مؤسسه گوتنبرگ بپذیرید و اگر نقصی در ترجمه ملاحظه می کنید برمن ببخشید.

منوچهر مطیعی

۱۳۶۹/۱۲/۱۰

۱

یک راهبه در قرن هجدهم

درست در ساعت ده بامداد روز هشتم فوریه سال ۱۷۱۹ تخت روانی که به آرم و نشانه سه گل زنبق فرانسه و پرچم اورلئان زینت یافته بود وارد پیشخوان و هشتی صومعه (شل) شد و توقف کرد در حالیکه دو جلودار و یک غلام بچه نیز پیشاپیش آن می‌دویدند.

وقتیَ زیر طاق هشتی رسیدند تخت روان متوقف شد اما قبل از اینکه توقف کند غلام‌بچه پیش دوید و در بدون تأخیر گشوده شد و دو مسافری که در آن بودند پیاده شدند.

آن که ابتدا پیاده شد مردی بود تقریباً چهل و پنج یا چهل و شش ساله که قدی نسبتاً کوتاه داشت و لباسی بسیار عالی پوشیده بودو از حرکات و اعمال او اینطور استنباط می گردید که مقامی عالی و شخصیتی ممتاز دارد.

دیگری که به آرامی سه پله تخت روان را پیمود نیز کوتاه قد و لاغر و شکسته بود. چهره‌اش با اینکه زشت به نظر نمی‌رسید و با وجود درخششی که دیدگانش داشت در بیننده اثر نامطلوبی می گذاشت و شیطنت از دو چشم و گوشه لبهایش هویدا و آشکار بود. او ظاهراً نسبت به سرما حساس بود زیرا مانتوی کلفتی

پوشیده بود و به آرامی و با گام‌های سنگین مرد همراه خویش را دنبال می کرد.

مرد اولی خود را به پلکان رسانید و مثل کسی که با محیط آشناست شروع به بالا رفتن از پلکان کرد و همین که قدم به سرسرا گذاشت روحانیونی که در آنجا جمع شده بودند از جای جستند و تا کمر پیش روی او خم شدند و مراسم احترام بجا آوردند. او با گام‌های بلند که بیشتر به دویدن شباهت داشت از آنجا گذشت و واردِ سالن پذیرائی شد. سالنی که برخلاف معمول صومعه‌ها هیچگونه اثری از تشریفات و مراسم و شرایط متداول در آن دیده نمی‌شد.

شخص دوم که پله ها را با تأنی و آرامش پیموده بود از همان اطاقها گذشت و با همان روحانیون صومعه خوش و بش کرد. روحانیون در مقابل او نیز خم شدند اما نه مانند مرد اولی و آنگاه به دنبالش راه افتادند و بی آنکه تعجیلی نشان دهند دستجمعی وارد سالن گردیدند.

وقتی آنها وارد شدند مرد اولی به دومی رو کرد و گفت:

ـ خوب. تو حالا اینجا منتظر من باش و خودت را گرم کن. من می‌روم نزد او. اگر مخالفت و انکار کرد و احتیاج به دلیل و شاهد بود خبرت می کنم. ده دقیقه منتظر باش.

مرد دومی گفت:

ـ ده دقیقه سرور من. دو ساعت بیشتر طول می کشد که شما مقدمه‌چینی کنید و موضوع ملاقات را مطرح نمائید. خانم راهبهٔ (شل) خیلی زیرک و داهی است. آیا شما این واقعیت را فراموش کرده‌اید؟

و ضمن گفتن این جملات صندلی راحتی را نزدیک دستش کشید و روی آن ولو شد و ساقهای لاغر خود را از زیر مانتو بیرون انداخت و لبه درگاه شومینه قرار داد.

مرد نخستین که عالیجناب و سرور من خطاب شده بود گفت:

ـ آه. خدای من. نه. فراموش نکرده‌ام و اگر هم می‌توانستم از یاد ببرم تو آن را بخاطرم می آوردی. خدا را شکر. گاهی شیطان درون انسان می‌رود. تو چرا من را در این برف و باد و سرما به اینجا آوردی؟

ـ سرور من. برای اینکه شما نمی‌خواستید دیروز بیائید.

ـ دیروز غیرممکن بود زیرا درست سر ساعت پنج با میلورداستائر قرار ملاقات داشتم.

ـ بله. در یک خانه کوچک در کوچه (بن آنفان) میلورد در اقامتگاه سفیر انگلستان نمی‌ماند.

ـ آقای راهب. من قبلاً هم به شما تذکر داده بودم که مرا تعقیب نکنید.

ـ سرور من. وظیفه من اینست که از شما اطاعت نکنم.

ـ بسیار خوب. نافرمانی کنید. اما بگذارید منهم به میل و رضای خودم دروغ بگویم بدون گستاخی و بی‌ادبی برای اینکه بخودم ثابت کنم و بقبولانم که پلیس شما کار خودش را انجام داده و شما دریافته‌اید که من دروغ می گویم.

ـ سرور من. خیالتان آرام باشد زیرا آنچه که گفتند من قبلاً می‌دانستم.

ـ آقای راهب. من چنین نیتی ندارم زیرا اینجا به نظر می‌رسد که شما چند خطا مرتکب شده‌اید.

ـ سرور من. من می‌دانم چه گفته و چه کرده‌ام و اینجا نه فقط تکرار می کنم بلکه تأیید هم می کنم.

ـ بهرحال مراقب باشید. نه صدائی باید باشد ونه هیچ نور و روشنائی. سکوت مطلق صومعه‌ها. گزارش‌های شما بد داده شد. و ظاهرا مأموران ما با تأخیر کار خودشان را انجام داده‌اند.

ـ سرور من. دیروز اینجا... همانجا که شما هستید یک ارکستر پنجاه نفری قرار داشت. آن پائین. آنجا که آن خواهر عوضی روحانی با خضوع زانو می‌زند یک بوفه نهاده بودند. روی این بوفه چه چیزهائی بود نمی‌خواهم بگویم اما می‌دانم چه بود. در این راهرو، آنجا که میز شمعدانها را می‌نهند و برای باکره‌های مقدس غذا آماده می‌نمایند می‌رقصیدند، شراب می‌نوشیدند و کارهائی می کردند...

ـ چه کارهائی می کردند...؟

ـ ای خدای عالم.. سرور من .. آنها دویست نفر بودند و حضوری عشقبازی می کردند.

ـ لعنت بر شیطان... لعنت بر شیطان.. آیا تو از آنچه که بمن می گوئی مطمئن هستی..؟

ـ خیلی بیشتر از آنچه که با چشم خویش دیده‌ام به آنچه که می گویم اطمینان دارم. علت همین است که امروز شما به اینجا تشریف آورده‌اید سرور من و چقدر خوب بود که دیروز می آمدید. این نوع زندگی واقعاً با روحانیت و راهبگی و راهبه‌ها تناسب ندارد سرور من.

ـ نه. این برای راهب‌ها مناسب است.

ـ سرور من. من یک مرد سیاست هستم.

ـ درست است. و دختر من یک راهبه سیاستمدار است این یک واقعیت است.

ـ آه. سرور من. این جا نمی‌افتد. بگذارید نوع دیگری مطرح کنیم که برای طبع شما سازگارتر باشد. من اخلاقاً اهل مداهنه نیستم و شما این را بهتر از هر کسی می‌دانید. دیروز آوازی و ترانه‌ای برای من خواندند که فردا هم می‌خوانند و پس‌فردا هم خواهند خواند. این ترانه چیست؟ «راهبه زیبا.. از کجا می آئی..؟» و مصرع دیگری مناسب آن ساخته شده که جواب می‌دهد... «آقای راهب... کجا می‌روید؟»

ـ کافی است. کافی است. شما اینجا منتظر من باشید. من می‌روم دعوا و مرافعه کنم...

ـ سرور من. به من اعتماد کنید. ملاحظه کنید اگر می‌خواهید اشتباهی مرتکب شوید مطالب خودتان را همین‌جا در حضور من بگوئید.

من از کارهائی که می کنم و حرف‌هائی که می‌زنم بیشتر مطمئن هستم. آنجا اگر احساس کردید که کمبود دلیل دارید و یا چیزی را فراموش کردید فوراً مرا بخواهید من به کمک شما خواهم آمد. آرام و مطمئن باشید.

ـ بله. تو حق داری. مثل هنرپیشه‌ای که روی صحنه وظیفه و نقش دارد تا خطاهائی را جبران کند روی را برگردانید. امیدواریم تا اینجا خواننده «فیلیپ دورلئان» نایب السلطنه را شناخته باشد. آری... این کمال ضرورت را داشت که افتضاح و آبروریزی در صومعهٔ شل قطع شود و یالااقل تخفیف یابد. لازم بود که

راهبه شل یعنی دختر عالیجناب نایب‌السلطنه l'abesse de chelles حداقل بیشتر از دو بار در هفته کسی را نپذیرد و ماجرای ازدحام عیاشان و مردم اشرافی خوشگذران و رقص‌های فاجعه آمیز خاتمه یابد. ضرورت داشت که صومعه تجدید سازمان شود و به حال و روز یک صومعه واقعی باز گردد بطوریکه یک تازه وارد خیال نکند وارد یک جنگل مملو از حیوانات درنده و گزنده و وحشی شده است. مادموازل دورلئان یا راهبه شل از حدود پرهیزکاری یک راهبه تجاوز کرده و تقوای راهبگی را از دست داده است. او قصر سلطنتی را ترک کرد و به صومعه شل آمد و من آنچه که توانستم انجام دادم تا او را از کارهائی که می کرد بازدارم. او پنج روز از هفته را به راهبگی و عبادت می گذراند. دو روز از هفته می‌ماند که یک خانم اشرافی ودرباری باشد. به نظر من همینقدر کافی است...

ـ خیلی عالی. بسیار خوب. شما دارید نشان می‌دهید که با موضوع مورد نظرتان پیروزمندانه می‌خواهید روبرو شوید.

ـ آیا این همان چیزی نیست که تو می‌خواهی؟.. بگو...

ـ واقعیت همین است به نظر من راهبه‌ای که تعداد سی مستخدم پادو، پانزده پیشخدمت، ده آشپز و سر آشپز، هشت جلودار و تازی‌بان و یک گله سگ شکاری دارد. راهبه‌ای که سلاح حمل می کند، آواز می‌خواند و با موزیک آشناست، راهبه‌ای که در شکار دستجمعی در شاخ گاو می‌دمد و دسته‌های شکار را به حرکت و هیجان برمی‌انگیزد، راهبه‌ای که خون می‌ریزد و از خون مثل زنان دیگر وحشت ندارد. راهبه‌ای که کلاه گیس می گذارد و به هزار نقش خویشتن را می آراید و تیراندازی می کند و با اسلحه کمری شلیک می‌نماید و آتش‌بازی راه می‌اندازد. عالیجناب، چنین راهبه‌ای، لااقل به نظر من از اینکه راهبه باشد و ادای مذهبیون را درآورد و در دیر زندگی کند به هیچوجه ابائی ندارد و غمین و اندوهگین نمی‌شود.

درست در همین هنگام یک کشیش پیر در حالی که حلقه‌ای آهنی محتوی تعدادی کلید در دست داشت وارد شد تا از سالن بگذرد. دوک دورلئان خطاب به پیرمرد کشیش گفت:

ـ آه... ببینم... آیا شما به دختر من اطلاع ندادید که من برای دیدن او آمده‌ام... باید وارد شوم یا باز هم منتظر بمانم...؟

کشیش پیر محترمانه خم شد و بر یک زانو نشست و متواضعانه گفت:

ـ خانم تشریف می آورند. سرور من...

ـ خوب. خوشحالم.

نایب‌السلطنه این کلمات و جملات را زیر لب زمزمه کرد زیرا دریافت که دخترش راهبه بزرگ و مقتدر صومعه شل با او رفتاری در خور یک پدر و فرزند می‌خواهد داشته باشد.

ـ برویم سرور من. برویم. اما گفته حضرت مسیح را وقتی که دوره گردان و دستفروشان و پیشه‌وران را از معبد داود بیرون کرد هرگز فراموش نکنید. شما این گفته را می‌دانید و هنگامیکه باید به کار بگیرید بخاطر خواهید آورد زیرا من آن را همراه خیلیَ نکات دیگر هنگامیکه لله و مربی شما بودم به شما آموخته‌ام. کمی این رقاصان، این اوباش و اراذل، این دلقکها، این سوء استفاده کنندگان از ضعف و موقعیت کشور را برانید. این به ما فرصت می‌دهد که اسکورت جدیدی ایجاد کنیم و به کشور فرانسه سرو سامان تازه‌ای بدهیم. بفرمائید. در بازگشت چیزهای لازم را به شما خواهم گفت.

ـ بهیچوجه نگران نباشید. من در وضعی هستم که می‌خواهم با حقایق جدی روبرو قرار بگیرم.

شخصی که گفتیم مانتو پوشیده بود و اینک می‌فهمیم (دوبوا) نام دارد از جای برخاست و گفت:

ـ عالی است. این همان است که می‌خواهم.

اما جمله «دوبوا» به هنگامی ادا شد که در اطاقی بروی آن سرسرا گشوده گردیده و شخصی که تا این اندازه بحث و سخن آفریده و خشم و غضب پدر فرانسه و پیرمرد مهربان و باگذشت سیاست عهد و زمان را برانگیخته و دوک دورلئان نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم را تا سرحد جنون کشانیده بود در آستانه در ظاهر گردید اما نه چندان ساده. نه آنگونه که دختری به ملاقات پدر خویش می‌شتابد.

فقط در دو کلمه می گویم که او کیست و چه کرده بود و چه می کرد که صبر و تحمل پیرمرد متحمل و پدر (فرانسه و ناور) را از بین می‌برد.

«مادموازل دوشارتر، لوئیز ادلائید دورلئان» دومین دختر و زیباترین دختر از سه دختر نایب‌السلطنه محسوب می گردید.

«مادموازل دوشارتر» پوستی بسیار خوشرنگ و زیبا، دیدگانی فوق‌العاده قشنگ و فتنه‌انگیز، قدی موزون و دلفریب و حرکاتی شیرین و دلنشین و دستهائی ظریف داشت. بخصوص دندانهای این دختر فتنه گر و زیبا آنقدر زیبا و مرتب و خوشرنگ بود که پرنسس پالاتین، مادربزرگش آنرا به گردن‌بندی از مروارید تشبیه می کرد که این گردن‌بند مروارید را در جعبه‌ای از مرجان قرار داده باشند.

علاوه بر این همه زیبائی طبیعی «مادموازل دوشارتر لوئیز اولائید دورلئان» بسیار عالی می‌رقصید و از آن بهتر آواز می‌خواند و صدائی خوش و دلنشین داشت. او چنان در موسیقی مهارت و قدرت داشت که دفترهای نت را پیش روی خود می گشود و همراه چند موزیسین آهنگ‌ها را زمزمه می کرد و این از مهارت و تسلط او سرچشمه می گرفت و کاری بود که موسیقیدان‌های صاحب مهارت و شهرت نیز نمی‌توانستند انجام دهند.

در موسیقی شاگرد «کوشرو» یکی از بزرگترین هنرمندان اپرای پاریس بود. مادموازل دوشارتر تحت نظر این هنرمند و موسیقی‌دان چنان به سرعت پیشرفت کرد که حیرت عمومی را برانگیخت. پیشرفتی که زنها بخصوص شاهزادگانی مثل او قادر به انجام دادن آن نیستند. می گفتند پیشرفت و موفقیت مادموازل دوشارتر حیرت‌انگیز است. این راز بزرگی داشت. این پیشرفت بی‌دلیل نبود. دلیل آن را مادرش «دوشس دورلئان» می‌دانست و بزودی خوانندگان عزیز ما هم با این راز آشنا می‌شوند.

در نتیجه «مادموازل دوشارتر» زیبا و دلفریب تمام طبایع و خصوصیات یک مرد را داشت و چنان به نظر می‌رسید که او تغییر جنسیت داده و جای خویش را از نظر اخلاق و رفتار با برادرش «لوئی» عوض کرده است.

مادموازل دوشارتر به سگها و اسبها علاقه وافری داشت و غالباً به سواری

می‌رفت و یا شاهد سوارکاری و سوار خوبی دیگران که در این کار مهارت داشتند می‌شد.

او شمشیر بازی می کرد و با پیستوله و کارابین تیراندازی می‌نمود و گاهی تمام روز خود را به این نوع کارها سپری می کرد. حتی آتش‌بازی را دوست می‌داشت و خلاصه هر چه می کرد و آنچه که دوست می‌داشت چیزها و کارهائی بودند که معمولاً مورد علاقه زنها قرار نمی گیرند و کار مردان به حساب می آیند. حتی به زیبائی چهره و آرایش و رسیدن به سر و صورت خود نمی‌پرداخت معهذا همانطور که گفتیم آرایش نکرده زیبا بود.

« مادموازل دوشارتر » همهٔ اینکارها را انجام می‌داد لیکن علاقه و دلبستگی و استعداد ذاتی او در موسیقی جای خاصی داشت و خود او هم به موسیقی بیش از اعمال دیگر توجه و دلبستگی داشت. او برای موسیقی چنان ارزش و اهمیتی قائل بود که به تعصب و شیفتگی می‌رسید. بندرت اتفاق می‌افتاد در برنامه‌ها و نمایشات اپرای پاریس که استادش « کوشرو » روی سن می آورد حضور نیابد و این برنامه‌ها را از دست بدهد و در این نمایشات برای کوشرو چنان ابراز احساسات می کرد و آنچنان دست می‌زد که در آن تاریخ هیچ زنی نمی کرد بخصوص زنی مثل او که از شأن و مقام و تباری والا برخوردار بود. حتی یکشب هنگامیکه کوشرو برنامه خویش را اجرا می‌نمود مادموازل دوشارتر عنان اختیارش را از دست داد و ضمن اینکه برخاسته بود و به شدت دست می‌زد فریاد کشید و به صدائی بلند گفت « آفرین... آفرین کوشروی عزیز من » که اینکار حیرت و اعجاب حاضران را برانگیخت و در پاریس سرو صدای بسیار و شایعات فراوان بوجود آورد.

« دوشس دورلئان » مادر « مادموازل دوشارتر » که این تحسین و این ابراز احساسات طبیعی و غیر ارادی را دید و شنید تصمیم گرفت که به تحصیلات موسیقی دخترش خاتمه دهد لذا به کوشرو پول خوبی پرداخت وپاداش زحمات او را داد و از او خواست که به تدریس موسیقی دخترش خاتمه دهد و دیگر به قصر سلطنتی مراجعه نکند.

بعلاوه «دوشس دورلئان» برای اینکه روح دخترش را تهذیب کند از او خواست که مدت پانزده روز به صومعه «شل» برود. در صومعه «شل» خواهر «مارشال دوویلیار» همه کاره و صاحب نفوذ و قدرت بود که این زن از دوستان دوشس دورلئان محسوب می گردید.

در نتیجه، طی همین پانزده روز انزوا و یا تبعید بود که «مادموازل دوشارتر» دختری که کارهای عجیب و غیر معمول می کرد، این بار نیز تصمیمی عجیب گرفت. او به دنیا پشت کرد و اطلاع داد که از این پس می‌خواهد به عنوان یک راهبه در دیر شل بماند.

این واقعه در هفته مقدس سال ۱۷۱۸ اتفاق افتاد. پدرش دوک دورلئان که او را تا صومعه شل همراهی کرده بود هیچ از تصمیمی که دخترش می‌خواست بگیرد خبر نداشت. وقتی هفته مقدس و عید پاک تمام شد مادموازل دوشارتر بجای اینکه به قصر سلطنتی باز گردد و جای خود را در ردیف پرنس‌ها و پرنسسهای دیگر بگیرد در صومعه ماند و اطلاع داد که قصد دارد از آن پس بصورت یک راهبه ساده در «شل» بزندگی مذهبی بپردازد.

«دوک دورلئان» جداً با این تصمیم به مخالفت پرداخت زیرا یک پسر او در صومعه سن آلبن کشیش شده بود و او نمی‌خواست در خانواده‌اش راهبه‌ای نیز داشته باشد ولی مادموازل دوشارتر به مخالفت پدر و خانواده‌اش اعتنائی نکرد و بطوریکه تاریخ ذکر کرده است روز بیست و سوم آوریل سال ۱۷۱۸ مراسم مذهبی را بجای آورد و رسماً راهبه دیر شل شد.

پدر او که دریافت قادر نیست دخترش را به قصر سلطنتی و بین شاهزادگان برگرداند و یالااقل در صومعه رفاه و آزادی شاهانه‌ای داشته باشد پنهانی مبلغ دوازده هزار لیور به خواهر مارشال دوویلیار که سرپرستی صومعه را برعهده داشت پرداخت. این پول برای خریدن آزادی و رفاه او بود و شاید تحت همین شرایط (مادموازل دوشارتر) طی یکسال در صومعه (شل) دارای چنان شأن و مقامی شد که حتی خود خواهر ویلیار نداشت. طی همین مدت بود که لقب «راهبه شل» را گرفت و نامش در همه جای فرانسه شنیده می‌شد و درباره‌اش خیلی

حرفها می‌زدند.

کسی چه می‌داند، شاید بخاطر داشتن همان شأن و مقام والا در صومعه شل بود که مادموازل دوشارتر دست به چنان کارهائی زد. اعمالی که خشم و غضب دوک دورلئان و دوبوا نخست وزیر را برانگیخت و آنها را به دیر کشانید تا با او صحبت کنند.

خوب. اینک که مقدمه ماجرا را دانستید و فهمیدید آن دو مرد چه کسانی بودند و چرا به صومعه (شل) آمدند و چه مسائلی مورد توجه و ایراد آنها قرار داشت به اصل ماجرا برمی گردیم.

گفتیم که دوک دورلئان نایب‌السلطنه و (دوبوا) نخست وزیر مدتها در سرسرا منتظر ماندند تا بتوانند به ملاقات (راهبه شل) توفیق یابند. این همه انتظار از جانب دختری جوان درباره دو شخصیت بزرگ فرانسه غیرعادی و نامعقول به نظر می‌رسید اما بهرحال مادموازل دوشارتر دختر نایب‌السلطنه و نزد او بسیار عزیز و گرانمایه بود.

درست در همین لحظات که انتظار داشت از حد معقول خارج می‌شد و نایب‌السلطنه و نخست وزیر به نقطه خشم بیشتر می‌رسیدند دری که به سرسرا مربوط می گردید گشوده شد و راهبه شل در میان هیئتی از زنان روحانی با تشریفات و منظره‌ای خاص ظاهر گردید.

ظاهراً دختری به دیدار پدر خویش آمده بود اما نه ساده و نه آنگونه که همه دختران از پدر خود دیدن به عمل می آورند، او در میان شش دختر راهبه قرار گرفته بود که همه لباس یکجور سیاه پوشیده و سربند سیاه داشتند شمعدانهائی بدست گرفته بودند که شمع روشن داشت. چهره آنها خشک و بدون احساس می‌نمود. راهبه شل در میان آن اسکورت روحانی گام برمی‌داشت و از آن همه هرزگی و گستاخی و بیشرمی که شایع بود و درباره‌اش می گفتند نه فقط اثری دیده نمی‌شد بلکه منظره‌ای بدیع و حیرت‌انگیز بوجود آورده بود که بیننده تحت تأثیر شدید روحانیت آن قرار می گرفت.

نایب‌السلطنه به دیدن آن منظره یکه خورد و فکر کرد اینهمه انتظار بی‌تردید

برای آماده کردن این اسکورت عجیب و غریب بوده است

نایب‌السلطنه همین که اسکورت دخترش وارد سرسرا شد با صدائی خشک و محکم اظهار داشت:

ـ من از این ریاکاری‌ها و عوام فریبی‌ها خوشم نمی آید من به آسانی کثافت کاری‌ها و ننگ‌ها و گناهان تو را که مردم از پنهان کردن آن ابائی ندارند و همه جا می گویند می‌بخشم. خانم. به نظر من می‌رسد که همه این شمع‌ها و شمعدان‌ها باقیمانده شمع‌ها وشمعدان‌های دیشب و دیروز شماست. ببینم. از دوستان شبانه شما اثری نیست. دسته گلهائی که شب قبل و شبهای دیگر مجالس شما را زینت می‌دادند کجا هستند. ظاهراً هم دوستان شما از عیاشیها خسته شده و به خانه‌های خود رفته و اینجا را جمع و جور کرده‌اند که اثری از دسته گلها و وسائل دیگر عیاشی دیده نمی‌شود.

راهبه با صدائی خیلی جدی و لحنی محکم گفت:

ـ آقا... شما به نظرم عوضی آمده‌اید. اگر آمده‌اید که در اینجا وسائل عیاشی و آثار خوشگذرانی ببینید راه را اشتباهی پیموده‌اید.

دوک دورلئان نیم نگاه تندی به اسکورت دخترش انداخت و با لحن استهزاء آمیزی گفت:

ـ بله. می‌بینم و همچنین می‌دانم که طبعاً تمام آثار و عوامل گناه را مدفون کرده‌اید.

راهبه شل اظهار داشت:

ـ ببینم آقا... آیا شما اینهمه راه آمده‌اید تا مرا مورد بازجوئی و استنطاق قرار دهید. بهرحال آنچه که ملاحظه می کنید پاسخ طبیعی اتهاماتی است که نزد شما عالیجناب علیه من وارد آورده‌اند.

نایب‌السلطنه دنبال کلام را گرفت.

ـ خانم. من آمده‌ام به شما بگویم که...

دوک دورلئان با لحنی حرف می‌زد که معلوم بود اندک اندک دارد عصبی می‌شود و می‌خواهد او را به تمام معنی گناهکار بداند و گفت:

۱۲۹۹۵ ق

ـ بله خانم. من آمده‌ام به شما بگویم که بهیچوجه نحوه زندگی شما مورد پسند و دلخواه من نیست. من از این نوع زندگی به شدت بدم می آید. اعمال دیروز شما شایسته یک راهبه و یک زن مذهبی نیست. این صحنه سازیهای امروز شما نیز در خور یک شاهزاده خانم اصیل نیست و مبالغه آشکار است. انتخاب کنید. آینده خود را مشخص نمائید. یا راهبه واقعی باشید و یا یک شاهزاده خانم از خانواده سلطنتی فرانسه. در همه جای جهان درباره شما بد می گویند. خود شما می‌دانید که من دشمنان بیشماری دارم و هیچ میل ندارم از گوشه صومعه خودتان بدست دشمنان من انگیزه و وسیله بدهید.

ـ افسوس آقا...

راهبه مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

ـ افسوس آقا. کنسرت دادن، مهمانی دادن، پذیرائی از دوستان کاری است که همه مردم پاریس می کنند اما بدانید که من اینجا نیامده‌ام که دلخواه و دلپذیر دشمنان شما باشم و نه سعی دارم کاری کنم که مورد پسند شخص شما قرار بگیرم. حتی من به دلخواه شخص خودم نیز زندگی نمی کنم. من به این گوشه صومعه آمده و از همه دنیا بهمین خاطر بریده‌ام.. ولی بدانید که دیروز و دیشب آخرین رابطه من با دنیای شما و دنیای مادی جهان بود و از امروز صبح من با دنیا قطع رابطه کرده‌ام. من امروز از آمدن شما بهیچوجه اطلاع نداشتم پس آنچه که می‌بینید طبیعی است و نشانه این است که من راهی را برگزیده‌ام که بازگشت ندارد.

نایب‌السلطنه به تصور اینکه دخترش می‌خواهد از دیوانگی‌های تازه و یا از کارهای عجیب و غریب خویش صحبت کند پرسید:

ـ کدام راه...

راهبه با ژست و قیافه‌ای خاص پنجره سرسرا را نشان داد و گفت:

ـ لطفاً به پنجره نزدیک شوید و نگاه کنید.

(دوک دورلئان) با این اشاره و این دعوت به پنجره نزدیک شد و به پائین نگریست و در کمال تعجب مشاهده کرد که در وسط محوطه بزرگ صومعه آتش انبوه و زیادی افروخته است. در همین حال (دوبوا) نیز کنجکاوانه خویشتن را به

نایب‌السلطنه رسانید و از کنار دست او به پائین نگریست.

اطراف این آتش عظیم و انبوه عده‌ای عجولانه در رفت و آمد بودند و اشیاء غریب و عجیبی را می آوردند و در آتش می‌افکندند.

نایب‌السلطنه از دوبوا نخست وزیر پرسید:

ـ اینها چه هستند؟

(دوبوا) که بهمان اندازه متعجب و حیرت زده بود پرسید:

ـ یعنی اینها که می‌سوزند؟

و دوک گفت:

ـ بله. همین‌ها که می‌سوزند.

ـ لعنت برشیطان. پناه بر خدا.. سرور من به نظر می‌رسد که آنچه در آتش می‌افکنند و می‌سوزانند آلات موسیقی است.

راهبه شل به سخن آمد و گفت:

ـ همه آلات موسیقی نیستند اما یکی از آنها هست و آن ساخته (والری) است... متعلق به من است که می‌سوزد.

نایب‌السلطنه که شوکه شده بود با حیرت پرسید:

ـ و شما آن را می‌سوزانید....؟

ـ آری ... تمام این وسائل آلات گناه و گمراهی هستند. راهبه شل این جملات را چنان اداکرد که پشیمانی و ندامت از گناهان گذشته در صداو چهره او انعکاس آشکار داشت.

نایب‌السلطنه اظهار داشت:

ـ اما این... این یک پیانوی قدیمی و بسیار ارزنده است.

ـ آری... همین پیانوی ارزنده و قدیمی چنان آهنگ سحر آمیزی دارد یاداشت که مرا به دنیای مادی پیوند می‌داد. از امروز صبح من همه اینها را محکوم کردم و از همه دنیای مادی بریده‌ام.

(دوبوا) که صحنه آتش‌سوزی بی‌اندازه توجه و حیرت او را برانگیخته بود با لحنی بسیار کنجکاوانه پرسید:

ـ اما آن دفترها که در آتش می‌ریزند چه هستند؟

ـ موسیقی من است که می‌سوزانم.

نایب‌السلطنه سئوال کرد

ـ موسیقی شما...؟

راهبه با خونسردی و بی‌تفاوتی گفت:

ـ آری. موسیقی من و همینطور موسیقی شما... به دقت آنجا را نگاه کنید خواهید دید که دفترچه‌های اپرای «بانته» را می‌سوزانند. شما خوب می‌دانید که در مهمانیهای من این اپرا چقدر اهمیت داشت.

ـ آه. اما اینکار شما واقعاً یک دیوانگی است خانم. آتش افروختن با دفترهای نت موسیقی اپراهای بزرگ عالم و بعد این آتش را شعله‌ور ساختن با الات موسیقی و پیانوهای قدیمی و گرانقیمت. این کار واقعاً خیلی دیوانگی است و یا یک تفنن افراطی اشرافی.

راهبه با قیافه‌ای حق بجانب گفت:

ـ این توبه و انابه است...

نایب‌السلطنه با تمسخر اظهار داشت:

ـ نه. توبه و انابه نیست. راستش را بگوئید. این اشیاء کهنه و قدیمی شما را خسته و دلزده کرده‌اند. ذوق شما چیزهای تازه‌ای می‌طلبد لذا چون نمی‌خواهید اینها را به کسی ببخشید و یا اهل فروش نیستید و نگهداری آنها هم جا می گیرد همه را می‌سوزانید تا اشیاء تازه‌ای بخرید و از شر اشیاء کهنه و خسته کننده چشم آسوده شوید.

ـ نه سرور من... بهیچوجه اینطور نیست.

ـ به من راستش را بگوئید. صریح حرف بزنید. پس این کارها برای چیست؟

ـ برای این است که دیگر نمی‌خواهم با عوامل مادی دنیا سر گرم و دلخوش باشم. من همه این چیزها را ترک کرده و دور ریخته‌ام. من آنقدر تحت تأثیر روحانیت و امور الهی قرار گرفته‌ام که هم اکنون همراه این شش خواهر روحانی می‌خواهم به سرداب صومعه بروم و قبر خویش را ببینم. قبری که بزودی جسم

فناپذیر و خاکی مرا در برخواهد گرفت...

(دوبوا) گفت:

ـ لعنت برشیطان. سرور من. تردید ندارم که مغز او معیوب شده و یا شیطان در روح او رخنه کرده است.

راهبه گفت:

ـ آقا. خودتان می‌دانید که مرگ و رفتن در قبر غیرقابل پرهیز است... کسی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. پس چه بهتر که جسم انسان با قبرش آشنا شود.

دوک دورلئان اظهار داشت:

ـ کاملاً درست است. اما من تردید ندارم که مردم به این کار شما همانقدر می‌خندند و شما را مورد استهزاء و تمسخر قرار می‌دهند که از شنیدن خبر مهمانیهای شما متعجب شدند...

راهبه راه افتاد و گفت:

ـ بیائید آقایان. لطفاً بیائید و ببینید که من چگونه تغسیل می کنم و چگونه در تابوت خودم می‌خوابم. این نوعی تفنن و عمل سرگرم کننده‌ای است که از مدتها پیش انجام می‌دهم.

نایب‌السلطنه با لحن محکمی اظهار داشت.

ـ خانم... شما برای اینکار وقت زیادی درپیش روی خود خواهید داشت. بعلاوه اینکاری نیست که شما ابداع کرده باشید. خیلی قبل از شما (شارل کن) نیز کشیش شد. شما نمی‌دانید چرا راهبه شده‌اید و به راهبگی تن در داده‌اید اما شارل کن واقعاً مؤمن بود و همینکاری که شما مدعی آن هستید پیش از شما می کرد.

(راهبه شل) خطاب به پدرش پرسید:

ـ در این صورت سرور من شما مرا همراهی بفرمائید.

دوک دورلئان که برای این نوع کارهای جنون آمیز هیچ نوع سمپاتی و علاقه‌ای نداشت متعجبانه انگشت روی سینه خود نهاد و گفت:

ـ من...؟ من همراه شما به سرداب مردگان بیایم و قبرها و مرده‌ها را ببینم... من بیایم سرود مرگ بشنوم...؟ نه. نه. نه. محض رضای خدا. مرا معاف کنید. تنها چیزی که مرا تسلی می‌دهد این است که در وقت مرگ نیز نه سرود مردگان را بشنوم و نه سرداب مردگان را ببینم.

راهبه با لحنی که معرف گستاخی او بود اظهار داشت:

ـ آه سرور من. می‌بینم که شما به هیچوجه به جاودانگی روح اعتقاد ندارید.

نایب‌السلطنه با پرخاش گفت:

ـ چرا... البته که من به جاودانگی روح اعتقاد دارم. اما تو دیوانه‌ای دخترم... تو یک شیطان راهبه هستی. شیطانی که از یک طرف میگساری و عیاشی و خوشگذرانی و شب زنده‌داری می کند و از طرف دیگر پدرش را به مراسم تدفین دعوت می‌نماید.

(دوبوا) دخالت کرد و گفت:

ـ محض رضای خدا سرور من. من اعمال و رفتار دیروز را با همه زشتیهایش به کارهای امروز ترجیح می‌دهم.

(راهبه شل) همراه دختران روحانی خویش با همان اسکورت و همان شمعدانها و شمعهای روشن بطرف در خروجی سرسرا راه افتاد در شرایطی که دوک دورلئان نایب‌السلطنه و دوبوا نخست وزیر خیره خیره به این صحنه عجیب و بی‌سابقه می‌نگریستند و هیچ نمی‌دانستند که باید بخندند یا گریه کنند و اشک بریزند.

درست در لحظاتی که (راهبه شل) و اسکورت جالب او به وسط سرسرا رسیده بودند و می‌خواستند از در دیگر خارج شوند نایب‌السلطنه بصدائی بلند خطاب به دخترش گفت:

ـ گوش کن. من فقط یک کلمه دیگر می گویم. اگر راستی تصمیم گرفته‌ای و مسیر سرنوشت خودت را انتخاب کرده‌ای من هیچ حرفی ندارم و مخالفتی نمی کنم. خوب. این هم نوعی جنون است که عده‌ای از مردم دنیا به آن مبتلا می‌شوند. اما اگر این یک تب است. تبی است که به جان شما افتاده و برطرف

شدنی است بمن بگوئید. زیرا من پول می‌دهم و خرج می کنم و سالیانه مبالغ هنگفتی به دو پزشک معروف فرانسه (مورو) و (شیارک) می‌پردازم که آنها من و افراد وابسته به من را معالجه کنند. بگو تا آنها را به اینجا بفرستم جنون و تب تو را علاج کنند.

(مادموازل دوشارتر) یا (راهبه شل) توقف کوتاهی کرد و بی آنکه روی خود را بر گرداند گفت:

ـ سرور من. به نظرم فراموش کرده اید که من به اندازه کافی با طب و پزشکی آشنا هستم. آنقدر در این کار مهارت دارم که اگر بیمار باشم خودم می‌فهمم و خودم نیز قادر به معالجه بیماری خویش هستم. پس قبول کنید که من بیمار نیستم و دچار تب جنون نشده‌ام. من یک روحانی هستم که خودم را فدای مذهب کرده‌ام. همین...

درحالی که راهبه و همراهانش سرسرا را ترک می کردند دوک ناله‌ای کرد و با خشم و ناراحتی گفت:

ـ آه ... لعنت برشیطان... این فقط کار پدر روحانی (لودو) است که با آن دعای نفرت انگیز خودش دست به کار شود. برویم... برویم. او فقط می‌تواند او را معالجه کند.

(راهبه شل) درست در آستانه در خروجی یکه‌ای خورد و برگشت و پرسید:

ـ کدام دعا...

ـ دعای مخصوص... زندان باستیل...

و با گفتن این جمله در حالتی که از خشم می‌لرزید سرسرا را ترک کرد. (دوبوا) هم به دنبال او راه افتاد ولی او برعکس دوک دورلئان با تمام نیروی خود می‌خندید و می کوشید خنده خود را پنهان نگهدارد.

آنها بطرف پاریس حرکت کردند و رفتند. وقتی که به پاریس نزدیک می‌شدند نایب‌السلطنه سکوت ممتد و طولانی را که از صومعه تا آنجا ادامه یافته بود شکست و با صدائی خسته گفت:

ـ گزارش‌هائی که می‌دهند خیلی درست نیست. قبول دارید آقای دوبوا...؟

گزارشات مبهم و گاهی مبالغه آمیز هستند. معهذا من او را سرزنش و موعظه کردم اما در واقع این خود من هستم که شایستگی سرزنش و موعظه کردن را دارم.

(دوبوا) زیرکانه اظهار داشت:

ـ شما پدر خوشبختی هستید... چیزی که می‌خواستم بگویم همین است. من به شما تبریک می گویم... تبریک به خاطر تغییراتی که در روحیه و رفتار دختر کوچک شما (مادموازل دوشارتر) پدید آمده و او به یک روحانی واقعی مبدل گردیده است.

نایب‌السلطنه زیر چشم نگاهی به او افکند و (دوبوا) ادامه داد و گفت:

ـ اما... اما متأسفانه...

ـ اما چه...؟ متأسفانه چه...؟

ـ اما متأسفانه دختر بزرگ شما «دوشس دوبری»

ـ آه... آه... خواهش می کنم از او برای من حرف نزن دوبوای عزیز... لااقل در شرایطی که من خلق و خوی آرامی ندارم و از چیز دیگری عصبی هستم درباره او سخن نگو.

ـ چشم.

ـ من تصمیم گرفته‌ام همه چیز را با او تمام کنم. در یک ضربت و قاطعانه..

ـ اما او اکنون در «لوگزامبورگ» است.

ـ فکر نمی کنم.

ـ پس برویم به (لوگزامبورگ) سرور من

ـ توهم با من می آئی؟

ـ من هرگز شما را ترک نمی کنم. البته شب...

ـ خوب است.

ـ و من برنامه‌ای برای شما دارم...

ـ برنامه...؟ برای من...؟

ـ من می‌خواهم شما را به یک مهمانی شام ببرم...

ـ به یک مهمانی شام... زن هم آنجا هست؟

ـ بله...

ـ چند تا زن هست؟

ـ دو زن

ـ و چند تا مرد..؟

ـ دوتا هم مرد هستند.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ خوب. این که یک شام چهار نفره است...

ـ درست است...

ـ تو فکر می کنی من آنجا سرگرم خواهم شد...؟

ـ فکر می کنم... حتماً...

ـ اما (دوبوا) خیلی مراقب باش... تو آنجا مسئولیت زیادی بعهده خواهی داشت... می‌فهمی؟

ـ بله... ببینم... آیا سرور من چیزهای تازه را دوست دارند؟

ـ بله...

ـ غیرمنتظره...؟

ـ خوب البته...

ـ بسیار خوب. پس آنجا چیز تازه و غیرمنتظره خواهید دید. همین و من دیگر توضیحی نمی‌توانم بدهم.

نایب‌السلطنه پاسخ داد:

ـ پس ابتدا به لوگزامبورگ می‌رویم و بعد...

ـ و بعد به سن آنتوان...

با این قرار اسکورت نایب‌السلطنه و نخست‌وزیر دوبوا بطرف (لوگزامبورگ) تغییر جهت داد و بجای عزیمت به قصر سلطنتی راه دیگری را در پیش گرفت.

۲

خانواده تصمیم می گیرد

«مادام لادوشس دوبری» که نایب‌السلطنه عازم خانه او بود کسی بود که می گفتند محبوب قلب پدر خویش است و همه می‌دانستند که او نزد پدر خود دوک دورلئان نایب‌السلطنه بسیار عزیز و گرانمایه است.

او وقتی هفت ساله بود به نوعی بیماری غیر قابل علاج مبتلا گردید که کلیه پزشکان زمان از درمان او عاجز ماندند و یک یک ترکش کردند و رفتند. هیچکس امیدی به نجات آن دخترک موطلائی قشنگ نداشت. پزشکان از درمان او عذر می‌خواستند و آشکارا اظهار عجز می کردند و اطرافیان یک یک قطع امید می کردند و خویشتن را کنار می کشیدند اما پدرش که کودک روی دستش مانده بود با عشقی که نسبت به فرزندش داشت ناامید نشد و به تلاش و تکاپو پرداخت. تاریخ نوشته و ذکر کرده است که دوک دورلئان نه اینکه پزشک باشد بلکه مختصراً با طب و پزشکی و درمان گیاهی آشنا بود و با همین آشنائی پس از مدتها سعی و کوشش توانست دخترش را از مرگ حتمی نجات دهد.

از همان تاریخ و زمان عشق پدرانه دوک نسبت به دخترش به ضعف تبدیل گردید. ضعف در مقابل تمام خواستهای فرزند. تحصیلات او که در آن دوران روی افراد خانواده های اشرافی بشدت سختگیری و دنبال می‌شد بدلخواه خودش سپرده گردید و در نتیجه ناتمام ماند. معهذا این مانع نشد که لوئی چهاردهم او را

برای همسری پسر کوچک خودش دوک دوبری انتخاب کند.

همه کسانیکه با تاریخ فرانسه آشنا هستند خوب می‌دانند که طی چند سال و مدتی اندک چگونه سه مرگ در خانواده سلطنتی اتفاق افتاد. پسر ارشد پادشاه و همسرش (دوک و دوشس دوبورگون-ی) و پسر دیگر شاه (دوک دوبری) مردند.

(دوشس دوبری) همسر دوک دوبری و دختر بزرگ دوک دورلئان در بیست‌سالگی بیوه شد. او همانقدر پدر خویش را دوست می‌داشت که پدرش نسبت به او احساسی نه فقط پدرانه بلکه عاشقانه و پرحرارت و بسیار عجیب داشت. اینک او مردد مانده بود که بین کاخ ورسای و خانه پدری و قصر سلطنتی یکی را انتخاب کند اما او نه این را برگزید و نه آن را چون نسبت به هر دو علاقه نشان داد و چون فوق‌العاده زیبا و هوس‌انگیز و پرحرارت بود در جشن‌ها، مهمانیها و مجالس عیاشی و میگساری با بی‌پروائی شرکت جست.

در همین اوان بود که ناگهان افتضاح و آبروریزی بزرگ اتفاق افتاد و بدترین تهمت و افترا و بهتان را به این پدر و دختر وارد آوردند. اساس تهمت از (سن‌سیر) و (سو) بوسیله مادام دومنتنون و مادام (من) آغاز گردید و اشاعه یافت و دوک دورلئان با بی‌حالی و بی‌توجهی خود که برای او بصورت یک عادت غیرقابل ترک درآمده بود به این شایعات زمینه اشاعه بخشید و اجازه داد روزبروز بیشتر بر سر زبانها بیفتد.

تهمت خیلی زشت و زننده بود. می گفتند بین پدر و دختر، یعنی (دوک دورلئان) و «دوشس دوبری» روابط نامشروع وجود دارد. این خیلی وحشتناک و زشت و زننده بود لیکن آنها که به عمق تاریخ آن دوره فرانسه آشنا هستند و مطالعاتی در این زمینه دارند نیک می‌دانند که این خبر و شایعه بهیچوجه صحت نداشت.

آفرینندگان شایعه از این سلاح به عمد می‌خواستند چهره پاک انسان و انسانیت را کثیف و آلوده کنند و آنها که با دوک و خانواده سلطنتی دشمنی داشتند از قباحت این شایعه به عنوان یک سلاح کوبنده سود می‌بردند.

اما همه مسئله این نبود. «دوک دورلئان» ذاتاً مردی سست و ضعیف و بی‌حال بود. ضعف او به فاجعه وسعت و گستردگی بیشتر می‌بخشید و بی‌حالی رو به تزاید او سنگینی گناه احیاناً ناکرده او را بیشتر می‌کرد.

«مادام لادوشس دوبری» سالانه ششصد هزار لیور درآمد شخصی داشت که از املاک و دارائیهای دیگر او به دست می‌آمد. علاوه بر این مبلغ هنگفت پدرش هر سال چهارصدهزار فرانک نیز از دارائی و درآمدهای خود به او می‌پرداخت. در این صورت مادام دوبری سالانه یک میلیون پول دراختیار داشت.

دوک دورلئان علاوه براین پول قصر لوگزامبورک را نیز به او بخشیده و یک گارد پانصد نفری نیز ضمیمه قصر کرده بود که طبعاً تمام مخارج و حقوق این افراد را خودش می‌پرداخت و یا از صندوق سلطنتی پرداخت می‌شد.

مسائل مادی چیزی نبودند که برای مردم اهمیت داشته باشد. مردم دو دسته بودند. اول مردم کوچه و بازار و دیگر اشراف و اعیان و وابستگان دربار و خانواده‌های پیوسته به سلطنت که به سختی سنن و آداب و اتیکت را رعایت می‌کردند.

کارهای «مادام لادوشس‌دوبری» چنان بود که هر دوی این دسته‌ها را می‌رنجانید و به مرز خشم و غضب می‌رسانید ولی مهمتر از همه این که وقتی این اخبار را به گوش دوک دورلئان می‌رسانیدند او فقط شانه‌های خود را بالا می‌انداخت و حرکتی به لب‌های خویش می‌داد... همین...

یکروز دوشس دوبری عمل بی‌سابقه و عجیبی کرد که موجب خنده و استهزاء مردم کوچه و بازار پاریس شد. در آن تاریخ افراد پیوسته به خانواده سلطنتی آنقدر رعایت آداب و رسوم را می‌کردند که حتی در مجامع عمومی ظاهر نمی‌شدند. بدون محافظ و گاردهای مخصوص و کالسکه‌های پرده‌دار و پوشیده به خیابان‌ها نمی‌آمدند و اجازه نمی‌دادند کسی روی آنها را ببیند. در چنین شرایطی یک روز دوشس دوبری دسته‌ای موزیسین راه انداخت و باطبل و سنج و شیپور در حالتی که خودش روی تخت روان نشسته و روی دوش نوکران حمل می‌شد شیپورزنان از خیابان‌های پاریس گذشت. مردم جمع شدند، هو کردند، هورا

کشیدند و از خنده و مسخرگی ریسه رفتند و روزها و ماهها این قصه مسخره را برای یکدیگر و مسافرانی که از شهرهای مختلف می آمدند تعریف می کردند.

این کاری بود که مردم کوچه و بازار پاریس را خشمگین می کرد ولی او کارهائی انجام می‌داد که خشم اشراف را نیز برمی‌انگیخت. مثلاً یک روز که سفیر «ونیز» به ملاقات دوشس رفت. او روی تختی شبیه تخت سلطنتی نشست. تختی که سه پله داشت و در این حالت سفیر ونیز را پذیرفت. عمل او برای سفیر و دولت ونیز اهانت آمیز بود. چیزی نمانده بود بهمین علت دولت فرانسه و ونیز قطع رابطه کنند که دخالت اشراف جلوی این حادثه را گرفت اما اشراف عصبی بودند و همه‌جا در این باره حرف می‌زدند و ایراد می گرفتند.

از این عمل مهمتر کار دیگر او بود که به کمک پدرش دوک دورلئان و البته به سفارش و اشاره او انجام گرفت و آن عمل این بود که در اپرای پاریس لژ مخصوصی برای خود تعیین کرد... داشتن لژ مخصوص تنها برای شاه و ملکه و چند تن از بستگان بلافصل شاه مجاز بود. طبیعی است دوشس حق داشتن لژ نداشت ولی اینکار را کرد و طوفانی در میان خانواده های اشرافی فرانسه بوجود آورد.

در همین موقع خوشبختانه از نظر عمومی و بدبختانه از جهت پدرش دوک دورلئان حادثه دیگری اتفاق افتاد که خبرش خیلی زود پخش شد ودر کوچه و بازار شایع گردید. خبر این بود که دوشس دوبری عاشق شده و معشوق او «شوالیه دوریوم» نامیده می‌شود.

«شوالیه دوریوم» کوچکترین فرزند (ورن ـ ی) و خواهرزاده «لوزن» بود. شوالیه دوریوم به پاریس آمد شاید بخت به او یاری کند و ثروتی قابل توجه بیندوزد و این شانس را در قصر لوگزامبورگ یافت و تجربه کرد.

شوالیه «دوریوم» بوسیله ماذام «موشی» که شوالیه معشوق او بود به پرنسس معرفی شد و خیلی زود توانست روی او نفوذ پیدا کند همانطور که پنجاه سال قبل دائی او «لوزن» روی مادر بزرگ پرنسس نفوذ یافته بود.

بزودی «شوالیه دوریوم» بعنوان عاشق شاهزاده خانم دوبری شناخته شد و

نامش همه جا بر سر زبان‌ها افتاد اما اگر بخواهیم حساب دقیق بکنیم همانطور که مردم آن زمان به این نتیجه گیری رسیده بودند «پرنسس دوبری» بی گناه و معصوم دو معشوق بیشتر نداشت. برای یک شاهزاده خانم مثل او و در شأن و مقام او در آن تاریخ و در اشرافیت آن عهد و زمان داشتن دو معشوق خیلی پرهیز کارانه بود. این نشانه پاکی یک پرنسس مثل او بود زیرا شاهزاده خانم‌هائی بودند که بهیچوجه با پرنسس دوبری قابل قیاس محسوب نمی‌شدند و شأن و مقام و پول و مال و منال او را نداشتند اما دارای چندین مرد در زندگی خصوصی خویش بودند.

دو معشوق «لادوشس دوبری» عبارت بودند از شوالیه لاهه Lahaie که پرنسس نامی از او نمی‌برد و روابط خودش را با وی علنی و آشکار نمی کرد و شوالیه دوریوم "Riom" که دوشس به عشق او اعتراف داشت و همه جا با او دیده می‌شد و هیچ نوع کوششی جهت اختفای روابط خویشتن با شوالیه de Riom دوریوم نمی کرد.

اما در حقیقت وجود این دو معشوق و حرص و ولعی که پرنسس در ایجاد رابطه با ایشان نشان می‌داد سبب بدنامی و شهرت زشت او نه فقط در سن سیمون بلکه در همه جای فرانسه نشد. چیزی که او را سرزبانها انداخت همان کارهای بی سابقه و عجیب او بود. مثل عبور از خیابان‌های پاریس با طبل و شیپور و سنج و نشستن روی تخت روان. پذیرفتن سفیر ونیز درروی تختی مثل تخت سلطنتی که سه پله داشت و برای دولت ونیز و شخص سفیر بسیار اهانت آمیز بود و بالاخره داشتن یک گارد پانصد نفری در لوگزامبورگ و اختصاص لژ مخصوص در اپرای پاریس. وقتی آداب و رسوم و اعتقادات آن زمان یعنی آغاز قرن هجدهم را مورد توجه قرار دهیم می‌فهمیم که کارهای این دوشس چقدر زشت بوده است.

از همه اینها گذشته احساسات عمومی به نوعی دیگر تهییج می‌شد و آن قدرتی بود که «دوشس دوبری» به معشوق خویش می‌داد و اطاعتی که از او می کرد. در حقیقت شوالیه دوریوم شاگرد خوبی برای دائی خویش بود. یکروز دائی او «دوک دولوزن» قدرت و شرکت و نفوذ زیادی در محافل اشرافی داشت و اینک خواهرزاده اش تحت تعلیمات خاص او به پاریس آمده بود تا جای دولوزن را

بگیرد.

دوشس دوبری این موقعیت را دراختیار ریوم قرار داد زیرا دوشس دوبری جرأت نداشت بدون اجازه و موافقت ریوم مهمانی بدهدو یا به یک مهمانی برود. اجازه نداشت بدون کسب موافقت ریوم به اپرا برود. حتی مختار نبود لباس بپوشد مگراینکه قبلاً ریوم فرم و رنگ و دوخت آن را تصویب کرده باشد.

نتیجه این شد که شوالیه دوریوم بین دوک دورلئان و دخترش پرنسس دوبری جدائی انداخت و فاصله‌ای بعید ایجاد کرد. «دوک دورلئان» به بهانه رعایت نقطه نظرهای دخترش یک هنگ سرباز در اختیار ریوم قرار داد. بعد او را به حکومت شهر کنیاک منصوب نمود. مجموعاً اختیاراتی به ریوم داد که همه می‌دانستند عاقبتش به کجا می کشد...

نکته‌ای که در این میان خاطر پرنسس را مشوش کرد و او را به شدت آزرد و موجب شد تا روابط بین دختر و پدر بهم بخورد این بود که «دوک دورلئان» ـ نایب‌السلطنه فرمانی صادر کرد مبنی بر اینکه شوالیه دوریوم چون حاکم و فرماندار شهر کنیاک است باید به محل مأموریت خویش برود... این حکم برای خود شوالیه، نامطلوب، و اهانت آمیز و برای دوشس دوبری فاجعه آمیز بود زیرا بهیچوجه نمی‌خواست معشوق خود را از دست بدهد حتی بطور موقت.

«دوشس دوبری» وقتی این خبر را دریافت کرد عجولانه و شتابان به قصر سلطنتی رفت و التماس و درخواست کرد، خود را روی دست و پای پدرش افکند که حکم را فسخ کند و اجازه دهد شوالیه حاکم شهر کنیاک باشد اما در پاریس بماند.

دوک دورلئان نایب‌السلطنه این التماسها را نپذیرفت و راضی به فسخ عزم نشد. ایندفعه دوشس دوبری که از گریه و زاری و التماس نتیجه نگرفته بود به تهدید پرداخت. جیغ زد. گریه کرد اما باز هم دوک غیرقابل نفوذ باقی ماند. سرانجام دوشس دوبری در حالیکه به قله خشم و غضب رسیده بود و می‌لرزید از پدرش جدا شد و هنگام ترک اطاق و خروج از قصر سلطنتی گفت ریوم در پاریس می‌ماند و با اینکه شما حکم رسمی صادر کرده‌اید به محل مأموریت خویش

نخواهد رفت.

فردای آنروز دوک دورلئان نایب‌السلطنه بعنوان اتمام حجت بطور مکرر حکمی صادر کرد و برای ریوم فرستاد. در این حکم از ریوم خواسته شده بود که بلادرنگ به محل مأموریت خویش عزیمت کند و چنانچه مایل به اینکار نیست پاسخ بدهد. همان لحظه ریوم خیلی محترمانه و متواضعانه پاسخ داده بود که حکم را اطاعت می کند و در همان لحظه بطرف محل مورد نظر حرکت می‌نماید.

بالمآل همانروز، شوالیه دوریوم قصر لوگزامبورگ را ترک کرد و «دوبوا» به نایب‌السلطنه اطلاع داد که ساعت نه صبح دوریوم در حالیکه افرادش او را همراهی می کردند به سوی شهر کنیاک حرکت کرد.

همه اینها در شرایطی اتفاق افتاد که پدر ودختر دیگر یکدیگر را ملاقات نکرده و روبرو نشده بودند. اینک که نایب‌السلطنه می گفت از خشم و غضب خویش برای تأدیب دوشس استفاده می کنم در واقع حقیقت نداشت بلکه می‌خواست با او روبرو شود و نفاق و کدورت را از بین ببرد و دوشس را مورد لطف و محبت قرار دهد و متقابلاً از جانب دوشس نیز مورد عفو قرار بگیرد. دوبوا که نایب‌السلطنه را خوب می‌شناخت در این نتیجه گیری هر چه که بود سود و زیانی نداشت تنها چیزی که می‌خواست این بود که ریوم به شهر کنیاک برود که موفق شده و او را فرستاده بود.

«دوبوا» نخست وزیر نکته دیگری را نیز مورد توجه داشت. او می‌خواست در غیبت ریوم بهر بهانه‌ای که شده چند جوان به عنوان منشی و سکرتر به لوکزامبورگ بفرستد و یا تعدادی افسر مأمور آن قصر به آنجا گسیل کند تا خاطره ریوم را در قلب پرنسس از بین ببرد و یا آن را ضعیف سازد. اگر چنین می‌شد آنگاه ریوم حکم دیگری دریافت می کرد مبنی بر آنکه در اسپانیا به سپاه تحت فرمان مارشال (برویک) ملحق شود...

شوالیه دوریوم که به اسپانیا می‌رفت همانقدر بی‌خطر می‌شد که «لاهه» در کشور دانمارک شده بود.

این نقشه‌های «دوبوا» نخست‌وزیر واهی و خیالی نبودند بلکه نقشه‌هائی

کاملاً مدبرانه محسوب می‌شدند که به مرحله عمل در می آمدند اما معلوم نبود تا کجا افکار خود را با دوک دورلئان نایب‌السلطنه در میان می‌نهاد و او را از برنامه‌های آینده آگاه می کرد.

بالاخره کالسکه یا تخت روان در مقابل قصر لوکزامبورگ توقف کرد. قصر طبق معمول آراسته و روشن بود. دوک دورلئان پیاده شد و طبق معمول و بنا برعادت به سرعت از پله‌ها بالا رفت. اما دوبوا بی آنکه بخواهد پائین برود گوشه‌ای از کالسکه کز کرد و مانتوی گرم خود را روی گردن و سینه کشید. چند دقیقه بعد دوک دورلئان مجدداً جلوی در کالسکه نمودار گردید در حالتی که ناراضی و گرفته بود.

«دوبوا» پرسید:

ـ عالیجناب سرور من... چه اتفاقی افتاده...؟

نایب‌السلطنه پاسخ داد:

ـ هیچ اتفاقی نیفتاده. دوشس در لوکزامبورگ نیست.

ـ پس کجاست...؟ حتماً رفته «کارملیت»

ـ نه خیر. در کارملیت هم نیست. او رفته «مودون»

«مودون» در ماه فوریه و در این فصل سرما. سرور من. عالیجناب... این عشق به طبیعت به نظر خیلی مشکوک جلوه می کند.

ـ اعتراف می کنم که به نظر منهم خیلی مشکوک است. این ماده ابلیس رفته به «مودون» چه بکند...؟

ـ دانستن آن خیلی آسان است....

ـ چطور آسان است...؟

ـ برویم به «مودون»

نایب‌السلطنه بلادرنگ در کالسکه جست و خطاب به کالسکه‌چی اظهار داشت:

ـ کالسکه‌چی.. مودون... فقط بیست دقیقه فرصت داری که ما را به آنجا برسانی.

کالسکه‌چی متواضعانه و بالحنی که می‌ترسید گفت:

ـ من ... می‌خواهم به عالیجناب عرض کنم که این اسبها قبلاً ده فرسخ راه پیموده‌اند.

ـ هر بلائی می‌خواهی بر سر اسب‌ها بیاور. اما طی بیست و پنج دقیقه در مودون باش...

بیچاره کالسکه‌چی چه می‌توانست در مقابل چنین فرمانی بگوید و یا بکند..؟ جز اطاعت محض چاره‌ای نداشت. شلاق را با گوشت و پوست اسب‌های بیچاره و بینوا آشنا کرد و آنها که شاید واقعاً متحیر و متعجب بودند و از سنگدلی صاحبان خویش رنج می‌بردند بتاخت راه افتادند و رفتند.

در تمام طول راه «دوبوا» ساکت و خاموش و دوک متفکر و اندوهگین بود. گه گاه نیم نگاهی جستجوگر به جاده می‌افکندند تا بدانند چقدر از راه را پیموده‌اند و چقدر از راه باقی مانده است اما دو طرف راه هیچ جیز جالبی نداشت که نگاه سرگردان نایب‌السلطنه و وزیرش را جلب کند و آنها به «مودون» رسیدند بی آنکه هیچ عاملی بتواند دوک را از افکار و اندیشه‌های پریشانش نجات دهد.

ایندفعه هر دو با هم پیاده شدند. گفتگو بین پدر و دختر می‌توانست خیلی طولانی باشد و «دوبوا» علاقه داشت از نتیجه این گفتگو مطلع شود اما جائی راحت‌تر از گوشه کالسکه و تخت روان نایب‌السلطنه.

وارد سرسرا که شدند دیدند نگهبانان سویسی گارد پرنسس در لباسی بسیار راحت و نازک هستند در صورتی که نایب‌السلطنه یک ردنگت با یخه پوست دوزی شده بتن داشت و نخست‌وزیر پالتوئی کلفت و گرم پوشیده بود. در سرسرا نگهبانان سویسی آنها را متوقف کردند که کیستید؟ چیستید؟ و کجا می‌روید...؟ نایب‌السلطنه خودش را که معرفی کرد رئیس نگهبانان به عذرخواهی پرداخت وخویشتن را جمع و جور کرد و گفت:

ـ ببخشید... خیلی معذرت می‌خواهم به من نگفته بودند که بایستی از عالیجناب استقبال کنم...

نایب‌السلطنه با بی‌حوصلگی اظهار داشت:

ـ بسیار خوب. منتظر من بودید یا نبودید بهرحال من آمده‌ام. بوسیله یک مستخدم به پرنسس ورود من را اطلاع بدهید.

رئیس سویسی نگهبانان اظهار داشت:

ـ پس عالیجناب هم جزو آن تشریفات دعوت شده اند؟

چون برای دیگران منع عبور ومرور شدیدی وضع شده است.

«دوبوا» ماهرانه رشته کلام «دوک دورلثان» را که می‌رفت تا بپرسد

ـ کدام تشریفات...؟

قطع کرد و بازرنگی خاص خودش گفت:

ـ البته عالیجناب جزو آن تشریفات هستند.. منهم هستم.

ـ پس من شخصاً عالیجناب را به محل مخصوص راهنمائی می کنم یعنی نمازخانه.

«دوک دورلثان» و «دوبوا» بهم نگریستند زیرا نگهبانان اصلاً موضوع را درک نکردند و خود آنها هم هنوز نمی‌دانستند تشریفات چیست؟ نمازخانه چرا؟ همین علت نایب‌السلطنه پرسید:

ـ کدام محل مخصوص...؟ نمازخانه برای چیست؟

ـ بله عالیجناب .. چون تشریفات تقریباً بیست دقیقه است که شروع شده...؟

«دوبوا» با لحن مرموزی گفت:

ـ سرور من ... شرط می‌بندم که این یکی می‌خواهد شوهر کند.

ـ خدا را صد هزار بار شکر... فقط همین یکی را کم دارد.

به پله‌ها رسیدند و هر دو بالا رفتند در حالیکه ایندفعه دوبوا جلوتر راه می‌رفت.

نگهبان سویسی پرسید:

ـ سرور من ظاهراً میل ندارند که من راهنمائیشان کنم؟

نایب‌السلطنه که اینک به بالای پلکان رسیده بود اظهار داشت:

ـ راهنمائی تو بی‌فایده است چون من خودم راه را بلدم.

و هر دو نفر اطاقها، راهروها، کریدورها رایک یک پشت سرهم می‌پیمودند

وپیش می‌رفتند. این بار دوبوا خیلی کنجکاوی بیشتری داشت.

بهرحال هر دو نفر به نمازخانه کوچک قصر رسیدند. در محل مخصوص که نگهبان سویسی نام برده بود یعنی نمازخانه بسته بود. آنها پشت در بسته توقف کردند اما همین که اندکی آن را فشردند در گشوده گردید.

وای چه منظره ای... «دوبوا» بهیچوجه در محاسبه پیشگوئی خویش اشتباه نکرده بود. شوالیه دوریوم که با آن همه تشریفات و گارد و سوار و پیاده و پرچم و طبل و دهل پاریس را به قصد (کنیاک) ترک کرده و قول داده بود در محل خدمت خویش باقی بماند، پنهانی به لوکزامبورگ بازگشته و اینک در کنار پرنسس مقابل محراب نمازخانه زانو زده بود...

منظره بی‌اندازه جالب و غیرمترقبه و حیرت آفرین بود. «ریوم» و «پرنسس» مقابل محراب زانو زده در حالتی که «مسیو دوپولس» خویشاوند ریوم و «مارکی دولاروشفکو» فرمانده گارد پانصد نفری پرنسس توری مخصوص را بالای سر آنها نگهداشته بودند. (مادام دوموشی) و (مادام دولوزن) نیز یکی طرف چپ پرنسس ایستاده بود و دیگری در طرف راست «شوالیه دوریوم»

«دوبوا» به مشاهده این منظره آهی کشید و گفت:

ـ سرور من ... قضا و قدر علیه ماست. همانطور که ملاحظه می‌فرمائید ما فقط دو دقیقه دیر رسیده‌ایم.

نایب‌السلطنه که از شدت خشم می‌خواست به طرف آنها و نمازخانه حمله‌ورشود گفت:

ـ خواهیم دید... خیال کرده‌اند...

اما دوبوا به شدت بازوی او را کشید و گفت:

ـ هیس ... ساکت .. هیچ فایده‌ای ندارد. شما دخالت نکنید. .. من علاوه بر سمتی که دارم کشیش و راهب نیز هستم. اگر لازم باشد من دخالت می کنم.

«دوبوا» به زحمت نایب‌السلطنه را پشت یکی از ستونها کشید و کوشید او را آرام نگهدارد. اما دوک دورلئان که خشمگین بود و می‌لرزید گفت:

ـ یعنی... یعنی آنها ازدواج کرده‌اند؟

ـ همانطور که ملاحظه می‌فرمائید آنها ازدواج کرده‌اند. حالا دیگر حتی خود شیطان هم نمی‌تواند پیوند زناشوئی آنها را فسخ کند. تنها یک نفر قادر خواهد بود. آنهم پدر مقدس پاپ است...

«دوک» گفت:

ـ من به رم نامه خواهم نوشت. من به پاپ شکایت می کنم.

اما «دوبوا» آهسته و محتاطانه اظهار داشت:

ـ سرور من. خویشتن دار باشید. اعتبار و شخصیت خودتان را برای یک چنین کاری نزد پدر مقدس پاپ از بین نبرید... این اعتبار را برای موقعی حفظ کنید که می‌خواهید من را به کاردینالی برسانید...

نایب‌السلطنه با لحن مظلومانه‌ای گفت:

ـ آخر این ازدواج مسخره از بردباری و تحمل من خارج است.

«دوبوا» با خونسردی توضیح داد:

ـ سرور من... این نوع ازدواج‌های به قول شما مسخره و به نظر عمومی نامتناسب این روزها مد شده است. همه جا درباره این قبیل ازدواج‌ها حرف می‌زنند و عمل می کنند. اعلیحضرت لوئی چهاردهم نیز با ازدواج «مادام دومنتنون» یکی از همین ازدواجهای نامتناسب و مسخره را انجام داد. «لاگراند مادموازل» هم با «مسیو دولوزن» ازدواج کرد و نمونه دیگری از ازدواجهای نامتناسب را ارائه داد. خود شما هم با «مادموازل دوبلوا» ازدواج مسخره انجام دادید و شما وقتی خبر این ازدواج را به «پرنسس پالاتین» مادرتان ابلاغ کردید در پاسخ فقط شلاق خوردید... خود من عالیجناب... آیا خود من وقتی با دختر مدیر مدرسه دهکده ملکی خودم ازدواج کردم یک ازدواج نامتناسب انجام ندادم... ؟ در اینصورت، با وجود اینهمه ازدواجهای نامتناسب به نظر شاهزاده خانم دخترتان کار زشتی انجام نداده است که شایسته سرزنش باشد.

نایب‌السلطنه که با اینهمه شاهد چیزی برای گفتن نمی‌یافت گفت:

ـ خفه شو ابلیس...

« دوبوا » بی‌توجه و بی‌اعتنا به دشنامی که از نایب‌السلطنه شنیده بود با همان آرامش و خونسردی گفت:

ـ بعلاوه سرور من. خودتان می‌دانید که عشق‌های عجیب و غیرمترقبه (مادام لادوشس دوبری) دخترتان به لطف قال و قیل کشیش (سن سوپلیس) داشت به جائی می‌رسید که شایسته خانواده شما نبود. حالا این ازدواج بقول شما نامناسب اگر چه سرزبانها می‌افتد و فردا هم مردم پاریس از آن مطلع می‌شوند اما این حسن را دارد که به آن شایعات خاتمه می‌دهد. اما جالب‌ترین نتیجه آن این است که خیلی از افراد خانواده شما نوبت می گیرند.

مشاهده این منظره و شنیدن سخنان « دوبوا » بهیچوجه مطلوب دوک دورلئان نبود بهمین علت کنترل خود را از دست داده بود و در چنان محلی که سکوت می‌بایست رعایت شود به صدای بلند حرف می‌زد. نگهبان سویسی وقتی صدای گفتگوی آنها را از پشت ستون شنید گفت:

ـ آنجا چه خبر شده...؟ ساکت....

و دوبوا دنباله جمله او را گرفت و گفت:

ـ سرور من. ساکت باشید ملاحظه می‌فرمائید که صدای شما مراسم باین دلپذیری را بهم می‌زند.

دوک اظهار داشت:

ـ دختر من چنان وقیح است که اگر من و تو ساکت نشویم و باز هم حرف بزنیم دستور می‌دهد ما را از قصر بیرون کنند.

نگهبان سویسی که نمی‌دانست آنها واقعاً کیستند و چه می گویند مجدداً گفت:

ـ ساکت باشید. حرف نزنید.

و خود دوشس دوبری (مسیودوموشی) را فرستاد تا تحقیق کند و بداند سرو صدا از چیست و چه کسانی آنجا هستند.

« مسیو دوموشی » فرمان را اطاعت کرد و از نمازخانه خارج شد. وقتی به آنجا رسید مشاهده کرد که سایه دو نفر پشت ستون دیده می‌شود. به آنها نزدیک شد و با لحنی آمرانه گفت:

ـ شما کی هستید سرو صدا راه انداخته‌اید؟ اصلاً آقایان چه کسی به شما اجازه داده به نمازخانه بیائید؟

نایب‌السلطنه اظهار داشت:

ـ همان کسی که میل دارد تو را از پنجره به بیرون بیندازد، اما او خوشحال می‌شود مأموریتی به تو بدهد. . برو به آن آقای (ریوم) بگو پس از پایان مراسم بدون لحظه‌ای فوت وقت به کنیاک شهر محل مأموریتش حرکت کند و به آن شاهزاده خانم هم بگو دیگر حق ندارد به قصر سلطنتی قدم بگذارد.

و با گفتن این جملات نایب‌السلطنه به طرف در خروجی قصر راه افتاد و به «دوبوا» هم اشاره کرد تا او را همراهی کند. وقتی سوار کالسکه شدند نایب‌السلطنه به کالسکه‌چی گفت:

ـ برو به قصر سلطنتی..

اما دوبوا که کنار او می‌نشست گفت:

ـ سرور من. به قصر سلطنتی نه... ظاهراً قراری را که با هم گذاشتیم از یاد برده‌اید. من به دنبالتان آمدم بشرطی که شما هم دنبال من بیائید.

و آنگاه خطاب به کالسکه‌چی اظهار داشت:

ـ آهای. کالسکه‌چی ... برو به حومه (سن سیمون)

دوک گفت:

ـ خدا تو را لعنت کند. من گرسنه نیستم.

ـ باشد ... حضرت عالی غذا میل نفرمائید.

ـ من قصد سرگرم شدن هم ندارم

ـ باشد... حضرت عالی سرگرم هم نمی‌شوید....

ـ پس چه خاکی بر سرت می‌ریزی... نه غذا در کار است و نه سرگرمی...؟ مرا به کدام جهنم می‌بری...؟

«دوبوا» خیلی زیرکانه گفت:

ـ عالیجناب شاهد غذا خوردن و سرگرم شدن دیگران خواهید بود... همین..

ـ چه می‌خواهی بگوئی؟ موضوع چیست؟

ـ عالیجناب. من می‌خواهم بگویم که خداوند تبارک و تعالی در حال انجام یک معجزه بزرگ به نفع شماست. این حوادث همیشه برای انسان اتفاق نمی‌افتد. آدم عاقل باید از فرصت‌ها استفاده کند. امروز من و شما شاهد دو چیز بودیم... حالا من شما را به جائی می‌برم که سومین را با چشم خود ملاحظه فرمائید.

دوک غرید و پرسید:

ـ سومین...؟

ـ بله.. خداوند شماره‌های فرد را دوست دارد من امیدوارم که زبان لاتن را فراموش نکرده باشید.

«دوبوا» این جمله را به زبان لاتین گفت و بعد ترجمه آن را نیز به فرانسه بیان کرد. اما دوک که سخت اندیشناک شده بود پرسید:

ـ موضوع چیست دوبوا.. توضیح بده.

«دوک دورلئان» بهیچوجه میل شوخی و تفریح نداشت و سخت گرفته خاطر بود و شوخیهای دوبوا نمی‌توانست خلق و خوی او را تغییر دهد.

نایب‌السلطنه جمله خود را دنبال کرد و ادامه داد:

ـ «دوبوا» تو بقدری زشت هستی که می‌توانی جای مجسمه ابوالهول قرار بگیری. منهم آنقدر جوان نیستم که بتوانم نقش «اودیپ» را ایفا نمایم.

ـ بسیار خوب. اینک توضیح می‌دهم. شما قبلاً دو پسر خود را دیدید و امتحان کردید ودانستید آنها آنقدر دیوانه و جاهل هستند که اولین قدم را به طرف عقل برنمی‌دارند. حالا من شما را بدیدن پسر دیگرتان می‌برم. او آنقدر عاقل است که اولین قدم را به طرف دیوانگی و حماقت برمی‌دارد.

ـ پسر من ... لوئی...

ـ آری. پسر شما.. شخصاً... سرور من. امشب برای او یک شب پرخاطره آمادگی است. شب انزواست. شب‌تمرین است و من فکر می‌کنم این منظره غرور یک پدر را راضی می‌کند. بهمین علت است که من از شما دعوت کردم تشریف بیاورید.

نایب‌السلطنه دوک دورلئان سرش را جنبانید ولی دوبوا گفت:

ـ بله. سرتان را بجنبانید. هر قدر دلتان می‌خواهد سرتان را بجنبانید.

ـ این که تو می گوئی چه نوع آمادگی است؟

ـ از هر جهت سرور من... من شوالیه (م) را مأمور کرده‌ام که اولین درسهای شمشیر کشیدن و استفاده از سلاح را به او بدهد. و همین امشب نیز آنها یک مهمانی شام چهارنفره خواهند داشت.

ـ این زنها کی هستند؟..

ـ من فقط یکی از آن دو را می‌شناسم. شوالیه (م) مأمور شده که زن دوم را نیز بیاورد.

ـ درباره دوئل موافقت شد...؟

ـ چطور...

دوک گفت:

ـ دوبوا. من فکر می کنم اگر تو در زمان سن‌لوئی زندگی می کردی این قدرت را داشتی که او را به کثیف‌ترین خانه‌های پاریس ببری.

یک لبخند پیروزی لبهای زشت دوبوا را از هم گشود و بعد از اندکی درنگ ادامه داد:

ـ سرور من. من تردید ندارم که شما میل دارید لوئی جوان برای اولین بار همانطور که شما در گذشته شمشیر می کشیدید شمشیر بزند. ولی شما خیالتان راحت باشد. من ترتیب همه کار را داده و احتیاط‌های لازم را کرده‌ام.

ـ راست می گوئی...؟

ـ البته. شوالیه (م) قبل از صرف شام یک دعوای ساختگی برای تمرین ترتیب می‌دهد. من می دانم که شما میل دارید لوئی دورلئان جوان لااقل شانس خود را در عشق بیازماید. مطمئن باشید که محال است بتواند در مقابل آن ماهپاره‌ای که من انتخاب کرده‌ام مقاومت نماید.

ـ تو او را انتخاب کرده‌ای...؟

ـ البته که من انتخاب کرده‌ام سرور من. وقتی با شرافت و حرمت و اعتبار شما ارتباط پیدا می کند من تمام سعی خودم را می کنم و کارها را به نحو احسن

انجام می‌دهم. امشب لوئی جوان عیش و کیف و میگساری دارد و فردا صبح یک دوئل. فردا شب نیز باید آن سند مذهبی را امضاء کند که فکر نمی کنم بدون اعتراض مادر گرانمایه ایشان انجام پذیرد. خدا مرا بکشد... آخر این پرنس چنان شخصیت عجیبی دارد که انسان باید در هر باره شک و تردید نشان دهد.

دو ک بخندیدن پرداخت. خنده‌ای که لااقل آن روز سابقه نداشت و از لحظه‌ای که صومعه را ترک کرده بودند لبهای نایب‌السلطنه گشوده نشده و خنده بر لبهای او ظاهر نگردیده بود. این بار خنده آشکاری کرد و گفت:

ـ دوبوا. تو آدم بدبختی هستی. تو می‌خواهی پسر را نیز مثل پدرش نابود کنی...

دوبوا پاسخ داد:

ـ هر طور می‌خواهید فکر کنید سرور من. او باید این یا آن. بالاخره یکی را انتخاب کند. یا شاهزاده باقی بماند یا یک مرد عادی جامعه و یا یک راهب و کشیش... زمان آن رسیده که خودش تصمیم بگیرد. سرور من. شما یک پسر بیشتر ندارید. پسری که بزودی شانزده ساله می‌شود. پسر منحصری که بهمین علت تنها پسر بودن به جنگ نفرستادید و او را در کنار خود نگهداشتید. ولی من معتقدم در حقیقت شما نمی‌دانید چگونه باید با او رفتار کنید.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ آی... دوبوا...

اما دوبوا ادامه داد:

ـ سرور من. فردا از تعجب سر جای خود میخکوب می‌شویم.

ـ امیدوارم... خدا کند...

«دوبوا» پرسید:

ـ شما فکر می کنید می‌تواند از شرافت خود دفاع کند..؟

نایب‌السلطنه با بی‌حوصلگی اظهار داشت:

ـ کافی است. دیگر مرا نصیحت نکن. تو خودت می‌دانی که محال است جوانی از خون و تبار من عاشق شود. محال است جوانی که خون من در رگهایش

جریان دارد معجزه‌ای در شمشیر زنی بکند و یا اعجازی اتفاق بیفتد. دوست من دوبوا... تو خودت کشیش بدنیا آمده‌ای و کشیش از دنیا خواهی رفت. بگذریم که حالا نخست‌وزیر من هستی...

«دوبوا» عجولانه گفت:

ـ نه. نه. نه سرور من... من هیچ میل ندارم کشیش از دنیا بروم. خیلی بالا تشریف ببرید... خیلی بالاتر...

نایب‌السلطنه بی‌اختیار خندید و گفت:

ـ همین خودخواهی و جاه‌طلبی تو برای من جالب است. نه مثل این پسر ابله من لوئی... او حتی خودش نمی‌داند چه می‌خواهد و در این دنیا به دنبال چیست...؟

ـ بله سرور من. منهم میل ندارم که یک مسخره باشم و شما را بخندانم

ـ تو جالبترین مخلوق خدا هستی که من دیده‌ام. ببینم قسم می‌خورم که تو یک روز اسقف می‌شوی.

ـ اختیار دارید سرور من... تشریف ببرید بالا...

ـ می‌خواهی کاردینال بشوی..؟

ـ اختیار دارید. تشریف ببرید بالا... من می‌خواهم یک روز در این دنیا پاپ شوم.

ـ خوب. خوب. من قسم می‌خورم...

ـ سرور من. قسم می‌خورید که من پاپ شوم..؟

ـ نه ابله. نه. روزی که تو اسقف شوی قسم می‌خورم که تمام ساکنان قصر سلطنتی از خدمتکار گرفته تا بالا همه از خنده روده بر شوند..

ـ سرور من. مطمئن باشید به چیز دیگری خواهند خندید. عرض کردم که گه گاه من دلم می‌خواهد شوخ باشم و مزه پرانی کنم. بهمین علت، ادعای پاپی و کاردینالی کردم... شما بدل نگیرید قربان.

درست در همین لحظه کالسکه توقف کرد و هر دو از جا برخاسته و پیاده شدند و دوبوا باین بهانه جمله خود را قطع کرد.

۳
در خانهٔ «نوسه»

کالسکه جائی در حومه (سن آنتوان) توقف کرد و درست مقابل یک خانه از حرکت باز ایستاد که دیواری پیش روی آن کشیده و بوسیله مقدار زیادی پیچک و گیاهان مختلف از نظرها مخفی شده بود. گوئی حتی می‌خواستند آن دیوار بلند نیز خانه را نبیند..

وقتی پایشان به زمین رسید نایب‌السلطنه گفت:

ـ هی. بیا. از اینطرف. بنظرم می آید که خانه کوچک (نوسه) از اینطرف باید باشد.

«دوبوا» پاسخ داد:

ـ سرور من. کاملاً درست است. چه ذهن و حافظه خوبی دارید. امشب من هوش خودم را به شما امانت و قرض داده‌ام.

اما فکر دوک دورلئان متوجه امور دیگری بود چون پرسید:

ـ ببینم دوبوا... آیا همه چیز به خوبی تنظیم یافته...؟ شام باید در خور یک شاهزاده اصیل باشد... آیا هست..؟

ـ من خودم شخصاً دستور غذا داده‌ام. بعلاوه (لوئی) هیچ چیز را از نظر دور نگذاشته است. امشب مستخدمین مخصوص پدرش از پدر عالیجناب او پذیرائی و خدمت می کنند. غذا هم به وسیله آشپز مخصوص خودتان تهیه شده

است. می‌دانید...؟ او به عشق ...

دوبوا سکوت کرد و پرنس پرسید:

ـ به عشق چه...؟

ـ اجازه بدهید نگویم. خودتان خواهید دید. لازمست لااقل یک چیز را پنهان بگذارم که برای شما سورپریز باشد....

ـ خوب. شراب چطور...؟

ـ شرابها نیز از نوع شراب‌های زیرزمین مخصوص خودتان، سرورمن. تهیه شده است. امیدوارم این شراب احساس دروغگوئی را تخفیف بدهد کمااینکه در طول سالیان دراز موجب دروغگوئی بوده است.

ـ ببینم. مثل این است که تو دیگر زحمت رعایت احترام را به خودت نمی‌دهی و هر طور که دلت بخواهد با من حرف می‌زنی. اینطور است بدجنس...؟

ـ سرورم مرا می بخشند. گاهی زیاده روی می کنم. باید بپذیرم که شما همیشه نسبت به من مهربان بوده اید... حالا بفرمائید. داخل شوید.

ـ ... تو کلید اینجا راهم داری...؟

ـ با اجازه شما...

(دوبوا) از جیب خود کلیدی بیرون آورد و در سوراخ جا کلیدی فرو برد. در بدون ایجاد هیچ صدائی باز و بسته شد. گوئی آن در چوبی فاقد روح و روان نیز وظیفه خویش را در مقابل مهمانان عالیقدری که از آستانه‌اش می گذشتند می‌دانست و آمادگی پیدا کرده بود.

در که پشت سرشان بسته شد تاریکی موقتاً حکمفرما گردید اما بلادرنگ چند پیشخدمت شمعدان به دست پیش دویدند تا مهمانان بزرگ را راهنمائی کنند. ظاهراً جشن و مراسم آغاز گردیده بود:

نایب‌السلطنه گفت:

ـ مثل این است که تو موفق شده ای...

(دوبوا) که تعجیل داشت گفت:

ـ سرور من. عجله کنید زودتر جای خودمان را بگیریم. من اعتراف می کنم

که خیلی عجله دارم تا ببینم (لوئی) جوان چگونه می‌تواند جل و پلاس خود را از آب بیرون بکشد.

نایب‌السلطنه اظهار داشت:

ـ منهم همینطور...

ـ در این صورت به دنبال من بیائید. یک کلمه هم حرف نزنید.

نایب‌السلطنه به دنبال کنشیش نخست‌وزیر راه افتاد و خیلی زود وارد اطاق کوچکی شدند که دو روزنه کوچک مشرف به اطاق ناهارخوری داشت. این روزنه‌ها طوری از گل پوشیده و پشت دسته‌های گل مستور شده بود که از ورای آن بتوان داخل سالن را دید. چشم نایب‌السلطنه به آن اطاق کوچک که افتاد گفت:

ـ آه... آه... ظاهراً من به جای آشنائی آمده‌ام. این سرزمین برای من بیگانه نیست.

(دوبوا) زیر کانه اظهار داشت:

ـ این اطاق خیلی بیش از آنچه که تصور می کنید برای شما آشنا است. اما خواهش می کنم. چیزهائی که می‌بینید و یا در آینده می‌شنوید بیشتر از پیش به شما توصیه و سفارش اکید می کنند که مطلقاً ساکت باشید و یا لااقل خیلی آهسته صحبت بفرمائید.

ـ مطمئن باش...

هر دو نفر به روزنه‌ها نزدیک شدند و روی دو کاناپه کوچک که در پائین هر روزنه نهاده بودند زانو زدند. تنها در این صورت می‌توانستند از ورای گلها به داخل سالن جشن بنگرند. نایب‌السلطنه با دست گل‌ها را کنار زد که هیچ چیزی را از داخل سالن نادیده و یا ناشنیده نگذارد.

پسر نایب‌السلطنه که تازه پانزده سال و نیمه شده بود درست جائی پشت میز نشسته بود که روبروی سوراخ‌ها و روزنه‌هائی که پدرش و دوبوا آنجا بودند قرار داشت. طرف دیگر میز، روبروی لوئی، جائی که پشتش به سوی روزنه‌ها بود شوالیه (م) نشسته بود. دو زن در کمال زیبائی و آراستگی این بزم چهارنفری را کامل می کردند. بزم چهار نفره‌ای که (دوبوا) قبلاً خبرش را به نایب‌السلطنه داده

بود. یکی از آنها طرف شاهزاده جوان و دیگری متمایل به شوالیه (م) که نایب‌السلطنه از پشت گلها و روزنه و به علتی که او پشت به روزنه نشسته بود نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند...

میزبان یا شوالیه داد سخن می‌داد و نطاقی می کرد. زنی که در نزدیکی او نشسته بود، گوئی غم بزرگی در دل داشت زیرا اخم کرده بود، ساکت بود و گاه که این سکوت را می‌شکست دهن‌دره می کرد.

نایب‌السلطنه که اندکی نزدیک بود، حدقه دیدگان خویش را تنگ و گشاد می کرد، سر را به جلو و به عقب می‌برد و سعی زیاد مبذول می‌داشت تا زنی را که در مجاورت پسرش نشسته بود بهتر ببیند و او را بشناسد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

ـ ای... دوبوا... مثل این است که من چهره این زن را جائی دیده‌ام... او را می‌شناسم...

(دوبوا) که مخفیانه پوزخند می‌زد و دستش را جلوی دهان گرفته بود تا خنده‌اش مشهود نباشد گفت:

ـ بله... شاید

نایب‌السلطنه ادامه داد:

ـ یک زن با گیسوان قهوه‌ای رنگ و چشمان آبی...

(دوبوا) گفت:

ـ خوب. یک زن با گیسوان قهوه‌ای و چشمان آبی. دیگر چه عالیجناب؟ بفرمائید...

ـ اندام موزون و هوس‌انگیز، دست‌های لطیف و زیبا...

ـ خوب. دیگر چه... بفرمائید عالیجناب؟

ـ و گونه‌های گلرنگ...

ـ باز هم بفرمائید سرور من... دیگر چه...؟

ـ ای بدبخت... من اشتباه نمی کنم... این زن با این مشخصات سوری است.

ـ درست است... آفرین...

نایب‌السلطنه به خشم نه چندان جدی گفت:

ـ بدبخت... چطور... تو... تو در میان این‌همه زن در پاریس این (سوری) را انتخاب کرده‌ای...؟

ـ سرور من... من فکر کردم یک زن جوان هوس‌انگیز با گیسوان قهوه‌ای و چشمان آبی و قد و بالای موزون و دست‌های زیبا که هنرمند اپرا هم باشد بهتر می‌تواند یک شاهزاده جوان را مفتون و شیفته خود بکند.

ـ پس سورپریزی که می گفتی برای من تدارک دیده‌ای همین است...؟ یادم هست جمله‌ات را ناتمام گذاشتی. تو گفتی شاهزاده با شراب خانه پدرش پذیرائی می‌شود، آشپزخانه پدرش غذا تهیه می کند، پیشخدمت‌های خانه پدرش خدمت می کنند و به عشق که رسیدی گفتی و عشقبازی با... جمله را ناتمام باقی گذاشتی...

ـ بله قربان... جرأت نکردم آن موقع بگویم که با معشوقه سابق پدرش هم عشق‌بازی می کند...

دوک این‌دفعه با لحنی جدی‌تر گفت:

ـ ای نگون‌بخت کشیش... خودت بهتر می‌دانی که این کار گناه بزرگ محسوب می‌شود...

ـ سرور من... شما از کدام گناه سخن می گوئید...؟

ـ ببینم دوبوا... آیا او می‌داند که با چه کسی باید باشد؟

ـ نه. به او گفته شده که یک جوان از شهرستان‌ها به پاریس آمده که می‌خواهد شب خوشی را بگذراند...

ـ آن دیگری کیست...؟ آن زن...

ـ من هیچ نمی‌دانم... شوالیه (م) مأمور اینکار بوده تا یک زن دیگر را انتخاب کند و مهمانی چهار نفره را کامل نماید.

درست در همین لحظه زنی که به طرف شوالیه نشسته بود و آنها درباره او داشتند حرف می‌زدند، صدای پچ‌پچ حرف زدن کسانی را پشت سر خود شنید و روی را برگردانید تا ببیند صدا از کجا می آید. به این ترتیب بود که صورت او

دیده شد. به مشاهده او دوبوا که تا این لحظه دست بالا را داشت و سر به سر دوک دورلثان می گذاشت ناگهان مثل ترقه از جای جست و گفت:

ـ ای وای... ای وای... من... من اشتباه نمی کنم...

ـ چه چیز را اشتباه نمی کنی...؟

ـ آن زن دیگری...

ـ آن زن دیگری را می گوئی...؟

یکبار دیگر به شنیدن صدای پچ پچ سخن گفتن دوبوا و دوک دورلثان همان زن روی خود را بر گردانید. ایندفعه دوبوا بهتر ودقیق‌تر او را دید و با ناراحتی شدید گفت:

ـ این «ژولی» است... ای بدبخت...

دوک به شنیدن این جملات و دیدن روی آن زن خنده کنان بر گشت و در حالیکه شکم خود را با هر دو دست گرفته بود گفت:

ـ ای خدا... چقدر جالب شد. ببین چه کسی این مربع را تمام کرد؟ معشوقه تو... زنی که تو هنوز هم به او علاقه شدید داری. قسم به خدا که دارم از خنده منفجر می‌شوم.

«دوبوا» که دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند گفت:

ـ صبر کنید سرور من... صبر کنید

ـ چه را صبر کنم؟... تو دیوانه‌ای دوبوا...؟ من به تو دستور می‌دهم که سرجایت بنشین و هیچ واکنشی نشان نده... من علاقه دارم و کنجکاو هستم که بدانم و ببینم این ماجرا چگونه خاتمه می‌یابد...

(دوبوا) مجدداً با زانو خود را روی کاناپه انداخت و گفت:

ـ چشم... من از شما اطاعت می کنم و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم اما اجازه بدهید یک چیز را اعلام کنم.

ـ کدام چیز؟...

ـ این که از این لحظه به بعد به صداقت و پاکی هیچ زنی عقیده و اعتماد ندارم....

نایب‌السلطنه خود را روی کاناپه زیر پای خویش ولو کرد. دوبوا هم بهمین نحو برگشت و نشست... دوک گفت:

ـ بگذار بخندم... بگذار بخندم که اگر نخندم منفجر می‌شوم بیشتر خنده من از این است که می گوئی از این به بعد عقیده و اعتماد ندارم... آیا تا امروز صداقت وپاکی زن‌ها را باور داشتی...؟

«دوبوا» با صدائی غمزده گفت:

ـ بخندید قربان... منهم می‌خندم... هرقدر می‌خواهید بخندیم. به این روزگار و این مردم... اما آهسته بخندید... نگذارید کار خراب شود. اجازه دهید همانطور که خودتان گفتید ببینیم کار به کجا می‌رسد و موضوع چگونه خاتمه می‌یابد.

و به این نحو هر دو بخندیدن پرداختند. آنقدر خندیدند که چشمان آنها آب افتاد... بعد از خنده ای مفصل برخاستند و مجدداً پشت روزنه‌ها قرار گرفتند که صحنه داخل سالن را ببینند...

بیچاره (سوری) چنان دهن‌دره می کرد که گوئی می‌خواست آرواره‌ها را بیرون بیندازد.

(دوبوا) گفت:

ـ سرور من می‌دانید؟ چنین به نظر می‌رسد که لوئی جوان ما به هیچ وجه حالت مستی ندارد. هدف این بود که او مستی و میخوارگی و دوئل و آمیزش با زنان و این قبیل مسائل را بیازماید و تجربه کند و آزموده شود. اما او هیچ حساسیت نشان نمی‌دهد.

ـ یعنی او اصلاً مشروب ننوشیده...؟

ـ آن بطری‌های خالی که آنجا می‌بینیم. شما خیال می کنید که محتویاتش بخار شده و به آسمان رفته...؟ یا خود به خود خالی شده‌اند؟

ـ تو حق داری. اما خیلی جدی به نظر می‌رسد.

ـ صبر داشته باشید. خواهید دید که او به هیجان می آید... ساکت‌ساکت باشید. گوش کنید. دارند حرف می‌زنند.

در این لحظه لوئی (دوک دورلئان جوان) از جای خود برخاست و بطری مشروبی را که (سوری) مقابل او نهاده بود عقب راند و گفت:

ـ من می‌خواستم بدانم میخوارگی چیست که دیدم... و اینکار به هیچ عنوان مورد توجه من قرار نگرفت. خوشم نیامد... یک خردمند می گوید

و جمله‌ای به زبان لاتین گفت که مصاحبین او نفهمیدند لیکن دوک پدرش گفت:

ـ لعنت بر شیطان... او دارد آواز می‌خواند.

خانمی که در مجاورت لوئی جوان نشسته بود خنده‌ای کرد که ردیف دندان‌های مروارید شکل او به زیباترین وضع نمایان گردید و در این حال پرسید:

ـ چطور...؟ آیا میل ندارید شام بخورید...؟

(لوئی) جوان اظهار داشت

ـ دیگر نه می‌خواهم چیزی بخورم و نه چیزی بنوشم زیرا نه گرسنه هستم و نه عطش دارم.

پدرش جائی که پشت روزنه نشسته بود زیر لب گفت:

ـ ای ابله...

و آنگاه به طرف دوبوا برگشت. دوبوا داشت لب زیرین خود را به دندان می گزید. صدای شوالیه شنیده شد که گفت:

ـ خوب است لااقل ملاحظه مصاحبین امشب ما را بکنید این عمل شما نوعی اهانت به آنها محسوب می‌شود...

(لوئی) برگشت و پرسید:

ـ بله آقا... چه گفتید...؟

(دوک دورلئان) از پشت روزنه دستپاچه شد و خطاب به دوبوا گفت:

ـ آه... آه... دارد عصبانی می‌شود...

دوبوا فقط گفت

ـ بله.

شوالیه در پاسخ لوئی اظهار داشت:

ـ آقا... من می‌خواهم بگویم که اینطور ترک کردن خانم‌ها کار مؤدبانه‌ای نیست و حالا وقت رفتن نیست...

لوئی دورلئان گفت:

ـ آقا دیر شده

شوالیه جواب داد:

ـ به. به... هنوز نیمه شب نشده...

(دوک دورلئان) جوان که می‌خواست بهانه‌ای بتراشد وبه نحوی جواب شوالیه را داده باشد گفت:

ـ من نامزد دارم...

(دوبوا) زیر لب در همان پشت روزنه گفت:

ـ کدام جانوری نامزد تو است...

و نایب‌السلطنه غرید و اظهار داشت:

ـ هان... چه گفتی...؟

ـ آه... بله. ببخشید سرور من. فراموش کرده بودم.

درسالن شوالیه گفت:

ـ شما شهرستانی هستید که اینطور می‌لرزیدو می‌ترسید:

نایب‌السلطنه به شدت ناراحت شد و گفت:

ـ آه... دوبوا... این احمق چطور به خودش جرأت می‌دهد که با یک شاهزاده اصیل و بزرگ اینطور حرف بزند؟

(دوبوا) پاسخ داد:

ـ به او سفارش کرده‌ام که تظاهر کند شاهزاده را نمی‌شناسد و تصور می کند که فقط یک مرد ساده اشرافی است. ضمناً به او سفارش اکید کرده‌ام که عمداً حرف‌هائی بزند که او خشمگین شود... اگر جز این باشد نمی‌توانیم دوئل آنها را ببینیم...

(لوئی) تظاهر کرد که سخنان شوالیه را نشنیده است و گفت:

ـ ببخشید آقا... مثل اینکه شما چیزی گفتید... در آن لحظه من داشتم به

حرف‌های این خانم‌ها گوش می‌دادم...

شوالیه پرسید:

ـ شما می‌خواهید من جملاتی را که گفتم تکرار کنم...؟

ـ اگر تکرار کنید ممنون می‌شوم.

ـ بسیار خوب. پس می گویم... من گفتم ظاهراً شما شهرستانی هستید که می‌لرزید و می‌ترسید.

(لوئی) در پاسخ شوالیه گفت:

ـ تا آنجا که من آشنائی و شناخت دارم این دلیل پاریسی بودن و یا نبودن نمی‌تواند باشد.

دوک به شنیدن این جملات از دهان پسرش به شوق آمد و گفت:

ـ هان. آفرین... مرحبا.. به تندی جوابش را بده.

ولی (دوبوا) صدائی از دهان خارج کرد و گفت:

ـ اوه ....

او دنباله کلام خود را گرفت

ـ اگر شما قصد برانگیختن من را دارید باید بگویم که آقای محترم شما به هیچ وجه ادب ندارید و هیچ دلیلی ندارید عرضه کنید و بهانه‌ای هم برای عذرخواهی در حضور این خانم‌ها به دست نمی آورید.

(دوک دورلئان) که این جملات را شنید با شتاب بازوی دوبوا را گرفت و گفت:

ـ هی... دوبوا... کشیش لعنتی. نه یارو شوالیه تو خیلی دارد تند می‌رود... اگر کار به این ترتیب ادامه پیدا کند آنها بروی هم شمشیر می کشند و گلوی یکدیگر را می‌درند.

(دوبوا) گفت:

ـ چشم.. به موقع آنها را متوقف می کنم

لوئی شاهزاده جوان از جای برخاست و میز را دور زد و به شوالیه نزدیک شد و با صدائی آهسته‌تر به سخن گفتن پرداخت.

نایب‌السلطنه که سخت ترسیده بود تکانی به دوبوا داد و گفت:

ـ ای کشیش ملعون... باید مراقب باشیم... من به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد پسرم را بکشند...

اما لوئی به شوالیه جوان گفت:

ـ من حدس می‌زنم شما از این محیط و از این میگساری لذت می‌برید و سرگرم می‌شوید... اما در مورد من...؟ باید به شما بگویم که من اصلاً خوشم نمی‌آید و از این چیزها لذت نمی‌برم. اگر تنها بودیم و این خانم‌ها نبودند برای شما موضوع مهمی را تعریف می‌کردم... مطلبی که در فصل ششم اعترافات سن‌اوگوستین نوشته شده است...

شوالیه که گیج شده بود این دفعه بدون اینکه قصد خاصی داشته باشد پرسید:

ـ ببینم آقا... آیا شما وارد مدارس مذهبی شده‌اید؟ اگر اینطور است باید بگویم که خیلی زود است...

و شاهزاده جوان فیلسوف مآبانه پاسخ داد:

ـ آقا. هیچ وقتی برای رفتن به سوی خداوند دیر نیست و یا زود نیست...

به شنیدن این جمله نایب‌السلطنه آهی عمیق و رضامندانه از سینه بیرون فرستاد و چون به دوبوا نگریست مشاهده کرد او دارد نوک‌بینی خود را می‌خاراند...

درون سالن پرنس گفت:

ـ بهتر است خانم‌ها بروند استراحت کنند و بخوابند.

(دوبوا) به صدای هیجان زده خطاب به نایب‌السلطنه گفت:

ـ آه... عالیجناب. صبر کنیم. شاید وقتی زن‌ها رفتند بخوابند او رفتاری خشن‌تر نشان بدهد...

نایب‌السلطنه اظهار داشت:

ـ ای نگون‌بخت. اگر او می‌خواست خشمگین شود تا حالا شده بود... نگاه کن... نگاه کن... آن زن را ببین چطور روی کاناپه ولو شده است...

شاهزاده لوئی دورلئان جوان به او نزدیک شد و گفت:

ـ بگذارید یک نصیحت به شما بکنم. (سن‌ژروم) می‌گوید لطف‌الهی شامل

انسان نمی‌شود مگر اینکه انسان برای دریافت الطاف خدا آماده شود.

شوالیه جوان از جای جست و گفت:

ـ شیطان تو را با خودش ببرد. اگر شما شراب نوشیده بودید بی‌تردید می گفتم اثر شراب است که این سخنان را می گوئید.

لوئی اظهار داشت:

ـ آقا. این دفعه نوبت من است که به شما بگویم بی‌ادب هستید. عقیده من این است که اگر به حرف مفت گوش دادن گناه محسوب می‌شود خدا را شکر که من گناه کار نیستم و یک مسیحی خوب می‌باشم.

شوالیه گفت:

ـ آقای جوان. وقتی در یک خانه کوچک و پرت و دورافتاده دو مرد جوان مثل من و شما، با دو زن زیبا و هوس‌انگیز، مانند اینها و درمیان این همه بطری‌های شراب شام می‌خورند و تا این موقع شب بیدار می‌مانند هیچ کس از آنها انتظار ندارد که مسیحی خوبی باشند بلکه همه منتظرند که آن دو جوان خوشگذران و عیاش خوبی باشند. اگر خود سن‌اوگوستین هم اینجا بود غیر از آن می‌شد که بود...

لوئی جوان زنگ زد و پیشخدمتی حاضر شد. لوئی با لحنی که برای اولین بار شاهزاده بودن او را نشان می‌داد خیلی محکم و آمرانه گفت:

ـ چراغ‌های بین راه را روشن کنید و راهنمائی نمائید. اما من. منهم تا یک ربع ساعت دیگر می‌روم...

و روی را به طرف شوالیه برگردانید و پرسید:

ـ ببینم شما وسیله دارید...؟

ـ از بخت بد ندارم...

ـ بسیار خوب. شما از کالسکه من استفاده کنید. متأسفم که آشنائی من و شما اینطور تمام شد. همانطور که گفتم ذوق من با ذوق شما تطبیق نمی کند.

و با لحنی زیرکانه و طعنه آمیز ادامه داد:

ـ بهتر است من به همان شهرستان خودم باز گردم.

«دوبوا» کشیش نخست‌وزیر چنین می‌انگاشت که شاهزاده «لوئی دورلئان» قصد دارد رقیب را از میدان خارج کند که خودش با دختران تنها بماند با شادی دست‌ها را به هم مالید و گفت:

ـ خیلی جالب شد... او می‌خواهد حریف را بیرون بفرستد. آنگاه خودش با دختران تنها می‌ماند و ما مشاهده می کنیم که چقدر مسیحی پاکدامنی است.

«دوک دورلئان» اظهار داشت:

ـ بله. اگر اینطور که تو می گوئی پیش بیاید خیلی جالب می‌شود و ما از اینجا منظره جالبتری را مشاهده می کنیم امّا متأسفانه اینطور نیست.

در همین لحظات که (دوک دورلئان) و «دوبوا» این جملات را رد و بدل می کردند شوالیه خداحافظی کرد ورفت و لوئی جوان با آن دو دختر که واقعاً خواب بودند تنها ماند. برای دو پیرمردی که پشت سوراخ‌های با گل و دسته گل پوشیده به تماشا نشسته بودند دقایق هیجان‌انگیزی بود لیکن همانطور که دوک گفت کار خراب شد و لوئی جوان کاغذی از جیب لباس خود بیرون آورد و بعد هم از جیب کت خویش مدادی به رنگ عقیق درآورد و شروع به نوشتن کرد. او چیزهائی روی کاغذ با حرارت و اشتیاق می‌نوشت در حالی که بشقاب‌های روی میز محتوی غذای نیم خورده و بطری‌های مشروب که خالی شده بودند به او می‌نگریستند.

وقتی لوئی سرگرم نوشتن بود پدرش در پشت روزنه به دوبوا گفت:

ـ نگاه کن.. او با چنان ژست و حرکاتی می‌نویسد که اگر مردم او را ببینند خیال می کنند من فرزندانم را در آرزوی به دست آوردن تاج و تخت فرانسه تربیت کرده‌ام.

«دوبوا» که در عالم دیگری بود گفت:

ـ سرورم، قسم می‌خورم که من بیمار شده‌ام.

و دوک دورلئان آهی کشید و اظهار داشت:

ـ آه... دوبوا... دختر کوچک من راهبه افراطی شده است. دختر بزرگ من فیلسوف شده و پسر منحصر من، وارث خانواده اورلئان هم حکیم الهیات از کار

در آمده است. من و خانواده‌ام شیطان زده شده‌ایم قول شرف می‌دهم که اگر جلوی دست مرا نگیرند دلم می‌خواهد هر سه این، موجودات عوضی را آتش بزنم و بسوزانم.

«دوبوا» به شوخی گفت:

ـ قربان مراقب باشید. اگر آنها را بسوزانید شما را متهم می‌کنند که از شاه و (منتنون) تبعیت کرده‌اید.

ـ دوبوا... نمی‌دانم او چه مطالب نامربوطی می‌نویسد. اما قسم می‌خورم که وقتی من بمیرم این بی‌لیاقت هم آثار مرا از بین می‌برد.

تقریباً کار «لوئی دورلئان» ده دقیقه به طول انجامید. وقتی نوشتن او تمام شد کاغذ را با دقت و ظرافت تمام در جیب لباس خویش نهاد. آنگاه لیوان را از آب پر کرد. قطعه‌ای نان در آب درون لیوان خیسانید و آن قطعه نان را در دهان نهاد و با ولع تمام بخوردن پرداخت. گوئی از آن سفره و آنهمه اغذیه و اطعمه و اشربه او هیچ نخورده و هیچ ننوشیده بود. جالب اینکه وقتی می‌خواست نان را بخورد دعای سفره هم خواند...

«نایب‌السلطنه» با لحنی که نهایت ناامیدی او را نشان می‌داد گفت:

ـ خودت خوب می‌دانی که این کار مذهبی است. خیسانیدن نان در آب و دعای مخصوص خواندن. اما میل دارم بدانم آخر چه کسی به این بچه این چیزها را آموخته است...؟

«دوبوا» پاسخ داد:

ـ قول می‌دهم که من به او نیاموخته‌ام... اگر کشف کردم به شما اطلاع می‌دهم.

شاهزاده لوئی دورلئان مجدداً برخاست و زنگ را برداشت و به صدا درآورد. مستخدم به صدای زنگ واردشد. لوئی پرسید:

ـ آیا کالسکه برگشته؟

ـ بله. سرور من...

ـ خوب است. من با کالسکه می‌روم. اما درباره این دو دختر... می‌بینی که

اینها خوابیده‌اند بگذارید بخوابند. وقتی که بیدار شدند خودت را در اختیارشان بگذار.

مستخدم تا کمر مقابل او خم شد ولی لوئی دورلئان شاهزاده مانند کشیشی که به محراب می‌رود تا دعای شامگاهی را بخواند از اطاق خارج شد.

نایب‌السلطنه که از مشاهده این وضع سخت دلخور و آزرده به نظر می‌رسید گفت:

ـ «دوبوا» الهی وبا بگیری..

ـ چرا قربان...؟

ـ مرا به این‌جا آوردی تا این صحنه‌ها را ببینم.

«دوبوا» گفت:

ـ پدر خوشبختی هستید. سه برابر خوشبخت‌تر از آنچه که مردم می‌پندارند و من امیدوارم وقتی کلاه کاردینالی را بر سر نهادم آنها حضور داشته باشند.

نایب‌السلطنه پیر که حرکت خاصی به لب‌های خویش داده بود حدقه دیدگانش را تنگ‌تر کرد و گفت:

ـ بسیار خوب. حالا من به این احمق‌ها نشان می‌دهم که چگونه یک پدر پیر بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی فرزند خودش را جبران می‌کند. همراه من بیا «دوبوا» راه بیفت.

نایب‌السلطنه از جا برخاست. دوبوا هم پشت سر او بلند شد اما متحیرانه پرسید:

ـ سرور من... چه می‌خواهید بکنید؟ منظورتان چیست؟ من منظور شما را درک نمی‌کنم.

ـ دوبوا. بدبخت... چنین به نظرم می‌رسد که بیماری حماقت و بلاهت پسر من به تو نیز سرایت کرده است. چطور نمی‌فهمی...؟

ـ به من سرایت کرده...؟

ـ بله. به تو... نگاه کن. در آن سالن شام لذیذی آماده است که بخوریم... دران سالن تعداد زیادی از بهترین مشروبات و نوشیدنی‌ها ردیف چیده شده و حتی

در آنها را گشوده اند که بنوشیم. آنجا در آن سالن دو زن زیبای خفته روی کاناپه‌ها افتاده اند که بالاخره بیدار می‌شوند ویا ما بیدارشان می کنیم. باز هم تو می گوئی منظورتان را درک نمی کنم. من گرسنه هستم. من تشنه هستم. واردشویم و دنبال کارهائی را که پسر ابله من ناتمام گذاشته بگیریم. حالا فهمیدی...؟

« دوبوا » در حالی که از فرط شادی دستهایش را بهم می‌مالید و می‌خندید گفت:

ـ چه فکر خوبی... آفرین... شما همیشه بهترین افکار و اندیشه‌ها را ارائه داده اید. بی‌علت نیست که شهرت و محبوبیت دارید.

دختران همچنان در خواب بودند که نایب‌السلطنه و دوبوا مخفی گاه خود را که با دسته‌های گل استتار شده بود ترک کردند و وارد سالن غذاخوری شدند.

دوک دورلئان نایب‌السلطنه درست در جای پسر خودش نشست ودوبوا نیز روی صندلی شوالیه قرار گرفت.

نایب‌السلطنه یک بطری شامپانی برداشت و نخ‌های آن را قطع کرد. در بطری شامپانی باصدای شدیدی گشوده شد وصدای آن ناگهان دو دختر خوابیده را بیدار کرد.

(سوری) که بیدار شد بی آنکه بفهمد به جای شاهزاده مردی دیگر نشسته است گفت:

ـ آه. بالاخره شما تصمیم گرفتید مشروب بنوشید...؟

و دوک نیز گفت:

ـ و تو هم بالاخره تصمیم گرفتی که از خواب بیدار شوی؟

این صدا مانند سیخی در گوش زن فرو رفت و مانند یک شوک الکتریکی او را تکان داد. او دیدگان خود را چندین بار مالید. شاید باور نمی کرد که بیدار شده است. در جای خود نیم‌خیز شد و به دقت در چهره شخصی که اینک جای پرنس نشسته بود نگریست و چون نایب‌السلطنه را شناخت خود را روی کاناپه انداخت و دو سه بار (ژولی) دوست خود را صدا کرد.

ژولی هم بیدار شده بود، اما به جای شوالیه جوان و زیبا چهره مسخ شده و

کریه «دوبوا» را می‌دید و باورش نمی‌شد آنچه که به چشم می‌بیند با واقعیت تطبیق داشته باشد.

«نایب‌السلطنه» خطاب به «سوری» گفت:

ـ دیگر کافی است. برخیز و بیا... خیلی از تو متشکرم که بوسیلهٔ «دوبوا» از تو دعوت کردم و تو با آن همه کارهائی که در چپ و راست خود داشتی پذیرفتی و مرا بر دیگران ترجیح دادی و به اینجا آمدی. خواب کافی است بیا...

دختر همراه سوری یعنی (ژولی) همچنان با حیرت و ناباوری به نایب‌السلطنه، دوبوا، و سوری نگاه می کرد... چهره‌اش سرخ شده بود و شاید فکر می کرد عقل خود را از دست داده است.

«دوبوا» که او را در چنان حالتی مشاهده کرد گفت:

ـ شما را چه می‌شود. مادموازل ژولی. آیا حضرت والا اشتباه می کنند. تو فکر می کنی از آسمان به اینجا افتاده‌ای... بی دعوت آمده‌ای؟ خودت خواستی. خودت هم آمدی.

زن زیبا با دستپاچگی گفت:

ـ من چنین عرضی نکردم قربان...

در این موقع سوری به خندیدن پرداخت و ضمن خنده گفت:

ـ اگر عالیجناب ما را دعوت کرده‌اند که چه بهتر... من عرضی ندارم... اما اگر جریان چیز دیگری است. هیچ حرفی نمی‌زنم. چون بیم دارم که نامحرم اینجا باشد.

نایب‌السلطنه با خنده‌ای تکان دهنده گفت:

ـ دوبوا... می‌بینی سوری چه دختر باهوشی است...

دوبوا ضمن تعارف گیلاس‌های مشروب به سوری و به ژولی گفت:

ـ و من قربان، از من تعریف نمی‌فرمائید که دو دختر به این خوبی و زیبائی انتخاب و دعوت کردم.

نایب‌السلطنه خطاب به سوری گفت:

ـ ببینم سوری... آیا تو این مشروب را که می‌نوشی می‌شناسی...؟ بخاطر

می آوری...؟

رقاصه لبی به گیلاس آشنا کرد و گفت:

ـ سرور من. فکر می کنم شراب مخصوص عشاق باشد.

دوک اظهار داشت:

ـ بله. منظور تو را درک می کنم. اما تو نمی‌توانی دراین شرایط حافظه خیلی گسترده‌ای داشته باشی. اما سوری... هرچه هستی... تو نه فقط دختر شجاعی هستی بلکه شرافتمندترین دختری هستی که من می‌شناسم. می‌دانی چرا... چون تو ریاکار و ظاهر ساز نیستی... تو متظاهر و فریب کار نیستی.

ـ باشد. حالا که شما اینطور فکر می کنید باشد. امّا ...

ـ امّا چه...؟

ـ من می‌خواستم از شما سئوالی بکنم عالیجناب.

ـ سئوال.. بکن... و من هم جواب می‌دهم.

ـ عالیجناب. مرا می‌بخشید... آیا شما تعبیر خواب می‌دانید... اصلاً با خواب آشنا هستید؟

نایب‌السلطنه با اطمینان خاصی گفت:

ـ به. چه سئوالی می کنی...؟ اصلاً من غیبگو هستم..

ـ در این صورت شما می‌توانید خواب مرا تعبیر کنید.

ـ بهتر از هر معبّری قادر به تعبیر خواب تو هستم. بعلاوه اگر من در توضیحات خود کوتاه آمدم و نتوانستم بیان کنم... جناب کشیش که خودت خوب او را می‌شناسی اینجاست. کشیشی که درسال دو میلیون برای من خرج ایجاد می کند و وجودش اصلاً برای همین است که در کشور من بین خواب‌های خوب و بد فرق بگذارد و بشناسد.

ـ جداً راست می گوئید.

ـ جداً راست می گویم. اگر من نتوانستم توضیح دهم کشیش من آن را تمام می کند... خوب. حالا خواب خودت رابگو...

سوری پلک‌های خود رابه هم زد و گفت:

ـ سرور من... راست بگویم در انتظار شما و جناب وزیر من و ژولی خسته شدیم و روی این کاناپه‌ها بخواب رفتیم...

ـ بله. بله... وقتی هم ما وارد شدیم شما مثل فرشتگان در خواب خوشی فرو رفته بودید.

ـ بله سرور من... من و ژولی نه فقط به خواب رفتیم بلکه خواب هم دیدیم...

ـ جداً...؟ چقدر عالی...

ـ عالیجناب. من نمی‌دانم آیا ژولی هم خواب دیده یا نه اما من خواب دیدم و یافکر می کنم که خواب دیده‌ام...

نایب‌السلطنه با لحنی خیلی جدی که البته دوبوا مفهوم طنزآمیز و طعنه آور آن را درک می کرد گفت:

ـ «دوبوا» به دقت گوش کن. حدس می‌زنم خواب جالبی باید باشد.

ـ در جائی که جناب کشیش نشسته است یک افسر جوان و زیبا نشسته بود که البته به من ارتباطی نداشت و من به او مشغول نبودم و من فکر می کنم او به «ژولی» ارتباط داشت.

«دوبوا» گفت:

ـ مادموازل ژولی. می‌شنوید؟ این یک اتهام زشت و سنگین است که به شما وارد می آورد...

«سوری» به معنی موش است. در زبان فرانسه موش خانگی چند نام دارد که یکی هم (را) است. چون سوری و ژولی باتفاق در اغلب بزم‌ها شرکت می کردند او را (را) نامیده بودند.

وقتی جمله دوبوا تمام شد (را) یعنی ژولی سرخ شد و نشان داد که خجالت می کشد. دوک دورلئان پرسید:

ـ ببینم سوری...؟ در خواب تو جائی که من الان نشسته‌ام کسی ننشسته بود...؟

ـ آه. همین نکته‌ای است که می‌خواهم به آن اشاره کنم جائی که سرور من عالیجناب نشسته‌اند... چطور بگویم...

ـ خدای من... حتماً چیز وحشتناکی بوده...؟

ـ نه قربان... بلکه یک مرد جوان، خیلی جوان و زیبا نشسته بود... جوانی در حدود پانزده ساله اما خیلی عجیب...

ـ چرا عجیب؟

ـ آخر او آنقدر ظریف و زیبا بود که انسان می‌توانست فکر کند او یک دختر است... و جالب اینکه زبان لاتین هم می‌دانست و حرف می‌زد...

ـ آه... سوری بیچاره من... چه خوابهائی دیده‌ای...؟

سوری ادامه داد:

ـ سرور من. بالاخره او بعد از یک ساعت حرف زدن درباره الهیات و (سن ژروم) و (سن‌اوگوستین) و امور مذهبی و خداشناسی در خواب خودم باز هم خوابم برد...

دوک با قیافه‌ای جدی گفت:

ـ آه... این خیلی علمی است که انسان درخواب ببیند که می‌خوابد و در رویای خودش رویای دیگری ببیند.

ـ بله سرور من.. .این به نظر من خیلی پیچیده جلوه می کند. خودم به هیچ وجه قادر به کشف این حقیقت نیستم. قصد داشتم از (ژولی) سئوال کنم اما حالا که شما هستید و فرمودید غیبگوئی هم می‌دانید از شما سرور من سئوال می کنم که این چطور ممکن است.

دوک شیشه مشروب را درلیوان متعلق به سوری خالی کرد و گیلاس را به دست او داد و گفت:

ـ بخور.. بالاخره هم به من نگفتی که این شراب را تو کجا نوشیده‌ای...؟

سوری گیلاس را یک سر نوشید و گفت:

ـ من... بالاخره... فکر می کنم که آن را هیچ جائی نمی‌توانستم بنوشم مگر...

دوک ادامه داد:

ـ مگر درقصر سلطنتی...

سوری شادمانه جستی زد و گفت:

ـ آه... راست می گوئید سرور من...

ـ خوب... پس اگر اینطور است نتیجه می گیریم که این شراب در هیچ زیرزمینی یافت نمی‌شود مگر زیرزمین خانه من یعنی قصر سلطنتی...

ـ کاملاً درست است سرور من.

ـ در این صورت باز نتیجه می گیریم که این شراب را صاحبش یعنی من به اینجا فرستاده است.

ـ شما عالیجناب...؟

ـ من یا دوبوا... تو می‌دانی همانطور که خزانه سلطنتی قفل و کلید مخصوص دارد. زیر زمین شراب‌ها نیز قفل و کلید خاص خودش را دارد.

«ژولی» که تا این لحظه ساکت مانده بود تصادفاً گفت:

ـ من خزانه را فکر می کردم که قفل و کلید داشته باشد اما هرگز از خاطرم نمی گذشت که برای زیرزمین شراب‌ها هم قفل و کلید مخصوص بسازند.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ می‌شنوی دوبوا...

«دوبوا» اظهار داشت:

ـ حضرت والا... همانطور که می‌دانید بچه حرف نمی‌زند اما وقتی حرف زد مثل سخنان (سن‌ژان دهان طلائی) گفته‌هایش ارزنده است.

ـ و اگر من این شراب را به اینجا فرستاده باشم نمی‌تواند باشد مگر برای یک دوک دورلئان دیگر...

(سوری) با حیرت گفت:

ـ آیا دو دوک دورلئان وجود دارد...؟

نایب‌السلطنه گفت:

ـ البته و صد البته

ـ پدر و پسر... یعنی دوک لوئی دورلئان و دوک فیلیپ دورلئان پدر...

ـ آفرین سوری... آفرین... مرحبا...

(سوری) از خنده ریسه رفت و خود را روی کاناپه انداخت و گفت:

ـ ای خدا... این پسر جوان... ببخشید... این دختر جوان. این مرد الهی که از خداو آخرت حرف می‌زد...؟ این مسیحی متعصب...؟

ـ ادامه بده...

ـ که من در خواب و رویای خود می‌دیدم...؟

ـ بله... ادامه بده...

ـ که آنجا روی صندلی شما نشسته بود...

ـ بله. همینجائی که اکنون من نشسته‌ام...

ـ پس او سرور من دوک لوئی دورلئان بود...؟

ـ آری. و جزا و هیچکس نمی‌توانست باشد.

(سوری) آهی کشید و ادامه داد:

ـ آه که پسر شما هیچ به شما شباهت ندارد و من چقدر خوشحالم که از این رویا بیدار شدم...

شام آن شب تا ساعت سه بامداد ادامه یافت. ساعت سه بامداد نایب‌السلطنه سوری را با خود به قصر سلطنی برد و دوبوا ژولی را با کالسکه نایب‌السلطنه به خانه خودش رسانید و تنها به خانه رفت درحالتی که نایب‌السلطنه قبل از اینکه بخواب رود نامه‌ای نوشت و زنگ زد. مستخدم که حاضر شد نامه را به دست او سپرد و گفت:

ـ این نامه صبح خیلی زود باید با یک پیک سریع السیر فرستاده شود. دقت کن که نامه به دست گیرنده‌اش برسد نه غیر...

پشت نامه نوشته شده بود:

«مادام (اورسول) سرپرست مؤسسه (اورسولین) در کلیسون...»

۴

آنچه سه شب بعد در صد فرسخی قصر سلطنتی می گذشت.

سه شب بعد از آن شب فراموش ناشدنی که شاهد یأس رو به رشد دوک دورلئان (نایب‌السلطنه) بودیم و دیدیم که او از قصر سلطنتی همراه دوبوا به صومعه (شل) و (مدون) رفت و از (مدون) به حومه سن آنتوان و به حوالی (نانت) و بالاخره شاهد منظره‌ای قرار گرفت که ما از نظر وظیفه تاریخی و قصه‌نویسی حق نداریم کوچکترین نکات آن را از قلم بیندازیم لذا خوانندگان را همراه خود به جائی دیگر می‌بریم تا ارتباط بین حوادث را بهتر دریابند.

در جاده (کلیسون) در دو یا سه فرسخی (نانت) نزدیک صومعه معروف آنجا، خانه‌ای سیاه رنگ و طولانی قد برافراشته بود که پیرامونش را درختان انبوه و تاریک احاطه کرده بودند. همه‌جا در اطراف آن علف خودرو و پرچین دیده می‌شد. علف روی جاده، علف اطراف محوطه، علف روی دیوارها و بالاخره علف در همه‌جا و این علف‌ها گوئی چنان روئیده و یا ترتیب یافته بودند که نه فقط از ورود انسان بلکه از نفوذ نگاه آدمیان نیز جلوگیری می کردند. همه‌جای آن خانه غیرقابل نفوذ و ورود به نظر می‌رسید تنها جائی که امکان داشت از آن بگذرند یک در بزرگ و مشبک چوبی بود که روی آن صلیبی نصب کرده بودند. این در بزرگ به عنوان در ورودی خانه نیز به کار می‌رفت.

منظره خارجی خانه که به نظر می‌رسید خوب از آن محافظت می‌شود چنین

بود. اما در ورودی خانه یا همان در چوبی بزرگ و مشبک به باغی گشوده می‌شد که در انتهای آن دیواری رفیع قرار داشت. روی این دیوار در کوچک و تنگی تعبیه شده بود که همیشه بسته بود. از دور این خانه غم‌انگیز و تاریک به زندانی شباهت داشت که جز درد و رنج و غم چیزی در آن یافت نمی‌شود و جز زندانیان مفلوک و لاغر و استخوانی با ریش و موی بلند کسانی در آن زندگی نمی کنند اما درحقیقت آنجا صومعه‌ای بود که یک عده دختران راهبه جوان در آن می‌زیستند. دخترانی که تابع یک رشته مقررات نه چندان جدی و سخت بودند. مقرراتی که می‌توانستیم به عادات و آداب و رسوم ورسای پاریس شباهت دهیم.

این خانه عجیب از سه طرف غیرقابل ورود و نفوذ بود اما از طرف چهارم دیواری قرار داشت که از آنجا نیز چیز مهمی دیده نمی‌شد مگر دیوارهای بلند و باز هم درختان انبوه. پایه این دیوار درون آب قرار گرفته بود و آن استخری بزرگ بود که بیشتر به یک دریاچه می‌توانست شبیه باشد. و بالاخره آن سوی آب پنجره هائی وجود داشت که به اطاق و سالن غذاخوری صومعه باز می‌شدند. این پنجره‌ها درارتفاع ده قدمی سطح آب دریاچه واقع شده بودند که عملاً غیرقابل دسترس بودند.

این صومعه مانند کلیه صومعه‌های آن دوران از تاریخ به شدت و به دقت تمام محافظت می گردید و اطراف آن را با نرده‌های چوبی بلند که روی آن پیچک روئیده بود احاطه کرده بودند. استخر و یا دریاچه نیز زیر نیلوفرهای آبی پنهان بود. نیلوفرهائی که سطح آب را پوشانیده و گلهای زرد و سفید زیبائی را به بیننده عرضه می کردند.

عصرها، انواع پرندگان مانند قناری، مرغ عشق، بلبل، سهره و مرغان دیگر خوش آواز لای درختان غوغائی راه می‌انداختند که این شور و غلغله تا غروب آفتاب ادامه می‌یافت اما همین که اولین نشانه تاریکی شب آشکار می گردید سکوت و آرامش همه‌جا را فرامی گرفت. سکوت و آرامشی عجیب و بهت آور. سکوتی که مانند یک بخار جادوئی از خارج به داخل نفوذ می کرد و ابتدا بر سطح آب می‌نشست آنگاه چون هیولائی برمی‌خاست و بدرون می‌رفت و همه جا را

سخر می کرد... این سکوت را هیچ صدائی برهم نمی‌زد مگر گه گاه قورباغه‌ای
ر آب می‌جهید و یا ناله می کرد.

در انتهای این استخر یا دریاچه منفذی وجود داشت که به یک نهر یا
رودخانه کوچک شبیه بود. این معبر در آغاز، یعنی در محل استخر که آب آن نهر
را تغذیه می کرد، پنجره‌ای آهنین و مشبک داشت و در انتهای آن نیز پنجره آهنین
مشبکی تعبیه شده بود. عبور از این معبر غیرممکن بود زیرا چنانچه کسی
ی‌خواست از زیر پنجره آهنی و از بستر رودخانه یا نهر بگذرد و به صومعه وارد
ود با شکست روبرو می گردید زیرا میله‌های آهنی پنجره تا انتهای آب فرو رفته
آنجا چنان به بستر آب چسبیده بودند که هیچ شناگری قادر به گذشتن از آن
ود.

تابستان‌ها لای درختان گل، لای لاله‌ها، سنبل‌ها و گلایول‌ها قایق کوچکی
یده می‌شد که به قایق ماهیگیری شباهت داشت. این قایق به باغبان تعلق داشت و
میشه در آن گوشه گوئی فراموش شده بود اما گاه، بخصوص در شب‌های
اریک و بدون ماه و ستاره تابستان پنجره آهنی نهر بطور مرموزی گشوده می‌شد.
ردی جوان، ساکت و آرام و بدون هیچ صدا، در حالی که شنل کلاه‌دار بلند
تیره رنگی پوشیده بود ظاهر می گردید. او در قایق سوار می‌شد و آرام آرام از
ای گل‌ها و نیلوفرها می گذشت و خویشتن را زیر پنجره‌های بسته سالن
غذاخوری صومعه می‌رسانید و از قایق خارج می‌شد. آنجا می‌ایستاد... به اطراف
خود با دقت می‌نگریست و چون مطمئن می‌شد که کسی او را نمی‌بیند صدائی شبیه
قورباغه‌ای که درون آبگیر بجهد، یا جغدی که ناله سردهد و یا خفاشی که موشی
را بگیرد ایجاد می کرد. در همین موقع پنجره به آهستگی و آرامی، به همان
آهستگی و آرامشی که مرد جوان تا آنجا آمده بود گشوده می‌شد و دختر جوان
ز زیبائی با گیسوان بلند خرمائی رنگ پشت میله‌های آهنی ظاهر می گردید...

پنجره آنقدر مرتفع بود که مرد جوان به هیچ وسیله نمی‌توانست خود و یا
دستش را به دست دختر برساند لذا به همین قناعت می کرد که آنجا بایستد خیلی
آهسته با یکدیگر حرف بزنند. آهسته‌تر از حرکت برگ درختان و نسیم و یا

آنها نزدیک به یک ساعت با هم حرف می‌زدند آن گاه نوبت خداحافظی می‌رسید... این خداحافظی و بدرود عاشقانه هم ساعتی به طول می‌انجامید... بعد به هم وعده دیدار می گذاشتند. شبی را معین می کردند و صدائی دیگر را که به صداهای قبلی شبیه نباشد. نه مانند جهیدن قورباغه در آب و نه ناله جغد... و بالاخره بوسه‌ای برای یکدیگر می‌فرستادند و جوان سوار قایق خود می‌شدو می‌رفت و دختر به همان آهستگی که آمده بود پنجره را می‌بست و از نظر ناپدید می گردید.

ولی اینک تابستان نبود. همانطور که در آغاز داستان برایتان گفتم ما در آغاز سال یعنی در ماه فوریه سال وحشتناک و زمستان مهیب ۱۷۱۹ بودیم. در این ماه درختان زیبا و انبوه که گفتم چونان تجیر گرد آن خانه و آن محوطه را فرا گرفته بودند خشک شده و برگ‌های خویش را فرو ریخته وشاخه‌های عریانشان را به دست بادهای سرد فوریه سپرده بودند. درختان گل نیز با زیبائیهای چشمگیرشان تنک شده بودند، یک در میان خشکیده و جا خالی کرده یکی پناهگاهی می‌جست و دیگری هوائی گرم و مطلوب که خویشتن را از گزند باد و بوران و برف حفظ کند. گلایل‌ها و نیلوفرها نیز زرد و خشک شده و روی یخ‌ها و برف فرو افتاده بودند.

اما آن خانه سیاه رنگ و مرموز که وصف آن را شنیدید در این شرایط مرموزتر شده و چنان به نظر می‌رسید که خویشتن را لای یک شنل سفید پوشانیده است و طبیعی است که دیگر از آن مسافر شبانه که با یک قایق پای پنجره های بسته صومعه می‌رفت خبر و اثری مشاهده نمی‌شد زیرا سطح استخر یا دریاچه یخ زده بود و قایق امکان جنبش و حرکت نداشت.

معهذا، با وجود شب تاریک و ظلمانی، با وجود سرمای گزنده و با اینکه در آسمان هیچ ستاره‌ای نمی‌درخشید، یک شوالیه تنها، بدون خدمتکار که مرسوم بود و همه شوالیه‌ها همراه داشتند از دروازه بزرگ شهر (نانت) خارج گردید و به‌سوی دشت و تپه‌های مجاور تاخت او نه فقط جاده شهر نانت به (کلیسون) را مورد نظر داشت بلکه راهی را برگزید که صدها متر دورتر از آنجا به جاده اصلی

می‌پیوست و یا از آن جدا می گردید

او تازه به این راه رسیده بود که دسته دهانه اسب را بر گردن مرکوب خویش آویخت و حیوان اصیل و نجیب را به اراده خودش وانهاد. اسبی که گوئی به جای راه رفتن می‌جهید و هر گامی که برمی‌داشت درعین سرعت با احتیاط و دوراندیشی کامل همراه بود.

تقریباً یک ربع ساعت بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد و اسب مانند اسبان بالدار افسانه‌ای خدایان پیش رفت. باد سرد زمستانی بدون اینکه بتواند شوالیه را بیازارد و یا از سرعت پیشرفت او بکاهد پیش‌روی او می‌وزید و فقط چین و شکن شنل او را می‌توانست جابجا بکند و بلرزاند.

در چپ و راست جاده درختان عریان مانند اسکلت‌هائی بودند که دست دراز می کردند تا شوالیه و اسبش را بگیرند اما بزودی در ظلمت غرق می‌شدند و پشت سر او قرار می گرفتند. هیچ روشنائی وجود نداشت و تنها برف سفید روی جاده می‌توانست راهنمای اسب باشد و حیوان اصیل گام‌های خود را با اعتماد به نشانه برف برمی‌داشت و می گذاشت.

اما با وجود همه احتیاطی که اسب اصیل رعایت می کرد و دقت و مهارتی که شوالیه داشت حادثه چهره زشت خود را نشان داد و ناگهان اسب پای خود را بر سنگی نهاد که آن سنگ زیر سم حیوان لغزید و دررفت. اسب می‌خواست خود را عقب بکشد اما نتوانست و روی دو دست خم شد. تمام این حادثه در یک لحظه اتفاق افتاد و شوالیه با یک حرکت دسته دهنه حیوان نجیب را سرپا واداشت لیکن چند قدمی که پیش رفتند شوالیه احساس کرد که اسب می‌لنگد.

شوالیه می‌خواست اهمیتی ندهد و همچنان پیش‌رود اما لنگیدن اسب بیشتر شد و باز هم بیشتر تا این که شوالیه بناچار فرود آمد و بمعاینه پای حیوان پرداخت. شوالیه فکر می کرد که شاید ذره‌ای سنگ و یا یک شن‌ریزه کوچک لای نعل و سم اسب باقی مانده و فرو رفته است اما در یک نظر مشاهده کرد که نعل حیوان افتاده و روی برف سفید نیز اثر سرخی خون آشکارا دیده می‌شود. خوب. همه چیز معلوم شد. اسب مجروح شده بود.

شوالیه جوان به شدت اندوهگین شد. در آغاز راه این حادثه به هیچ وجه نمی‌توانست خوشایند باشد اما انسان عاقل کسی است که به چاره‌جوئی بپردازد، شوالیه هم به اندیشیدن پرداخت... حالا چه باید بکند؟

لحظاتی گذشت. شوالیه روی زمین پوشیده از برف و زیر سرمای شدید و باد سردی که می‌وزید همچنان ایستاده بود که ناگهان صدائی شنید... صدای عبور سواری که اسب مجهز و پر زرق و برقی داشت و یا او این چنین می‌انگاشت. شوالیه به طرفی که صدا را شنیده بود گوش سپرد. دقیق شد. نفس را در سینه حبس کرد. بزودی دریافت که اشتباه نمی‌کند و عده‌ای سوار از همان جهت که او می‌رفت در حرکت هستند و شاید او را تعقیب می‌کنند... آری... بی‌تردید او را تعقیب می‌کنند.

شوالیه با سرعت دست به کار شد. اسب را به کنار جاده کشید. در راه خود چندین درختچه بی‌برگ و بر را خم کرد و انداخت تا توانست محلی برای اختفای خود در تاریکی بیابد. آنگاه شمشیرش را کشید و آماده نگهداشت و طپانچه‌اش را نیز مهیا سر دست گرفت و دیده به تاریکی دوخت تا کی سواران دنبال او از راه برسند.

چند ثانیه و یا چند دقیقه خیلی کوتاه گذشت که سواران رسیدند. آنها چهار نفر بودند که شنل سیاه و اسب سفید داشتند و یکی از آنها که بر دیگران ریاست و برتری داشت با اسب پر تجمل خویش مشخص می‌گردید. آنها از محلی که مرد شوالیه جوان و اسب مجروحش مخفی شده بودند گذشتند.

شوالیه بی آنکه بداند آنها کیستند، در تعقیب چه و که هستند و چه می‌خواهند نفس را در سینه حبس کرده بود. اسب او نیز گوئی خطر را احساس کرده بود و می‌دانست جان صاحبش مورد تهدید قرار گرفته زیرا نه می‌جنبید و نه صدائی می‌کرد.

به این ترتیب سواران از آنجا گذشتند و شوالیه چنین اندیشید که خطر رفع شده اما آنها هنوز ده قدم نرفته بودند که توقف کردند. مردی که ریاست دیگران را بر عهده داشت از روی زین خم شد و بر زمین پوشیده از برف نگریست و

بلافاصله پیاده شد. او از لای چین شنل خویش مشعلی بیرون آورد و روشن کرد.

اینک هم آنها رد پای اسب را بر زمین و روی برف می‌دیدند و هم شوالیه از خفاگاه خویش آسانتر ایشان را تشخیص می‌داد. آن مرد همین که رد پای اسب را روی زمین ندید برگشت... دیگران نیز از او تبعیت کردند تا به جائی رسیدند که معلوم بود شوالیه اسب خویش را به کناره جاده برده است.

مردی که مشعل به دست داشت مشعل روشن خود را به سوی درختان گرفت درختانی که لای آنها شوالیه و اسب مجروحش قابل تشخیص بودند. او خطاب به همراهان گفت

ـ اشتباه نکرده‌ایم. همین جاست.

و به محض اینکه شوالیه و اسبش را دیدند ناگاه چهار طپانچه به صدا درآمد. شوالیه که از این حمله آسیب ندیده بود به صدای بلند گفت:

ـ آهای ... آقایان. شما که هستید و از من چه می‌خواهید؟

دو و یا سه صدا به گوش شوالیه رسید که آهسته گفتند:

ـ خودش است. ما دچار اشتباه نشده‌ایم.

مردی که مشعل را گرفته بود راه افتاد و به طرف محلی که شوالیه و اسبش پنهان شده بودند نزدیک شد.

شوالیه فریاد کشید و گفت:

ـ آقا. اگر یک قدم دیگر جلو بگذارید من شمارا خواهم کشت. شما خودتان را معرفی کنید تا بدانم کیستید و چه کاری دارید....

مردی که مشعل را در دست داشت با صدائی آرام اظهار داشت:

ـ آقای (شانلی) کسی را نمی کشید... طپانچه‌های خود را در خورجین اسبتان بگذارید.

شوالیه به شنیدن این صدا گفت:

ـ آه. شما هستید آقای (مارکی دوپونکاله)

ـ بله آقا. من هستم.

ـ از شما خواهش می کنم به من بگوئید اینجا چه می کنید...؟

ـ آمده‌ام از شما توضیحاتی بخواهم. خواهش می کنم نزدیک بیائید و جواب بدهید.

ـ آقای مارکی دعوت شما به نحو نامطلوبی انجام گرفت. آیا نمی‌خواهید جواب من را درجائی دیگر و بنحوی مطلوبتر بشنوید...؟

صدای دیگری در این هنگام گفت:

ـ گاستون. نزدیک بیا. ما واقعاً می‌خواهیم با تو حرف بزنیم عزیزم...

ـ باشد «مونلوئی». صدای تو را هم شناختم. من اعتراف می کنم که باروش تو آشنا هستم اما متأسفانه با روش و اخلاق و رفتار آقای (پونکاله) آشنائی ندارم.

(مارکی دوپونکاله) پاسخ داد:

ـ روش من خیلی صریح و خشن است که هیچ چیز را از دوستان خود مخفی نمی کند و در مقابل سئوالی که از او می کنند جبهه نمی گیرد و دوست دارد دیگر دوستان نیز همانقدر صریح و رک و راست باشند و در مقابل سئوال‌هائی که می کند در مقابلش جبهه نگیرند.

صدای دیگری گفت:

ـ منهم به (مونلوئی) ملحق می‌شوم و در این مورد از گاستون خواهش می کنم که خیلی دوستانه توضیح بدهد و خویشتن را توجیه کند. این اولین نفع ماست که بین خودمان انگیزه‌ای برای جنگ بوجود نیاوریم.

سواری که اسبش مجروح شده و پشت درختان آن سوی جاده لای برف‌ها مخفی گردیده بود و اینک دانستیم نامش گاستون شانلی است گفت:

ـ از (کوئدیک) نیز متشکرم، عقیده من هم همین است در این صورت بفرمائید... من در اختیار شما هستم.

گفتگو به اینجا که رسید سوار طپانچه خویش را در خورجین نهاد و شمشیرش را در نیام جای داد و به گروه چهار نفره‌ای که هنوز در وسط جاده برف گرفته ایستاده بودند نزدیک گردید.

(مارکی دوپونکاله) با لحنی آمرانه و ریاست مآبانه خطاب به سومین نفر گفت:

ـ اقای (تالهوئت) شما از ما مراقبت کنید... مراقب باشید کسی به ما نزدیک نشود مگر اینکه قبلاً ما را مطلع کرده باشید.

مردی که دانستیم (تالهوئت) نامیده می‌شود اسب خویش را به حرکت درآورد و دایره‌ای بزرگ را درنظر گرفت، و در پیرامون آنها به گردش و مراقبت پرداخت اما در همین حال چشم و گوش از آنها و سخنان آنها که احیاناً رد و بدل می گردید برنمی گرفت.

(مارکی دوپونکاله) سوار بر اسب خود شد و گفت:

ـ خوب. اینک که مرد مورد نظر خود را یافته‌ایم نیازی به مشعل نداریم. آن را خاموش کنیم.

(شوالیه دوشانلی) اظهار داشت:

ـ آقایان اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم که آنچه اکنون در اینجا می گذرد به نظر من خیلی عجیب جلوه می کند. حقیقت را به من بگوئید. آیا واقعاً در تعقیب من بودید... واقعاً می‌خواستید مرا بیابید. به من بگوئید و همانطور که گفتید رک و راست و صریح باشید. حالا که مرا یافته‌اید می‌خواهید مشعل خود را خاموش کنید. آخر این چه معنی دارد. اگر راستی این یک شوخی است به شما اعتراف می کنم که بی‌سلیقه هستید زیرا هم محل و هم وقت را خیلی بد انتخاب کرده اید.

(مارکی دوپونکاله) با همان صدای خشک و خشن و بی‌انعطاف خویش گفت:

ـ نه آقا. این یک شوخی نیست. بلکه یک بازپرسی است. (شوالیه دوشانلی) متعجبانه پرسید:

ـ یک بازپرسی؟

(مونلوئی) گفته (دوپونکاله) را اصلاح کرد و گفت:

ـ در واقع یک توضیح است.

(دوپونکاله) باز با همان لحن قاطع اظهار داشت:

ـ مهم نیست که شما آن را توضیح بدانید و یا بازپرسی. شرایط خیلی حساس‌تر از این است که ما روی معنی کلمات و یا نحوه بیان آنها بحث کنیم. من

تکرار می کنم. توضیح خواستن و یا بازپرسی انجام دادن بهرحال آقای شانلی شما باید به سئوالات ما پاسخ بدهید.

(شوالیه دوشانلی) گفت:

ـ آقای مارکی... شما با لحنی خشن به من امر می کنید...

ـ اگر امر می کنم یا نه، به هر حال این حق من است. من رئیس شما هستم... آیا هستم یا نه؟

ـ البته هستید. اما این به شما حق نمی‌دهد که اصول و آداب بین تجیب‌زادگان را فراموش کنید.

ـ آقای شانلی. آقای شانلی. تمام این سخنان شما به نظر من برای فرار از انجام وظیفه است. شما وظیفه دارید اطاعت کنید و من به شما توصیه می کنم مطیع باشید.

شوالیه گفت:

ـ درست است که وظیفه دارم اطاعت کنم اما این اطاعت نباید مثل اطاعت یک نوکر از اربابش باشد.

مارکی گفت:

ـ مثل یک نوکر...؟ نه. شما وظیفه دارید مثل یک برده اطاعت کنید. پس مطیع باشید.

ـ آقای مارکی...

صدای مونلوئی شنیده شد که گفت:

ـ ببینید آقای گاستون عزیز. حرف بزنید. از تو خواهش می کنم. با یک کلمه می‌توانید تمام سوء ظنی را که در روح ما بوجود آمده از بین ببرید.

گاستون با لحنی پر از حیرت و خشم گفت:

ـ سوء ظن... ؟ پس شما به من ظنین هستید...؟

(دوپونکاله) با همان صراحت خشونت آمیزی که همیشه داشت گفت:

ـ البته که به شما سوء ظن داریم. فکر می کنید اگر سوء ظن نداشتیم در چنین شرایط و هوائی شما را تعقیب می کردیم و به اینجا می آمدیم.

شوالیه آهی کشید و گفت:

ـ آه... حالا فرق می کند. خوب. اگر به من سوء ظن دارید و مرا متهم می کنید. اتهام خود را بگوئید. من گوش می کنم.

ـ آقای شوالیه. شما همه چیز را به یاد دارید. ما چهارنفر با هم ترتیب یک توطئه را دادیم. شما با ما آشنا شدید و خودتان را عرضه کردید و گفتید علاوه برقصد خدمت انگیزه خاصی را برای انتقام دارید آیا شما خودتان را اینطور معرفی نکردید...؟

ـ درست است.

ـ آنوقت ما شما را پذیرفتیم. مثل یک دوست در میان خود قبول کردیم. مثل یک برادر. ما همه آرزوهای خود را به شما گفتیم. برنامه‌های خویش را فاش کردیم. حتی در اعتماد به شما تا آنجا پیش رفتیم که شما انتخاب شدید تا ضربه آخر و قاطع را فرو آورید. ضربه‌ای مفید و ضربه‌ای غرور آفرین و افتخاربرانگیز. همه ما داوطلب شدیم که جای شما را بگیریم و اینکار خطرناک را ما انجام دهیم اما شما نپذیرفتید و خواستیدخودتان آن را به پایان برسانید. آیا اینطور نیست؟..

ـ حتی شما یک کلمه را خلاف آنچه که بوده و اتفاق افتاده برزبان نمی آورید. کاملاً حقیقت دارد جناب مارکی...

ـ امروز صبح بود که ما سرنوشت را انتخاب کردیم و امروز عصر قرار بود شما در راه پاریس باشید. اکنون ما شما را کجا یافته‌ایم...؟ می‌دانید اینجا کجاست؟ اینجا جائی است که جاده کلیسون نامیده می‌شود و جائی است که بزرگترین دشمن استقلال و آزادی ما آنجا زندگی می کند. اینجا جائی است که (مارشال دومونتسکیو) دشمن قسم خورده ما خانه دارد...

گاستون کوشید با لحن خاصی سخن را از صورت جدی درآورد ولی مارکی دوپونکاله با خشونت گفت:

ـ آقای شوالیه. به جای تبسم تزویر آمیز و کلمات آمیخته به مداهنه خیلی رک و راست و صریح پاسخ بدهید. آقای شانلی من به شما امر می کنم جواب بدهید و از اتهام وارده دفاع کنید.

صدای (کوئدیک) و (مونلوئی) شنیده شد که گفتند:

ـ محض خدا رحم کن. به خودت رحم کن... جواب بده

ـ در چه مورد می‌خواهید من جواب بدهم؟

ـ در مورد غیبتهای متناوب خودتان طی دو ماه گذشته.

در مورد نحوه مرموز زندگی خودتان و عواملی که حقایق زندگی شما را در خود پنهان کرده‌اند. غیبت یکی دوبار خودتان در ماه. ما ماهانه گرد هم جمع می‌شویم و شما به بهانه‌های مختلف دراین جلسات شرکت نمی کردید. خوب گاستون من در کمال صراحت اعتراف می کنم که این غیبت‌های شما، این زندگی مرموزتان ما را نگران کرده است و به شما بدبین شده‌ایم اگر دفاعی دارید و سخنی هست بگوئید تا ما مطمئن شویم.

دیگری گفت:

ـ گاستون. بعلاوه چه علتی داشت که خودت را لای درختان پنهان کنی...؟ در حالی که می‌توانستی به راه خودت ادامه دهی. می‌بینی که خود تو بیشتر به این سوء ظن دامن زده‌ای...

(گاستون دوشانلی) اظهار داشت:

ـ من توقف کردم و به راه خود ادامه ندادم زیرا اسبم مجروح شده بود. شما هم اکنون نیز می‌توانید ازاثرسرخی خون اسب را روی برف جاده بیابید و به چشم ببینید.

ـ چرا خودت را مخفی کردی...؟

ـ زیرا می‌خواستم بدانم چه کسانی مرا تعقیب می کنند. آیا من حق نداشتم از اینکه بازداشت شوم بیمناک باشم؟

ـ خوب. حالا کجا می‌رفتی؟

ـ اگر شما از روی اثر پای اسب روی برف مرا تعقیب کرده و تا اینجا رسیده‌اید حتماً این را هم می‌دانید که این راه به هیچ وجه راه کلیسون نیست.

ـ راه پاریس هم نیست. آیا هست؟

ـ آقایان محترم. لطفاً به من اعتماد داشته باشید و راز مرا حفظ کنید. این یک راز خاص مردان جوان است. این رازی است که نه فقط شرافت من بلکه شرف یک

موجود بیگناه دیگر در گرو حفظ و اختفای آن است. شاید شما نتوانید بدانید و یا حدس بزنید که من تا چه اندازه روی این راز حساسیت دارم. نوعی حساسیت مبالغه آمیز.

(مونلوئی) گفت:

ـ در این صورت این راز یک راز عاشقانه باید باشد.

گاستون گفت:

ـ بله آقایان. نه فقط عاشقانه است. بلکه اولین عشق است.

(کوئدیک) دخالت کرد و گفت:

ـ دوست من. حرف تو چندان پایه و مایه‌ای ندارد. آخر چگونه می‌توان پذیرفت که عاشقی در این هوای سرد و برفی با معشوق خویش قرار ملاقات داشته باشد. در کلیسون جز یک صومعه مخصوص دختران اوگوستین جای دیگری نیست. یک خانه روستائی نیز هست که در دو فرسخی اینجا قرار گرفته است.

(مارکی دوپونکاله) گفت:

ـ آقای (شوالیه دوشانلی) شما سوگند وفاداری یاد کرده‌اید. شما قسم خورده‌اید که از من اطاعت کنید شما قسم خورده‌اید که روح و جسم خویش را در راه آرمان مقدسی که داریم فدا کنید. آقای شانلی. کاری که ما می کنیم خیلی جدی و بسیار خطرناک است. ما در این راه مقدس همه چیز خود را ممکن است از دست بدهیم. جان ما، مال ما، آزادی ما، سرما و از همه مهمتر شرافت ما در گرو پیروزی این کار است. خواهش می کنم به نام هر چهار نفرما، به نام آرمان مقدسی که داریم به سئوال‌های ما مرتب و روشن جواب بدهید تا هیچ سوء ظنی باقی نماند. در غیر این صورت آقای شوالیه شانلی. سوگند به نجیب زادگی، و حقی که شما روحاً و جسماً به من داده‌اید، تکرار می کنم سوگند به همه مقدسات بدون لحظه‌ای درنگ مغز شما را با طپانچه متلاشی می کنم.

سکوتی سنگین و عمیق همه جا را فرا گرفت. هیچ صدائی برای دفاع از گاستون دوشانلی بلند نشد. گاستون به چشمان یک یک دوستان خود نگریست و چون نگاه شوالیه روی آنها قرار می گرفت سرشان را در جهت دیگری

برمی گردانیدند. شوالیه فهمید که نمی‌تواند به کمک آنها امیدوار باشد لذا سکوت را شکست و گفت:

ـ مارکی. شما با وارد آوردن اتهام به شرافت من لطمه می‌زنید ولی با طرح این سئوالات که مجبورم می کنید جواب بدهم قلبم را سوراخ می کنید زیرا ناگزیر می‌شوم از راز خود پرده بردارم. در این صورت بفرمائید.

شوالیه این را گفت و از جیب بغل خود کیف کوچکی را بیرون آورد و از درون کیف کاغذ تاشده‌ای را که با مداد روی آن چندین کلمه نوشته شده بود بیرون کشید و آن را در دست گرفت و گفت:

ـ من این یادداشت را در یک دست خود نگهمیدارم و طپانچه‌ام را دردست دیگر. اگر بخواهید این یادداشت را بخوانید و از مضمون آن مطلع شوید من آن را به شما تسلیم نمی کنم مگر اینکه قبلاً یک گلوله در مغز خود شلیک کنم. وقتی کشته شدم. شما دستم را می گشائید و یادداشت را بیرون می آورید و می‌خوانید وبه شدت پشیمان می‌شوید زیرا می‌فهمید که من شایسته چنین اتهام غیر شرافتمندانه‌ای نبودم.

گاستون این را گفت و طپانچه را روی شقیقه خویش نهاد.

(مونلوئی) متوحشانه فریاد کشید و گفت:

ـ گاستون. گاستون. اینکار را نکن

(کوئدیک) بازوی مونلوئی را گرفته بودو می‌خواست او را از سخن گفتن و دخالت باز دارد زیرا ظاهراً علاقمند بود شوالیه کشته شود. اما مونلوئی ادامه داد و گفت:

ـ مارکی. خواهش می کنم او را ببخشید. شما او را نمی‌شناسید. او هر چه بگوید انجام می‌دهد... شانلی. تو برای ما توضیح خواهی داد. آیا اینطور نیست؟ حتماً خواهی گفت و من تردید ندارم که تو راست می گوئی. برادرانت از تو خواهش می کنند که به نام خدا این کار را نکن.

مارکی با لحنی کاملاً متفاوت اظهار داشت:

ـ محققاً. البته که او را می‌بخشم و از این افزونتر او را دوست دارم. خودش

این را خوب می‌داند که چقدر دوستش دارم. او به ما بی گناهی خود را ثابت کرد. نه تنها بی گناه است بلکه من آنچه را که شایستگی دارد برای جبران این ماجرا می دهم. قبل از هر چیز باید بدانیم که او جوان است و او در این دنیای بزرگ تنهاست. او مانند ما زن و فرزند و مادر و خواهر و کسانی را ندارد که از او دلجوئی کنند. او ناگزیر است زندگی خویش را به خطر بیفکند. او کاری کرده که هر کس ممکن است در بیست سالگی بکند ولی او که زندگی خود را به خطر می‌افکند با زندگی ما هم بازی می کند. معهذا او یک کلمه، فقط یک کلمه گفت که بیانگر صداقت او بود و من اولین کسی هستم که بروی او و برای در آغوش کشیدن او آغوش می گشایم.

پس از چند ثانیه سکوت (گاستون) اظهار داشت:

ـ بسیار خوب مارکی. حالا به دنبال من بیائید تا بیشتر از پیش راضی شوید.

(مونلوئی) و (کوئدیک) نیز گفتند:

ـ آیا ما هم بیائیم..؟

ـ البته آقایان. شما هم بیائید. همه شما نجیب زاده و اشرافی هستید. برای من فرق نمی کند که راز خویش را برای یک نفر یا چهار نفر فاش کنم.

در تمام این مدت که (مارکی) و (مونلوئی) و (کوئدیک) با (گاستون) صحبت می کردند نفر چهارم آنها یعنی (تالهوئت) نگهبانی می‌داد مارکی او را نیز فرا خواند و وقتی آمد همراه ایشان حرکت کرد بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند و سئوال کند که شما در این مدت چه می گفتید و چه می کردید. به این ترتیب هر پنج نفر به راه ادامه دادند اما خیلی آهسته‌تر زیرا اسب گاستون می‌لنگید و نمی‌توانستند سریع‌تر بروند.

شوالیه که پیشاپیش آنها قرار گرفته بود ایشان را به طرف صومعه راهنمائی کرد وپیش برد. صومعه‌ای که قبلاً درباره آن گفتیم و می‌شناسید. تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا آنها به ساحل آن رودخانه رسیدند و کنار آن پنجره فلزی که قبلاً درباره اش سخن گفتیم توقف کردند. در این نقطه گاستون دهانه اسب را کشید وایستاد و گفت:

ـ اینجاست؟

ـ اینجا...؟

ـ در این صومعه مخصوص اوگوستین‌ها...؟

ـ آری آقایان. همین‌جا... در این صومعه دختری زندگی می کند که از یک سال پیش به این طرف من او را دوست دارم. سال گذشته من او را در جشن‌های مذهبی (نائت) دیدم. بین ما نامه‌ای رد و بدل شد و من او را تعقیب کردم تا فهمیدم در این صومعه زندگی می کند.

(مارکی) پرسید:

ـ اما شما چگونه می‌توانید او را ملاقات کنید؟

ـ صد لوئی طلا به باغبان داده‌ام و او کلید این پنجره آهنی را دراختیارم قرار داده است. در تابستان‌ها یک قایق هست که بوسیله آن تا پای پنجره می‌روم. در ارتفاع ده قدمی از سطح آب پنجره‌ای هست که او خود را پشت آن پنجره می‌رساند. اگر هوا روشن تر بود شما هم می‌توانستید او را ببینید. متأسفانه هوا خیلی تاریک است. اما با وجوداین تاریکی غلیظ من او را می‌بینم.

(مارکی) گفت:

ـ بله بله می‌فهمم تابستان‌ها چه می کنیداما اکنون زمستان است و دریاچه یخ بسته چگونه می‌توانید خود را به پنجره برسانید.

ـ آری آقایان در فقدان قایق یخبندان دارم. یک قشر کلفت یخ دریاچه را پوشانیده است. من امشب از روی یخ خویشتن را به پنجره می‌رسانم. البته ممکن است یخ زیر پایم بشکند و در آب سرد فرو بروم و غرق شوم. چه بهتر چون در اینصورت می‌میرم و سوء ظن و بدبینی شما هم با من در آب دریاچه این صومعه غرق می‌شود.

(مونلوئی) گفت:

ـ گاستون عزیز. باور کن سینه من از فشارِ غم و اندوه سنگینی می کند. تو ما را خوشبخت وسرفراز کردی. فراموش نکن که من و (کوئدیک) از تو دفاع می کردیم.

(مارکی) اظهار داشت.

ـ آه. شوالیه. مارا ببخش و در عوض مرا ببوس.

ـ در کمال میل مارکی. اما شما سعادت مرا از من گرفتید و بخشی از آن را خراب کردید.

ـ چطور خراب کردیم.

ـ افسوس. من می‌خواستم تنها کسی باشم که از این عشق آگاه می‌باشد. من نیاز به روحیه و قدرت روانی دارم. کسی چه می‌داند شاید هرگز نتوانم او را ببینم.

ـ چه کسی می‌داند. شاید با آینده بهتری روبرو شوید.

ـ مونلوئی. من آنچه را که می گویم می‌دانم.

ـ اگر شما موفق شدید که با سعی بلیغی که دارید و خونسردی خوبی که در شما سراغ داریم حتماً می‌شوید. آنگاه فرانسه آزاد می‌شود و در فرانسه آزاد و سربلند به هر چه که بخواهید دسترسی خواهید یافت.

ـ آه. آقای مارکی. اگر من موفق شوم موفقیت و پیروزی من به شما تعلق دارد. درباره خودم مطمئن هستم زیرا سرنوشت من قبلاً رقم زده شده است.

ـ پس پیش برویم... اما در انتظار آنروز اجازه بدهید که در امور عاشقانه شما هم ناظر و آگاه باشیم.

ـ آقای مارکی. شما باز هم نسبت به من بدبین هستید ؟

ـ همیشه بدبین هستم گاستون عزیز. من حتی نسبت به خودم بدبین هستم. بخصوص از موقعی که شما به من افتخار دادید و من را به ریاست خودتان انتخاب کرده اید سنگینی مسئولیت را روی دوش خویش احساس می کنم. پس من باید برخلاف میل شما مراقب اعمال و رفتارتان باشم.

ـ درهر صورت مارکی نگاه کنید. من تعجیل دارم که خود را به پای آن دیوار برسانم. شما هم باشید و ببینید آیا می‌رسم یا نه. من زیاد شمارا معطل نمی گذارم.

این را گفت و به کمک تخته‌ای که روی آب افتاده و شکل پل گرفته بود یک پای خود را پیش نهاد و پنجره آهنی را گشود و پای خود را روی یخ نهاد.

یخ زیر پایش صدائی مهیب کرد ... مونلوئی بی‌پروا و بی‌توجه به اینکه ممکن است صدایش شنیده شود گفت:

ـ بنام خدا اینکار را نکن... لازم نیست بروی.

شوالیه گاستون گفت:

ـ به نام خدا می‌روم. نگاه کنید آقای مارکی...

(مارکی دوپونکاله) گفت:

ـ گاستون. من گفته‌های شما را باور دارم. نروید.

ـ عالی است. همین نیروی اراده مرا دو چندان می کند.

(مارکی) گفت:

ـ پس صبر کن. یک کلمه حرف دارم. به من بگو کی عزیمت می کنی؟

ـ فردا در یک چنین ساعتی با وجود همه احتمالات در بیست و پنج یا سی فرسخی جاده پاریس هستم.

ـ پس گاستون بیا با تو خداحافظی کنیم و تو را ببوسیم.

ـ با کمال میل.

شوالیه مجدداً به خشکی برگشت و به در آغوش کشیدن و بوسیدن یک یک آنها پرداخت.

۵

چگونه دست تصادف مشیت الهی را تغییر می‌دهد

با وجود قرچ قروچ شکستن یخ‌ها زیر پای گاستون، او با مهارت و چابکی به راه خویش ادامه داد. به همان نسبت که او پیش می‌رفت ضربان قلبش بیشتر و بیشتر می‌شد زیرا مشاهده می کرد باران زمستانی سطح آب دریاچه را بالا آورده به طوری که آب تا جائی رسیده که گاستون می‌تواند دستش را به پنجره برساند. در صورتی که قبلاً چنین کاری محال بود.

او اشتباه نمی کرد. به محض اینکه به انتهای راه رسید دست‌های خودش رایکی بعد از دیگری دراز کرد و به پنجره رسانید و بلافاصله صدای مئو مئوی گربه فحل شده زمستان را تقلید کرد. با برخاستن این صدا پنجره گشوده شد.

گاستون با عبور از روی یخ‌ها به استقبال مرگ رفته و خطر بسیار بزرگی را استقبال کرده بود ولی در عوض پاداش دلپذیر و شیرینی گرفت زیرا مشاهده کرد که از روی میله‌های پنجره‌های آهنی دو دست مهربان و گرم و صمیمی خارج شد و آنها عاشقانه دست یکدیگر را گرفتند و گاستون با بوسه انگشتان بسته دختر را گشود. این اولین دفعه‌ای بود که آنها دست یکدیگر را می گرفتند و لمس می کردند.

دختر زیبائی که در پنجره ظاهر گردیده بود با صدائی بم و آهسته گفت:

ـ گاستون. بالاخره آمدی...؟ با وجود سرما و یخبندان و بدون قایق از روی

آب یخ بسته دریاچه خودت را رسانیدی...؟ من در نامه خود به شما توصیه و منع کرده بودم که نیائید.

ـ بله. آمدم در حالی که نامه شما را روی قلب خویش دارم. هلن وقتی نامه تو روی قلب من قرار دارد احساس می کنم هیچ خطری مرا تهدید نمی کند شما گریه کرده اید... چرا... در این نامه غمین و اندوهبار که نوشته‌اید چه چیز دیگری می‌خواهید بگوئید...؟

ـ افسوس دوست من. از امروز صبح بسیار گریسته‌ام و جز گریه هیچ کاری نکرده‌ام.

گاستون نیز زمزمه کرد در حالی که تبسمی افسرده و غمزده بر لب داشت

ـ خیلی عجیب است. منهم غمگین بودم و چنانچه مرد نبودم با تمام وجودم می گریستم...

ـ چه می گوئی گاستون...؟

ظاهراً هلن سخنان او را نشنید لذا گاستون گفت:

ـ هیچ عزیزم. به گفتگو و به خودمان باز گردیم. خواهش می کنم به من بگوئید غم شما چیست که گریه کرده‌اید...؟ (هلن) به من بگوئید.

ـ افسوس... اما شما آن را می‌دانید. من به خودم تعلق ندارم. من دختر بدبختی هستم که با یتیمی در این صومعه بزرگ شده‌ام. نه جهان را دارم، نه دنیا را دارم و نه مملکت را. هرگز کسی را ندیده‌ام که بتوانم او را پدر و یا مادر صدا بزنم. من فکر می کنم مادرم مرده است. در مورد پدرم نیز هرگاه پرسشی کرده‌ام به من گفتند او در سفر است. در این صورت من وابسته به یک قدرت عظیم نامرئی هستم که در بالای سرمن بر من و هستی من نظارت دارد. امروز صبح مادر روحانی، سرپرست صومعه مرا به اطاق خودش احضار کردو در حالی که خودش نیز اشک می‌ریخت خبر عزیمت من را داد و گفت من باید از این صومعه بروم.

ـ چه می گوئی هلن...؟ شما باید از این صومعه بروید؟

ـ آری گاستون. ظاهراً خانواده من مرا خواسته‌اند.

ـ خانواده شما...؟ ای خدای بزرگ چه می‌شنوم؟ این بدبختی جدید را

دیگر چه کسی برای ما تعبیه کرده است؟

ـ آری گاستون. با تأسف زیاد باید بگویم دستی هست که این بدبختی را تدارک دیده. ابتدا مادر روحانی مثل یک خبر خوشحال کننده موضوع عزیمت مرا مطرح کرد ولی بعد... گاستون. من در این صومعه خوشبخت بودم و از مسیح مقدس چیز بیشتری تقاضا نمی کردم تا اینکه به همسری شما درآیم. لیکن مسیح سرنوشت دیگری برای من رقم زده و من نمی‌دانم به کجا می‌روم و چه خواهم شد.؟

ـ آیا نمی‌شود کاری انجام داد؟

ـ نه. نه مذاکره و بحث و جدل مفید است و نه می‌توان تأخیری ایجاد کرد. حقیقت این است که... گاستون... من اینطور دریافته‌ام که به یک خانواده بزرگ تعلق دارم. یک خانواده‌بسیار ثروتمند و صاحب قدرت. هیچ کس نمی‌داند. شاید من دختر یکی از اربابان بزرگ و یایکی از اشراف معروف هستم. امروز صبح وقتی مادر روحانی مراخواست و موضوع عزیمت من را از صومعه ابلاغ کرد گوئی دنیا روی سرم خراب شد. به گریه افتادم و خویشتن را روی پاهای او انداختم. زانوانش را در آغوش گرفتم و گریستم و گفتم مادر روحانی. من هرگز این دیر را ترک نمی کنم. من همیشه در این صومعه می‌مانم و شما راضی نشوید من از اینجا بروم. اما این سخنان من اثر نامطلوب روی او نهاد و فکر کرد حتماً علت دیگری دارد که من نمی‌خواهم اینجا را ترک کنم خیلی به من فشار وارد آورد. خیلی سئوال کرد. در حقیقت بازجوئی انجام داد. ببخشید گاستون... راستی گاستون مرا عفو کنید زیرا من احتیاج داشتم که بالاخره راز خویش را با یک نفر در میان بنهم لذا... همه حقایق را به او گفتم به امید اینکه قلبم تسکین یابد. به او گفتم که من شما را دوست دارم و شما نیز مرا دوست دارید و می‌خواهیم ازدواج کنیم... همه چیز را گفتم مگر طریق آمدن شما را به اینجا و اینکه چگونه من و شما با هم ملاقات می کنیم. زیرا من ترسیدم مانع دیدارمان شود و ما نتوانیم آخرین دیدار خود را انجام دهیم و لااقل خداحافظی و وداع کنیم.

ـ هلن... اما نگفتی که برنامه‌های من روی شما چیست...؟ نگفتی که من به چه کارهائی می‌پردازم و مدت شش ماه ویا یک سال کارهائی در پیش دارم که

وقتی تمام شد با تمام وجود در اختیار شما قرار می گیرم...؟

ـ متأسفانه گفتم گاستون. مرا ببخشید... همین بیان حقیقت بود که سبب شد من به این فکر عجیب بیفتم... این که من دختر یک شخصیت بزرگ مملکتی هستم. چون می‌دانید گاستون عزیز...؟ وقتی «مادام اورسول» مادر روحانی این سخنان را شنید با قیافه‌ای خیلی جدی خطاب به من گفت «دخترم. شوالیه را به طور کلی فراموش کن زیرا خانواده‌ات به هیچ وجه با این پیوند موافقت نخواهند کرد.»

ـ هلن عزیز. آیا به او نگفتی که من به یک خانواده معروف و بزرگ (برتان ـ ی) تعلق دارم و چنانچه ثروت خانوادگی من در اختیارم قرار بگیرد از نظر مالی هم بی‌نیاز خواهم شد؟ آیا اینها را به او تذکر دادی...؟

ـ آری. به او گفتم. به او گفتم شما می‌توانید همانطور که مرا از مادر و پدر و خوشبختی جدا کرده و در یتیمی بزرگ کرده‌اید گاستون را نیز از من بگیرید ولی بدانید که من هرگز او را فراموش نمی کنم...

ـ هلن. شما یک فرشته واقعی هستید... آیا فکر نمی کنید که دروغ باشد و این خانواده شما نیست که چنین سرنوشتی برای شما رقم می‌زند...؟

ـ نه. نه. به نظرم می‌رسد که این یک راز بسیار عمیق و ریشه‌دار است و سعادت آینده‌ام نیز به آن بستگی پیدا می کند. من تنها این واقعیت‌ها را به شما می گویم گاستون عزیز. امروز یکی از سرپرستان دیگر صومعه نیز با من در همین باره یعنی ترک صومعه صحبت کرد و برای اولین مرتبه دیدم که مقابلم رورانس رفت، خم شد و احترام فراوان قائل شد.

گاستون با خوشحالی پرسید:

ـ به شما هلن...؟ او در مقابل شما رورانس رفت و تعظیم کرد

ـ بله.

ـ عالی است... چقدر عالی است.

گاستون با بیان این جمله آهی از خوشحالی کشید. هلن با حیرت و ناباوری اظهار داشت:

- ببینم گاستون. شما از این بابت که من می‌روم و از یکدیگر جدا می‌شویم

خوشحال هستید...؟

ـ خوشحال هستم اما نه به علت ایجاد جدائی. بلکه به این علت که می‌بینم شما یک خانوادهٔ بزرگ دارید و آنها را یافته‌اید. حالا که یک دوست را از دست می‌دهید در عوض میان خانواده جای می گیرید.؟

ـ گاستون. چه می گوئید...؟ دوست را از دست می‌دهم...؟ می‌خواهید بگوئید من شما را از دست می‌دهم...؟ من دوست دیگری جز شما ندارم.

ـ نه کاملاً... اما من اجباراً مدتی از شما جدا می‌شوم.

ـ چه می‌خواهید بگوئید؟

ـ می‌خواهم بگویم که تقدیر و سرنوشت شباهت‌هائی بین من و شما بوجود آورده است. می بینم شما تنها کسی نیستید که نمی‌دانید فردا سرنوشت چه حوادث برایتان تعبیه کرده است. من هم مانند شما قربانی حوادث مجهول فردا هستم.

ـ گاستون. گاستون. این چطور حرف زدن است. معنی این سخنان شما چیست...؟

ـ منظورم این است که من هم مقهور سرنوشتی قدرتمند و توانا هستم.
من نیز مجبورم از نیروئی تبعیت کنم که مقاومت در مقابل آن غیرممکن است.

ـ شما...؟ ای خدای من...؟

ـ قدرتی که مرا مجبور می کند طی هشت روز شما را ترک کنم و پانزده روز یا یک ماه از شما دور باشم... نه تنها از شما دور شوم بلکه فرانسه را نیز باید ترک کنم و بروم.

ـ گاستون. صریح حرف بزنید. چه می‌خواهید به من بگوئید؟

ـ هلن. عشق و غرور من اجازه نمی‌داد که به شما سخنی در این باره بگویم. در واقع خودم نیز با چشمان بسته پیش می‌رفتم. امروز صبح دیدگان من باز شد و دانستم که اضطراراً باید شما را ترک کنم.

ـ امّا برای چه منظوری...؟ کار شما چیست...؟ برای شما چه پیش خواهد آمد...؟

ـ افسوس عزیزم... هر یک از ما رازهائی داریم که لازمست در دل خود

حفظ کنیم. من تنها چیزی که از خداوند می‌طلبم این است که رازهای شما به قدراسرار درون من وحشتناک و مهیب نباشند.

ـ گاستون...

ـ آیا شما در آغاز نگفتید که باید از یکدیگر جدا شویم؟ هلن. آیا در آغاز شما نبودید که شجاعت بیان این واقعیت را داشتید که مرا آگاه کنید.؟ پس شایستگی این شهامت و شجاعت را داشته باشید زیرا شجاعت شما به من هم نیروی پایداری می‌دهد. من هم از شما مدل می گیرم و شهامت پیدا می کنم چون فاقد این قدرت روحی بودم.

با گفتن این جملات شوالیه خم شد و دست‌های ظریف و لطیف هلن را که طی این مدت همچنان در میان دست‌های خویش گرفته و حفظ کرده بود بوسید و با وجود همه کوششی که مبذول می‌داشت به تلخی گریه را سرداد. هلن به مشاهده گریهٔ شوالیه گفت:

ـ آه. ای خدای من. خدای من. تو به درگاه خداوند چه کرده‌ای که مستوجب این بدبختی شده‌ای...

گاستون به شنیدن این جمله سربرداشت و آن چنان که گوئی با خود حرف می‌زند اظهار داشت:

ـ مرد باش. شجاع باش... در زندگی انسان مواردی پیش می آید که پایداری و مقاومت در مقابل آنها غیر ممکن است. پس هر یک به سهم خودمان تسلیم سرنوشت باشیم. بدون مقاومت سرتسلیم فرود آوریم. سرنوشت از ما بسیار نیرومندتر است. اما هلن. به من بگوئید آیا باز هم می‌توانم قبل از عزیمت شما را ملاقات کنم؟

ـ فکر نمی کنم زیرا من فردا عزیمت می کنم.

ـ از کدامین راه می‌روید...؟

ـ از جاده پاریس...

ـ به کجا می‌روید...؟

ـ به پاریس...

شوالیه با خوشحالی آهی کشید و گفت:

ـ آه. ای خدای بزرگ. من هم به پاریس می‌روم...

ـ آیا شما هم به پاریس می‌روید...؟

ـ آری من هم به پاریس می‌روم.. ما اشتباه می کردیم زیرا از این قرار یکدیگر را ترک نخواهیم کرد.

ـ ای خدای بزرگ.. گاستون باور کنم...؟ چه می گوئید...؟

ـ ما بیهوده سرنوشت را متهم می کردیم که با ما مخالفت می کند و می‌خواهد ما را از هم جدا سازد در حالی که مشاهده می کنیم خیلی بیش از آنچه که آرزو داریم به ما عنایت کرده است. ما نه فقط در طول راه با یکدیگر دیدار خواهیم داشت بلکه در پاریس هم می‌توانیم ملاقات‌هائی داشته باشیم. در این صورت ما از هم جدا نشده‌ایم... شما با چه وسیله می‌روید..؟

ـ با کالسکه مخصوص صومعه. همان کالسکه‌ای که پست صومعه را حمل می کند ولی دستور داده شده که سرعت نداشته باشد زیرا نمی‌خواهند من خسته شوم.

ـ با چه کسی سفر خواهید کرد...؟

ـ با یک خواهر روحانی که در اختیار من قرار خواهند داد. او همه جا با من است تا اینکه مرا به کسانی که منتظرم هستند بسپارند.

ـ خیلی عالی است. بسیار خوب است. در تمام طول راه من با شما حرف خواهم زد و چنانچه موفق به حرف زدن هم نشویم لااقل شما را می‌بینم پس ما از یکدیگر جدا نشده‌ایم... نصف کاره جدا شده‌ایم. زیرا من همه جا با اسب در نزدیکی کالسکه شما خواهم بود. مانند یک مسافر معمولی و بیگانه.

دو جوان با اعتماد به آینده و سرنوشت در حالی که امید در قلب و اشک در دیده و هزاران بوسه ناگرفته روی لب‌های تشنه خویش داشتند از یکدیگر جدا شدند.

گاستون مجدداً از روی یخ‌های سست که هر لحظه امکان داشت بشکند و او را در آب سرد دریاچه فرو برد گذشت و خود را به درختی که قبلاً اسب خویش

را به آن بسته بود رسانید اما در کمال تعجب مشاهده کرد که اسب مجروح او نیست و به جای آن اسب دیگری بسته است... این اسب به (مونلوئی) دوست خودش تعلق داشت و شوالیه گاستون با یک نگاه آن را شناخت و لبخندی از رضایت روی لب‌هایش نشست لذا سوار شد و بدون هیچ مشکلی و خالی از هر برخورد نامطلوبی خود را به (نانت) رسانید.

٦

مسافرت

در طول باقیمانده شب «گاستون» به نوشتن وصیت‌نامه خود پرداخت. او وصیت‌نامه‌ای نوشت و صبح روز بعد آن را به یک دفترخانه شهر (نانت) سپرد.

او در این وصیت‌نامه تمام دارائی خویش را به (هلن شاورنی) بخشیده و از او خواسته بود تا درباره عشقشان با هیچ کس صحبت نکند و به هلن شاورنی پیشنهاد کرده بود که بعد از مرگ او با هر کس که میل داشت ازدواج کند اما به احترام عشق او و برای یادبود او به این علت که آخرین فرد خانواده خویش می‌باشد نام اولین پسرش را گاستون بگذارد.

بعد از نوشتن این وصیت‌نامه و تسلیم آن به دفترخانه به دیدار دوستان خویش رفت. مخصوصاً علاقه داشت که (مونلوئی) را ملاقات کند زیرا شب قبل تنها کسی که از او حمایت کرد و به دفاع از گاستون پرداخت او بود. او به دوستان خویش گفت که به پیروزی خویش صددرصد اعتماد دارد و جای هیچگونه نگرانی نیست.

(مارکی دوپونکاله) یک نامه و نیمی از یک سکه طلا در اختیار او قرار داد تا در پاریس به دوستی به نام «لاژونکیر» که کاپیتان ارتش بود برساند.

این کاپیتان لاژونکیر با دیگر کسانی که در توطئه دست داشتند مربوط بود و در حقیقت رابط ایشان محسوب می گردید بعلاوه با کلیه اشخاص مهم و سرشناس

پایتخت دوست بود و با آنها رفت و آمد می کرد.

همه این کارها که انجام گرفت گاستون همراه خدمتکاری که از سه سال قبل در خدمت او بود سوار شد و حرکت کرد. این خدمتکار به نام (اوون) نامیده می‌شد و مورد اعتماد شوالیه بود.

دوستانش او را بدرقه نکردند و همراهش تا بیرون دروازه شهر نرفتند زیرا جاسوسان همه‌جا بودند و مراقبت می کردند و امکان داشت این حرکت سوء ظن آنها را برانگیزد و به دست گیری و مرگ گاستون منتهی شود. اگر او را با آن سکه نصفه و آن نامه دستگیر می کردند بی‌تردید به باستیل منتقل و کشته می‌شد بی آنکه دوستانش بتوانند کاری انجام دهند.

ظهر بود که او روی به راه نهاد. جاده بسیار قشنگ شده بود. آفتاب ماه فوریه، آفتاب دلپذیر زمستانی بالا آمده بود. جاده از برف پوشیده بود. قطرات باران که می‌خواستند از شاخه‌های لخت درختان فرو بریزند منجمد شده بودند و اشعه آفتاب را منعکس می کردند و در این حالت مانند استلاگتیت‌های الماس به نظر می‌رسیدند.

جاده بسیار خلوت بود. نه پیش روی او کسی بود و نه پشت سرش مسافری می آمد. گاستون نگاهش به جستجوی کالسکه‌ای که معمولاً از صومعه کلیسون دختران را به خانواده‌هایشان می‌برد و می‌رسانید می گشت و هیچ اثری از آن نمی‌یافت. او آن کالسکه سبز و سیاه را خوب می‌شناخت و فراوان دیده بود اما آن روز گوئی کالسکه اصلاً از آن جاده نمی گذشت.

گاستون در حالیکه خدمتکارش او را دنبال می کرد در جاده پیش می‌رفت. در چهره اش شادی آمیخته به غم دیده می‌شد. از مشاهده طبیعت زیبای اطراف خویش لذت می‌برد اما گوئی انتظار حادثه‌ای را داشت که در یک لحظه سر راهش سبز شود و زندگی او را در مخاطره جدی قرار دهد.

قبل از حرکت دوستانش به او گفته بودند که بدون تأخیر و بدون توقف در کاروانسراهای بین راه خود را به پاریس برساند امّا دلایل بیشماری وجود داشت که شوالیه گاستون زیاد تعجیل نکند زیرا اولاً جاده یخ زده و چون آئینه صاف بود

دوم آنکه شب به تاریکی می‌رسید و او چندان اعتمادی به اسب‌های خویش نداشت. از همه اینها گذشته چشمش به دنبال آن کالسکه سبز و سیاه بود. کالسکه‌ای که محبوب او را به پاریس می‌برد.

گاستون در حضور مستخدمش که همراه او بود تظاهر می کرد که سریع و تند می‌رود اما نه اسب خودش می‌توانست تند برود و نه اسب (اوون) و این یک بهانه خیلی طبیعی بود که هر دو آهسته به طرف پاریس پیش بروند.

اما (اوون) خدمتکار گاستون از همان لحظه عزیمت نشان داد که خیلی تعجیل دارد و می‌خواهد زودتر راه بیفتد و زودتر خودش را به پاریس برسانند. طبعاً (اوون) از طبقه‌ای بود که بطور معمولی و عادی گوئی عجله دارند. بعلاوه (اوون) هرگز پاریس را ندیده بود و از این شهر تصوراتی داشت. آرزومند بود که به پاریس برسد و این شهر بزرگ و افسانه‌ای را به چشم ببیند. او چنان مشتاق دیدن پاریس بود که دلش می‌خواست دو بال به اسب‌های خودش و اربابش متصل کند و فاصله بین شهر (نانت) و پاریس را در فاصله دو ساعت به پیماید.

گاستون به این طریق فاصله بین (نانت) تا (اودون) را به آهستگی پیمود. آنقدر آهسته که گوئی راه می‌رفت. ظاهراً کالسکه صومعه نیز تعجیلی برای پیمودن راه نداشت.

شوالیه به (اودون) که رسید توقف کرد و تصمیم گرفت جائی بماند و اسب‌ها را آب و علیق بدهند و خودشان هم استراحت کنند. او در (اودون) مهمانخانه (شارکورونه) را انتخاب کرد. این مهمانخانه دو پنجره به طرف جاده داشت که از طریق دو پنجره دیدن بالا و پائین راه عبور امکان داشت. بعلاوه شوالیه شنید که بین تمام مهمانخانه‌های شهر (اودون) این مهمانخانه محل توقف و ملاقات دلیجان‌های بزرگ و اشخاص معروف است.

ساعت تقریباً دو بعدازظهر شده بود. در شرایطی که صاحب مهمانخانه غذای او را آماده می کرد و مستخدمش می‌رفت و می آمد تا به اسب‌ها سر کشی کند و فرامین ارباب را به مرحله اجرا درآورد شوالیه روی بالکن مشرف به جاده رفت و تا آنجا که چشمش کار می کردو قوه بینائی او مدد می‌نمود به جاده می‌نگریست.

هوا بسیار سرد و یخبندان شدید بود. سوز سردی می‌وزید و به صورت شوالیه شلاق می‌زد معهذا او به بالکن سر می‌زد و نگاهش را به جستجو می‌فرستاد اما نه از آن دلیجان‌های بزرگ که تا گلو مسافر می‌انباشتند و نه از آن کالسکه سبز و سیاه صومعه. از هیچ چیز که بتواند نور امیدی در دل شوالیه روشن کند و بیفروزد خبر و اثری نبود.

گاستون فکر کرد شاید (هلن) زودتر به آنجا آمده و قبلاً به کاروان‌سرا رفته است و اکنون در حیاط اصطبل را باز کرده است که اسب‌ها را تیمار کنند لذا با شتاب تمام روی را برگردانید و به جای دو پنجره رو به جاده یک پنجره رو به حیاط کاروانسرا و مهمانخانه را گشود و نگاه خویشتن را به کاوش واداشت اما متأسفانه از آن کالسکه سبز و سیاه اثری مشاهده نکرد. اما او که از یافتن کالسکه صومعه ناامید شده بود پنجره را نبست و به نگریستن ادامه داد زیرا در کمال تعجب مشاهده کرد که نوکرش با مردی چاق و تنومند که مانتوی ضخیمی به سبک نظامیان پوشیده است حرف می‌زند.

مرد چاق پس از پایان گفتگو با (اوون) نوکر شوالیه اسبی را پیش کشید و سوار شد. شوالیه مشاهده کرد که اسب از نوع اسب‌های بسیار خوب مخصوص پست و پیک‌های خصوصی است. اسب همین که سوار بر آن نشست چنان سردست بلند شد و خروشید که چیزی نمانده بود سوار خود را به زمین بیفکند و گردنش را بشکند اما سوار چابک نه افتاد و نه لغزید بلکه نهیبی به اسب زد و رفت و طرفی که او رفت به شوالیه فهمانید که او به سوی پاریس می‌رود.

در همین موقع نوکر شوالیه به بالا نگریست و سرش را بلند کرد و مشاهده نمود که اربابش آنجا ایستاده و به او می‌نگرد. (اوون) از شرم سرخ شده و مانند کسی که هنگام ارتکاب جرم و یا گناه غافلگیر شده باشد دستپاچه شد و برای پوشانیدن حالت خویش به پاک کردن و زدودن گرد وخاک از لباس خویش پرداخت و پاهای خود را محکم به زمین زد که برف از روی کفش‌های او بریزد.

گاستون به او اشاره کرد که خود را به بالا برساند و همین که این فرمان به او ابلاغ شد نشان داد که چندان خوشش نیامده و خشنود نیست معهذا اطاعت کرد و

بالا آمد.

شوالیه از او سئوال کرد:

ـ این مرد که بود با او حرف می‌زدی...؟

(اوون) با قیافه‌ای که هم نارضائی او را نشان می‌داد و هم گویای بدجنسی و حیله گری مخصوص روستائیان ما است جواب داد.

ـ با یک مرد.

ـ درست... اما این مرد که بود...؟

ـ یک مسافر. یک سرباز که از من سراغ راه خودش را گرفت آقای شوالیه...

ـ راه خودش...؟ او به کجا می‌خواست برود...؟

ـ می‌خواست به (رن) برود...

ـ اما تو که نمی‌دانی راه (رن) کدامست چون اهل (اودن) نیستی...

ـ به همین علت از صاحب مهمانخانه پرسیدم آقای گاستون.

ـ چرا خودش از صاحب مهمانخانه نپرسید که تو پرسیدی؟

ـ چون او با صاحب مهمانخانه بر سر قیمت غذائی که خورده بود بگومگو داشت. نخواست نزد او برود و بپرسد.

گاستون سری تکان داد و گفت:

ـ هوم... باشد...

ظاهر امر خیلی طبیعی و ساده بود ولی گاستون متفکر و بسیار اندوهگین به اطاق خود برگشت. (اوون) خدمتکار صدیقی به نظر می‌رسید که مدت‌ها به گاستون با وفاداری خدمت کرده بود اما از جهت دیگر او خواهرزاده (م ـ مونتاران) حکمران سابق (برتان ـ ی) بود که به شکایت مردم جای خود را به (مونتسکیو) داده بود. همین دائی یعنی (مونتاران) هوس رفتن به پاریس را در درون نوکر شوالیه گاستون ایجاد کرده و آنقدر از آن شهر بزرگ تعریف کرده و گفته بود که عزیمت به پاریس و دیدن آن شهر برای (اوون) به صورت یک آرزوی بزرگ درآمده بود، آرزوئی که اینک می‌رفت تا برآورده شود.

این مرد خاکستری‌پوش چه کسی بود که (اوون) با او حرف می‌زد؟ آیا

(اوون) به او وفادار است و همچنان وفادار باقی خواهد ماند...؟ او سعی کرد خود را قانع کند که (اوون) نسبت به او خیانتی نمی کند ولی هرچه کوشید نتوانست ابرهای بدبینی را از ذهن و خاطر خویش دور سازد بعلاوه می‌دید که کالسکه سبز و سیاه صومعه به هیچ وجه پیدا نیست و این بیشتر آئینه قلب او را زنگاری می کرد وقلبش را می‌فشرد.

گاهی انسان‌های خیلی پاک و نیک‌اندیش نیز دچار فکر و خیال‌های شرم آور و غیرواقعی می‌شوند. گاستون نیز لحظاتی به این فکر فرو رفت که شاید هلن او را دوست ندارد و اصولاً از عشقی که بین آنها هست پشیمان شده و تصمیم خود را برای عزیمت به پاریس به تعویق افکنده تا از شر او راحت شود.

گاستون سخت اندوهگین و متفکر بود. چرا کالسکه سیاه وسبز نیامد...؟ پیش خود می گفت در سفر هزارجور اتفاق ممکن است بیفتد و هر اتفاقی تأخیر به دنبال دارد. چرا من فکر بد می کنم. شاید کالسکه دچار تأخیر شده است.

همچنانکه شوالیه متفکر بود پشت میز نشسته و از جای خود بلند نمی‌شد با اینکه دقایقی از تمام شدن غذایش گذشته بود. اوون می آمد و می‌رفت و بشقاب‌ها را جمع می کرد و روی میز دستمال می کشید.

گاستون نگاهی به او کرد و گفت:

ـ شراب...

او احساس می کرد نیروی خویش را از دست داده و احتیاج مبرم به یک محرک دارد لذا شراب خواست. اما یک ربع پیش (اوون) بطری اول را که خالی شده بود از روی میز برداشت.

گاستون بار دیگر گفت:

ـ شراب...

(اوون) که مات و متحیر مانده بود پرسید:

ـ فرمودید شراب...؟

گاستون با بی‌حوصلگی اظهار داشت:

ـ بله. بله... گفتم شراب... من می‌خواهم شراب بنوشم چه چیز تو را متعجب

می کند که می‌پرسی...؟

(اوون) گفت:

ـ هیچ ارباب... هیچ...

و بر گشت به طرف دراطاق به گارسنی که آنجا بود دستور اربابش را ابلاغ کرد. گارسن دومین بطری شراب را آورد. گاستون یک گیلاس ریخت و نوشید... (اوون) با دیدگان گشاد شده و حیرت زده به او نگاه می کرد. گاستون وقتی دومین گیلاس از دومین بطری را ریخت تا بنوشد (اوون) که هم احساس وظیفه می کرد.و هم احساس می کرد که سرنوشت مشترک دارند دخالت کرد و گفت:

ـ آقا... ارباب. من وظیفه دارم و در عین حال شرمنده هستم به شما بگویم که نوشیدن مشروب در سرما خطرناک است. مخصوصاً برای کسانی که با اسب سفر می کنند. شما فراموش کرده‌اید که راه بسیار درازی در پیش داریم؟ هر چه ما بیشتر منتظر بمانیم و درنگ کنیم هوا سردتر می‌شود. ضمناً به این نکته توجه کنید که اگر بیش از این تأخیر کنیم به پست بعدی دیر می‌رسیم و اسب نخواهیم یافت.

گاستون غرق اندیشه و افکار خویش بود بطوریکه نشنید و یا شنید اما پاسخ نداد. نصیحت و توجه دادن (اوون) بسیار به جا و به موقع بود لیکن گاستون کوچکترین کلمه‌ای در پاسخ او بر زبان نیاورد.

(اوون) که پاسخ نشنید مجدداً گفت:

ـ ارباب. با شرمندگی یاد آوری می کنم که اکنون تقریباً ساعت سه بعدازظهر است. در این فصل ساعت چهارونیم هوا تاریک می‌شود.

این یاد آوری و تذکر نوکر به ذوق ارباب خوش نیامد و گفت:

ـ (اوون) به نظرم خیلی عجله داری... آیا تو با آن مردی که راه را از تو پرسید قرار گذاشته‌ای...؟

(اوون) پاسخ داد:

ـ ارباب می دانید که این غیرممکن است در خالتی که آن مسافر به (رن) می‌رفت ولی ما به پاریس می‌رویم.

با این توضیح شوالیه همچنان خیره به (اوون) می‌نگریست به طرزی که اوون نتوانست خویشتن‌داری کند و رنگش سرخ شد. گاستون به مشاهده سرخی رنگ (اوون) می‌خواست سئوال دیگری مطرح کند که ناگاه صدای چرخ‌ها و سم اسبان کالسکه‌ای شنیده شد. شوالیه گاستون مانند فنری که رها شود از روی صندلی خود جست و به سوی پنجره دوید و به خارج نگریست و در نهایت خوشحالی مشاهده کرد که کالسکه سبز و سیاه صومعه بالاخره از راه رسید...

با مشاهده این منظره گاستون همه چیز را فراموش کرد و اوون را به حال خود گذاشت و از ساختمان بیرون دوید. اینک نوبت (اوون) بود که به طرف پنجره برود و به بیرون نگاه کند تا بداند کدام حادثه‌ای توانست چنین تغییر و انقلاب عجیبی را در روح اربابش بوجود آورد. او به بالکن رفت و مشاهده کرد که کالسکه سبز و سیاه صومعه مقابل مهمانخانه توقف نمود. یک مرد که با کلاهی بزرگ سرخود را پوشانیده بود قبلاً پیاده شد و در را گشود. بعد (اوون) مشاهده کرد که زنی زیبا و ظریف که خود را در مانتوئی سیاهرنگ، پیچیده است پیاده شد و بالاخره پشت سر آن زن زیبا و ظریف یک خواهر روحانی قدم روی زمین نهاد.

دو خانمی که در کالسکه بودند. یعنی خواهر روحانی و آن‌زن زیبا و ظریف اظهار داشتند که یک اطاق می‌خواهند و بلافاصله بعد از صرف غذا حرکت می کنند. ولی برای رسیدن به اطاق مخصوصی که برای آنها در نظر گرفته شد دو خانم ناگزیر بودند از سالن عمومی بگذرند. سالنی که شوالیه گاستون به ظاهر بی‌تفاوت و عادی کنار بخاری آن ایستاده بود.

وقتی آنها از سالن عمومی می گذشتند نگاهی تند و گذرا بین شوالیه و هلن رد و بدل شد. نگاهی که شوالیه را بیش از حد تصور خشنود کرد. پشت سر آنها مردی که کلاه بزرگ بر سر داشت ظاهر گردید و گاستون او را شناخت... او باغبان صومعه بود... همان باغبانی که از شوالیه رشوه گرفته و کلید در آهنی را در اختیارش قرار داده بود.

باغبان نیز از جلوی شوالیه گذشت و به اصطبل رفت. در سالن شوالیه راه را

براو نگرفت اما همین که به اصطبل وارد شد شوالیه به دنبالش رفت تا از او چند سئوال بکند. مجموعاً شوالیه همه‌چیز را به سود خود می‌دید فقط یک اندوه و نگرانی داشت و آن نگرانی این بود که فکر می کرد نکند به باغبان دستور داده باشند فقط تا (اودون) همراه کالسکه‌و هلن برود و از آنجا به کلیسون باز گردد.

لیکن در اولین کلماتی که رد و بدل شد گاستون مطمئن شد که باغبان همراه آنها تا (رامبوئیه) خواهد بود. (رامبوئیه) که شاید نقطه پایان سفر هلن بود. باغبان گفت من تا (رامبوئیه) با خانم خواهم رفت و از آنجا خواهر روحانی (ترز) را به کلیسون و به صومعه برمی گردانم. (ترز) نام آن خواهر روحانی بود که سرپرست صومعه نخواسته بود او را تنها به این سفر بفرستد و باغبان را همراه او فرستاده بود.

در پایان این گفت گو که در درگاه اصطبل انجام گرفت شوالیه سربرداشت و به بالا نگریست و در کمال تعجب مشاهده کرد که (اوون) مراقب آنهاست. این کنجکاوی به شدت مورد انزجار و تنفر شوالیه گاستون قرار گرفت.

شوالیه از او پرسید:

ـ آنجا چه می کنی...؟

و (اوون) پاسخ داد:

ـ منتظر دستورهای شما هستم.

در این که مستخدمی از پنجره به خارج نگاه کند منعی وجود نداشت لذا گاستون به روی خود نیاورد و فقط ابروانش را درهم کشید ولی از باغبان پرسید:

ـ این مستخدم را می‌شناسی...؟

باغبان که از این سئوال متعجب شده بود گفت:

ـ بله. او (اوون) نوکر شماست. من او را می‌شناسم چون از یک محل هستیم...

ـ چقدر بد...

ـ باغبان گفت:

ـ (اوون) مرد شجاعی است...

گاستون اظهار داشت:

- مهم نیست. هر کس می‌خواهد باشد. فقط از تو خواهش می کنم درباره هلن حتی یک کلمه به او نگوئید.

باغبان قول داد زیرا هیچ کس به قدر باغبان در حفظ این راز ذینفع نبود. اگر راز رابطه شوالیه با هلن فاش می‌شد مادام اورسول اول از باغبان که کلید آن پنجره آهنی را داشت سئوال می کرد که چگونه کلید به دست شوالیه رسیده و او به چه وسیله می‌توانسته خودش را پای دیوار صومعه برساند و با هلن حرف بزند. و باز چنانچه این راز فاش می گردید باغبان شغل خود را از دست می‌داد و این شغل یعنی باغبان بودن در یک صومعه مخصوص نگهداری دختران راهبه برای مردی چون او ارزش حیاتی داشت.

گاستون پس از انجام این گفتگو به سالن عمومی که (اوون) در آنجا انتظارش را می کشید مراجعت کرد. لازم بود که شوالیه گاستون (اوون) را از آنجا دور کند لذا به او دستور داد که اسب‌ها را زین و آماده کند و نوکرش به این ترتیب از آنجا رفت و گاستون را تنها گذاشت.

در این فاصله کالسکه سیاه و سبز صومعه آماده حرکت شده بود. دو خانم سرنشین آن نیز غذائی بسیار سبک و عجولانه صرف کرده بودند و مجدداً از سالن عمومی گذشتند.

وقتی آنها مقابل کالسکه رسیدند و خواستند سوار شوند مشاهده کردند که شوالیه گاستون شانلی جلوی در کالسکه با سر برهنه ایستاده است تا در سوار شدن به آن دو خانم کمک کند. در آن تاریخ مردان جوان و افسران مخصوصاً شوالیه‌ها بخصوص اگر معروف و شناخته شده بودند این احترام را برای خانم‌های متشخص رعایت می کردند و این خدمت را انجام می‌دادند لذا هیچ تعجب آور نبود که شوالیه‌ای با کلاه در دست آنجا ایستاده باشد که دست دو خانم روحانی را بگیرد و آنها رادر سوارشدن به کالسکه کمک کند. از سوی دیگر شوالیه شانلی معروف و شناخته شده بود و جای ایراد نداشت.

آنها سوار شدند و از شوالیه با تبسمی ملیح و شیرین تشکر کردند. ابتدا

دختر روحانی سوار شد و بعد شوالیه با قلبی که از شدت شوق و هیجان می‌لرزید دست هلن را گرفت و او را سوار کرد اما درست در همین لحظه (اوون) که پشت سر گاستون ایستاده بود گفت:

ـ ارباب. اسب‌ها آماده هستند.

گاستون برگشت و گفت:

ـ بسیار خوب. من یک گیلاس می‌نوشم و بعد حرکت می کنیم.

کالسکه حرکت کرد و رفت و شوالیه گاستون شانلی در حالی که (اوون) نوکرش به دنبال او بود وارد مهمانخانه شد و به اطاق خودش رفت لیکن در نهایت تعجب مشاهده کرد که بطری شراب از روی میز ناپدید شده است. گاستون آن بطری را مانند بطری نخست از دست داده بود در صورتی که از مجموع دو بطری شراب غیب شده او یک گیلاس و نیم بیشتر ننوشیده بود. او دستور داد که بطری سوم را بیاورند.

بطری سوم را آوردند و او گیلاسی نوشید. دیگر هیچ موردی وجود نداشت که آنها در (اودن) باقی بمانند و درنگ کنند. حالا شوالیه نیز مانند نوکرش برای عزیمت عجله داشت و هر دو سوار بر اسب شدند و حرکت کردند.

آنها هنوز یک ربع فرسخ نرفته بودند که ناگهان مشاهده کردند کالسکه سبز و سیاه صومعه مقابل آنها در پنجاه قدمی در یک چاله فرو رفته است. چاله‌ای آب که روی آن را یخ پوشانیده بود. باغبان که رانندگی کالسکه را برعهده داشت هر چه می کوشید نمی‌توانست چرخ‌های کالسکه را از درون چالهٔ پر از آب بیرون بکشد زور می‌زد و با شلاق اسب‌های بیچاره را می‌نواخت اما کالسکه از جای خود حرکت نمی کرد.

این یک پیش آمد مساعد و حکم تقدیر و سرنوشت بود. طبعاً شوالیه و (اوون) نوکرش نمی‌توانستند نسبت به سرنوشت آن دو دختر روحانی درون کالسکه بی‌تفاوت بگذرند. بعلاوه قبلاً گفتیم که (اوون) و باغبان صومعه اهل یک ناحیه و همشهری بودند. باغبان (اوون) را شناخته بود ولی (اوون) باغبان را زیر آن کلاه بزرگ و شال گردن نتوانست بشناسد. از بخت خوش باغبان به دیدن آنها

به صدای بلند اوون را فراخواند و از ایشان تقاضای کمک و مساعدت کرد. دو سوار توقف کردند واز اسب پیاده شدند.

(ترز) دختر روحانی همراه (هلن) سخت ترسیده و به وحشت افتاده بود. شوالیه در کالسکه را گشود و به آنها اطمینان داد. هر دو پیاده شدند و کنار جاده متوقف ماندند تا اینکه به کمک شوالیه و نوکرش و باغبان صومعه که دهانه اسب‌ها را گرفته بود و می کشید پس از چند دقیقه تلاش کالسکه از چاله خارج شد. هلن و ترز تشکر کردند و سوار شدند و مجدداً روی به راه نهادند.

این حادثه سبب شد که شوالیه بتواند خدمتی انجام دهد و برای ترز خواهر روحانی همراه هلن نیز شناخته شود. به این ترتیب شوالیه در موقعیت مطلوب قرار گرفت.

(ترز) خواهر روحانی هرگز از صومعه خارج نشده و هیچ به سفر نرفته بود. او طی کتاب‌هائی که خوانده و قصه‌هائی که در صومعه از این و آن شنیده بود فکر می کرد که جاده‌ها پر است از دزدان و راهزنان و حرامیان که مال مسافران را می‌برند و زنان را به بردگی می‌فروشند لذا سخت ترسیده بود و می گریست.

شوالیه او را دلداری و تسلی بخشید و به او گفت هیچ نترسید. از اینجا تا (آنسنی) که یک مهمانخانه و کاروانسرای دیگر هست من و نوکرم اوون شما را اسکورت می کنیم و همه جا مراقبتان هستیم. خیال ترز خواهر روحانی راحت شد و مجدداً در کالسکه قرار گرفت و سفر ادامه یافت.

در جریان این گفتگو و این کمدی دلپذیر (هلن) با همه ظرافت و بی‌تجربگی که داشت نقش خود را خوب بازی کرد و ضمن اینکه با ترز همدردی می کرد و گاهی نیز به همان اندازه ترس و وحشت نشان می‌داد شوالیه را ترغیب می‌نمود که کالسکه را اسکورت کند و همراه آنها باشد.

خوب اینک هوا می‌رفت تا کاملاً تاریک شود. بعلاوه راه باریک و جاده یخ‌زده و لیز و لغزان بود. شوالیه برای اینکه خواهر روحانی دچار ترس و وحشت نشود اسب خود را در کنار پنجره می‌راند و همین فرصت بسیار مناسبی پیش می‌آورد که ترز چند سئوال از شوالیه بکند.

در گفتگوئی که انجام گرفت معلوم شد (شوالیه لیوری) برادر یکی از عزیزترین دختران صومعه است. این دختر سه سال قبل با (مونلوئی) دوست صمیمی شوالیه گاستون شانلی ازدواج کرده است. باغبان نیز در این آشنائی و خویشاوندی با مادموازل لیوری نقش داشت لذا وقتی در (آنسنی) توقف کردند و مجدداً شوالیه گاستون پیش آمد و به آنها کمک کرد و در سوار و پیاده شدن دستشان را گرفت در ترز هیچ سوء ظنی را بر نمی‌انگیخت. از این مهمتر می‌دید که شوالیه بسیار مؤدب است و هر بار که او از مقابلش می گذرد کلاه خود را برمی‌دارد و تعظیم می کند.

شب گذشت. فردا صبح به نظر خواهر روحانی ترز روز بسیار خوبی به نظر می آمد زیرا همین که از اطاقش خارج شد مشاهده کرد شوالیه روی زین نشسته و نوکرش نیز سوار بر اسب پشت سر او آماده هستند تا کالسکه آنها را اسکورت کنند.

شوالیه به محض اینکه دو خانم را در آستانه در اطاق دید از اسب فرود آمد و پیش دوید. دست ترز را در حالیکه کلاه از سر برگرفته و خم شده بود گرفت و او را سوار کرد. بعد دست هلن را گرفت. اما در همین لحظه هلن احساس کرد که کاغذ تا شده‌ای را شوالیه کف دست او گذاشت. هلن کاغذ را گرفت و تبسم کرد و با اشاره چشم فهمانید که همان روز عصر جوابش را خواهد داد.

جاده خیلی بد و بدتر از شب قبل بود. به همین سبب و به خاطر بدی و خرابی جاده هر لحظه ممکن بود حادثه‌ای اتفاق بیفتد و دختران به کمک و یاری احتیاج داشته باشند لذا شوالیه حتی لحظه‌ای از کنار پنجره کالسکه رد نمی‌شد و خود را آماده خدمت نشان می‌داد.

جاده آنقدر بد بود که طی هر چند دقیقه یک بار کالسکه در یک چاله پر از آب و لجن یخ زده فرو می‌رفت. فوراً شوالیه و نوکرش آماده و حاضر می‌شدند و به کمک باغبان و جلودار کالسکه را از چاله بیرون می کشیدند. در این کشش و کوشش‌ها دو دختر سرنشین کالسکه مجبور می‌شدند که پیاده و بعد سوار شوند لذا هر بار که دختر روحانی ترز پیاده و سوار می‌شد بر میزان امتنان و

سپاسگزاری خویش از شوالیه می‌افزود و خود را شرمنده این همه لطف و احسان نشان می‌داد و می گفت:

ـ ای خدای من. اگر تو لطف نمی کردی و این مرد مؤدب و بزرگوار و نوکرش را برای کمک و مساعدت به ما نمی‌فرستادی چه سرنوشتی انتظار ما را می کشید و چه بر سر ما می آمد...

عصر آن روز که فرا رسید شوالیه خویشتن را به پنجره مشرف به ترز خواهر روحانی رسانید و خیلی مؤدبانه به او گفت که منزلگاه آینده به نام (آنژر) نامیده می‌شود. در (آنژر) چندین مهمانخانه و بارانداز یافت می‌شود شما در کدامین آنها اقامت خواهید کرد...؟

(ترز) دفترچه‌ای را بیرون آورد و به صفحات آن نگریست زیرا قبلاً در این دفترچه مراحل مختلف سفر را نوشته و به دستور مادام اورسول معین کرده بود که در کجاها اقامت کند. او درپاسخ شوالیه گفت در مهمانخانه‌ای به نام (هرس طلائی) منزل می کنیم.

شوالیه فوراً (اوون) را احضار کرد و به او دستور داد بتاخت و پیشاپیش برود و در مهمانخانه (هرس طلائی) (آنژر) اطاق برای آنها و خودشان رزرو کند.

در آنژر شب هنگام شوالیه گاستون شانلی فرصتی یافت که یادداشت (هلن) را که هنگام صرف شام نگاشته و به وقت سوار شدن کف دست او نهاده بود بخواند. آنها گوئی آینده را فراموش کرده بودند و یا چنان خوشبینی داشتند که می‌اندیشیدند هر چه که سرنوشت برای ایشان معین نمود بهترین است.

آنها از سخنانی که شب آخر پای پنجره گفته و شنیده بودند یادی به میان نمی آوردند و یا بکلی از یاد برده بودند. شوالیه نیز به خاطر نمی آورد که با جمعی سوگند یاد کرده و به وسیله این سوگند در توطئه‌ای شریک شده است که هیچ بعید نیست سر او را بر باد دهد.. او از یاد برده بود که برای چه کاری به پاریس می‌رود و چه حوادثی انتظارش را می کشد. دختر جوان نیز با طبع ظریف و دخترانه خود از عشق و دلدادگی تصوری مطلوب و دلپذیر داشت و خویشتن را

در آسمان‌ها با ملائک محشور و مصاحب می‌دید غافل از اینکه بدبختی همه جاهست و آنها را تهدید می کند...

با این وجود دقایقی و لحظاتی پیش می آمد که لذت‌بخش و شیرین بود. این لحظات موقعی بودند که شوالیه بازوی خود را به هلن می‌داد و دختر جوان بر آن تکیه می کرد. دست یکدیگر را می‌فشردند و هلن سوار بر کالسکه خویش می‌شد. در این لحظات نگاه‌هائی عاشقانه رد و بدل می‌شد. عاشقانه دست یکدیگر را می گرفتند و عاشقانه به هم لبخند می‌زدند و شوالیه از همین چند ثانیه کوتاه آنقدر لذت می‌برد که خود را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌انگاشت.

در طول حرکت هلن سرخود را از پنجره بیرون می کرد که مناظر کوه و دشت را ببیند. برف و یخ و شاخه‌های یخ زده درختان را که حتی در زمستان دیدنی بودند تماشا کند. او ترز را نیز دعوت می کرد که از تماشای طبیعت غفلت نورزد لیکن شوالیه می‌دانست و می‌فهمید که او سرخود را نه برای تماشا بلکه برای دیدن او از پنجره کالسکه بیرون می آورد.

وقتی هلن سرخود را از پنجره کالسکه بیرون می آورد نگاه آنها با هم درمی آمیخت و تبسمی بر لب‌هایشان می‌نشست. شادی عمیقی که از دیدگان دختر جوان ساطع می‌شد و نشاطی که در چشمان شوالیه موج می‌زد غیرقابل توصیف می‌نمود ولی هر دو از این غافل بودند که این اولین ساعت خوشبختی آخرین ساعت آن نیز می‌توانست باشد. بخصوص برای شوالیه نگون‌بخت لحظاتی که سپری می‌شد لحظاتی بودند که شاید هرگز تکرار نمی‌شدند. مرغ بد آهنگ سیاه سرنوشت بالای سرشان پرواز می کرد و آنها نه صدای کریهش را می‌شنیدند و نه سایه نفرت‌انگیزش را می‌دیدند.

روزی که شوالیه در بیست و دو سالگی، در سنی که برای یک مرد رویاها و آرزوها به اوج خود می‌رسند با هلن آشنا شد دنیا پیش چشمانش رنگ دیگری پذیرفت و ارزش و بهائی متفاوت یافت.

شوالیه قبلاً خویشتن را خیلی تنها و فراموش شده احساس می کرد. هیچ روزنه امیدی در افق زندگیش دیده نمی‌شد که نور خوشبختی از آن بدرخشد. در

همین شرایط بود که با دوستان توطئه گر خویش آشنا شد و با ایشان پیوندی بست که گسستنی نبود و سوگندی یاد کرد که نمی‌توانست آن را واپس بگیرد. امّا هنوز دیری نگذشته بود که هلن را دید و شناخت و عاشق او شد. این عشق به زندگی او حال و هوائی دیگر داد و شوالیه از آنچه که کرده بود به شدت پشیمان شد ولی دیگر خیلی دیر شده و او به راهی قدم نهاده بود که بازگشت نداشت. شوالیه ناگزیر بود در راهی که پیش رویش قرار داشت بدون توقف و بدون انتظار کشیدن پیش برود. سرنوشت هر چه که بود خوب یا بد. سفید یا سیاه. خون آلود یا گلباران شده او پذیرفته بود و به سوی آن می‌رفت.

در این لحظات آخر که سرنوشت زشت و سیاه در اختیار شوالیه نگون‌بخت نهاده بود هیچ‌چیز را از دست نمی‌داد. نه یک فشار دست هلن، نه یک کلمه که از لب‌های دلپذیر و قشنگ او شنیده می‌شد، نه یک تبسم که قلب تاریک شوالیه را نورباران می کرد، نه یک تماس کوتاه پا در زیر میز مهمانخانه هنگام صرف غذا، نه لمس لباس هلن هنگام سوار و پیاده شدن در کالسکه. همه اینها هر قدر کوتاه و زودگذر بودند شوالیه را به عرش می‌بردند و به اوج شادی و شادکامی می‌رسانیدند.

در تمام این لحظات شیرین و فراموش ناشدنی شوالیه (اوون) و همه سوء ظن‌هائی را که نسبت به او داشت از یاد برده بود. این بدبینی‌ها همه محو و ناپدید شده بودند مانند مرغان شوم و بد صدای شب که با اولین تابش خورشید و طلوع روز ناپدید می گردند. شوالیه چنان محو عشق هلن شده بود که ندید (اوون) غیر از آن مردی که در مهمانخانه (اودن) با او حرف می‌زد با دو مرد دیگر مشابه او در طول راه صحبت کرد و مطالبی بین آنها رد وبدل گردید و همچنان ندید که آن دو مرد نیز مثل مرداولی به طرف پاریس رفتند. شوالیه عاشق بود و حق داشت محو هلن باشد اما (اوون) که عشق را نمی‌شناخت حتی یک ثانیه را از دست نمی‌داد و در تمام طول راه مراقب گاستون و هلن بود...

هر چه پیش می‌رفتند و به پاریس نزدیک‌تر می‌شدند غم و اندوه گاستون بیشتر و بیشتر می‌شد زیرا دیگر روزها نبودند که سپری می‌شدند بلکه او حساب

ساعات راداشت. یک هفته می‌شد که آنها در راه بودند اینک که به پاریس نزدیک می‌شدند ساعت‌ها و حتی دقایق ارزش و بها می‌یافتند و چون سپری می‌شدند بردل و روح شوالیه سایه غم می‌افکندند. در طول این یک هفته شوالیه ترتیبی داده بود که آنها آهسته راه می‌پیمودند. آنها چنان آهسته می‌رفتند که گوئی راه پیمائی می‌کردند. این دلخواه هلن نیز بود که هر چه بیشتر آنها یکدیگر را ببینند.

بالاخره وقتی کالسکه در سکوت همراهان یعنی شوالیه و نوکرش به (شارتر) رسیدند خواهر روحانی ترز از مهمانخانه‌چی پرسید

ـ کی به پاریس می‌رسیم.

مهمانخانه‌چی با آن صدای کلفت و نخراشیده‌اش جواب داد:

ـ اگر کمی عجله کنید فردا به رامبوئیه خواهید رسید.

جمله‌ای که از دهان مهمانخانه‌چی (شارتر) شنیده شد گوئی زیر گوش شوالیه گاستون شانلی گفتند «فردا تو و هلن برای همیشه و برای ابد از یکدیگر جدا خواهید شد...»

هلن متوجه شد که این کلمات اثری بسیار بد روی چهره گاستون نهاد. رنگ گاستون چنان پرید و سفید شد که هلن بی‌اختیار یک قدم به طرف او برداشت تا بداند براو چه رسیده است ولی گاستون تبسمی کرد و به او فهمانید که مهم نیست...

شوالیه به هلن فهمانید که تغییر حال و رنگ او مهم نیست اما هلن قانع نشد. شکی عجیب دل او را فرا گرفت. شک و تردید بر وجودش چنگ انداخت. دختر جوان چنان شیفته و دلداده بود که مانند هر عاشق دیگری حاضر بود همه چیز خود را فدای عشق و معشوق بکند. او از خود در کمال سادگی و پاکدلی می‌پرسید چطور شوالیه که یک مرد قوی و جنگجو است نمی‌تواند در این شرایط با عواملی که می‌خواهند بین آنها جدائی بیفکند مبارزه کند و بر این عوامل پیروز شود...؟

وقتی هلن در صومعه بود ورود هر نوع کتاب مخصوص جوانان که معمولاً آنها را رمان می‌نامند به صومعه ممنوع بود و چنانچه کسی رمان به صومعه می آورد

و یا چنین کتابهائی نزد کسی یافت می‌شد آن اشخاص به شدت مجازات می گردیدند. با این همه محدودیت و ممنوعیت دختران صومعه دسته‌ای از کتاب‌های عاشقانه را به صومعه می آوردند و با حرص و ولع خاصی مطالعه می کردند و پس از مطالعه به دیگران می‌سپردند.

(هلن) از کتابی به نام (سیروس کبیر) به یاد می آورد و کتابی که در آن شرح داده بود دختران و پسران جوان در آغاز مسیحیت چگونه با سنن و آداب و رسوم قوم خویش مبارزه می کردند. آنها چگونه دیوارهای تعصب را فرو می ریختند، درهای محدودیت را می‌شکستند و دست در دست هم می گریختند و می رفتند و جائی دیگر دور هم جمع می‌شدند و ازدواج می کردند و بچه‌های بسیار می آوردند...

(هلن) با خود می‌اندیشید که آنها دیوارهای ضخیم و بلند را خراب می کردند از چنگ نگهبانان می گریختند ولی او نه دیواری روبرو دارد و نه نگهبان مسلحی که بتواند جلویش را بگیرد... معشوقش در یک قدمی اوست و یک دختر جوان روحانی بیشتر از او مراقبت نمی کند. از او گذشته باغبان هم چندان مشکوک به نظر نمی‌رسد زیرا او قبلاً کلید را در اختیار شوالیه قرار داده بود پس چرا شوالیه پیشنهاد فرار به او نمی‌دهد...؟

(هلن) این همه تسلیم در مقابل فرمان سرنوشت را نمی‌پسندید و اعتراف می کرد که در درون دلش می‌خواست کاری مثبت در جهت منافع مشترک خودشان انجام دهد. اما هلن در تصوراتی که داشت مخصوصاً نسبت به شوالیه محق نبود. شوالیه هم اندیشه و افکاری مشابه او داشت ولی خویشتن را پای‌بند سوگندی می‌دید که قبلاً یاد کرده بود.

آنها به هم می‌نگریستند. در نگاه هلن نوعی التماس بود. او با این نگاه‌ها می‌خواست به شوالیه بگوید که شجاع باش. به من پیشنهاد فرار بده تا با هم بگریزیم و یک گوشه دنیا سعادتمند شویم. شوالیه هم از نگاه او می‌فهمید که اگر به او پیشنهاد فرار بدهد هلن تا آخر دنیا همراهش می آید.

او یک جامدان پر از سکه‌های طلا داشت. چنانچه شب به جای خوابیدن در اطاق مهمانخانه هر دو آهسته از پلکان پائین بیایند و دست یکدیگر را بگیرند و بگریزند چه می‌شود؟ هیچ... در حیاط مهمانخانه یک کالسکه خوب کرایه می کنند، دو اسب چابک پستی به آن می‌بندند و شوالیه با پرداخت پول زیاد کالسکه را دراختیار می گیرد و می‌روند. به سرعت از آنجا دور می‌شوند. دو روز بعد از مرز خارج می گردند و در یک کشور دیگر به سعادت و شادکامی زندگی می کنند. در آن حال هیچ کس قادر به تعقیب آنها نخواهد بود و آزاد و خوشبخت، نه فقط برای یک ساعت و یک روز و یک ماه بلکه برای همیشه در کنار هم خواهند بود.

اما برای شوالیه گاستون شانلی فقط یک چیز بود که مانع اتخاذ این تصمیم می‌شد. فقط یک کلمه... کلمه‌ای که شاید در این دنیای گسترده و وسیع برای بسیاری از مردم معنی و مفهوم نداشته باشد اما برای او یعنی برای شوالیه گاستون شانلی خیلی عمیق و عظیم بود... این کلمه شرافت بود... شرافت...

گاستون در حضور چهارتن از دوستانش که مثل او و به اندازه خود شرافتمند بودند و به شرف خویش و دیگران احترام می گذاشتند سوگند یاد کرده و قول وفاداری داده بود. این چهارتن عبارت بودند از (مارکی دوپونکاله) و (مونلوئی) (کوئدیک) و بالاخره (تالهوئت). چنانچه شوالیه به قول و پیمان شرافتمندانه خویش وفادار نمی‌ماند مردی بی‌شرف شناخته می‌شد که این برای شوالیه‌ای چون او از مرگ تلخ‌تر بود.

شوالیه همان هنگام تصمیم گرفته و پذیرفته بود که بدبختی را هر قدر گسترده و بزرگ باشد بپذیرد اما پیمان‌شکنی نکند تا جائی که هرگاه شوالیه فکر پیمان‌شکنی را از مغز خود می گذرانید گوئی خنجری در قلبش فرو می‌رفت و عرق سرد بر بدنش می‌نشست.

به این ترتیب شوالیه در درون خویش جنگی عجیب و مهیب داشت و طی یکی از همین دفعات بود که رنگش به شدت پرید. پریدگی رنگ او به هلن این فکر را القا نمود که او دارد می‌میرد و همانطور که گفتیم به سوی او دوید. بهرحال هلن

منتظر پیشنهاد فرار شوالیه گاستون بود و جداً فکر می کرد که او بالاخره این پیشنهاد را می‌دهد و آن شب آخرین شب بود و در این آخرین شب امید زیادی قلب و روح هلن را مالامال کرد. او امیدوار بود که شوالیه به او پیشنهاد بدهد و اگر هم نمی‌دهد لااقل با او در این باره صحبت کند و با این امید بود که شب آخر را آغاز نمودند.

آن شب، یعنی شب آخری که آنها می‌توانستند نزدیک یکدیگر باشند آغاز گردید ولی بی‌فایده به پایان نزدیک شد زیرا شوالیه کوچکترین اقدامی جهت فرار نکرد حتی حرف هم نزد. هلن تمام شب را در بیداری دردناکی گذرانید در حالتی که از این دنده به آن دنده می‌شد و آه می کشید و آرام آرام اشک می‌ریخت و به این نتیجه گیری غم‌انگیز می‌رسید که گاستون همانقدر که هلن او را دوست دارد او را دوست نمی‌دارد... عشق گاستون به اندازه عشق هلن نیست...؟

او اشتباه می کرد زیرا در اطاقی دیگر از همان مهمانخانه گاستون نیز بیدار بود و فکر می کردو از این دنده به آن دنده می‌شد. صبح فردا که باز هلن شوالیه را دید مشاهده کرد به شدت رنگ پریده، آشفته و لاغر و رنجور شده است.

از (شارتر) که گفتیم دو دلداده شبی را با غم و اندوه و سیل سرشک و بیدارخوابی دردناک سپری کردند فردا صبح عازم رامبوئیه شدند. (رامبوئیه) راه گاستون و مقصد انتهای سفر (هلن)...

در (شارتر) بار دیگر (اوون) با یکی از همان مردان که لباس خاکستری به تن داشتند و نظامی به نظر می‌رسیدند صبحت کرد ولی شوالیه نه اعتنائی کرد و نه توجه داشت و نه اصولاً دید که نوکرش به طور مرموزی با یک بیگانه نجوا می کند.

در جاده نگهبان و پست نگهبانی گذاشته بودند و باز هم مرد جوان و عاشق پیشه شیدائی از خویشتن نپرسید که چرا باید در چنین نقاطی پست نگهبانی قرار دهند.

(اوون) سر از پا نمی‌شناخت زیرا خودش را به پاریس که این همه آرزوی دیدن آن را داشت نزدیک می‌دید و مشاهده می کرد که اندک اندک به شهری که قصه های فراوانی درباره اش شنیده است می‌رسد. او چنان خوشحال و سرزنده

بود که دلش می‌خواست به جای راه رفتن پرواز کند.

سرنشینان کالسکه و شوالیه و (اوون) ناهار خود را در یک دهکده بسیار قشنگ سر راه خوردند ولی این ناهار غم‌انگیز با سکوت و آرامشی دردناک سپری شد. در حالتی که دو دلداده در کنار یکدیگر نشسته بودند هیچ حرف نمی‌زدند و هیچ اشاره‌ای نیز رد و بدل نمی‌کردند وشاید هر یک در اندیشه دیگری بودند.

هلن فکر می‌کرد که تا چند دقیقه دیگر بالاخره شوالیه بر احساس خود مسلط می‌شود و به او پیشنهاد فرار می‌دهد ولی متأسفانه دیگر خیلی دیر شده است.

شوالیه فکر می‌کرد که همان شب عزیزترین و گرانبهاترین موجود دنیا را از دست می‌دهد و او را در رامبوئیه باقی خواهد گذاشت که با مردی زشت و دیو سیرت و احتمالاً پیر و کسالت آور ازدواج کند بطور معمول دخترانی که از صومعه به منزل باز می‌گشتند بلافاصله تن به چنین ازدواج‌هائی می‌دادند.

(اوون) فکر می‌کرد که بالاخره به پاریس رویائی خودش می‌رسد و آن شب را زیر آسمان شهری سپری می‌کند که سالیان دراز خواب آن را دیده و در حسرت زندگی در میان مردمش آه کشیده است.

و بالاخره خواهر روحانی ترز فکر می‌کرد که پس از تحویل هلن به خانواده اش بدون لحظه‌ای درنگ و حتی خستگی بدر کردن راه صومعه و بازگشت به کلیسون را درپیش می‌گیرد. او هیچ جای جهان را بقدر صومعه دوست نمی‌داشت. او از طفولیت به صومعه سپرده شده و همه عمر خویش را آنجا سپری کرده بود و چقدر دلش می‌خواست در همانجا هم بمیرد.

ساعت سه بعدازظهر شده بود که به یک ارتفاع رسیدند. جاده از آن تپه می‌پیچید و به رامبوئیه می‌رفت ولی آنها کالسکه را موقتاً متوقف کردند که از بالای ارتفاع منظره را ببینند. کالسکه متوقف شد ودو سوار اسکورت یعنی شوالیه گاستون و نوکرش (اوون) نیز قدم بر زمین نهادند. سربالائی را پیاده پیمودند و برای این کار طبق رسوم آن زمان گاستون بازوی خویش را به هلن تقدیم کرد و

پیشاپیش راه افتاد و مرد باغبان نیز به کمک خواهر روحانی شتافت و ترز بازوی او را گرفت و به دنبال گاستون و هلن راه افتادند.

اینک دو جوان عاشق در کنار هم راه می‌رفتند و بازوی یکدیگر را گرفته بودند. اشک بی‌اختیار از دیدگان قشنگ هلن فرومی‌ریخت و بر گونه‌های چون برگ گلش می‌غلتید وبر خاک می‌افتاد. قلبش ضربانی تند داشت و نمی‌توانست بر خویشتن مسلط باشد. گاستون نیز در مقابل طغیان احساسات خویش مقاومت شدید نشان می‌داد و با همه غم واندوهی که داشت از گریستن خود داری می کرد. آخر او یک مرد بود و اعتقاد داشت که مرد گریه نمی کند.

سرانجام به بالای بلندی رسیدند و ناگهان در مقابل خویش منظره بدیعی را مشاهده کردند. منظره زیبا بود ولی برای گاستون و هلن همان زیبائی غم و اندوه می آفرید.

در افق نمای یک برج ناقوس دیده می‌شد که به کلیسای محلی تعلق داشت و در اطراف آن برج ردیف خانه‌هائی قرار گرفته بود که به یک گله بزرگ گوسفند اطراف چوپان شباهت یافته بود. گوسفندانی که پیرامون چوپان خویش جمع شده بودند.

آنها هرگز از کسی نپرسیدند آنجا کجاست؟ لزومی هم نداشت که بپرسند زیرا خود می‌دانستند آنجا «رامبوئیه» است جائی که هلن از گاستون محبوب خویش جدا می‌شود. جائی که شوالیه گاستون ناگزیر بود گرانبهاترین دارائی خویش یعنی عشق و هلن را بگذارد و برود تا به مرد دیگری تعلق یابد. هر دو غمین و افسرده ایستاده بودند. اولین کسی که سکوت را شکست گاستون بود که گفت:

ـ آنجا... آنجا رامبوئیه است.

گاستون در حالی که دست خود را به طرف خانه‌ها دراز کرده بود ودرختان انبوه و برج ناقوس را نشان می‌داد گفت:

ـ آنجا رامبوئیه است. جائی که سرنوشت من و شما را از هم جدا می کند. هلن. من شما را سوگند می‌دهم که خاطره مرا حفظ کنید. یاد مرا به پاکی و

بهینگی نگهدارید و اجازه ندهید هیچ حادثه‌ای هر قدر مهم باشد به آن خاطرات لطمه وارد آورد.

هلن که صدائی گرفته داشت و اشک از دیدگانش می‌ریخت گفت:

ـ شما همیشه با من از چیزهای ناامید کننده صحبت می کنید...

من به نیروی روحی و شهامت و شجاعت احتیاج دارم و شما به جای اینکه شهامت به من ببخشید قلبم را با سخنان این چنین می‌شکنید. ای خدای من. آیا شما هیچ سخن دیگری ندارید به من بگوئید...؟ سخنی که لااقل در این شرایط اندکی شادی به من ببخشد. اکنون زمان خیلی وحشتناک است و من می‌دانم که آینده از آن وحشتناکتر است. آینده ما البته خیلی کوتاه نیست. شاید سال‌های بیشماری پیش روی مانهاده شده باشد و من تردید ندارم که این همه سال نمی‌تواند از امید وشادمانی خالی باشد. ما جوان هستیم. ما یکدیگر را دوست داریم. آیا به نظر شما هیچ وسیله‌ای در دسترس نیست که با آن با سرنوشت بجنگیم؟ آه گاستون. من در خودم نیروئی بسیار قوی و گسترده احساس می کنم و اگر فقط شما یک کلمه بگوئید که... اما نه. در حقیقت من از احساس خالی شده‌ام. این من هستم که از فقدان امید رنج می‌برم و باز هم این من هستم که باید خودم خودم را دلداری و تسلی دهم.

گاستون در حالی که سرخود را می‌جنبانید گفت:

ـ هلن من منظور شما را درک می کنم. شما از من فقط یک وعده خواستید... هیچ مگر یک کلمه امیدبخش برای آینده. آیا اینطور نیست؟ آری. من احساس شما را درک می کنم ولی هلن. بدانید من آنقدر بدبخت هستم که نمی‌توانم به شما وعده‌ای بدهم. شما از من امید می‌خواهید لیکن من ناگزیرم شما را ناامید بکنم. من امیدی ندارم که به شما تقدیم کنم. همه مردم مرا مردی خوشبخت می‌انگارند. حتی شما هم احتمالاً در باره من چنین تصوری دارید اما چنین نیست. من حتی خودم به خودم تعلق ندارم. لحظه‌ای که من و شما از یکدیگر جدا می‌شویم شما بطور کلی مرا ازدست خواهید داد. من را گم خواهید کرد و فردا صبح خودم نیز خودم را گم می کنم و از دست می‌دهم. هلن با به خاطر آوردن جملاتی که شوالیه در نامه

خودش خطاب به او نوشته بود ناگهان ناله‌ای کرد و گفت:

ـ ای بدبخت. پس شما مرا گول زده و فریب داده‌اید...؟

آیا اینکه در نامه خود نوشتید من شما را دوست دارم دروغ و نیرنگ بود...؟ آیا شما نامزد دختر دیگری هستید...؟

گاستون پاسخ داد:

ـ دوست بیچاره من لااقل در این مورد بخصوص می‌توانم به شما اعتماد کامل بدهم که هیچ زنی در زندگی من نیست. من هیچ عشقی مگر عشق شما و هیچ نامزدی مگر شخص شما ندارم و نداشته‌ام.

ـ پس چه می گوئید...؟ اگر چنین است ما می‌توانیم خوشبخت شویم...

گاستون. من از خانواده جدید خودم خواهم خواست که شما را به عنوان شوهر من بپذیرند و گرامی بدارند. آیا باز هم موافق نیستید؟

ـ هلن. گویا توجه ندارید که هر یک از گفته‌های شما به نحو دیگری قلب مرا می‌شکند.

ـ آخر چرا؟ لااقل چیزی به من بگوئید...

ـ هلن. در یک جمله ... تکالیف و وظایفی هست که من قادر نیستم از انجام آنها شانه خالی کنم پیوندهائی هستند که گسیختن و پاره کردن آن پیوندها غیرممکن است.

دختر جوان نالید و گفت:

ـ آخر من نمی‌دانم... نمی‌فهمم... به من گفته شده است که خانواده بزرگی دارم. به من گفته‌اند که صاحب ثروت و مکنت فراوانی حتی فوق تصور هستم. به من یادآوری کرده‌اند که صاحب یکی از القاب بزرگ خانوادگی فرانسه هستم... همه اینها را به پای شما می‌ریزم. لااقل یک کلمه بگوئید. سوگند می‌خورم که من شما را به هر مرد دیگری ترجیح می‌دهم.

گاستون فقط خم شد. سر خود را فرود آورد و کلمه‌ای سخن نگفت. در همین هنگام خواهر روحانی نیز به آنها ملحق شد. شب، شب تاریک و ظلمانی زمستانی داشت نزدیک می‌شد و فرود می آمد و از دور دهکده را در کام

می گرفت به طوری که دو دلداده تصویری مبهم از آنجا مشاهده می کردند.

از روی تپه به پائین باز گشتند. دو دختر جوان سوار بر کالسکه شدند. باغبان نیز در جای خود نشست و شلاق را به کفل اسب‌ها آشنا کرد. کالسکه راه افتاد و شوالیه و (اوون) نیز پای در رکاب نهادند و مثل آن همه راهی که آمده بودند باز در دو سمت کالسکه قرار گرفتند.

در یک فرسخی شهر رامبوئیه هلن سرخود را از پنجره بیرون آورد و گاستون را با اشاره فرا خواند. گاستون به پنجره کالسکه نزدیک شد. او می‌خواست به گاستون توجه بدهد که ممکن است کسانی به استقبال او بیایند و مصلحت نیستکه آنها را در دو طرف کالسکه ببینند مخصوصاً که دو قیافه کاملاً غریبه هستند.

گاستون خودش نیز قبلاً این فکر را کرده بود ولی شهامت نداشت به هلن بگوید. توجهی که هلن به گاستون داد باز هم شوالیه قلباً راضی نبود از آنها جدا شود. به هر حال سرخود را خم کرد و از هلن و خواهر روحانی تشکر کرد و گفت:

ـ بی‌اندازه متشکرم که به من اجازه دادید در خدمتتان باشم.

آنگاه دهانه اسب را کشید تا کالسکه پیش بیفتد و جلوتر برود. باز هم به نشانه خداحافظی سرخود را خم کرد. هلن عجولانه سر خود را به پنجره نزدیک کرد و گفت:

ـ گاستون. این وداع است یا خداحافظی...؟

مرد جوان رکابی به اسب زد. اندکی پیش رفت و عجولانه و با لکنت گفت:

ـ خداحافظی... البته خداحافظی است اگر این افتخار را به من بدهید...

و بابیان این جمله کالسکه دور شد و آنها نیز یورتمه به راه خود بسوی رامبوئیه ادامه دادند...

۷

یک اطاق در هتل «پلنگ سلطنتی» در «رامبوئیه»

(گاستون) می‌رفت. نوکرش پشت سر او بود. او در مسیری می‌رفت که پیش روی خویش را می‌دید نه مسیری که دیده شود معهذا هلن همچنان با نگاه او را دنبال می‌کرد و آنقدر او را دنبال کرد تا در تاریکی شب فرو رفت. یک ربع ساعت بعد کالسکه وارد رامبوئیه شد.

در این هنگام خواهر روحانی کاغذی را از جیب برزگ خویش بیرون کشید و در روشنائی چراغ کم فروغ کالسکه به بررسی و مطالعه آن پرداخت. روی کاغذ نوشته شده بود «مادام دروش» هتل «پلنگ سلطنتی» رامبوئیه.

خواهر روحانی عین این آدرس را به سورچی منتقل کرد و از او خواست که مقابل هتل پلنگ سلطنتی توقف کند. ده دقیقه بعد کالسکه به هتل پلنگ سلطنتی رسید و سورچی دهانه اسب‌ها را کشید و اعلام کرد که به مقصد رسیده‌اند. آنجا شهر رامبوئیه و آنجا هتل پلنگ سلطنتی است.

همین که صدای توقف سم اسبان و چرخ‌های کالسکه شنیده شد زنی که گوئی قبلاً انتظار می‌کشید در بزرگ هتل را گشود و خیلی متواضعانه و تعظیم کنان پیش دوید و کمک کرد تا خانم‌های محترم و مهمان‌هائی که انتظارشان را داشت از کالسکه پیاده شوند.

بعد همان زن آنها را بدرون هدایت کرد. از راهروی نسبتاً خفه و تاریکی

گذشتند و در حالی که یک مستخدم با دو مشعل در دست پیشاپیش آنها راه می‌رفت راهشان را روشن وقابل تشخیص می کرد.

باز هم دری دیگر به روی دهلیزی دیگر گشوده شد و پنج دقیقه بعد دو مسافر خسته سرانجام روی کاناپه‌ای نرم و راحت و مخملی مقابل شومینه‌ای پر از آتش قرار گرفتند. شومینه‌ای که آتش روشن و شعله‌های بلند و شوق‌انگیز داشت.

اطاقی که هلن و خواهر روحانی ترز خود را در آن می‌دیدند اطاقی بزرگ و مبله بود. ذوق زمان هنر اقتضا می کرد که سلیقه‌ای خشن و جدی رعایت شود. هنوز دوره‌ای که، آن را (روکوکو) می‌نامیم نرسیده بود.

به نظر می‌رسید که آپارتمان مجلل و باشکوهی باشد. آئینه‌های بزرگ با قاب طلائی رنگ روی دیوارها نصب شده بود. یک چلچراغ بزرگ بلوری نیز به سقف آویخته بود که زیبائی خاصی به اطاق می‌بخشید. و مقابل شومینه هم دو شیر برنزی گوئی از آتش پاسداری می کردند.

در این سالن چهار در وجود داشت که سه تای آن کاملاً باز بود. یک در که از آن وارد شده بودند و به راهرو و دهلیزی که از آن گذشتند ارتباط داشت. در دوم به اطاق غذاخوری مربوط بود. اطاقی که کاملاً روشن بود و از همانجا دیده می‌شد که میز را چیده و بشقاب‌ها را گذاشته‌اند. در سوم به اطاق خواب راه داشت و بالاخره آخرین در که بسته بود و به هیچ وجه تا آن لحظه باز نشد...

هلن بدون اینکه متعجب و متحیر باشد اطاق را می‌نگریست و تحسین می کرد. اطاق ساکت بود. مستخدمین نیز با رعایت نهایت احترام و تواضع می آمدند و می‌رفتند. چهره آرام و متواضعانه مستخدمین و خانم صاحب هتل هیچ شباهتی به قیافه کارکنان مهمانخانه‌هائی که بین راه دیده بودند نداشت و هلن به این نکته توجه خاص مبذول می کرد.

خواهر روحانی به آرامی دعای شبانه خود را می‌خواند و هلن سرگرم فکر و خیال و رویاهای خویش بود که در باز شد و همان خانم که در آغاز آنها را به اطاق هدایت کرده بود، یعنی مادام «دروش»، بار دیگر وارد سالن گردید و نامه‌ای را به دست ترز خواهر روحانی سپرد.

« ترز » به گرفتن نامه عجولانه آن را گشود و به مطالعه آن مشغول شد. در نامه نوشته شده بود.

« خواهر ترز می‌تواند شب را در رامبوئیه بگذراند و یا بلافاصله به طرف صومعه حرکت کند و راه آمده را باز گردد. او از جانب هلن دویست لوئی طلا دریافت خواهد کرد و هلن را به خانم (دروش) که مورد اعتماد والدین هلن است می‌سپارد ».

در پائین نامه به جای امضاء مهر و علامتی بود که وقتی خواهر ترز آن را با نامه‌ای که از کلیسون آورده بود مقایسه کرد مطمئن شد که نامه صحیح است و هیچ شکی در صحت آن نیست لذا گفت:

ـ خوب. عزیزم... من شما را بعد از صرف غذا ترک می کنم.

(هلن) با ناراحتی و اندوه اظهار داشت:

ـ آه چرا... شما بمانید.

ـ نه عزیزم. مرا مختار کرده‌اند که بمانم و یا بروم اما من ترجیح می‌دهم بعد از صرف شام بلافاصله به طرف (برتان ـ ی) عزیمت کنم. در صومعه همه‌چیز برای شادی و آرامش و آسایش من موجود است فقط شما کم هستید...

هلن گریه کنان از جای جست و دست‌های خویش را به دور گردن ترز حلقه کرد. در این لحظه حساس و فراموش نشدنی هلن همه خاطرات گذشته خود را به یاد آورد. سال‌هائی را که بین دختران هم سن و سال و همانند خویش در صومعه گذرانیده بود. آن دریاچه قشنگ، آن درختان سرو و چنار، مادران و خواهران روحانی، ناقوس بزرگ صومعه و همه چیزهائی که طی این سال‌ها زندگی او را نقش و آب و رنگ می‌دادند در یک لحظه از خاطرش گذشت. لحظه‌ای کوتاه با این جامعیت که علم با همه قدرت و توان خود نمی‌تواند به توجیه آن بپردازد...

خواهر روحانی ترز نیز به پهنای صورتش می گریست. [redacted] گریه و این جدائی موجب شد که خواهر روحانی اشتهای خود را از دست بدهد [redacted] تصمیم گرفت بدون خوردن غذا برود ولی دروش به او تذکر داد که شب هنگام تمام مهمانخانه‌های بین راه بسته‌اند و چنانچه گرسنه شوید تا صبح فردا هیچ چیز برای

خوردن نخواهید یافت.

مادام دروش از او خواست که اگر هم غذا نمی‌خورد لااقل چیزی همراه بردارد. خواهر ترز این پیشنهاد کاملاً عاقلانه را پذیرفت و سرمیز غذا نشست و تصمیم گرفت غذائی بخورد. هلن نیز مقابل او قرار گرفت بی آنکه مصمم به غذاخوردن باشد. اما ترز عجولانه مقداری میوه و نان خورد و راه افتاد. او دست‌ها رادور گردن هلن حلقه کرد و او را بوسید و خداحافظی گریه آوری به عمل آورد.

هلن می‌خواست او را تا نزدیک کالسکه بدرقه کند اما دروش پیش آمد و گفت سالن هتل شلوغ و پر از جمعیت است. به هیچ وجه مصلحت نیست که شما دیده شوید وخودتان را به مردم نشان دهید. به این ترتیب مراسم وداع همانجا انجام گرفت.

هلن پس از خداحافظی با خواهر ترز از مادام دروش خواست که باغبان را نیز ببیند. باغبانی که آنها را تا رامبوئیه اسکورت کرده و همراه آمده بود. باغبان به گفتن یک خداحافظ شما اکتفا کرد.

انسان وقتی در شرایط استثنائی مثل هلن قرار می گیرد همه چیز حتی چیزهای بی‌اهمیت و کم‌ارزش در نظرش مهم و ارزنده می‌شوند و گوئی به قلب او متصل می گردند. هلن نیز در آن موقعیت که می‌رفت تنها بماند خواهر روحانی و باغبان را با دیده دیگری می‌نگریست.

به خواهر ترز سفارش دوستانش را می کرد. دخترانی که با او در صومعه زندگی کرده بودند و به باغبان سفارش گل‌هایش را می کرد و از او می‌خواست که به فلان گل و فلان گل بیشتر آب بدهد و رسیدگی کند ودر پایان نگاهی لبریز از محبت به باغبان افکند که باغبان معنی آن را درک می کرد. این نگاه به عنوان تشکر برای کلیدی بود که در اختیار شوالیه قرار داده بود.

وقتی خداحافظی انجام گرفت ناگهان هلن در لباس خود به جستجوی چیزی پرداخت. این طرف و آن طرف را گشت. مادام دروش که ناظر این حرکات بود پیش رفت و گفت:

ـ آیا مادموازل به چیزی احتیاج دارند...؟

هلن پاسخ داد:

ـ بله. من علاقه دارم چیزی به عنوان یادبود به باغبان بدهم به باغبان خوب و مهربان.

مادام دروش فوراً مبلغ بیست و پنج لوی در اختیار هلن قرار داد که هلن بی آنکه بشمارد گرفت و کف دست باغبان ریخت و برای او آرزوی موفقیت و سعادت کرد. این بخشش بزرگوارانه گریه باغبان و ابراز احساسات اطرافیان را که ناظر بودند بیشتر کرد.

سرانجام آنها رفتند و همین که به کوچه رسیدند هلن به طرف پنجره‌ها دوید که از آنجا باغبان و خواهر ترز را ببیند و با نگاه بدرقه کند اما کرکره‌ها بسته بودند و کوچه دیده نمی‌شد. هلن برگشت و خود را روی کاناپه افکند...

در این هنگام مادام دروش به او نزدیک شد و تذکر داد که شما سر میز نشستیداما چیزی میل نکردید و طبعاً گرسنه هستید. هلن پاسخ داد که به غذا اشتها ندارد و در همان حال به شوالیه گاستون فکر می کرد و امیدوار بود که آن شب خبری از او به دست بیاورد.

بالاخره با اصرار مادام دروش بود که هلن بر سر میز غذا نشست ولی او عادت نداشت تنها غذا بخورد. در صومعه با دختران دیگر به سالن می‌رفت لذا از مادام دروش خواست که با او سرمیز بنشیند. او از اینکار ابا داشت و در شأن خود نمی‌دید که سر میز غذای هلن قرار بگیرد. وقتی هلن بیشتر تعارف کرد او نشست اما چیزی نخورد و فقط به خدمت کردن اکتفا نمود و بشقاب‌ها و ظروف غذا را در دسترس هلن قرار می‌داد.

غذا که تمام شد مادام دروش پیشاپیش حرکت کرد اطاق خواب را به هلن نشان داد و گفت:

ـ مادموازل. هرگاه کاری داشتید زنگ بزنید فوراً یک زن خدمتکار حاضر می‌شود و فرامین شما را اجرا می کند. اما امشب قبل از خواب یک ملاقات دارید.

هلن با حیرت زایدالوصفی حرف او را برید و پرسید:

ـ یک ملاقات...؟

او دنباله کلام خود را گرفت.

ـ بله مادموازل. ملاقات یکی از والدین شما...

ـ یکی از والدین...؟ آه. این همان است که مخارج مرا می‌پردازد و مرا به صومعه سپرده و بزرگ کرده است؟

ـ آری مادموازل... از لحظه تولد شما...

هلن با شادی تمام ابراز داشت:

ـ آه... ای خدای من. احساس می کنم که حالم دارد بد می‌شود. مادام دروش به طرف او دوید و هلن را در آغوش گرفت و برای تسکین او گفت:

ـ حتماً دچار نوعی دلهره شده‌اید زیرا احساس می کنید کسی که شما را دوست دارد به ملاقاتتان می آید.

ـ نه. این دلهره نیست. هیجان است... البته انتظار دیدن او را داشتم اما هرگز فکر نمی کردم همین امشب این ملاقات انجام پذیرد. شما مرا بدون مقدمه مطلع کردید... گیج شده‌ام...

مادام دروش ادامه داد و گفت:

ـ اما همه موضوع این نیست. ملاقات شما با او همراه نوعی راز است... کسی که به ملاقات شما می آید درشرایطی است که نمی‌خواهد شناخته شود.

ـ آخر چرا...؟

ـ به من دستور داده شده که به این سئوال شما جواب ندهم.

ـ ای خدای بزرگ. این چه معنی دارد. چرا با یک دختر یتیم این رفتار را می کنند.

ـ اینکارها ضروری است. باور کنید.

ـ این راز چگونه است...؟

ـ ابتدا... اینکه شما صورت آن شخص را نمی‌بینید... این به آن علت است که اگر در آینده او را جائی دیدید نتوانید بشناسید.

ـ پس این شخص با ماسک می آید؟ با چهره پوشیده؟

ـ نه مادموازل... فقط چراغ‌ها را خاموش می کنیم.
ـ پس ما در تاریکی با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد؟
ـ بله.
ـ پس مادام دروش. شما با من بمانید. من را تنها نگذارید.
ـ نه مادموازل. اینکار به شدت ممنوع شده است.
ـ به وسیله چه کسی ممنوع شده؟
ـ به وسیله همان شخص که به ملاقات شما می آید.
ـ پس این شخص آنقدر مهم است که شما در مقابل او اطاعت محض دارید...؟
ـ از این هم بیشتر... من در مقابل ایشان احترام محض دارم.
ـ این شخص که می آید از چه طبقه‌ای است؟
ـ یکی از بزرگترین شخصیت‌های فرانسه است.
ـ پس این شخصیت بزرگ از والدین من است؟
ـ نزدیک‌ترین شخص به شما.
ـ ای خدای متعال. چه می‌شنوم. مادام دروش خواهش می کنم در این شرایط حساس مرا تنها نگذارید. رها نکنید.
ـ مادموازل قبلاً هم به عرض مبارکتان رسانیدم که من حق ندارم به برخی سئوالات جواب بدهم.

مادام دروش یک قدم عقب رفت که از اطاق خارج شود ولی هلن متضرعانه گفت:

ـ آه. مادام دروش. شما مرا تنها می گذارید...؟
ـ من شما را تنها می گذارم که به سر و وضع خودتان برسید.
ـ اما خانم...

مادام دروش چنان در مقابل هلن خم شد که نزدیک بود به زمین بیفتد و به احترام تمام عقب عقب رفت تا از اطاق خارج شد و پشت سر خود در را بست.

۸

یک تازی بان از جمله نوکران عالیجناب دوک دورلئان

در جریان حوادثی که اتفاق می‌افتاد و ما برای شما نقل می کردیم در یکی دیگر از اطاق‌های هتل پلنگ سلطنتی «رامبوئیه» مردی نزدیک آتش شومینه نشسته بود که برف‌های روی چکمه‌های خویش را می‌تکانید و پاها را بر زمین می‌زد که باقیمانده برف و گل بر پیشخوان شومینه بریزد و با دست بندهای کیف باد کرده‌اش را باز می کرد. کیفی که پر از کاغذ بود و متورم به نظر می‌رسید.

این مرد لباس تازی‌بانان را به تن داشت. کسانی که در دستگاه عالیجناب دوک دورلئان نایب‌السلطنه متصدی تربیت و نگهداری سگ‌های شکاری بودند و از جمله نوکران شناخته می‌شدند. این شخص لباس قرمز با حاشیه نقره‌ای بر تن داشت. شلوار چرمی، چکمه‌های بلند و کلاهی که سه پر بر آن نصب گردیده بود. او دیدگان تیز و براق و بینی دراز و نوک‌دار پیشانی برجسته و قلمبه و لب‌های نازک و بهم فشرده داشت.

شخص مذکور بنا بر عادتی که خاص شخص خودش بود وقتی تنها می‌شد با خودش حرف می‌زد و یا به زبان دیگر لای دندان‌هایش زمزمه می کرد و کلمات و جملات را می‌جوید و تلفظ می کرد و ضمن این کارگاهی ابراز خوشحالی می کرد و زمانی دشنام می گفت و یا اشخاصی را مورد خطاب و عتاب قرار می‌داد. ظاهراً در عین حال به دو موضوع و یا چند موضوع می‌اندیشید.

میزی کوتاه مقابل او قرار داده بودند که او پس از باز کردن کیف و ضمن ورق زدن اوراق که مقابل خویش نهاده بود با خودش حرف می‌زد و می گفت:

ـ خوب. خوب. ببینم. مسیو مونتاران به من دروغ نگفته و مرا گول نزده است. افراد (برتون) سر کارشان بوده اند. اما ببینم این شیطان چگونه توانسته این همه راه را طی این چند روز به پیماید. حرکت در ظهر روز یازدهم و ورود روز بیست و یکم ساعت شش بعدازظهر. پشت این رازی پنهان است که از من پنهان نگه می‌دارند. حالا این راه را جوانکی که مونتاران به من معرفی کرده و افراد بین راه با او رابطه داشتند برای من روشن می کند. خوب ببینم... یکی بیاید...

و در همین لحظه مردی که لباس قرمز رنگ تازی‌بانان دوک دورلئان را بر تن داشت یک زنگ نقره‌ای را به صدا در آورد. به شنیدن صدای زنگ یکی از همان مردان خاکستری پوش که مشابه آنها را بین راه دیدیم وارد اطاق شد. مرد مذکور به دیدن او گفت:

ـ آه (تاپن) این تو هستی...؟

ـ بله سرور من. حدس زدم کار مهمی دارید این بود که خواستم خودم خدمت برسم.

ـ خوب ببینم. شما از تمام کسانی که بین راه قرار داده بودید سئوال کردید...؟

ـ بله سرورمن. اما آنها چیزی نمی‌دانند مگر همان مطالبی که جسته گریخته به وسیله رابط به آنها گفته شده. مجموعاً همان چیزهائی را گفته‌اند که مأمور بوده‌اند.

ـ اما من میل دارم به وسیله آن خدمتکار مطالب بیشتری از او بدانم... گفتی آن خدمتکار کیست...؟

ـ یکی از همان ابلهان بدجنس و شریر که نیمی (نورماند) است و نیمی (برتون).. مجموعاً یک آدم خود فروش بد ذات.

ـ در این لحظه او چه می کند...؟

ـ او دارد شام اربابش را می‌دهد.

ـ همانطور که گفتم و قبلاً دستور دادم آنها را جای داده‌اید؟ در یک اطاق

در مسند عدالتی و سرسرای هتل...؟

- بله سرور من.

- در یک اطاق بدون پرده؟

- آری سرور من.

- و شما یک سوراخ روی باد گیر پنجره ایجاد کرده اید؟

- آری سرور من.

- خوب است. حالا آن خدمتکار را نزد من بفرست. و خودت هم همین جاها نزدیک در دسترس و مراقب باش

- من در خدمت هستم

- عالی است.

مرد لباس قرمز از جیب کوچک جلیقه خویش ساعت بسیار گران‌بهائی را بیرون کشید و نگاهی به آن افکند.

- ساعت هشت و نیم است. در این ساعت عالیجناب از (سن‌ژرمن) باز گشته و به محض ورود (دوبوا) را می‌خواهد. اما همین که به او بگویند (دوبوا) نیست دست‌ها را به هم می‌مالد و آماده می‌شود که دست به چند کار احمقانه بزند. دست‌ها را به هم بمال و هر کاری که در آرزو و در دل داری بکن. من آنجا نیستم که خطری باشد. من در اینجا هستم. حالا این دفعه می‌بینم که باز هم تو می‌توانی پلیس مخفی مرا مورد تمسخر قراردهی. خوب کافی است. آن مرد آمد...

در همین لحظه (تاپن) مرد همراه خود (اوون) نوکر شوالیه گاستون را همراه آورد و معرفی کرد و گفت:

- این همان مردی است که احضار فرمودید.

و در را بست و خودش از اطاق بیرون رفت.

(اوون) مقابل درایستاده بود و از شدت ترس و وحشت می‌لرزید. در حالی که (دوبوا) یعنی همان مرد تازی‌بان لباس قرمز که خود را در مانتوی کلفت پیچیده برد و فقط سرش دیده می‌شد دیدگانش را خیره خیره بروی (اوون) دوخته بود. چشم‌هائی که از چشم پلنگ و ببر مهیب‌تر بود. (دوبوا) گفت:

ـ نزدیک تر بیا دوست من.

با وجود مهربانی و صمیمیت این دعوت، با صدائی گفته شد که (اوون) را بیشتر از پیش دچار بیم و هراس می کرد. (اوون) چنان ترسیده بود که دلش می‌خواست در آن لحظه صد فرسخ از مردی که با آن چشمان هول‌انگیز به او نگاه می کند دور شود... (دوبوا) مجدداً گفت:

ـ بسیار خوب. صدای مرا نشنیدی. گفتم نزدیک‌تر بیا...

ـ چشم. چشم... سرور من...

ـ چرا دستور مرا اطاعت نمی کنی...؟

ـ من باور نمی کردم این افتخار را به من داده‌اید که نزدیک میز شما بیایم...

(اوون) این را گفت و کمی به میز نزدیک شد. (دوبوا) گفت:

ـ تو پنجاه لوئی دریافت کرده‌ای برای این که به من خدمت کنی و حقیقت را بگوئی...

ـ ببخشید سرور من... من پنجاه لوئی دریافت نکرده‌ام بلکه به من وعده داده‌اند...

(دوبوا) از جیب خود مشتی سکه طلا بیرون آورد و پنجاه لوئی شمرد و روی میز نهاد... (دوبوا) عمداً سکه‌ها را روی هم چید که (اوون) از مشاهده آن به شوق می آمد و به خود می‌لرزید. اوون با نوعی حسرت به سکه‌ها می‌نگریست و قدرت نداشت چشم از آن بردارد.

(دوبوا) اظهار داشت:

ـ این مال تو است.

این پنجاه لوئی طلا بهای خیانتی بود که (اوون) به ارباب خویش می کرد. او آرزوی دریافت آن پنجاه سکه طلا را داشت لیکن امیدوار نبود که به او بدهند معهذا او بی‌دریغ خیانت کرد. اینک همان پنجاه سکه طلای وعده داده شده مقابل او بود. پیش چشمان حریص او...

(اوون) که نمی‌توانست طاقت بیاورد گفت:

ـ آیا می‌توانم این پول را بردارم...

(دوبوا) پاسخ داد:

ـ نه. یک لحظه صبر کن.

دوبوا می‌خواست حرص و طمع او را تحریک کند و خیانت و بدجنسی را در او تشدید نماید. حرص و آزی که همه دارند منتها شهری‌ها می‌توانند پنهان کنند اما روستائیان نشان می‌دهند و قادر به کنترل خویش نیستند.

(دوبوا) وقتی دریافت که او به قدر کافی حریص شده گفت:

ـ من و تو می‌خواهیم با هم یک معامله بکنیم...

(اوون) پرسید:

ـ چه معامله‌ای عالیجناب؟

ـ می‌بینی پنجاه لوئی طلا که به تو وعده داده شده بود اینجاست. مقابل چشمان تو...

(اوون) در حالی که مثل سگ‌های گرسنه زبان را روی لب‌ها و دور دهان خود میمالید اظهار داشت:

ـ می‌بینم قربان.

ـ گوش کن. من از تو چند سئوال می کنم. به هر سئوال من که جواب درست و قانع کننده بدهی ده لوئی طلا به این سکه‌ها اضافه می‌شود و چنانچه جواب احمقانه و نامربوط بدهی ده لوئی از آن برمی‌دارم...

چشمان اوون داشت از حدقه بیرون می آمد زیرا معامله خیلی جالب به نظر می‌رسید.

(دوبوا) گفت:

ـ خوب. حالا صحبت می کنیم. از کجا می آئی...؟

ـ از (نانت) در خط مستقیم

ـ با کی؟

ـ با آقای شوالیه گاستون دوشانلی.

این گفتگو از سئوالات مقدماتی تشکیل شده بود لذا توده سکه‌های طلا هیچ تغییر نکرد و همچنان دست نخورده باقی مانده بود.

(دوبوا) در حالی که دست لاغر و استخوانی خود را به طرف سکه‌ها دراز می کرد و قلب اوون را می‌لرزانید گفت:

ـ توجه کن...

ـ با همه گوش‌هایم گوش می کنم.

ـ آیا ارباب تو به اسم خودش مسافرت می کرد.

ـ او به نام خودش سفر کرد. اما در راه اسم دیگری را برگزید.

ـ کدام اسم...؟

ـ نام آقای (ایوری)

(دوبوا) ده سکه به سکه‌ها افزود ولی چون ستون سکه‌ها بلند می‌شدند و امکان داشت فرو بریزند دوبوا این ده سکه را در مجاورت ستون پنجاه تائی اول ستون جداگانه تشکیل داد. (اوون) از شادی بسیار آهی کشید و صدائی مثل ناله از گلویش خارج شد. (دوبوا) گفت:

ـ اوه... اوه... خوشحالی نکن. توجه داشته باش. آیا شخصی به نام آقای (ایوری) در نانت زندگی می کند؟

ـ نه. اما یک دختر خانم به نام ایوری هست.

ـ این مادموازل کیست...؟

ـ همسر آقای (مونلوئی) دوست صمیمی ارباب من...

(دوبوا) ده سکه به ستون سکه‌ها اضافه کرد و گفت:

ـ خوب. حالا بگو ارباب تو در نانت چه می کند؟

ـ همان کارهائی که همه جوانان اعیان انجام می‌دهند. جنگ می کند. به شکار می‌رود و در مجالس رقص حضور می‌یابد.

(دوبوا) ده سکه از روی سکه‌ها برداشت. (اوون) آشکارا لرزید. لرزشی که همه جای بدن او را فرا گرفت لذا گفت:

ـ صبر کنید. صبر کنید. برندارید. او کار دیگری هم می کند.

ـ خوب. حالا شد حرف حسابی. بگو چه می کرد...؟

ـ او دو مرتبه در هفته شب‌ها از خانه خارج می‌شد. او خانه را طرف عصر

ترک می کرد و می رفت و به طور معمول ساعت سه یا چهار بامداد به خانه مراجعت می کرد.

ـ خوب. او کجا می رفت.

ـ باور کنید نمی‌دانم.

(اوون) این را گفت و (دوبوا) ده سکه را در دست خویش نگه‌داشت که او را به گفتن حقیقت تحریک کند. (دوبوا) ادامه داد و پرسید:

ـ خوب بعد از اینکه از مقصد حرکت کرد به کجاها رفت.

ـ او از (اودن) گذشت. بعد از (مانسنی) بالاخره از (مان) و (نوژان) و (شارتر)

(دوبوا) انگشتان دراز خود را پیش برد و ده عدد سکه دیگر از سکه‌های او برداشت به طوری که (اوون) ناله‌ای دردناک کرد و آهی کشید.

(دوبوا) مجدداً پرسید:

ـ ببینم در راه با هیچ کس آشنا نشد؟ حرف نزد؟

ـ چرا قربان. با یک دختر ساکن صومعه کلیسون که همراه یک خواهر روحانی به نام (ترز) سفر می کرد.

ـ این دختر چه نامیده می‌شد...؟

ـ مادموازل (هلن دوشاورنی)

ـ هلن. خوب. نام قشنگی است. حتماً او معشوقه ارباب تو بود... درست است؟

ـ نه نمی‌دانم. آخر قربان. می‌دانید که او به من حرفی نمی‌زند.

(دوبوا) زیر لب غرید:

ـ خیلی باهوش است.

و به طرف سکه‌ها حمله برد وده سکه از ستون پنجاه تائی برداشت عرق سردی بر پیشانی (اوون) نشست و در دل گفت «اگر چهار سئوال دیگر از این دست بکند و من جواب این چنینی بدهم همه بر باد می‌رود و دیگر چیزی برای من باقی نمی‌ماند».

(دوبوا) پرسید:
ـ خوب. بگو بدانم آیا این دو خانم با ارباب تو به طرف پاریس رفتند؟
ـ نه قربان. آنها در رامبوئیه توقف کردند.
(دوبوا) گفت:
ـ آه...
این آه مثل اینکه برای (اوون) خوش یمن بود زیرا گفت:
ـ اما خواهر (ترز) اینجا نماند و پس از ساعتی حرکت کرد و رفت.
(دوبوا) گفت:
ـ خوب خوب ادامه بده. اینها مهم نیست.
و ده سکه به ستون افزود:
ـ اینطور که می گوئی دختر جوان تنها ماند...
این سئوال بسیار زیرکانه انجام گرفت و (اوون) گفت:
ـ نه قربان. تنها نماند.
ـ چطور تنها نماند...؟
ـ زیرا یک خانم پاریسی انتظار او را می کشید...
ـ یک خانم پاریسی...؟
ـ بله قربان.
ـ اسم او را می‌دانی...؟
ـ من شنیدم که خواهر روحانی (ترز) او را مادام دروش صدا کرد.
(دوبوا) با واکنشی مطلوب گفت:
ـ گفتی مادام (دروش)
و بلافاصله یک ستون جدید از سکه‌ها بوجود آورد و ده سکه نهاد.
(اوون) با خوشحالی زیاد گفت:
ـ بله قربان مادام دروش
ـ تو مطمئنی...؟
ـ قسم می‌خورم. کاملاً اطمینان دارم. به این دلیل که او زنی بلند قد و

لاغراندام و زرد بود.

(دوبوا) ده سکه دیگر نیز روی ده سکه اولی نهاد که موجب شادی بیش از حد (اوون) شد. (اوون) پیش خود حساب کرد که اگر در اطراف سئوال‌هائی که او می کند توضیح بیشتری بدهد صاحب سکه‌های بیشتر می‌شود.

(دوبوا) تکرار کرد و گفت:

ـ گفتی لاغر، بلند قد، و زرد... خوب.

ـ چهل یا چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید.

او منتظر بود که باز هم (دوبوا) به سکه‌ها بیفزاید.

(دوبوا) گفت خوب. ادامه بده و ده سکه دیگر افزود

(اوون) گفت:

ـ لباسی به تن کرده بود از ابریشم که گل‌های بزرگ داشت

(دوبوا) گفت:

ـ خوب. ادامه بده

(اوون) احساس کرد که سئوال کننده اطلاعات بیشتری درباره آن زن دارد و تقریباً می‌داند معهذا منتظر ماند تا (دوبوا) پرسید:

ـ تو گفتی که اربابت در راه با آن دختر آشنائی پیدا کرد؟

(اوون) شجاعت بیشتری برای سخن گفتن یافته بود لذا گفت:

ـ یعنی... می‌دانید آقا... حالا که من فکر می کنم احساس می‌نمایم که آن آشنائی نوعی بازی کمدی بود...

ـ منظورت چیست...؟

ـ من فکر می کنم آنها قبل از حرکت یکدیگر را می‌شناختند.

قبول کنید... همین شخص... یعنی همین مادموازل بود که سبب شد ارباب من سه ساعت در (اودن) منتظر بماند.

(دوبوا) ده سکه به ستون اضافه کرد و گفت:

ـ خوب است. ادامه بده. مثل اینکه داری یک چیزی می‌شوی.

(اوون) در حالی که دست خود را به طرف دو ستون سکه‌ها دراز می کرد

پرسید:

ـ دیگر چیزی نمی‌خواهید بدانید...؟

او بی‌اندازه خوشحال بود زیرا علاوه بر دستمزد خیانت چهل لوئی نیز مزد جاسوسی و خبرچینی گرفته بود. ناگهان (دوبوا) دستش را دراز کرد و گفت:

ـ آه. یک دقیقه صبر کن... آیا آن دختر زیبا بود؟

ـ مثل یک فرشته آسمانی.

ـ پس بی‌شک آنها برای دیدار آینده خود در پاریس قرار ملاقات گذاشتند.

ـ نه آقا. برعکس. من فکر می کنم با هم وداع کردند.

ـ این هم وداع ساختگی و بازی کمدی بود...؟

ـ نه آقا. نه. واقعی بود. چون ارباب من آقای شانلی پس از اینکه از او جدا شد بسیار بسیار غمگین بود.

ـ پس آنها دیگر یکدیگر را نمی‌بینند...؟

ـ همین یک دفعه بود و برای همیشه این عشق پایان یافت.

ـ بسیار خوب. حالا پول خودت را بردار. اما بدان که اگر از اینجا بیرون بروی و یک کلمه حرف بزنی ده دقیقه بعد کشته خواهی شد.

(اوون) جست و دو ستون طلا یعنی نود لوئی را برداشت و در جیب گشاد شلوار چرمی خود ریخت و گفت:

ـ خوب آقا. حالا من می‌توانم بروم. آزاد هستم...؟

(دوبوا) برگشت و گفت:

ـ آزاد هستی...؟ احمق بیشعور. از این لحظه به بعد تو به من تعلق داری زیرا من تو را با نود لوئی طلا خریده‌ام. مخصوصاً در پاریس تو باید برای من خدمت بکنی و مفید واقع شوی.

(اوون) که سنگینی نود لوئی طلا را در جیب شلوار چرمی خود حس می کرد با غرور گفت:

ـ در این صورت من در خدمت شما هستم وقول می‌دهم..

ـ لازم نیست قول بدهی. زیرا هستی...

در همین لحظه در باز شد و آقای (تاپن) در حالتی که چهره اش سخت در هم ریخته و گرفته بود وارد شد. (دوبوا) که با چهره او آشنائی قبلی داشت متعجبانه پرسید:

ـ چه شده (تاپن)؟

ـ یک موضوع مهم آقا... اما قبلاً دستور بدهید این مرد برود.

(دوبوا) خطاب به اوون گفت:

ـ برو به اصطبل... برو نزد اربابت. اما فراموش نکن که اگر اربابت نامه‌ای نوشت. به هر کس که بود باید به من نشان بدهی. می‌خواهم خط او را بشناسم...

(اوون) سرمست از نود سکه‌ای که به دست آورده و اکنون نیز آزاد و رها شده بود از اطاق خارج شد. پس از خروج او (دوبوا) پرسید:

ـ خوب. چه شده آقای تاپن...؟

(تاپن) متوحشانه گفت:

ـ قربان. حقیقت این است که حضرت والا عالیجناب نایب‌السلطنه پس از پایان شکار در سن ژرمن به جای اینکه به قصر سلطنتی بر گردند به تمام نو کران و خدمتکاران و دستگاه دستور داده‌اند که راهی (رامبوئیه) شوند.

(دوبوا) متوحشانه پرسید:

ـ رامبوئیه...؟ نایب‌السلطنه به (رامبوئیه) می آید ؟

ـ عالیجناب در نیم ساعت راه به رامبوئیه هستند. خوشبختانه چون گرسنه بودند به قصر وارد نشده‌اند.

ـ در رامبوئیه چه می‌خواهد...؟

ـ سرور من. من در این باره چیزی نمی‌دانم ولی خدا کند به خاطر این دختر نباشد... دختری که با یک خواهر روحانی آمد و اکنون در کلاه فرنگی هتل زندگی می کند.

ـ تو راست می گوئی (تاپن). او برای همین دختر می آید. درست است. اما ببینم... مادام دروش... درست همان است. آیا تو می‌دانستی که مادام دروش اینجاست؟

ـ نه سرور من... به هیچ وجه نمی‌دانستم.

ـ تو مطمئن هستی که عالیجناب می آید...؟ اطمینان داری که به تو گزارش دروغی نداده اند...؟

ـ آه سرور من. شما حرف عجیبی می‌زنید. من (اوّیه) را دنبال عالیجناب فرستاده ام. خودتان می‌دانید که آنچه (اوّیه) بگوید مثل انجیل شک و تردید بردار نیست.

(دوبوا) متفکرانه گفت:

ـ شما حق دارید. نباید به گزارش (اوّیه) تردید کرد.

ـ به خاطر همین گزارش فرستادن بدبخت (اوّیه) در هنگام ورود به (رامبوئیه) به زمین خورد و اسبش ترکید... اسب بیچاره نتوانست از جا برخیزد و مرد.

ـ سی لوئی طلا بیش از آنچه که حق اوست بابت سقط شدن اسبش به او بدهید.

(تاپن) سی سکه طلا را از دست (دوبوا) گرفت. دوبوا گفت:

ـ عزیزم تو موقعیت کلاه فرنگی را که آن دختر در آن زندگی می کند می‌دانی...؟

ـ بله قربان. خیلی خوب هم می‌دانم.

ـ موقعیت چگونه است؟

ـ از یک طرف به حیاط مهمانخانه باز می‌شود و از طرف دیگر به یک کوچه خلوت.

خوب گوش کنید آقای تاپن. مردان خودتان را با تغییر قیافه به صورت مهتر به صورت عابر، بصورت خدمتکار هتل بصورت های مختلف در آورید و بگمارید. به طوری که هیچ کس جز من و عالیجناب نتواند وارد کلاه فرنگی مورد نظر شود.

ـ مطمئن باشید سرور من

ـ آه. ببینم. شما «برتون» ما را می‌شناسید؟

ـ من او را هنگام پیاده شدن از اسب دیدم.

ـ افراد شما هم او را می‌شناسند؟

ـ همه او را در جاده دیده‌اند...

ـ من سفارش او را به شما می کنم.

ـ یعنی باید او را بازداشت کنیم؟

ـ نه. نه. مراقب او باشید آقای تاپن. باید او را آزاد بگذارید. برود. بیاید. هر کاری دلش می‌خواهد بکند. هر نوع سرگرمی که علاقه دارد فراهم شود. کاملاً دستش باز باشد. اگر او را اکنون بازداشت کنیم چیزی نخواهد گفت و تمام کارما خراب می‌شود... اما باید غافل بماند.

تاپن سئوال کرد.

ـ از چه چیزی غافل بماند؟

ـ از کلاه اسقفی من، آقای (لوکوک)... حالا برو پی انجام کارهای خودت. من هم می‌روم کارهای خودم را انجام دهم.

و هر دو اطاق را ترک کردند و هر یک به طرفی رفتند. لوکوک به سوی کوچه پاریس و دوبوا به طرف دیوار تا چشم خود را به سوراخ بادگیر پنجره بگذارد و درون اطاق را ببیند...

۹

از فوائد مهرها

گاستون تازه از خوردن شام خود فراغت یافته بود، در سن و سالی که او داشت. یعنی در بیست سالگی مرد عاشق می‌شود، ناامید و دل شکسته می‌شود، شکست می‌خورد اما بدن نیازهای طبیعی خود را از دست نمی‌دهد. فقط در بیست و پنج سالگی است که کم و بیش غذا از گلوی عاشق پائین نمی‌رود.

گاستون به پشتی صندلی تکیه داده بود و فکر می کرد. نور چراغ مستقیم به چهره او می‌تابید و سیمای جوان و با طراوت او را روشن و مشخص می‌نمود و همین حس کنجکاوی و احتمالاً حسد (دوبوا) را برمی‌انگیخت.

(دوبوا) همچنان که چشمش به سوراخ تعبیه شده روی بادگیر پنجره بود و حرکات و حالات چشم و دهان و بطور کلی صورت شوالیه را زیر نگاه کنجکاو خویش گرفته بود لبش به تبسمی شیطانی گشوده می‌شد. مانند اهریمنی که در یک دالان تنگ با قربانی خویش روبرو شده و به روی او آغوش گشوده باشد تا به سرزمین نیستی و عدم رهسپارش کند.

او بنا به عادتی که داشت زیر لب با خودش حرف می‌زد و از لای ردیف دندان‌هایش کلمات و جملات را جویده جویده بیرون می‌داد و می گفت:

ـ جوان، زیبا، چشم سیاه، لب مغرور. به راستی او یک (برتون) است.

(خوانندگان عزیز توجه داشته باشند که فرانسویان اهالی (برتان‌ـی) را برتون

می‌نامند پس هر جا برتون گفته شده منظور این است که فلانی اهل برتان-ی...) ظاهراً این یکی مانند دیگر توطئه گران ما از غمز و دلال زنان دوباری نبریده است. خوب پیش برو شیطان لعنتی. دیگران از شورش و خلع سلطنت و تصاحب تاج و تخت حرف می‌زدند و از این لاطائلات و حرف‌های مفت. در صورتی که این یکی... ملعون...

در اینجا (دوبوا) اندکی مکث کرد و چشم خود را مقابل سوراخ جابه جا نمود و باز به زمزمه ادامه داد:

- من بیهوده بر این پیشانی صاف و روشن به دنبال خط خیانت هستم و روی این لب و دهان لبریز از درایت و اعتماد در پی ماکیاولیسم برخاسته‌ام. معهذا همه چیز را آماده کرده‌ام که حضرت والا عالیجناب نایب‌السلطنه را در اطاق با کره کلیسون غافل گیر کند و به روی او شمشیر بکشد و او را به قتل برساند. آخر مردم می گویند این (برتون)ها خیلی کله‌خر هستند.

(دوبوا) مجدداً لحظاتی درنگ نمود و باز گفت:

- خوب. این هم یک آزمایش است ولی به نظر من غیرممکن است که این مرد جوان با این دیدگان غمگین اما آرام قدرت این را داشته باشد که در یک ربع ساعت مردی را از پای درآورد. آن هم چه مردی؟ نایب‌السلطنه فرانسه. شاهزاده اول و برجسته‌ترین عضو خانواده سلطنتی. نه. نه. این غیر ممکن است. آن آدمکشی احمقانه با این خونسردی که من در این مرد جوان و زیبا می‌بینم هیچ جور مطابقتی ندارد.

(دوبوا) نفسی تازه کرد و زیرلب گفت:

- با این وجود... خوب. خود نایب‌السلطنه این راز را برای من فاش کرد. همه چیز را به من گفت. اما... اما چرا او که رفته بود به (سن‌ژرمن) برای شکار، قرار بود به قصر سلطنتی برگردد و بخوابد ولی ناگهان به کالسکه‌چی خود دستور می‌دهد که به طرف رامبوئیه حرکت کند. (رامبوئیه) جائی که آن دختر جوان انتظار می‌کشد. او به وسیله مادام دروش مورد استقبال قرار گرفته. حالا چه می‌شود اگر نایب‌السلطنه نیاید. قدرمسلم این دختر معشوقه شوالیه است ومعشوقه

او نیز هست... معشوقه نایب‌السلطنه...؟ این رازی است که به زودی خواهم فهمید... (اوون) قلم و کاغذ برای اربابش برده که او نامه‌ای به هلن بنویسد. به زودی می‌فهمم که او چه می‌نویسد و او چه پاسخی می‌دهد. این احمق از این پس در چنگ من اسیر است و خدمات گران بهائی خواهد کرد.

(دوبوا) در این موقع سوراخ را ترک کرد چون از سوراخ دیده بود که (اوون) برای اربابش قلم و کاغذ آورده که او نامه بنویسد.

(دوبوا) خود را روی پلکان رسانید ومنتظر باقی ماند... او طوری ایستاد که در تاریکی پنهان شده بود و دیده نمی‌شد ولی از آنجا در اطاق گاستون را که در روشنائی کامل قرار گرفته بود به خوبی می‌دید.

چند لحظه بعد در اطاق گاستون باز شد و (اوون) نوکر شوالیه ظاهر گردید.

(اوون) لحظاتی جلوی در باقی ماند در حالی که نامه را در دست خود زیر و رو می کرد. (دوبوا) از آن بالا او را می‌دید و پیش خود می گفت:

ـ این احمق میوه ممنوعه را گاز زده و باید از بهشت بیرون رانده شود... او دیگر نمی‌تواند از من اطاعت نکند.

(اوون) راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت و همین که به آخرین پله‌ها رسید ناگهان (دوبوا) از شکم تاریکی بیرون آمد و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

ـ خوب... حالا بده به من. و همینجا منتظر بمان...

(اوون) که مات و متحیر مانده بود با گیجی گفت:

ـ شما از کجا فهمیدید که من می‌خواهم نامه‌ای به آنجا ببرم...؟

(دوبوا) پاسخی به سئوال او نداد. شانه‌های خود را بالا انداخت و نامه را از دست او قاپید ورفت. به محض اینکه وارد اطاق شد (دوبوا) لاک و مهر نامه را بازدید کرد. البته شوالیه لاک و مهر نداشت که نامه خود را مهر کند لذا از لاک سر بطری مشروب استفاده کرد و به جای مهر نگین یکی از انگشترهای خود را به لاک زده بود. (دوبوا) نامه را به شعله شمع نزدیک کرد و لاک و مهر در اثر حرارت شعله شمع شل شد و وارفت. بعد نامه را گشود و این سطور را خواند.

« هلن عزیز.

شجاعت و شهامت شما، شجاعت و شهامت من را نیز مضاعف کرد به طوری که می‌توانم وارد آپارتمان شما بشوم که اگر اجازه دادید وارد شدم به شما خواهم گفت که چه بر نامه‌ای دارم...»

ـ آه...آه... مثل این است که او آن چیزها را نمی‌داند. در این صورت کارها آن طور که من فکر می کردم بدلخواه پیش نرفته است...

این مطالب را دوبوا زیر لب زمزمه کرد و مجدداً لاک و مهر نامه را چسبانیدو از میان انگشترهای متعددی که به دست داشت یکی را که به نگین انگشتری شوالیه بیشتر شباهت داشت روی آن زد و نامه را آماده ساخت و نزد (اوون) باز گردانید و به او گفت:

ـ خوب. این نامه را بگیر... این همان نامه ارباب تو است حالا با رعایت وفاداری تمام آن را به دست گیرنده‌اش برسان و چون جواب را گرفتی نزد من بیاور و ده لوئی طلا انعام دریافت کن.

(دوبوا) این را گفت و دور شد و (اوون) خائن در دل گفت:

ـ آه... این مرد کیست؟ ظاهراً معدن طلا دارد.

و عجولانه به طرف آپارتمان هلن راه افتاد. ده دقیقه بعد با دریافت جوابی که (دوبوا) انتظارش را می کشید باز گشت.

هلن نامه خود را روی کاغذ بسیار زیبائی نوشته بود که عطر آگین بود و بوئی خوش از آن به مشام می‌رسید و مهری بر آن زده بود که فقط یک حرف روی آن دیده می‌شد. حرف H به نشانه هلن.

(دوبوا) در این هنگام جعبه‌ای را گشود و از داخل آن چیزی شبیه خمیر بیرون آورد که پس از نرم کردن با آن نقش مهر هلن را که روی لاک زده بود برداشت. اما حین انجام این کار مشاهده کرد که نامه به نحوی تا شده که از بالای آن می‌توان خطوط نوشته آن را خواند لذا بدون اینکه مهر و لاک را از روی نامه بردارد زیرلب گفت:

ـ خوب. آسان شد. حالا می‌خوانم.

و شروع کرد به مطالعه نامه که چنین بود.

«شخصی که من را از (برتان ـ ی) به اینجا انتقال داده است به جای آنکه در پاریس منتظر من باشد آنقدر به ملاقات من اشتیاق داشته که گفته در اینجا بمانم تا خودش به دیدار من بشتابد. فکر می کنم امشب او حرکت کند و به اینجا برسد. شما فردا ساعت نه صبح بیائید من به شما خواهم گفت که بین من و او چه گذشت و بر مبنای آن تصمیم می گیریم.»

(دوبوا) وقتی این نامه را خواند لحظاتی اندیشید و بعد بر این اساس فکری که هلن را هم دست و شریک جرائم و نقشه‌های سیاسی و یار و مدد کار شوالیه تصور می کرد با خود گفت:

ـ حالا بیشتر روشن شد. نفرین بر شما جوانان با هوش و استعداد... اگر در مدرسه مذهبی صومعه اوگوستین کلیسون بچه‌ها را اینطور تربیت می کنند حتماً لازمست که به سرپرست این صومعه تبریک بگویم و او را مورد تشویق قرار دهم و عالیجناب نایب‌السلطنه هم بعد از شانزده سال انتظار خیال می کند یک دختر سالم و ساده مذهبی از صومعه بیرون آمده... راستی متأسفم... اما حقیقت در آینده بیشتر روشن می‌شود.

سپس خطاب به اوون که منتظر ایستاده بود گفت:

ـ بیا. نامه را بگیر و ببر به اربابت برسان. می‌بینی که نامه دست نخورده است.

(اوون) ده لوئی را که پاداش گرفته بود در جیب خود پنهان کرد ونامه را برد. پیشخدمت و نوکر شریف و وفادار شوالیه گاستون دوشانلی از آنچه که اتفاق می‌افتاد چیزی نمی‌فهمید. او فکر می کرد حالا که به پاریس فقط نزدیک شده و این همه سود عایدش گردیده و جیب‌هایش پر از سکه‌های طلا شده است درخود پاریس به چه نعمت و سعادتی خواهد رسید.

درست در همین لحظه بود که ساعت بزرگ شهر رامبوئیه ده ضربه را نواخت و در صدای یکنواخت و مداوم ضربات ساعت صدای دیگری نیز درآمیخت... این صدای چرخ های یک کالسکه و سم‌سواران همراه آن بود که به هتل پلنگ سلطنتی نزدیک می‌شد.

(دوبوا) عجولانه از جای جست و خود را به پنجره رسانید و همین که به

بیرون نگریست مشاهده کرد که کالسکه‌ای مجلل مقابل در بزرگ هتل متوقف گردید. قبل از اینکه سرنشین اصلی کالسکه پیاده شود یک افسر شیک و متشخص با لباسی مجلل از آن پیاده گردید که دوبوا در یک نگاه او را شناخت. او (لافار) کاپیتان گارد مخصوص سلطنتی بود.

دوبوا به دیدن (لافار) غرید و گفت:

ـ اوه... اوه... ببین چقدر محتاط است. من هرگز فکر نمی کردم این پیرمرد خرفت تا این درجه احتیاط کند.

اما شادی و خوشحالی (دوبوا) به مشاهده یک تازی‌بان که مثل خودش لباس سرخ رنگی پوشیده وسوار بر یک اسب کالسکه در حرکت بود محو گردید. آه. آن تازی‌بان... پس خودش تنها نیست که حقه می‌زند و تغییر لباس می‌دهد.

(دوبوا) فهمید که او تازه براسب سوار شده زیرا اسب به هیچ وجه خسته نبود و با وجود سردی هوا عرق داشت. کالسکه به محض توقف مردم دور (لافار) جمع شدند و این فرصتی بود که آن تازی‌بان سرخ‌پوش از اسب فرود آید. دهانه را به دست یک نوکر داد و خودش وارد هتل شد. لافار برای جلب توجه مردم به صدای بلند گفت:

ـ یک اطاق با شام آماده...

(دوبوا) که با تغییر قیافه و پوشیدن آن پالتوی کلفت به روی لباس سرخ تازی‌بانان هنوز کنار در پنجره ایستاده بود زیرلب با خود حرف می‌زد و می گفت:

ـ اما همه اینها نقش بر آب است. خیلی هم زرنگ نیستی عالیجناب... اما ببینم در این میان پس چرا کسی این شوالیه قهرمان را ندید. او بهترین موقعیت را به دست آورده بود اما گوئی هیچ صدای کالسکه را نشنید.... اگر قصدی داشت حالا بهتر می‌توانست او را بکشد... آیا چنان سرگرم نامه‌نگاری است که وظیفه‌اش را فراموش کرده است..؟ اما تو... ای سرور من. ای عالیجناب. امشب هیچ مزاحم تو نمی‌شوم... بگذار با باکره صومعه کلیسون ملاقات داشته باشی اما به زودی خواهی فهمید که چیزی نمی‌فهمی و نظرت پائین است.

(دوبوا) ضمن گفتن همین کلمات و جملات از پله‌ها سرازیر شدو بار دیگر پشت سوراخ باد گیر در قرار گرفت و به نگریستن پرداخت. در لحظاتی که (دوبوا) پشت سوراخ استراق بصر خویش قرار می گرفت گاستون یادداشت گرانبهای هلن را که در نظر او بیش از هر چیز ارزش داشت. در کیف بغلی خویش جای داد و کیف را نیز در جیب خود نهاد و با وسواس و ظرافت خاصی دگمه آن را بست و از جای برخاست.

(دوبوا) به مشاهده این منظره زیر لب گفت:

ـ آه. لعنت بر تو... این همان کیفی است که به کار من می آید: اگر کسی این کیف را بدزدد و به من بدهد بهای گزافی بابت آن خواهم پرداخت. آه... آه... جناب شوالیه ما دارد بیرون می‌رود. او شمشیرش را نیز بست. حالا دارد دنبال پالتوی خود می گردد. آن را هم برداشت. حالا ببینم چه می‌شود. عالیجناب. منتظر باش. ظاهراً طرف مربوطه دارد می آید. اما نه. نه... این قیافه‌ای که من می‌بینم به هیچ وجه قیافه کسی نیست که قصد کشتن کسی را داشته باشد. به نظرم می‌خواهد مانند عشاق اسپانیائی زیر پنجره معشوقه خود آواز بخواند و گیتار بنوازد. اما نه. اگر حقیقتاً چنین خیالی داشت باید شرایط را درنظر می گرفت.

لبخندی کاملاً شیطنت آمیز و اهریمنی لبهای (دوبوا) را از هم گشود و زیرلب به خودش پاسخ داد و گفت:

ـ نه. حالا که او چنین فکری ندارد چطور است من کار او را تمام کنم و از این بابت هم عالیجناب نایب‌السلطنه را به خنده وادارم و هم او را ممنون و سپاسگزار خویش کنم. اما اینکار خطرناک است. اگر چه مأموران من مراقب هستند و اطراف را زیر نظر دارند و در موقع خطر به من کمک می کنند. آری. بنابر آن ضرب‌المثل معروف کسی که خطر نکند صاحب چیزی نمی‌شود.

این اندیشه او را نیرو بخشید و فوراً از پله‌ها سرازیر شد و یکبار دور ساختمان هتل گشت تا خود را به یکی از دو دهانه کوچه برساند. او روی این محاسبه که گاستون از هتل که خارج شود از این طرف کوچه به درون می آید خود را به آن سوی کوچه رسانید.

درست درهمان محل بارئیس تاپن ملاقات کرد. (تاپن) پس از اینکه (اوّیه) را در خارج حیاط هتل و دو نفر را نیز در داخل به پاسداری و نگهبانی گماشته بود خود را به (دوبوا) رسانید و او در دو سه کلمه موضوع را با (تاپن) در میان نهاد و برنامه و نقشه‌اش را به او گفت. او با انگشت چند مأمور خود را نشان داد که یکی به صورت مهترها درآمده و دیگری در آستانه در یکی از اصطبل‌ها خوابیده و سومین نفر خود را به شکل گداهائی که به طور معمول در اصطبل‌ها و کاروانسراها گدائی می کنند درآورده بود. چهارمین نفر نیز با لباس متداول طوری مخفی شده بود که دیده نمی‌شد اما به دقت مراقب اوضاع بود.

(دوبوا) با این اطمینان که از چهار طرف مراقب جان و سلامت او هستند خود را تا بینی در مانتوی کلفت و پشمالوئی که به تن داشت فرو برد و در کوچه به قدم زدن پرداخت.

هنوز چند قدم بیشتر در آن کوچه تنگ پشت ساختمان هتل برنداشته بود که از طرف دیگر کوچه سایه‌ای وارد شد. هوا آنقدر تاریک بود که آن شخص تازه وارد به درستی دیده نمی‌شد لیکن (دوبوا) تشخیص داد که او همان شخصی است که انتظارش را می کشد.

دو رهگذر که یکی از این سمت کوچه و دیگری از آن سوی کوچه وارد شده بودند به هم رسیدند و از یکدیگر گذشتند و در یک نگاه (دوبوا) توانست شوالیه را بشناسد. اما شوالیه چنان غرق افکار و اندیشه‌های خویش بود که هیچ توجهی برای شناختن رهگذر نکرد و احتمالاً اصلاً او را ندید و نفهمید که کس دیگری جز خودش در کوچه هست.

اما این بی‌توجهی مورد علاقه (دوبوا) نبود. این مرد شریر احتیاج به یک زد و خورد داشت و به دنبال بهانه می گشت لذا دو سه قدم که از شوالیه فاصله گرفت روی را برگردانید. شوالیه داشت به بالا و به چهار یا پنج پنجره‌ای که به سمت کوچه بود نگاه می کرد. پنجره‌های آپارتمانی از هتل که هلن در آن می‌زیست.

(دوبوا) با صدائی خشک و خشن و تهدید کننده گفت:

ـ هی. آقا. بایست ببینم. درا ین ساعت شب مقابل این خانه چه می کنی...؟

شوالیه نیز توقف کرد و روی را متعجبانه برگردانید ودر نهایت ادب و باصدائی ملایم اظهار داشت:

ـ بفرمائید آقا. من فکر می کنم مخاطب شما من بودم.

(دوبوا) گفت:

ـ بله آقا. من از شما پرسیدم اینجا چه می‌خواهید.؟

(شوالیه) گفت:

ـ آقا. لطفاً به راه خودتان بروید. من که مزاحم شما نشدم. شما هم مزاحم من نشوید.

ـ بله. من مزاحم شما نیستم اما وجود شما برای من باعث زحمت است.

ـ درست است که این کوچه تنگ است اما به اندازه دو نفر ما جا دارد که از کنار هم بگذریم. شما از آن طرف بروید. من هم از این طرف می‌روم.

ـ اما من دلم می‌خواهد تنها قدم بزنم. شما بروید و در یک کوچه و خیابان دیگر قدم بزنید. در رامبوئیه کوچه که کم نیست.

ـ چرا من نمی‌توانم در این کوچه راه بروم در حالی که اینجا کار دارم.

(دوبوا) گفت:

ـ اینجا مربوط به همسر من است.

ـ همسر شما...؟

ـ آری همسر من که تازه از پاریس برگشته و من نسبت به او به شدت حسود هستم... به شما هشدار می‌دهم...

شوالیه به تصوراینکه او شوهر زنی است که برای مراقبت از هلن مأمور شده است و احتمال دارد در آینده به او نیازمند شود مؤدبانه گفت:

ـ آقا. اگر چنین است من از این کوچه می‌روم زیرا برای من فرق نمی کند که جای دیگری قدم بزنم چون هدفی ندارم.

(دوبوا) که به هر طریق به زد و خورد احتیاج داشت و می‌خواست به این وسیله هدف خود را تحصیل کند گفت:

ـ ای آقا. شما مرا فریب می‌دهید.

شوالیه که قصد رفتن داشت و روی را بر گردانیده بود مجدداً بر گشت و آنقدر خشمگین بود که گوئی او را مار گزیده است ولی به خاطر هلن که در اطاق پشت پنجره ها می‌زیست محتاط بود و می کوشید سروصدا ایجاد نشود.

ـ آقا. آیا من کاری کرده‌ام که سوء ظن شما را برانگیخته است؟

ـ شما آدم ترسوئی هستید و من دیدم که شما دارید به آن پنجره ها نگاه می کنید.

شوالیه بدترین کلمه را شنید و در پاسخ گفت:

ـ من...؟ من و ترس...؟ ببینم شما مرا ترسو نامیدید ؟

(دوبوا) پاسخ داد:

ـ بله. من گفتم ترسو...

(شوالیه) اظهار داشت:

ـ مثل این است که هوس جنگیدن کرده اید ؟

شوالیه شمشیر خود را کشید و گفت:

ـ پس آماده باشید.

(دوبوا) اظهار داشت:

ـ کت خود را بیرون بیاورید

و خودش پالتو و چیزهائی را که زیر آن پوشیده بود بیرون آورد.و به زمین افکند.

شوالیه متعجبانه پرسید:

ـ چرا باید بدون کت و لباس جنگید...

ـ برای اینکه من شما را بشناسم... غالب شبگردان لباس دوبله می‌پوشند و چهرهٔ واقعی خود را پنهان می کنند.

هنوز جمله (دوبوا) تمام نشده بود که شوالیه پالتو و کت خود را بیرون آورد و روی زمین افکند اما لحظه‌ای که شوالیه با شمشیر آخته خود می‌خواست به حریف حمله‌ور شود ناگاه یک مرد مست خود را میان آنها افکند و لای پاهای شوالیه فرو رفت. در یک لحظه مأموران تاپن که با لباس مختلف خود را پنهان

کرده بودند نیز آمدند و بازوهای شوالیه را یکی از این طرف و دیگری از آن طرف گرفتند. چهارمین نفر که دیده نمی‌شد دست خویش را از عقب روی گلوی شوالیه افکند و حلقه کردو گفت:

ـ دوئل می کنید. با وجودی که دوئل به شدت ممنوع شده.

و بدون اینکه اجازه بدهند شوالیه سخنی بگوید و از خویشتن دفاع کند او را به طرفی که مرد مست خوابیده بود کشیدند. شوالیه که نمی‌خواست صدایش به گوش هلن برسد از لای دندان‌های خود گفت:

ـ بدبخت‌ها... توطئه و جنایت ترتیب می‌دهید.

شوالیه این جمله را ادا نکرده بود که پالتو و کت او از روی زمین ناپدید شد و دوبوا در حالتی که کت و پالتوی شوالیه را لوله می کرد وزیر بغل می گرفت گفت:

ـ آقا. به ما خیانت شده است. اما عیبی ندارد. فردا باز هم یکدیگر را خواهیم دید. آرام باشید.

او با گفتن این جملات به سرعت تمام به طرف هتل دوید و پله‌ها را با چند گام بلند پیمود. به اطاق که رسید خویشتن را به درون افکند و در را از داخل بست. در همین لحظات شوالیه را در یکی از اطاق‌های پائین هتل زندانی می کردند و در را نیز به روی او می‌بستند.

(دوبوا) وقتی در اطاق تنها شد به کاوش جیب‌های شوالیه پرداخت و کیف بغلی او را که تا آن حد به تصاحب آن علاقه داشت بیرون آورد. در قسمت‌های مختلف کیف چیز مهمی نیافت مگر یک سکه نصفه و نامه یک مرد که بر قطعه‌ای کاغذ نوشته شده بود او کاپیتان (ژونکییر) نامیده می‌شد. ضمناً کاغذ به شکل خاصی بریده شده بود که از نظر دوبوا پنهان نماند.

(دوبوا) زیرلب گفت:

ـ لا ژونکییر ....لاژونکییر... خودش است. همان است... قبلاً هم مراقب او بودیم... بسیار خوب...

پس از این کشف به شتاب تمام جیب‌های کیف شوالیه را گشت و چیز مهمی

نیافت و با خود گفت:

ـ این که کم بود... اما باز هم خوب است.

با این فکر قطعه کاغذی برداشت و به شکل کاغذی که در جیب شوالیه یافته بود برید. همان نام را هم بر آن نوشت. بعد زنگ را به صدا درآورد. دوبوا فراموش کرده بود که از داخل در را بسته است لذا تاپن که به صدای زنگ می‌خواست وارد شود ناچار به آرامی در زد. دوبوا در را گشود و گفت:

ـ فراموش کرده بودم در را بسته‌ام. خوب. با او چه کردی؟

تاپن پاسخ داد:

ـ او را دریکی از اطاق‌های پائین هتل حبس کرده و زیر نظر گرفته‌ایم.

ـ خوب. این لباس او را ببرید همانجائی که به زمین انداخته بود. درست در همان محل که او بتواند بیابد. ضمناً از او عذرخواهی کنید... مراقب باشید که چیزی از جیب‌های او گم نشود. نه کیف نه کیسه پول، نه دستمال... هیچ چیز نباید سوء ظن او را برانگیزد. او را آزاد کنید و مانتو و لباس‌های من را نیز که روی زمین ریخته بیاورید

(تاپن) تا روی زمین خم شد و به (دوبوا) تعظیم کرد و برای انجام فرامین صادر شده رفت.

۱۰

ملاقات

تمام این صحنه، همانطور که گفتیم، زیر پنجره های اطاق هلن اتفاق افتاد. طبعاً هلن صداهائی را می‌شنید و در این میان صدای (شوالیه گاستون دوشانلی) را به خوبی تشخیص می‌داد.

(هلن) نمی‌خواست به صداهائی که از کوچه شنیده می‌شد توجه کند ولی وقتی صدای گاستون به گوشش رسید نتوانست خویشتن‌دار باقی بماند و به طرف پنجره اطاق خویش دوید اما همین که خواست پنجره را بگشاید در اطاق باز شد (مادام دروش) به درون آمد.

(مادام دروش) از هلن خواست به اطاق پذیرائی برود و آماده باشد زیرا شخصی که قرار بود به ملاقاتش بیاید آمده است.

هلن به شنیدن این خبر لرزید و تقریباً دچار دلهره و وحشت شد. او می‌خواست از مادام دروش سئوال کند اما صدایش از حنجره خارج نمی‌شد لذا در سکوت تمام به دنبال (مادام دروش) راه افتاد و به سالن رفت.

در سالن تمام شمع ها با دقت تمام خاموش شده بود. شومینه تنها جائی بود که مختصر روشنائی داشت اما این روشنائی مختصر فقط بخشی از قالی را روشن می کرد و این روشنائی هم آنقدر نبود که بتواند چهره و اندام هلن یا دیگری را قابل تشخیص کند. معهذا مادام دروش یک تنگ آب برداشت و همان مختصر

آتش شومینه را نیز با آب خاموش کرد که هیچ نوری در اطاق نباشد. بعد از انجام این کارها مادام دروش به هلن گفت به هیچ وجه ترس و وحشت نداشته باشد زیرا موردی برای ترس وجود ندارد و با گفتن این جملات از اطاق خارج شد. لحظاتی که سپری شد دختر جوان از پشت چهارمین در اطاق که قبلاً گفتیم هرگز باز نشده بودو معلوم هم نبود به کجا مربوط می‌شود صدائی شنید.

هلن به شنیدن این صدا بار دیگر بر خود لرزید و برخلاف میل و اراده خود چند قدم به آن در نزدیک‌تر شد. اینک گفتگوئی که به گوش او می‌رسید کاملاً قابل تشخیص بود. او صدای مردی را شنید که پرسید:

ـ او آماده است...؟

مادام دروش پاسخ داد:

ـ بله سرور من...

هلن پیش خود گفت:

ـ سرور من...؟ ای خدای متعال این کیست که قصد دارد به دیدار من بیاید...؟ کیست که او را سرور من خطاب می کنند؟

ـ در این صورت او تنهاست؟

باز همان صدای مردانه پرسید و مادام دروش پاسخ داد:

ـ آری سرور من...

ـ از ورود من مطلع شده است؟

ـ بله. سرور من...

ـ کسی مزاحم ما نمی‌شود؟

ـ سرور من می‌توانند روی این خدمت گذار خویش حساب کنند.

ـ روشنائی که نیست...؟

ـ به هیچ وجه روشنائی نیست. ظلمت مطلق حکم‌فرماست.

هلن صدای قدم‌های مردانه‌ای را شنید که به در اطاق او نزدیک می‌شدو پشت در که رسید متوقف گردید و صاحب صدا گفت:

ـ مادام دروش. حیلی رک و راست و صریح صحبت کنیم. او همانقدر قشنگ

و زیباست که فکر می کردی؟

ـ اعلیحضرتا... خیلی زیباتر از آنچه که بتوان تصور کرد.

به شنیدن کلمه اعلیحضرت که گاهی به نایب‌السلطنه نیز می گفتند چنان هلن دچار انقلاب و اضطراب شد که چیزی نمانده بود بیهوش بر زمین بیفتد. او به زحمت بر اعصاب خویش تسلط یافت.

در همین لحظه در اطاق باز شد. در روی پاشنه‌های خود چرخید و با صدائی سنگین گشوده گردید. قدم‌های آن مرد روی قالی ضخیم و مجلل اطاق صدائی خفه ایجاد می کرد و هر چه این صدا نزدیک‌تر می‌شد هلن بیشتر دچار دلهره می گردید. به طوری منقلب و آشفته شده بود که احساس می کرد تمام خونش به قلبش ریخته و قسمت‌های دیگر بدنش از خون خالی شده است.

همان صدا به آرامی و طمانینه گفت:

ـ مادموازل. لطف کنید مرا بپذیرید و به سخنان من گوش بسپارید...

هلن زمزمه کنان گفت:

ـ من اینجا در خدمت شما هستم.

اما گوئی داشت می‌مرد چون همان صدا گفت:

ـ شما ترسیده اید؟

ـ اعتراف می کنم سر... آیا می‌توانم بگویم سرور من...؟

ـ بگوئید دوست من. بهتر است.

در همین موقع دست او دست ناشناس را لمس کرد و باز همان صدا شنیده شد که اظهار داشت:

ـ مادام دروش بی‌تردید به شما گفته که شما درا اینجا همانقدر امنیت دارید که در یک معبد مقابل خداوند.

ـ آه. سرور من. من به پای شما می‌افتم. مرا ببخشید...

دست آن مرد بازویش را گرفت و او را از روی زمین مقابل پاهای خود بلند کردو گفت:

ـ فرزندم برخیزید و بایستید. مادام دروش تمام پنجره ها را ببندید

و بعد خطاب به هلن مجدداً گفت:

ـ فرزندم. دستتان را به من بدهید. خواهش می کنم.

هلن دست خود را به طرف او دراز کرد وبرای دومین بار دست آن ناشناس را لمس کرد. لیکن این دفعه کمتر ترسیدو خود را عقب نکشید. هلن با خود گفت:

ـ مثل اینکه او نیز می‌لرزد...

ناشناس گفت:

ـ فرزندم. به من بگو چه شده؟ تو را چه می‌شود...؟ آیا من تو را می‌ترسانم دخترم...؟

هلن پاسخ داد:

ـ نه... به هیچ وجه.

اما حقیقت این بود که وقتی دست بیگانه را گرفت نوعی احساس مخصوص در او بوجود آمد. یک لرزش غیرقابل توجیه و تعریف و شناخت.

ناشناس گفت:

ـ هلن. برای من حرف بزن.

ناشناس این جمله را با صدائی آمیخته به لطف و محبت بی‌پایان ادا کرد طوری که دل هلن لرزید. مردناشناس ادامه داد:

ـ من قبلاً می‌دانستم که شما زیبا هستید. اما این نخستین دفعه است که صدای شما را می‌شنوم. حرف بزنید. من گوش می کنم.

ـ از این قرار شما مرا قبلاً دیده‌اید؟

ـ حتماً به خاطر می آورید که دو سال قبل آن دختر راهبه صومعه تصویری از سما کشید...

ـ بله. به من گفته شد که یک نقاش از پاریس او را فرستاده است.

ـ آن نقاش من بودم. من او را به صومعه فرستادم.

ـ پس آن تصویر برای شما کشیده شد.

ـ بله.

ناشناس از جیب خود نقاشی مینیاتور کوچکی را بیرون آورد که البته در تاریکی هلن نمی‌توانست آن را ببیند اما لمس کرد. هلن با نوعی احساس دل شکستگی و ظرافت دخترانه پرسید:

ـ شما چه نفعی از این کار داشتید که فرستادید تصویر مرا بکشند و بعد هم این تصویر را نزد خود حفظ کردید. تصویر یک دختر یتیم...

ناشناس بعد از یک سکوت چند ثانیه‌ای گفت:

ـ هلن. من بهترین دوست پدر تو هستم.

هلن به شنیدن این جمله آهی کشید و با شرمزدگی پرسید:

ـ دوست پدر من... ای خدای بزرگ. پس پدر من از این قرار زنده است؟

ـ آری...

ـ و من یک روز او را خواهم دید؟

ـ شاید...

هلن گفت:

ـ خداوند به شما پاداش نیکو بدهد. خداوند به شما عوض بدهد و ضمن گفتن این دعا دست ناشناس را از شدت اشتیاق فشرد.

سکوتی افتاد و ناشناس نیز گفت:

ـ فرزند عزیزم..

هلن با نوعی احساس شک و تردید ادامه داد و پرسید:

ـ اگر او زنده است پس چرا با این همه تأخیر از دختر بیچاره خویش خبر می‌گیرد...؟

ـ او هر ماه اخبار مربوط به تو رادریافت می‌دارد و اگر چه از تو دور است اما لحظه‌ای از مراقبت تو غفلت نمی‌ورزد.

ـ معهذا در این شانزده سال نتوانسته است مرا ببیند؟

ـ او ناگزیر است مسئولیت‌های بسیار بالائی را بپذیرد تا اینکه بتواند سعادت تو را تأمین کند.

ـ من گفته شما را آقا باور می‌کنم و به خودم حق نمی‌دهم که پدرم را سرزنش

و یا به بی‌محبتی متهم کنم.

ـ نه... او خودش خودش را سرزنش می کند و این شما هستید که باید او را ببخشید...

هلن متعجبانه پرسید:

ـ من او را ببخشم...؟

ـ آری. من آمده‌ام از جانب او تقاضا کنم که او را ببخشید که نمی‌تواند کنار شما بماند و با شما زندگی کند.

هلن این دفعه با نوعی تردید اظهار داشت:

ـ آقا. من منظورتان را نمی‌فهمم...

ناشناس آهی کشید و گفت:

ـ گوش کن هلن.

ـ گوش می کنم.

ـ اماقبلاً دستت را باز هم به دست من بده.

ـ بفرمائید.

ـ خوب شد.

لحظاتی سکوت برقرار گردید. چنان بود که ناشناس می‌خواست تمام خاطرات گذشته خود را جمع کند ویا بر خویشتن مسلط شود بعد گفت:

ـ پدرشما فرماندهی بزرگی درارتش پادشاه مرحوم داشت. در جبهه جنگ (نروانید) که او فرماندهی دستگاه و گارد سلطنتی را داشت یکی از مهتران به نام (شاورنی) تیرخورد و نزدیک پای او به زمین افتاد. پدرشما درصدد کمک به او برآمد ولی جراحت مرگبار بود و مجروح که خوب می‌دانست زنده نمی‌ماند به زحمت توانست حرف بزند و به پدرشما بگوید من برای خودم نگران نیستم بلکه برای دخترم نگرانم. پدر شما دست او را فشرد و به او وعده داد که نگران دخترش نباشد و مرد که روی یک زانو خود را نگهداشته بود افتاد و مرد.

ناشناس در این موقع بار دیگر پرسید:

ـ آیا به من گوش می‌دهی...؟ هلن...

- البته. چه سئوالی است که می کنید؟

- خوب... بالاخره جنگ تمام شد. اولین کار آن فرمانده این بود که به جستجوی آن دختر یتیم بپردازد. همین کار را هم کرد. دختر شاورنی یک دختر زیبای دوازده ساله بود. معلوم بود که در آینده او دختری زیباتر خواهد شد همان طور که تو الان هستی... مرگ شاورنی موجب شد که این دختر تمام امید و تکیه گاه خود را از دست بدهد. پدر شما او را به مدرسه صومعه دختران حومه شهر (سن آنتوان) به نام صومعه (ویزیتاسیون) فرستاد و تمام مخارج او را تا سن بلوغ کامل پرداخت.

هلن آهی کشید و گفت:

- پروردگارا شکر... هزاران بار شکر که مرا فرزند مردی قرار دادی که این چنین به وعده خودش وفا می کند.

ناشناس حرف او را قطع کرد و گفت:

- صبر کن هلن. صبر کن. اینجاست که پدر تو استحقاق این همه حسن نیت و خوشبینی تو را از دست می‌دهد.

هلن ساکت باقی ماند و ناشناس ادامه داد:

- پدر شما همانطور که وعده داده بود و وظیفه داشت تا سن هجده سالگی مراقب او بود و هیچ گاه از او فارغ نمی‌شد. او در این موقع یک دختر هجده ساله بسیار بسیار زیبا و پرستیدنی شده بود. از این به بعد ملاقات‌های او و مادموازل شاورنی بیشتر و طولانی‌تر می‌شد ولی این برای آن مرد چندان شرافتمندانه به نظر نمی‌رسید زیرا او به شاورنی در حال مرگ قول داده بود که از دخترش سرپرستی کنددر حالی که اندک اندک بین آنها احساسی عاشقانه به وجود می آمد. او احساس می کرد که به شدت دخترک صومعه را دوست دارد لذا برای اینکه از ادامه وضع جلوگیری کند به سرپرست صومعه مأموریت داد که با دختر صحبت کند و به او بگوید خواهرزاده‌اش جوانی اهل شهر (برتان-ی) او را دیده و دلباخته‌اش شده و قصد خواستگاری دارد.

در این موقع که ناشناس سکوت کرد و از گفتن بقیه ماجرا احتراز نمود هلن

با بی‌صبری پرسید:

ـ خوب.. بعد چه شد...؟

ـ بعد... پاسخی که سرپرست صومعه برای پدر شما آورد خیلی موجب حیرت و تعجب او شد. سرپرست صومعه گفت مادموازل شاورنی گفته من با هیچکس ازدواج نمی کنم و آرزو دارم در همین صومعه بمانم و در میان دختران تارک دنیا زندگی کنم تا بمیرم...

هلن گفت:

ـ او کسی را دوست داشت...؟

ناشناس گفت:

ـ آفرین دخترم. خوب حدس زدی. امّا افسوس... پدر شما نمی‌توانست با یک دختر معمولی ازدواج کند زیرا او از خانواده بزرگ بود. عشق آنها بی‌اندازه شدید بود و سرانجام نزد یکدیگر اعتراف کردند. در آن تاریخ پدر شما بیست و پنج ساله بود ومادرتان هنوز هجده سال تمام نداشت.

ـ در این صورت چرا با هم ازدواج نمی کردند؟

ـ قبلاً که گفتم. ازدواج آنها غیرممکن بود زیرا بین آنها فاصله‌ای زیاد وجود داشت. فاصله‌ای که آنها را از یکدیگر جدا می کرد. آیا هلن. قبلاً به شما نگفته‌اند که پدر شما یک شاهزاده بزرگ است.

هلن پاسخ داد:

ـ افسوس. بله. من این را می‌دانم.

ـ آنها یک سال تمام با تمام مشکلات مبارزه کردند ولی در پایان این یک سال... که نتوانستند از دیوار سختی‌ها بگذرند... مادر شما... شما را به دنیا آورد ولی...

هلن با ناراحتی پرسید:

ـ ولی چه...؟

ـ تولد شما به بهای جان مادرتان تمام شد. او مرد...

هلن به شنیدن این جمله به گریه افتاد و های های گریست.

ناشناس ادامه داد گفت:

ـ بله. حق دارید گریه کنید. گریه کنید. مادر شما یک زن پاک و مقدس بود. یک فرشته بود. یک زن شایسته بود که علیرغم تمام غم‌ها و شادی‌ها و شاید دیوانگی‌های جوانی نمونه بود و پدرتان او را دیوانه‌وار دوست می‌داشت و اکنون نیز پس از گذشت سال‌ها همان عشق را نسبت به او و خاطراتش حفظ کرده و عشقی را که به مادرتان داشت، روی شما و برای شما حفظ نموده است.

هلن با لحنی شماتت آمیز گفت:

ـ با این وجود پدرم مرا از خودش دور کرده و از تولدم به این طرف مرا ندیده است...؟

ناشناس اظهار داشت:

ـ هلن. پدرت را ببخش. این خطای او نیست. این گناه او نیست که نتوانست تو را نزد خود نگهدارد. شما زمان ۱۷۰۳ را در نظر خود مجسم کنید. دوره‌ای تشریفاتی و پر از قیود زمان لوئی چهاردهم. پدر شما قربانی بی‌التفاتی‌های لوئی چهاردهم و یا درحقیقت مادام دومونتانون شده بود. او بیشتر برای جان شما نگران بود تا برای جان و مال خودش. این بود که شما را به (برتان ـ ی) فرستاد و از خودش دور کرد و شما را به خانم خوب و مهربان (مادام اورسول) سپرد. در همین شرایط بود که لوئی چهاردهم مرد و شرایط بطور کلی در فرانسه تغییر کرد. با تغییر اوضاع او تصمیم گرفت که شما را نزد خود بیاورد. در تمام طول جاده باید شما توجه کرده باشید که مأموران پدرتان مراقب شما بودند تا اینکه به رامبوئیه رسیدید. در اینجا پدرتان نتوانست تا فردا صبح صبر کند که در پاریس شما را ملاقات کند. این بود که با شوق و شتاب خودش را به رامبوئیه رسانید...

هلن به شنیدن این جملات ناله‌ای از شوق کرد و گفت:

ـ ای خدای بزرگ. یعنی این درست است؟

ـ پدر شما همه آثار و علائم مادرتان را در شما باز می‌یابد. صدایتان، حرکاتتان، چهره شما و آکسان صوت شما مادرتان را به یاد او می آورد. هلن. هلن. خوشبخت‌تر از آن باش که او آرزو دارد و از خداوند آسمان‌ها می‌طلبد.

هلن به گریه افتاد و گفت:

ـ ای خدای من. من احساس می کنم که دست شما می‌لرزد. شما گفتید آقا... آقا گفتید که پدرم از پاریس به دیدن من آمده است.

ـ بله گفتم.

ـ در اینجا... در رامبوئیه...؟

ـ بله.

ـ شما آقا گفتید که او از دیدن من خوشحال و مسرور است.

ـ بله. بله. خیلی خوشبخت است.

ـ اما این خوشبختی برای او کافی نیست او خواسته که با من حرف بزند. او خواسته خودش قصه تولد مرا برای من تعریف کند. او خواسته که من به خاطر عشقی که دارد از او تشکر کنم و خودم را به پاهای او بیفکنم و او برای من دعای خیر بکند و مرا تقدیس نماید. ای خدای بزرگ. من اکنون به زانوان تو می‌افتم. از تو تشکر می کنم و از تو می‌خواهم که مرا تقدیس کنی ای پدر بزرگوار من...

ناشناس نیز گفت:

ـ هلن... دختر قشنگ و خوب من... به زانوان من نیفت. در آغوش من و به میان بازوان من بیا...

هلن به ناله می گفت:

ـ ای پدر... پدر...

ناشناس که از فرط هیجان وشوق احتمالاً می‌لرزید گفت:

ـ گوش کن هلن. دخترم. من با فکر و تصور دیگری به اینجا آمده بودم. اعتراف می کنم آمده بودم که همه چیز را انکار کنم و برای همیشه برای تو ناشناس باقی بمانم اما وقتی تو را در نزدیکی خویش احساس کردم و هنگامی که تو را لمس کردم و دستت را در دست فشردم و صدای دلنشینت را به گوش شنیدم قدرت خویش را از دست دادم. دخترم. مرا سرزنش نکن من مرد ضعیفی نیستم و چنانچه ضعف نشان دادم قابل سرزنش نمی‌باشم. این یک راز جاودانه و ابدی است.

ـ پدر. به مادرم شما را سوگند می‌دهم.

ـ باشد. تو شایسته همه چیز هستی. معهذا گوش کن هلن چون لازم است که من تو را ترک کنم.

ـ باز هم مرا ترک می کنید پدر...

ـ بله. لازمست مجبورم.

ـ امر بفرمائید. من اطاعت می کنم.

ـ فردا شما برای عزیمت به پاریس حرکت می کنید. خانه‌ای که برای تو در نظر گرفته شده انتظار تو را می کشد. به مادام دروش دستورهای لازم را داده‌ام. او شما را هدایت خواهد کرد. در اولین فرصت که بتوانم از امور محوله فراغت پیدا کنم به دیدار شما خواهم آمد.

ـ خیلی زود خواهید آمد...؟ اینطور نیست پدر...؟ فراموش نکنید که من در این دنیای بزرگ تنها هستم.

ـ زودتر از آنچه که بتوانم خواهم آمد.

و برای آخرین دفعه به هلن نزدیک شد و پیشانی او را بوسید.

بوسه‌ای که هم برای پدر و هم برای فرزند شیرین بود.

ده دقیقه بعد (مادام دروش) در حالی که یک شمعدان روشن در دست داشت وارد اطاق گردید و مشاهده کرد که هلن زانو زده و دست‌ها را به هم گرفته و دعا می کند. هلن دیدگان اشک آلود خویش را بلند کرد و برای اینکه دعایش قطع نشود با دست اشاره کرد که مادام دروش شمعدان را روی بخاری بنهد. مادام دروش اطاعت کرد و بعد او را تنها گذاشت و بیرون رفت.

(هلن) دقایقی را به دعا کردن گذرانید و بعد از جای برخاست به اطراف خودش نگریست. همه چیز به نظر او می‌رسید که یک خواب و یک رویای شیرین را پشت سر نهاده است لیکن مبل‌ها، بخاری، شمعدان و سایر اشیاء درون اطاق گواهی می‌دادند که آنچه او دیده و شنیده خواب و خیال نبوده است. نه. نه. شمعدانی که مادام دروش آورده بود، در آن اطاق که همیشه بسته بود ولی پس از رفتن پدرش باز مانده بود همه و همه گواهی می‌دادند که این یک واقعیت بوده است.

او در میان اطاق ایستاده بود و به پیرامون خویش می‌نگریست و وقتی مطمئن شد که رویا نبوده و حقیقت و واقعیتی را پشت سرنهاده است بی‌اختیار به یاد گاستون افتاد.

هلن پیش خود می‌اندیشید این پدر که حتی از دیده شدن شرم داشت. پدری که اینقدر مهربان و رحیم بود. پدری که تا این درجه از شکست در عشق رنج برده بود بی‌تردید با ازدواج او و گاستون هیچ مخالفتی نمی کند.

هلن دردل می گفت درست است که گاستون از خانواده اشرافی و از بزرگان فرانسه نیست اما تنها بازمانده یکی از قدیمی‌ترین خانواده های نجیب (برتان ـ ی) است از این گذشته او تا سرحد مرگ گاستون را دوست می‌دارد و چنانچه پدر دخترش را دوست دارد نباید به مرگ او راضی شود.

اما گاستون و از او بشنوید. گاستون را بعد از مقدار زیادی عذرخواهی از آن انباری زیر هتل آزاد کردند. البته موضوع از نظر او خیلی اهمیت داشت و خیلی مرموز و پیچیده به نظر می‌رسید اما پیش خود گفت البته این حوادث برای هر جوانی که بخواهد در آن موقع شب در کوچه‌های شهر بگردد و شبگردی کند بعید نیست اتفاق بیفتد.

گاستون پس از آزاد شدن به محل حادثه رفت و چقدر خوشحال شد وقتی پالتو و کت خویش را آنجا افتاده یافت. او با همه ناراحتی که داشت با رضایت حاصله از یافتن کت و پالتوی خود راهی هتل پلنگ سلطنتی شد و در روشنائی چراغ به دقت تمام جیب‌ها و کیف بغلی خود را جستجو کرد. هیچ چیز گم نشده بود. سکه نصفه در کیف بود و کاغذ نشانی (لاژونکیپر) نیز وجود داشت اما گاستون برای احتیاط فوراً آن را روی شعله شمع آتش زد و سوزانید.

گاستون نیمی خوشحال بود و نیمی اندوهگین به هر حال موضوع را به یک برخورد شبانه نسبت داد. آنگاه (اوون) را فرا خواند و برای فردا دستورهای لازم را به او داد و درحالتی که نام هلن را زیرلب زمزمه می کرد خوابید. هلن نیز نام او را زمزمه می کرد تا خوابش برد.

در جریان این حوادث و دقایقی که سپری می‌شد دو کالسکه از مقابل هتل

پلنگ سلطنتی به طرف پاریس حرکت کرد. در کالسکه نخستین دو شخصیت بود که لباس شکار به تن داشتند و چندین چراغ با خود داشت به اضافه چند نوکر سوار که پیشاپیش در پشت کالسکه در حرکت بودند.

اما کالسکه دوم بدون مشعل و چراغ بود و تنها یک سرنشین داشت که خویشتن را در یک پالتوی کلفت پیچیده بود. این کالسکه به فاصله دویست قدم کالسکه اولی را دنبال می کرد ولحظه‌ای آن را از نظر دور نمی‌داشت.

وقتی به ایستگاه (اتوال) رسیدند از یکدیگر جدا شدند. کالسکه‌ای که چراغ و نوکر همراه داشت مقابل پلکان قصر سلطنتی توقف کرد و کالسکه دوم که بدون مشعل و چراغ بود در محل دروازه (والوا) متوقف گردید و این سفر از رامبوئیه تا پاریس بدون هیچ حادثه‌ای گذشت و تمام شد.

۱۱

جائی که دوبوا هنرنمائی پلیس خود را ثابت می کند

با وجود خستگی سفر و سواری شبانه، دوک دورلشان، هیچ یک از برنامه‌های روزانه خویش را تغییر نمی‌داد. او کلیه صبح‌ها را به انجام کارهای مربوط به مملکت اختصاص داده بود.

معمولاً دوک دورلشان کار روزانه خویش را با ملاقات (دوبوا) آغاز می‌نمود. حتی این ملاقات قبل از پوشیدن لباس و بیرون آمدن از بستر انجام می گرفت. زمان برخاستن و پوشیدن لباس برای او کوتاه بود و به ندرت کسانی را در این شرایط می‌پذیرفت مگر (دوبوا).

بعد از برخاستن از بستر و دیدن (دوبوا) و گوش کردن به سخنان وی نوبت باردادن می رسید. بار دادن نایب‌السلطنه مطابق معمول تا ساعت یازده و یا ظهر به طول می‌انجامید. آنگاه رؤسای کشوری و لشگری به حضور می آمدند و پیشاپیش همه (وریلر) آنگاه (لوبلان) که رئیس قسمت اطلاعات و جاسوسی نایب‌السلطنه بود. سپس (تورسی) که نامه‌های مهم را به عرض می‌رسانید و جواب می گرفت و در پایان مارشال (ویلروی) بود که به حضور می‌رسید و بیشتر از واقعیت و عرض گزارش‌ها غلو می کرد و نایب‌السلطنه هم می‌دانست او غلو می کند.

در حدود ساعت دو و یا دو و نیم بعداز ظهر شوکلات او را می آوردند که او هنگام خوردن شکلا با اطرافیان می گفت و می‌خندید. این صرف غذا در حدود

نیم‌ساعت به طول می‌انجامید. صرف شکلا که پایان یافت هنگام بار یافتن زنان فرا می‌رسید که خیلی طولانی نبود.

پس از باریابی زنان نایب‌السلطنه دوک دورلئان راهی خانه مادام لادوشس دورلئان می‌شد که چون از آنجا خارج می گردید مستقیماً برای عرض سلام خدمت شاه کوچولو می‌رفت.

شاه در این زمان خردسال بود و نایب‌السلطنه دوک دورلئان کشور را به جای او اداره می کرد. هر روز دوک به خانه شاه می‌رفت و یک ساعت آنجا می‌ماند و با خضوع و خشوع و عقب عقب از در خارج می گردید. او بیشتر این همه خضوع و خشوع نشان می‌داد تا به دیگران درس بدهد و بفهماند که با شاه اگرچه خردسال باشد چگونه باید رفتار کرد.

این برنامه معمولی دوک بود ولی دو هفته یک بار نیز پذیرائی از سفرا و نمایندگان خارجی به این لیست افزوده می گردید و روزهای یکشنبه و اعیاد نیز در نمازخانه خصوصی خودش جلسه گفت و شنود داشت و بیشتر کسانی که می آمدند شایعات را به سمع او می‌رسانیدند.

در ساعت شش بعداز ظهر اگر جلسه داشت و درساعت پنج اگر جلسه نداشت همه کارها پایان می‌یافت و دیگر علاقه‌ای نداشت در مورد امور مملکت چیزی بشنود و یا کاری انجام دهد.

از این ساعت به بعد نایب‌السلطنه یا به اپرا می‌رفت و یا نزد مادام (بری) وقت خود را می گذرانید. اما ظاهراً این برنامه و دیدار خانم (بری) می‌بایست جای خودش را به کار دیگری بدهد زیرا همانطور که در آغاز این قصه برای شما تعریف کردیم و نوشتیم نایب‌السلطنه با دخترش به علت ازدواج او با (ریوم) بهم زده و به شدت خشمگین و عصبی شده بود.

همه این کارها که انجام می گرفت نوبت شام‌های معروف او فرا می‌رسید. این بزم‌های شبانه که به مجالس شام نایب‌السلطنه شهرت داشتند تابستان‌ها در (سن کلود) و یا در (سن‌ژرمن) انجام می گرفت و زمستان‌ها در قصر سلطنتی.

این مجالس صرف شام تشکیل می‌شد از ده یا پانزده نفر و به ندرت اتفاق

می‌افتاد که یکی اضافه شود و به ندرت واقع می گردید که یک نفر از این جمع غیبت کند. کسانی که بطور عادت در این بزم‌های شبانه نایب‌السلطنه شرکت می کردند مردها عبارت بودند از (بروگلی) (نوئل) (برانکا) و (بی‌رون) و (کانیلاک) که چند جوان خوب رو و خوش‌اندام و خوش‌لباس نیز در این مهمانی‌ها دعوت می‌شدند. به طوری که (سن‌سیمون) نوشته و از آنها نام برده این عده به علل مختلف حضور می‌یافتند. اما از جمع زنان کسانی که (سن‌سیمون) توانسته نام آنها را ذکر کند عبارت بودند از مادام (پارابر) (دوفالاری) (دوسابران) و مادام داورن و چند زن و دختر زیبا از اپرا که از میان خوانندگان معروف و یا رقاصه‌های زیبا و مشهور انتخاب می گردیدند و دوشس دوبری نیز به این جمع افزوده می‌شد. زمانی اتفاق می‌افتاد که شخص نایب‌السلطنه یک یا دو نفر را به این جمع اضافه می‌نمود اما هرگز کسی از آن لیست حذف نمی گردید.

به طوری که (سن‌سیمون) نوشته در این بزم‌های شبانه و شام‌های معروف نایب‌السلطنه دوک دورلئان مساوات مطلق رعایت می گردید به طوری که هیچ تفاوتی بین شاه، وزیر، مشاوران عالی و خانم‌های درباری با دیگر افراد نبود و کسی حق نداشت خویشتن را بردیگران ممتاز بداند. در این شب‌ها زبان فرانسه به آزادی زبان لاتین می‌رسید که همه چیز در آن گفته می‌شد، هر قصه و حکایتی تعریف می گردید و هر عملی مجاز شناخته می‌شد.

این مهمانی‌ها چنان جائی در زندگی نایب‌السلطنه داشتند که وقتی خودش وارد سالن می گردید و یا آخرین مهمان به درون می آمد همه درها بسته می‌شدند ودیگر کسی حق نداشت به هیچ علتی درها را بگشاید و بیرون برود و یا از خارج به درون بیاید. اصولاً گارد خاصی وجود داشت که شب‌ها از درهای سالن‌های بزم نایب‌السلطنه نگهبانی و پاسداری می‌نمودند. مورخین نوشته‌اند که در این ساعات حتی اگر شاه کاری با نایب‌السلطنه داشت و یا اتفاق مهمی برای کشور فرانسه می‌افتاد و یا کاری پیش می آمد که به شخص نایب‌السلطنه ارتباط می‌یافت محال می‌نمود درها را بگشایند. درهای سالن بسته می‌ماند تا سپیده صبح فردا...

اما در مورد (دوبوا) که تا آن درجه به نایب‌السلطنه نزدیک بود. او به علت

رعایت سلامت جسم و وضع خاصی که داشت هرگز در این بزم‌ها شرکت نمی کرد. البته این ظاهر امر بود. هر کس می‌پرسید و یا صحبت پیش می آمد (دوبوا) می گفت وجود من این نوع شب‌زنده داری‌ها را نمی‌تواند تحمل کند و خیلی زود از پای در می آیم اما حقیقت چیز دیگری بود که هم خودش می‌دانست و هم دیگران. حقیقت امر این بود که در این بزم‌های شبانه چون آزادی مطلق حکم‌فرما بود دشمنان (دوبوا) که در تمام مملکت و در دستگاه دولتی اندک نبودند سربه سرش می گذاشتند. او را مورد تمسخر و استهزاء قرار می‌دادند و نایب‌السلطنه نیز می‌خندید و چنان از این شوخی‌ها می‌خندید که گاهی از عقب می‌افتاد و به قول معروف ریسه می‌رفت.

(دوبوا) می‌دانست که در بسیاری از موارد این او است که باید بهای این مهمانی‌ها را بپردازد و چون نایب‌السلطنه هر چه را که شب می گفت صبح فراموش می کرد و یا به فراموشی تظاهر می‌نمود اصولاً از حضور در بزم‌های شب دوک خودداری می‌نمود و عطایش را به لقایش می‌بخشید. دوک اجازه می‌داد که هر چه دلشان می‌خواهد بار جناب وزیر بکنند اما صبح که (دوبوا) از حادثه شب قبل گله می کرد نایب‌السلطنه می گفت من چیزی به خاطر نمی آورم. کی جرأت کرد چنین حرفی بزند؟ کی این حرف اصولاً زده شد...؟ چرا همان موقع به من نگفتی؟ این سخنان بیش از آن مسخرگی‌ها و دست انداختن‌ها دوبوا را خشمگین می کرد...

نایب‌السلطنه دوک دورلئان که احساس می کرد روز به روز سنگین‌تر می‌شود و بیشتر قدرت تحرک خویش را از دست می‌دهد به (دوبوا) و زیرکی و بدجنسی و لئامت و پستی او نیاز داشت. (دوبوا) همه جا به دنبال نایب‌السلطنه بود و چشم از او برنمی گرفت حتی در موقع خواب.

او از نظر پا ناراحتی داشت و نمی‌توانست مدت زیادی روی دو پای خویش بایستد اما با همین پاهای دردناک گوئی همه جا بود. در عین حال که خبرش را از اپرا می آوردند او در لوکزامبورگ دیده می‌شد و وقتی همه او را در سن‌ژرمن می‌دیدند در قصر سلطنتی بود و یا در سن کلود حضور می‌یافت. نایب‌السلطنه

هرجا می‌رفت مطمئن بود که (دوبوا) در همان نزدیکی‌هاست. در اپرا وقتی که دوک از راهروئی می گذشت قیافه زشت و شیطانی دوبوا را لای جمعیت می‌دید و چون در لژ مخصوص می‌نشست او پشت صندلی‌ها نشسته بود.

هنگام بازگشت از (رامبوئیه) که مشاهده کردیم دوبوا در آنجا چه کارهائی انجام داد او (تاپن) را که بر یک اسب انگلیسی بسیار گران‌بها سوار شده بود فراخواند و به او دستور داد که به لباس مهتران وارد دسته خدمه و نوکران نایب‌السلطنه شود و تا پاریس او را همراهی کند.

وقتی به پاریس بازگشتند (دوبوا) فقط توانست چهار یا پنج ساعت بخوابد. ساعت هفت صبح از خواب بیدار شد و خوشحال و سرمست از پیروزی‌هائی که در رامبوئیه به دست آورده راهی در کوچک شد. در کوچک دری بود که معمولاً از آنجا (دوبوا) وارد خواب گاه و قصر اختصاصی دوک دورلئان می گردید.

نوکر مخصوصی در را بر وی گشود و (دوبوا) به طرف اطاق خواب نایب‌السلطنه رفت. دوک دورلئان هنوز درخواب بود. (دوبوا) به تختخواب او نزدیک شد. دقیقه‌ای ایستاد و به هیکل و اندام نایب‌السلطنه در بستر خواب نگریست و لبخندی بر لب آورد که به لبخند شامپانزه و تبسم دیو و ابلیس شباهت داشت.

بالاخره (دوبوا) تصمیم گرفت دوک را از خواب بیدار کند و گفت:

ـ هولا... هولا... سرورمن. دیگر باید بیدار شد... خواب کافی است سرور من...

دوک دورلئان پلک‌های سنگین خود را گشود و (دوبوا) را دید و بابرعادت خواست او را دست به سر کند و از شر مزاحمت او راحت شود. اما (دوبوا) به تمام حیله‌های نایب‌السلطنه آشنا بود و به هیچ وجه فریب نمی‌خورد و او را آسوده رها نمی کرد. دوک گفت:

ـ این توئی کشیش لعنتی... برو نزد ابلیس و مرا راحت بگذار..

این را گفت و روی خود را به طرف دیوار برگردانید. (دوبوا) مجدداً اظهار داشت:

ـ عالیجناب. خیلی کارها داریم که باید انجام دهیم. برخیزید.
ـ مرا راحت بگذار کشیش ملعون. من خسته‌ام.
ـ بله. می‌دانم. ظاهراً دیشب خیلی طوفانی بوده...
به شنیدن این جمله دوک تا نصفه تن خود را برگردانید و پرسید:
ـ چه گفتی...؟
ـ عرض کردم. شما که شب را می‌خواهید آن طور بگذرانید لااقل برای فردا صبح ساعت هفت قول ندهید.
ـ هی. کشیش... چه می گوئی..؟ آیا من برای ساعت هفت صبح امروز قرار ملاقات گذاشته‌ام...؟
ـ بله قربان. دیروز صبح. قبل از عزیمت به (سن‌ژرمن)
نایب‌السلطنه گفت:
ـ به خدا قسم که راست می گوئی.
ـ سرور من نمی‌دانستند که شب خسته کننده می گذرد...
ـ خسته کننده...؟ من سر ساعت هفت از سرمیز شام برخاستم که بروم بخوابم.
ـ بعد چه کردید...؟
ـ یعنی چه؟ چه می‌خواهی بدانی...؟
ـ می‌خواهم بدانم آیا از سفری که کردید راضی هستید و طرف ارزش این مسافرت خسته کننده را داشت؟
ـ کدام سفر...؟
ـ سفری که عالیجناب بعد از صرف شام فرمودید. ساعت هفت از سرمیز برخاستید اما بعد...
ـ من از تو دارم می‌شنوم... من از سن‌ژرمن مستقیماً به اینجا و به قصر آمدم...
ـ آری. سرور من حق دارند. البته از سن‌ژرمن به اینجا راه کوتاهی است. یک قدم بیشتر نیست اما یک وسیله هست که این راه طولانی شود.
ـ کدام وسیله...
ـ رامبوئیه... اگر انسان بخواهد از رامبوئیه به پاریس برگردد البته راه طولانی

می‌شود.

ـ آیا تو خواب دیده‌ای کشیش...؟

ـ باشد سرور من. خیال کنید که من خواب دیده‌ام اما اجازه بدهید این خواب را برایتان تعریف کنم.

ـ داری مزخرف و نامربوط می گوئی.

ـ نه. اینطور نیست سرور من. مزخرف نمی گویم. من در خواب خود دیدم که عالیجناب در (تریلاژ) یک گوزن شکار کردید و از آنجا به بعد گوزن تربیت شده و متمدن خود را سوار شدید و خودتان را به (شامبوری) رسانیدید.

ـ ای کشیش... تا اینجا خواب تو اندکی به حقیقت شباهت می‌یابد... ادامه بده... بگو...

ـ بعد از آن سرور من وارد (سن‌ژرمن) شدند. ساعت پنج سر میز غذا نشستند و ساعت هفت از سر میز برخاستند و دستور صادر فرمودند که کالسکه را از علامات و نشانه‌های سلطنتی خالی کنند و هر چه نشانه هست بردارند و چهار اسب به کالسکه ببندند...

ـ خوب. خواب تو ظاهراً بد نیست. ادامه بده.

ـ ساعت هفت و نیم سرور من تمام خدمه را مرخص فرمودند به استثنای (لافار) کاپیتان گارد که با آن سوار کالسکه شدند...

ـ برو... پیش برو و ادامه بده.

ـ کالسکه راه (رامبوئیه) را در پیش گرفت و ساعت نه و سه ربع به اولین خانه‌های شهر رسید. در اینجا عالیجناب سرور من دستور توقف صادر فرمودند. خودشان پیاده شدند. نوکران اسب‌ماده‌ای را پیش آوردند که سرور من سوار شدند و خودشان را به لباس دیگری درآوردند و در حالی که (لافار) مجدداً سوار کالسکه شد و سرور من با اسب دنبال او بودند راه رامبوئیه را ادامه دادند.

ـ همینجاست که خواب تو آشفته می‌شود.

ـ ده نه ده... نه خیر عالیجناب.

ـ پس ادامه بده... حرف بزن.

ـ بالاخره به هتل رسیدید. در حالی که لافار تظاهر می کرد که گرسنه و خسته است شما اسب را به دست یک نوکر سپردید و به یک آپارتمان در هتل رفتید. آپارتمانی که یک غول بی‌شاخ و دم زرد و لاغر و زشت جلوی در منتظر سرور من بود...

ـ آه... آه... کشیش مراقب حرف زدن خودت باش چون اگر این مطالب را به مادام دروش بگویم اولین بار که تو را ببیند هر دو چشم تو را از حدقه با انگشت بیرون می کشد اما ببینم. ای شیطان لعنتی تو کجا بودی. خودت را کجا مخفی کرده بودی؟

ـ قربان. من همین‌جا در قصر سلطنتی بودم و جائی نرفتم. حتی از اطاق خواب خودم خارج نشدم و نشانه صحت گفته‌هایم این استکه درخواب خوش فرو رفته بودم که اکنون دارم خواب خودم را برایتان تعریف می کنم.

ـ خوب. حالا به من بگو در آن آپارتمان چه بود که من رفتم؟

ـ ابتدا جلوی در همان زن وحشتناک. بعد در داخل آن آپارتمان یک زن... یک زن در داخل...

ـ هان... همین‌جاست که تو نتوانستی ببینی. حتی در خواب.

ـ سرور من. ملاحظه می‌فرمائید که داخل را ندیدم حدس می‌زنم به همین گناه می‌خواهید بودجه پانصد هزار لیوری پلیس مخفی مرا حذف کنید چون موفق نشدم داخل اطاق رادر خواب خود ببینم.

ـ خوب. فکر می کنی آنجا چه بود...؟

ـ قسم می‌خورم که یک زن زیبا از اهالی (برتان‌ـی) شانزده یا هفده ساله که عشق عالیجناب را برانگیخته آنچنان که همراه یک خواهر روحانی پیر و زشت از کلیسون مستقیماً به (رامبوئیه) می‌رسد.

ـ (دوبوا) گاهی من فکر می کنم تو واقعاً یک شیطان هستی که به صورت کشیش درآمده‌ای تا مرا نابود کنی...

ـ ولی من برای نابود کردن شما نیامده‌ام. من وظیفه حفظ و پاسداری از جان شما را بر عهده دارم.

ـ حفظ جان من. من شک ندارم.

ـ اما عالیجناب بگوئید ببینم آیا از آن دختر راضی شدید؟ خوشتان آمد؟

(دوبوا) این سئوال را در شرایطی مطرح کرد که تبسمی نفرت‌انگیز و شیطانی برلب او نشسته بود. نایب‌السلطنه که هنوز متوجه عمق فکر و نیت او نشده بود با بی‌تفاوتی گفت:

ـ عالی بود. دوبوا. او راستی زیباست.

ـ ای خدای بزرگ... شما از آن همه راه او را به رامبوئیه آوردید که اگر نیاورده بودید خطری جانتان را تهدید می کرد.

نایب‌السلطنه مثل اینکه متوجه نکته‌ای شده بود زیرا ابروان خود را درهم کشید و به تصور اینکه (دوبوا) همه چیز را می‌داند ولی از بقیه آگاه نیست گفت:

ـ دوبوا... تو واقعاً در کار خودت بی‌نظیر هستی.

ـ عالیجناب فقط عیب کار در این است که شما به من بی‌لطف هستید و این بی‌لطفی را نشان می‌دهید.

ـ نسبت به تو...؟

ـ بله. چون عشق‌های خودتان را از من پنهان می کنید.

ـ بگو... خجالت نکش بقیه را بگو.

ـ سرور من. خوب است به من بگوئید.

ـ برای چه بگویم؟

ـ برای اینکه قول می‌دهم... راستی شاید خیلی بهتر از او... زیباتر از او را می‌توانستم دستور بدهم از (برتان ـ ی) برای شما در اینجا حاضر کنند.

ـ راستی...؟

ـ البته... نظر شما این بود که حتماً برتون باشد.

ـ همین نوع...؟

ـ از این هم بهتر و زیباتر...

ـ کشیش..!

ـ باور بفرمائید یک موقعیت خوب می‌توانستید به دست بیاورید.

ـ آقای دوبوا...

ـ شما فکر می کنید گنج یافته‌اید...؟ شاید راستی چنین فکر می کنید؟

ـ هولا... هولا...

ـ وقتی بدانید این برتون که آمده کیست و چیست و پس مانده چه کسی به شما رسیده...

نایب‌السلطنه که تغییر حالت داده بود گفت:

ـ کشیش. خواهش می کنم شوخی نکنید... کافی است.

ـ آه عالیجناب شما مرا ناامید می کنید.

ـ تو چه می‌خواهی بگوئی کشیش...؟

ـ یک شباهت شما را فریب داده است. در یک شب تاریک او خود را به صورت یک دختر محصل درآورده اما فردا دریافتید که با آنچه که شب قبل دیده‌اید قابل مقایسه و برابر نیست. حالا آیا این دختر کوچک راستی زیباست...؟

ـ یک فرشته است.

ـ و به همان اندازه هم عاقل و پاکدامن..؟ نه. شما را فریب داده و گول زده‌اند. آیا اینطور نیست؟

ـ شاید همان است که تو فکر می کنی...

ـ اما من به شما تذکر می‌دهم که بازنده شده‌اید زیرا او یک (برتون) ولنگار و پرحرف و مزخرف است.

نایب‌السلطنه منقلب شد و با صدائی خشن گفت:

ـ کشیش. ساکت...

ـ چرا ساکت باشم...؟

نایب‌السلطنه که از خشم می‌لرزید ادامه داد:

ـ به تو اخطار می کنم که حتی یک کلمه دیگر در این‌باره حرف نزنی (دوبوا) که همه این سخنان را شوخی می‌انگاشت و به راستی فکر می کرد نایب‌السلطنه در رامبوئیه به اطاق یک دختر خود فروش رفته است خنده کنان گفت:

ـ حالا معلوم می‌شود که شما هم خواب دیده‌اید. اجازه بدهید من خواب شما

را تعبیر کنم.

این دفعه نایب‌السلطنه نام کوچک و پیش‌پا افتاده و از یاد رفته دوبوا را بر زبان آورد و خشمگنانه گفت:

ـ آقای ژوزف... من شما را به باستیل می‌فرستم...

ـ هر کار می‌خواهید بکنید اما شما به قدر من از این زن مسخره مطلع نیستید...

ناگهان دوک دورلئان منفجر شد و به فریاد گفت:

ـ آقای کشیش... دختر من مسخره است؟

(دوبوا) متوحشانه یک قدم به عقب رفت. لبخندی شیطانی که برلب داشت محو گردید و گفت:

ـ دختر شما؟ سرور من...؟ این دختر از کجا آمده...؟ از کدامین مادر است؟

ـ کشیش. مادر او زنی شریف و بزرگوار بود که در جوانی مرد و نتوانست چهره زشت و نفرت‌انگیز تو را ببیند...

ـ بچه‌اش...؟

ـ بچه او را پنهان نگهداشتم. اجازه ندادم هیچ چشمی او را ببیند و بشناسد. بیم داشتم چشم ناپاکی مثل چشمان تو به او بیفتد.

(دوبوا) که می‌دید نایب‌السلطنه به شدت خشمگین شده و تغییر حال داده است تا کمر روی زمین خم شد و عقب عقب به طرف در اطاق رفت. نایب‌السلطنه با نگاهی پیروزمندانه او را بدرقه کرد تا اینکه دوبوا از نظر ناپدید گردید و در بسته شد.

اما (دوبوا) چنان مردی نبود که شکست را بپذیرد او از ناامیدی هم امید می‌ساخت. او اگر چه نتوانسته بود درون ظلمت آن اطاق را ببیند اما از مجموع سخنان نایب‌السلطنه و اخباری که دریافت داشت نور امیدی در قلبش تابیدن گرفت که برای او ارزش فوق‌العاده داشت.

۱۲

باز هم «رامبوئیه»

درست سر ساعت مقرر گاستون که به اوج بی‌طاقتی رسیده بود نزد (هلن) رفت اما (مادام دروش) که به هیچ وجه با این ملاقات موافق نبود و طبق وظیفه‌ای که داشت از هلن مراقبت شدید می کرد چند دقیقه‌ای او را در سرسرا معطل و منتظر نگهداشت.

(هلن) به مادام دروش توضیح داد که به هیچ وجه روابط عاشقانه بین آنها وجود ندارد و او همراه و هم سفر او بوده است. حالا هر چه که می‌خواهند فکر کنند او باید با اقای لیوری ملاقات کند.

به خاطر می آورید که در طول راه گاستون همه جا خود را به این نام معرفی می کرد. فقط اوون و هلن و کسانی که با او در پاریس تماس داشتند نام حقیقی او را می‌دانستند.

بالاخره مادام دروش موافقت کرد و با اوقات تلخی از اطاق بیرون رفت اما سعی داشت که به هر طریق از گفتگوی آنها مطلع شود و صدایشان را بشنود اما هلن که نسبت به او بدبین شده بود در را بست و حتی سوراخ کلید را نیز مسدود کرد.

وقتی چشم هلن به گاستون افتاد تبسمی کرد و گفت:

ـ بالاخره آمدید دوست من. من منتظر شما بودم. تمام شب قبل را نتوانستم بخوابم.

ـ من هم همینطور هلن. اما قبلاً اجازه بده از شکل و قیافه و لباسی که داری تعریف و زیبائی شما را تحسین کنم.

هلن تبسم کرد و گاستون ادامه داد:

ـ این پیراهن ابریشمین و این آرایش مو چقدر به شما می آید و چقدر زیباتر شده اید..

هلن نگاهی به او کرد و گفت:

ـ به نظر نمی آئید که خوشحال باشید.

گاستون پاسخ نداد و دنباله صحبت خود را گرفت و گفت:

ـ این کاغذ دیواری ها خیلی گران هستند. این تابلو ها نیز همینطور... به نظر می‌رسد که والدین شما و آنها که شما را حمایت می کنند غنی هستند.

دختر جوان پاسخ داد:

ـ من هم همینطور فکر می کنم اما به من گفته‌اند که این کاغذدیواری و این تابلوها همه و همه که در این اطاق هستند که شما نیز مثل من آنها را می‌پسندید قدیمی و کهنه هستند و از مد افتاده‌اند. قرار است آنها را عوض کنند.

گاستون در حالی که ابروانش را با نارضائی درهم کشیده بود، اظهار داشت:

ـ حدس می‌زنم دوست من هلن زن توانا و باشخصیتی بشود زیرا امروز مرا در سرسرا معطل کرد و نگهداشت.

ـ آیا شما روی آن دریاچه ساعت‌ها درون آن قایق نمی‌ماندید تا اینکه من بتوانم خود را پشت پنجره برسانم.

ـ شما در آن تاریخ در صومعه بودید و من به خاطر مادر مقدس منتظر می‌ماندم و صبر می کردم.

ـ این عنوان خیلی مقدس و باشکوه است. نیست؟

ـ البته... بله...

ـ این عنوان به شما اطمینان می‌بخشد و جلب اطاعت می کند.

ـ بی‌شک.

ـ خوب. دراینجا نیز من همان حمایت و همان شادی را دارم زیرا به همان اندازه از من حمایت می‌شود. همان عشق، با همان قدرت و همان اندازه قابل دوام و طولانی.

گاستون متعجبانه گفت:

ـ چه...؟

ـ من همان عشق را بازیافته‌ام.

ـ محض رضای خدا حرف بزنید.

ـ گفتم که پدرم...

ـ پدرتان...؟ آه هلن عزیز من. من بی‌اندازه خوشوقتم و خودم را در شادی شما شریک و سهیم می‌دانم. چه سعادتی...! یک پدر که مراقب و مدافع دوست من و همسر من است.

ـ بله. مراقب من است اما از دور...

ـ چه گفتید...؟ آیا او از شما جدا می‌شود...؟

ـ افسوس. اینطور که معلوم است باید از من جدا بشود.

ـ این یک راز است...؟

ـ برای من هم به صورت یک راز باقی می‌ماند. شما می‌دانید که اگر خودم چیزی می‌دانستم بی‌تردید به شما می گفتم چون در نظر من هیچ نکته‌ای را نباید از شما پنهان کنم.

ـ این چه بدبختی است که از لحظه تولد وارد زندگی شما شده. این یک ظلمت است.

ـ خودم نیز چیزی در این باره نمی‌دانم.

ـ گاستون تبسم کنان اظهار داشت:

ـ بی‌شک این یک راز است و من به شما توصیه می کنم که اگر پدرتان نمی‌خواهد کسی مطلع شود حتی با من هم حرفی نزنید.

ـ اوه نه...

ـ آیا راضی هستید؟ آیا او پدری هست که بتوانید روی او غرور داشته باشید و به خود ببالید.؟

ـ فکر می کنم. قلبش بسیار پاک و صدایش مهربان است. صدای او در من اعتماد ایجاد می کند.

ـ صدای او...؟ ببینم آیا به شما شباهتی دارد...؟

ـ من او را ندیده‌ام...

ـ چه می گوئید...؟ شما او را ندیده‌اید...؟

ـ آری... او را ندیده‌ام چون شب شده بود.

ـ ای خدای بزرگ. پدر شما سعی نکرد شما را ببیند... دختری به این زیبائی وشایستگی را نخواست به چشم خود مشاهده کند ... آه. راستی چقدر بی‌تفاوتی...!!

ـ نه دوست من. او بی‌تفاوت نیست... او مرا دیده و می‌شناسد. او حتی تصویر من را دارد. بخاطر می آورید... همان کسی که سبب تحریک حسادت شما شد تصویر مرا کشیده است.

ـ اما من نمی‌فهمم...

ـ به شما گفتم که... هوا تاریک بود...

ـ در این صورت چرا شمعدان‌ها را نیاوردند که روشن کنند.

گاستون این جمله را با تبسمی سرد و معنی‌دار ادا کرد و هلن در پاسخ او اظهار داشت:

ـ درست. اما این در صورتی است که بخواهند دیده شوند ولی او دلائلی برای پنهان کردن چهره خویش داشت.

گاستون چنان وارفته و شل شده بود که گوئی داشت درخواب حرف می‌زد. در چنین حالتی آهسته گفت:

ـ یعنی چه...؟ یک پدر چه دلیلی می‌تواند داشته باشد که چهره خود را از فرزندش پنهان کند.

ـ دلایل کاملاً جدی و قانع کننده و شما که یک مرد جدی هستید بهتر

می‌توانید این دلایل را درک کنید. معهذا برای من جای تعجب نیست.

گاستون مجدداً با همان حال خواب آلود گی گفت:

ـ آه. هلن عزیز. چه ماجرائی را برای من تعریف کردید... چه بیم و هراسی در دل من به وجود آوردید...؟

ـ شما با این وحشتی که نشان می‌دهید مرا هم می‌ترسانید.

ـ به من بگوئید پدرتان در چه مواردی با شما صحبت کرد.

ـ از عشق پاکی که همیشه و طی سالیان دراز نسبت به من داشته است.

گاستون حرکت خاصی کرد که شک و تردید او را نشان می‌داد. هلن ادامه داد و گفت:

ـ او برای من سوگند یاد کرد که از این به بعد من خوشبخت خواهم شد. او تمام بی‌اعتمادی‌ها را از بین می‌برد و گذشته دردناک مرا از یاد و خاطرم می‌زداید و مرا در شرایطی قرار می‌دهد که شایستگی آن را دارم.

ـ قول... قول... اما چه شاهدی برای ارائه این عشق پاک می‌توانست ارائه دهد. هلن. مرا ببخشید که این سئوال‌ها را از شما می کنم. من در این قصه که گفتید سایه یک بدبختی را مشاهده می کنم. رک و راست می‌خواهم بگویم که این صفا و پاکی که من در شما سراغ دارم و این همه به آن می‌بالم دارد جای خود را به یک روح شیطانی و کثیف می‌دهد. من شرم نمی کنم از اینکه شما را هشدار بدهم زیرا به سعادت آینده مشترک ما ارتباط پیدا می کند.

ـ من از گفته شما چیزی نفهمیدم و گرنه به آن پاسخ می‌دادم.

ـ ببینم. ابراز محبت او چگونه انجام گرفت؟

ـ خوب معلوم است که خیلی محبت نشان داد.

ـ آیا برای صحبت کردن شما را در آغوش گرفت؟

ـ نه فقط دست مرا گرفت که من احساس کردم دست او می‌لرزد. درست مثل دست من.

گاستون مشت‌های گره کرده و لرزان خود را به هم کوبید.

ـ و او پدرانه شما را بوسید؟ آیا اینطور نیست؟

ـ فقط یک بوسه از پیشانی من گرفت. فقط یکی و من هم به سهم خود زانوی او را بوسیدم.

گاستون با صدائی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

ـ هلن. من به احساس خود اطمینان دارم. شما فریب خورده‌اید شما دارید قربانی یک توطئه جهنمی می‌شوید. هلن. این مرد که چهره خود را از شما می‌پوشاند پدر شما نیست وگرنه دلیلی ندارد که شمع و چراغ را از اطاق دور کند و در تاریکی با دختر خویش دیدار نماید.

ـ گاستون... شما دارید قلب مرا می‌شکنید.

ـ هلن. بی گناهی و پاکی شما به فرشتگان آسمان شبیه است اما قبول کنید که آدم‌های روی زمین خیلی فریب کار هستند و برای هر چیز توطئه می کنند. حتی فرشتگان آسمان نیز به وسیله آدمیان روی زمین بی‌حرمت می‌شوند. به مقدسات آنها نیز اهانت به عمل می آید. این مرد که من به زودی او را خواهم شناخت و فعلاً اجباراً به خود تلقین می کنم که نسبت به او و پدر بودنش اعتقاد و باور داشته باشم پدر دختر عاقل و شایسته‌ای مثل تو نیست. او مرد زیرکی است که از سادگی تو دارد سوء استفاده می کند. من به زودی معلوم می کنم که او را می‌توانم پدر بنامم و یا باید او را بکشم.

ـ گاستون دلیل شما درست نیست. چه می گوئید؟ چه عاملی شما را تا این درجه وحشتناک و مهیب نسبت به او دچار سوء ظن و بدبینی می کند؟ شما که سوء ظن و بدبینی مرا تحریک می کنید مشعل به دست گرفته و زوایای تاریک قلب انسان را که من نمی‌خواهم ببینم و بشناسم قابل رویت می‌نمائید. من هم میل دارم با همان روشنی و صداقت با شما صحبت کنم... این مرد که شما از او حرف می‌زنید نمی‌خواهد از قدرت خود سوء استفاده کند و این خانه که می‌بینید به او تعلق ندارد. افرادی نیز که اطراف من هستند خدمتکاران گماشته شده او نیستند. شما گاستون نسبت به پدر من چنان بدبین هستید که اگر مرا واقعاً دوست دارید از من باید معذرت بخواهید...

گاستون با نوعی یأس و ناامیدی خود را در صندلی راحتی انداخت
هلن ادامه داد:

ـ دوست من شادی کوچکی را که من تازه دارم می‌چشم از من نگیرید. زندگی تنهائی و گذشته مرا مسموم نکنید.

ـ هلن. مرا ببخشید. آری. شما حق دارید. آری من با احساس دنیای مادی که خود را در آن غرق کرده‌ام زیبائی‌های احساس آسمانی شما را درک نمی کنم. اما دوست من. به نام خداوند محتاط باشید. این اولین بار نیست که جنایتکاران این چنینی از بی گناهی و پاکی روح و جسم امثال شما سوء استفاده می کنند. همه چیز در این روابط موجب تحریک بدبینی من می‌شود. آنها اندک اندک نهال پاکی و تقدس را از قلب شما ریشه کن می کنند و به جای آن درخت جهنم را می کارند. شما را با چیزهای نو می‌فریبند. روح شما را به لذت‌ها عادت می‌دهند. احساس خودتان نیز شما را فریب می‌دهد و یک روز متوجه خواهید شد که همه چیز عوض شده است. هلن عزیز کمی به تجربیات بیست و پنج ساله من گوش کنید. من از زبان عشق خودم حرف می‌زنم. عشقی که تا کنون شما را چون فرشتگان آسمانی مقابل خود می‌دیده است.

هلن سرخود را پائین انداخت و پاسخ نداد.

گاستون ادامه داد و گفت:

ـ من به شما التماس می کنم. خواهش می کنم خیلی زود نتیجه گیری نکنید و قضاوت ننمائید. نسبت به هر چیز که پیرامونتان هست هشیار و بیدار باشید. از عطری که به شما تقدیم می کنند بپرهیزید. از شرابی طلائی که به شما می‌دهند ننوشید. هیچ گونه وعده و وعیدی را باور نداشته باشید و مراقب و هشیار باقی بمانید. شما شرافت من هستید. شما عشق و سعادت آینده من هستید. شما زندگی من هستید.

ـ دوست من... مطمئن باشید که من گفته‌های شما را عمل می کنم اما همه اینها نمی‌توانند مانع این باشند که من پدرم را دوست داشته باشم.

ـ اگر من اشتباه کرده باشم حق دارید او را بپرستید. هلن عزیز.

ـ گاستون. دوست من شما دوست گرانبها و شریفی هستید. در این صورت من و شما به توافق رسیدیم.؟

ـ به کوچکترین احساس بدبینی به من نامه بنویسید.

ـ به شما نامه بنویسم...؟ آیا شما می‌خواهید مرا ترک کنید؟

ـ من برای انجام کارهای خانوادگی خود به پاریس می‌روم من در هتل (موئید آمور) اقامت می کنم. این هتل در کوچه (بوردونه) واقع شده است به این آدرس برای من نامه بنویسید و نامه خودتان را نیز به هیچ کس نشان ندهید.

ـ چرا این قدر احتیاط می کنید...؟

ـ زیرا وقتی بدانند چه کسی از شما دفاع و حمایت می کند در صورت بروز خطر و چنانچه نقشه‌ای داشته باشند مانع کمک و مساعدت او نیز می‌شوند.

ـ آه... می‌بینم که شما هم کمی مرموز هستید. جالب است. من یک پدر دارم که خودش را پنهان می کند ودوستی دارم که او نیز میل ندارد کسی او را ببیند و بشناسد.

گاستون در حالی که سعی می کرد بخندد گفت:

ـ ولی او به سود شما خود را پنهان می‌کند.

این خنده برای پنهان کردن لرزش صدا و بدن او بود.

هلن به شنیدن صدائی گفت:

ـ آه. مادام دروش دارد می آید. ظاهراً گفتگوی ما را زیاد طولانی یافته است. او دستگیره در اول را که می گیرد من درک می کنم.

گاستون اجازه رفتن خواست و دست هلن را بوسید و این درست لحظه‌ای بود که مادام دروش در را باز کرد و چنان نگاهی به آنها افکند که همه ناخشنودی و نارضائی‌اش آشکار می گردید. هلن در مقابل گاستون رورانس کرد و گاستون نیز رورانس او را پاسخ داد و از اطاق بیرون رفت.

گاستون بلافاصله راه پاریس را درپیش گرفت. (اوون) با بی‌صبری انتظار او

را می کشید. او لوئی‌ها و سکه‌های طلای خود را در دوبل شلوار چرمی دوخته بود که به بدنش نزدیک باشد و هنگام راه رفتن صدائی ایجاد نکند.

گاستون سر ساعت به پاریس رسید. این دفعه (اوون) نمی‌توانست ایرادی بگیرد که چرا اربابش آهسته می‌رود زیرا هم خودشان و هم اسب‌هایشان از عرق خیس شده بودند. آنها از دروازه (کنفرانس) وارد پاریس شدند.

۱۳

کاپیتان «لاژونکی یر»

همانطور که می‌دانیم و قبلاً نیز گفتیم (گاستون) نشانی محلی را در پاریس به (هلن) داد. این نشانی در کوچه (بوردونه) یک مسافرخانه بود که می‌توانستیم به آن یک هتل نیز بگوئیم زیرا طوری ترتیب داده شده بود که در آن ساکن می‌شدند، غذا می‌خوردند و اسبهای خویش را تیمار می‌کردند و در عین حال مشروب نیز می‌نوشیدند.

رئیس تاپن در دیدار شبانه خود با (دوبوا) بود که نام (ژونکی‌یر) را از او شنید. امّا تاپن این نام و این دستور را به (اوّیه) محول کرد و (اوّیه) هم روسای گارد و بریگاد مخصوص را فراخواند و نام (ژونکی‌یر) را بایشان سپرد و خواست که جستجوی وسیعی را جهت یافتن او ادامه دهند. مأموران (اویه) که اعضاء برجسته بریگاد اختصاصی پلیس مخفی (دوبوا) بودند به جستجو و سرکشیدن پرداختند و تمام قمارخانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها و نقاط بدنام و مشکوک شهر پاریس را زیرنظر گرفتند.

توطئه و شورش (سلامار) که در قصه و تاریخ (شوالیه دارمانتال) ماجرای آنرا نقل کردیم و شما هم بی‌تردید آنرا دنبال کرده‌اید در آغاز دوران نایب‌السلطنگی دوک دورلئان اتفاق افتاد و این ماجرا تقریباً دنباله آنست. این ماجرا به جستجو کنندگان فهمانید که مخالفان و توطئه گران در داخل کشور

هستند و این مرد (برتون) نیز عضو آن توطئه است.

با دستور (تاپن) و (اوّیه) جستجو آغاز گردید. حالا این به شانس تاپن مربوط بود و یا برمبنای آدرس یافته شده نزد (گاستون) که تاپن بعد از دو ساعت جستجوی بی‌برنامه و نامنظم در کوچه‌ها موفق شد (موئید آمور) را بیابد. (موئید آمور) همان مسافرخانه‌ای است که در آغاز این فصل به آن اشاره کردیم و شناختیم و تاپن دانست که کاپیتان (ژونکی‌یر) که برای (دوبوا) بصورت یک کابوس هول‌انگیز درآمده بود آنجا زندگی می کند.

(تاپن) یک مأمور را بصورت کشیش پیری به هتل فرستاد. این مهمان تازه وارد ضمن سئوالهائی که انجام داد و صاحب هتل به آنها با بی‌میلی و بیعلاقگی معمولی جواب گفت معلوم شد که کاپیتان معروف (ژونکی‌یر) در آن مهمانخانه زندگی می کند اما چون دیشب نیمه‌شب برگشته اکنون خوابیده است. خواب او هیچ سوء ظنی را برنیانگیخت چون تازه ساعت شش بامداد بود.

تاپن خشنود بود و چیزی بیشتر نمی‌خواست. او مردی با پشتکار و بسیار جدی بود که پس از یک نتیجه گیری و کسب اعتماد به سراغ یک نتیجه گیری دیگر می رفت و قدم بقدم پیشرفت را ادامه می‌داد. خوب کاپیتان ژونکی‌یر خوابیده. چون خوابیده درخواب است و چون درخواب است پس از هتل بیرون نرفته است و همانجاست.

(تاپن) مستقیماً به قصر سلطنتی بازگشت و به سراغ (دوبوا) رفت. (دوبوا) داشت از آپارتمان نایب‌السلطنه بازمی گشت و از نحوه نهادن کلاه سرخ رنگ او تاپن فهمید که آنروز سرحال و مسرور است و اخلاقی خوش دارد و ایندفعه، مانند دفعات قبل که یک سری (ژونکی‌یر)های عوضی و اشتباهی را دستگیر کرده بودند خشمگین و عصبی نمی‌شود و هرچه دم دست می‌یابد به سروکله مأموران مخفی تاپن نمیزند.

اولین (ژونکی‌یر) عوضی که گرفتند مردی بود موسوم به (ژونک‌سیر). این شخص بوسیله (اویه) کشف و بازداشت گردید ولی بعد معلوم شد که فقط قربانی شباهت اسمی شده است.

دومین نفر مردی بود بنام (ژونکی-ی). این مرد گروهبان ارتش بود و گفته بودند که در خانه‌های بدنام باید او را یافت. او را در یکی از همین خانه‌ها یافتند و روی تنبلی خودش و خطای جاسوسان جناب (کشیش دوبوا) بهرحال او را بازداشت کردند.

سومین نفر (ژوپی-نیر) نامیده می‌شد. او شکارچی در خانه یکی از اعیان بود. دربان این خانه الکن بود و هنگامیکه جاسوسان تاپن برای سرو گوش آب دادن به آنجا میروند از دربان آن خانه کلمه (ژونکی-یر) را تشخیص میدهند درحالیکه او (ژوپی-نیر) تلفظ کرده بود. بهرحال او را نیز توقیف نمودند.

تا آن تاریخ ده نفر را بازداشت کرده بودند که هیچیک از آنها نمی‌توانستند (ژونکی-یر) باشند.

هنوز نیمی از مأموران بازنگشته بودند و احتمال زیاد وجود داشت که این بازداشتها خیلی گسترده‌تر از این بشود که بود. بعد از دستور (دوبوا) درباره (ژونکی-یر) شباهت اسمی بدجوری دست و پاگیر شده بود هم برای مردم و هم برای جاسوسان تاپن که هرجا نامی را شبیه ژونکی‌یر می‌یافتند او را کشان کشان به زندان میبردند.

(دوبوا) با اینکه آنروز اخلاق خوشی داشت نزدیک بود از جا در برود اما بینی خود را خارانید که این نشانه خویشتن‌داری بود و تاپن نیز علامت را می‌شناخت و در این حال به گزارش تاپن گوش داد.

وقتی گزارش تاپن پایان یافت او گفت:

ـ خوب ... این همان کاپیتان ژونکی‌یر است که تو میگوئی...؟ درست است؟

ـ بله. سرور من.

ـ درست اسم او (ژونکی-یر) است.؟

ـ بله سرور من.

ـ پس اسم او (لا... ژو... ن... کی... یر...) است... نیست؟

ـ چرا قربان (لا... ژو... ن... کی... یر)

ـ او کاپیتان است؟

ـ بله سرور من.

ـ یک کاپیتان واقعی است...؟

ـ بله. قربان. من امضاء او را دیدم.

این گفتگو ظاهراً قانع کننده بود اما (دوبوا) را راضی نمی کرد لذا مجدداً گفت:

ـ خوب. حالا چه می کند؟

ـ او منتظر است. اندوهگین بنظر میرسد و مشروب می‌نوشد.

ـ باید خود او باشد چون منتظر است. اندوهگین بنظر میرسد و مشروب می‌نوشد.

تاپن تکرار کرد.

ـ بله. مشروب می‌نوشد.

برای آخرین سئوال و اهمیت دادن به آن پرسید:

ـ و بهای آنرا هم می‌پردازد.

ـ البته می‌پردازد سرور من.

ـ خیلی خوب است. تاپن. تو مرد باهوش و باذکاوتی هستی.

(تاپن) با خشوع و نشان دادن امتنان و تبسم گفت:

ـ سرور من. شما مرا با این تعریفها شرمنده می کنید این موضوع خیلی ساده است که اگر بهای مشروب خود را نمی‌پرداخت بهیچوجه نمی‌توانست یک مرد خطرناک باشد.

قبلاً نیز گفتیم که رئیس تاپن یک مرد زنده‌دل و باهوش بود. (دوبوا) ده سکه به او پاداش داد و دستورهای تازه‌ای نیز صادر کرد. او منشی خود را باقی گذاشت تا دستورهایش را به جاسوسان و مأمورانی که بعداً به ترتیب به محل میرسیدند ابلاغ کند و آنگاه بسرعت تمام تغییر لباس داد و پیاده بسوی کوچه (بوردونه) راه افتاد.

ساعت ده صبح (دوایه آ رژانسون) نیم دو جین مأمور مسلح که خویشتن را

بصورت سربازان گارد فرانسه درآورده بودند با تعلیمات و دستورهای لازم در اختیار دوبوا قرار داد. عده‌ای از آنها جلو جلو رفتند و بقیه نیز در تعقیب (دوبوا) حرکت را آغاز نمودند.

حالا به سراغ مهمانخانه برویم و از درون مهمانخانه خوانندگان خویش را مطلع کنیم. همانگونه که پیش از این هم یادآوری کردیم (موئید آمور) در حقیقت دوجنبه داشت. هم هتل بود و هم کاباره که در آن هم می‌توانستند بخورند و بخوابند و هم بیاشامند. اطاقهای اقامت مسافران و اشخاص در طبقه اول بود و در طبقه هم کف یا سرسرا نیز کاباره و محل عیش‌ونوش قرار داشت که بصورت سالنهای متعدد درآمده بود.

اصلی‌ترین این سالنها سالنی بود که در آن چهار میز از چوب بلوط و مقدار بیشماری چهارپایه منفرد یا صندلی تکی و پرده‌های سرخ و سفید دیده می‌شد. پرده‌های سرخ و سفید و این نوع آرایش مخصوص این نوع اماکن و میخانه‌ها بود. تعدادی نیمکت در طول دیوار، گیلاسهای شسته و براق وارونه قرار گرفته روی میز بزرگ دستگاه، تصاویر نقاشی شده رنگ و روغن روی دیوارها که برخی صحنه‌هائی از زندگی (یهودی سرگردان) را نشان میداد و چندتائی هم صحنه اجرای حکم اعدام (دوشوفور) بود. این تابلوهای کهنه و دود گرفته که قابهای طلائی و قهوه‌ای رنگ داشتند باقشری از دود پیپ مشتریان چنان پوشیده شده بود که بوی توتون و تنباکو را در فضا پخش می کرد. این صحنه عمومی سالن نخست بود که در آن یک مرد سی‌وپنج یا چهل ساله چاق با چهره‌ای سرخ و متورم از الکل و یک دختر دوازده تا چهارده‌ساله اینطرف و آنطرف می‌رفتند و خدمت و پذیرائی انجام می‌دادند و مشتریان را راضی نگه‌میداشتند.

آن مرد چاق سی و پنج تا چهل ساله صاحب میخانه (موئیدآمور) بود و آن دیگری هم تنها دخترش شناخته می‌شد که طبعاً آن میخانه و آن کسب و کار به او ارث می‌رسید و دخترک از هم‌اکنون آمده بود کار می کرد تا خویشتن را برای تصدی شغل آینده پدرش آماده و مهیا سازد.

آشپزی در آشپزخانه سرگرم پختن راگو بود. غذائی که بوی آن همراه بوی

شراب در فضا پخش می‌شد و شامه هر عابری را که از آنجا می گذشت و یا هر تازه واردی را بشدت تحریک می کرد.

در این ساعت میخانه خلوت بود و پدر و دختر بسرعت داشتند میزها را تمیز می کردند. اما همین که ساعت یک بعد از ظهر را اعلام داشت یک سرباز گارد بدرون آمد و در آستانه در ورودی ایستاد و زیر لب با خودش زمزمه کرد.

ـ کوچه (بوردونه) میخانه (موئید آمور) در سالن عمومی میز سمت چپ. بنشین و منتظر باقی بمان.

بعد در اجرای این دستور امنیتی سرباز شایسته دفاع از شرافت وطن ژستی گرفت و دستی به سبیلهای خود کشید و درجائی که معین کرده بودند نشست. تازه او نشسته بود و می‌خواست مشت خود را بلند کند و روی میز بکوبد و مثل همه میخواران در تمام میخانه‌های دنیا دستور شراب بدهد که یک سرباز دیگر وطن‌دوست مانند اولی وارد شد و در آستانه در ایستاد.

سرباز مذکور نیز شاید زیر لب همان دستورها را زمزمه می کرد چون لحظاتی همانجا ایستاد و به چپ و راست خود نگریست و آنگاه راه افتاد و درجائی نزدیک سرباز اولی نشست.

دو سرباز بر سبیل تصادف نگاهشان باهم تلاقی کرد و در سپیدی چشم یکدیگر نگریستند و ناگهان هر دو آهی از سینه کشیدند... صدائی که شاید در تمام کشورهای جهان نشان‌دهنده تعجب و ناباوری شخص است. اولی گفت:

ـ آه (گریپار) این توئی...؟

و دومی نیم خیز شده و گفت:

ـ آه (آنلوان) این توئی...؟

ـ تو آمدی اینجا در این کاباره چه کنی...؟

ـ تو آمدی چه کنی؟

ـ من خودم هم نمی‌دانم.

ـ منهم نمی‌دانم.

ـ پس تو اینجا...؟

ـ بله. مقام بالاتر دستور داده و من باینجا آمده‌ام.

ـ اهه... درست مثل من...

ـ تو منتظر کسی هستی...؟

ـ بله. یکنفر که قرار است بیاید.

ـ با یک اسم رمز...

ـ بله. با یک فرمان مقام بالاتر.

ـ وظیفه ما اطاعت از مقام بالاتر است. خود رئیس (تاپن) نیز مقام بالاتری دارد که از او دستور می گیرد.

ـ منهم همینطور. منتها یک پیستول بمن داده‌اند که در حال انتظار گیلاسی بزنم.

ـ به منهم یک (پیستول) داده‌اند ولی دستور نداده‌اند که چیزی بنوشم.

ـ مشکوک هستند...؟

ـ مشکوک که هستند اما من چندان اهل فرمانبرداری نیستم.

ـ در اینصورت بنوشیم.

ایندفعه مشتی که بلند شده بود تا روی میز کوبیده شود و صاحب آن مشت دستور آوردن شراب بدهد فرود آمد و صدائی برخاست. اما کسی جواب نداد زیرا صاحب میخانه که آن دو سرباز را دیده بود با ترس و لرز گوشه‌ای ایستاده و تقریباً خود را پنهان کرده بود. ایندفعه دونفری فریاد کشیدند و شراب خواستند.

ـ شراب بیاور...

این جمله را هر دو نفر باهم گفتند و یکی از آنها که گوئی بیشتر شراب نوشیده و آشنائی بیشتری داشت گفت.

ـ شراب اورلئان بیاور. من میدانم این شراب گلو را می‌خراشد و پائین میرود و گیرائی بیشتری دارد.

صاحب هتل با لبخندی که نشانه ترس او بود گفت:

ـ شرابهای من آنقدرها خراشنده و تندوتیز نیستند ولی هرچه هستند دوست داشتنی می‌باشند.

صاحب میخانه دو گیلاس و یک بطری شراب که در آن باز بود روی میز مقابل آنها قرار داد. سربازان گیلاسهای خود را پر کردند و سر کشیدند و چنان قیافه‌ای گرفتند و شکلک درآوردند که معلوم بود شراب گلو و معده آنها را سوزانیده است. یکی از آن دو گفت:

ـ لعنتی... تو که گفتی شرابت سوزنده و تند نیست. او گلوی مرا درید و پاره کرد.

صاحب میخانه گفت:

ـ در عوض آقایان شراب کهنه و خوبی است.

دومی گفت:

ـ فقط فلفل کم دارد...

صاحب میخانه مانند کسی که لطیفه شنیده باشد خندید و گفت:

ـ یکی دیگر میل دارید بیاورم...؟

و یکی از آن دو پاسخ داد:

ـ هر وقت بخواهیم صدا می کنیم.

صاحب میخانه خم شد و متواضعانه دو مشتری را تنها گذاشت و رفت. وقتی صاحب دستگاه دور شد اولی گفت:

ـ اگر تو چیزی بیشتر از آنچه که من میدانم میدانی بمنهم بگو.

ـ من فقط این را میدانم که به یک کاپیتان مربوط است.

ـ بله. اما من فکر می کنم که برای بازداشت یک کاپیتان به ما کمک کنند و کسانی را به یاری ما بفرستند.

ـ بی‌شک میفرستند چون دو نفر در مقابل یکنفر کافی نیست.

ـ آه. گوش کن. مثل اینکه من صدائی می‌شنوم.

ـ درست است. یکنفر دارد از پلکان پائین میآید.

ـ هیس...

ـ ساکت...

دو سرباز گارد فرانسه که بیشتر برده دستورهای صادره بودند تا اینکه واقعاً

دو سرباز بمعنی واقعی باشند، در عین حال که یک چشم به پلکان داشتند به نوشیدن باقیمانده بطری دوم شراب پرداختند.

آن دو تن اشتباه نکرده بودند. پلکانی آنجا وجود داشت که پله‌هایش از جائی که سربازان نشسته بودند دیده می‌شد. این پلکان و یا نردبان به دیوار پشت بوفه فروشنده، میخانه تکیه داده شده بود. در این شرایط پله‌ها زیرسنگینی بدن مردی که می‌خواست پائین بیاید صدا می کرد و پاهای مردی دیده می‌شد که اندک‌اندک پله به پله فرود میآید. ابتدا کفشهایش دیده شد. بعد ساقها، آنگاه بدن و بالاخره سر آن مرد در معرض دید آنها قرار گرفت. حالا او را بخوبی می‌دیدند. او مردی بود که کلاهی با سه شاخ که با سلیقه خاصی به کلاهش نصب شده بود برسر داشت. سه شاخ یا سه پر قرقاول یا سه قطعه کاغذ رنگی به کلاه نصب می کردند و این نشانه‌ای بود از شجاعت و تشخص.

او از پلکان پائین آمد و سربازان او را دیدند ولی گوئی اصلاً او را ندیده‌اند. بکار خودشان سرگرم بودند و می‌نوشیدند و حرف میزدند چه اگر هر کس دیگری غیر از آنها بود به هر اندازه بی‌تجربه و ناآشنا می‌توانست یک کاپیتان را در مجموعه شکل و قیافه و لباس او تشخیص دهد لیکن دو سرباز محترم گارد فرانسه مدافع وطن او را نشناختند. حتی به شمشیر و شانه‌ها و پاگون او توجه و نگاه هم نکردند.

این کاپیتان که بی‌تردید همان کاپیتان (ژونکی-یر) بود قدی بلند و هیکلی بزرگ داشت و خیلی با نشاط و سرزنده جلوه می کرد. نگاهش شیطنت آمیز ولی لبریز از هوش و ذکاوت بود زیرا در نخستین نگاه جاسوسان (تاپن) را در لباس گارد فرانسه شناخت و پشت خود را به آنها کرد و با صاحب میخانه به صحبت و خوش‌وبش پرداخت.

او به صاحب میخانه گفت:

- در واقع دیشب شام خوبی خوردم و این بوی خوش و اشتهاانگیز هم که الان بمشام میرسد مرا تحریک می کند. بهرحال من کار دارم و باید بروم. ممکن است کسی بیاید و با من کار داشته باشد. او یکصد پیستول پول میآورد. من نمی‌توانم

منتظر او بمانم ولی میروم و باز می گردم. اگر او آمد بگوئید منتظر من بماند. حداکثر تا یکساعت دیگر مراجعت می کنم.

صاحب میخانه اظهار داشت:

ـ اطاعت می کنم کاپیتان.

در همین موقع مجدداً همان دو سرباز شراب خواستند و گفتند:

ـ آقا شراب بیاور...

کاپیتان نیم نگاهی به آنها افکند و زمزمه کرد:

ـ آه. آه... نگاهشان کن. دو سرباز که هیچ احترامی برای مافوق خویش قائل نیستند. گوئی مرا اینجا نمی‌بینند.

و آنگاه روی خود را بطرف صاحب میخانه برگردانید و گفت:

ـ اول به این آقایان برس و به آنها شراب برسان. چون خیلی عجله دارند...

یکی از سربازان سربرداشت و گفت:

ـ البته اگر آقا اجازه بفرمایند.

کاپیتان (ژونکی ـ یر) اظهار داشت:

ـ البته. البته که من اجازه میدهم.

کاپیتان به آنها تبسم کرد ولی چقدر دلش می‌خواست هر دو نفر آن احمقها را گوشمالی بدهد و کتک مفصلی بزند. او اینکار را نکرد زیرا نه وقت اینکار را داشت و نه عقل و احتیاط به او اجازه کتک کاری را میداد لذا به سوی در خروجی راه افتاد. صاحب میخانه بصدای بلند گفت:

ـ آه. کاپیتان. ببخشید... شما نام شخصی را که قرار است بملاقات شما بیاید نگفتید...

کاپیتان (ژونکی ـ یر) بصدای صاحب میخانه متوقف شد اما لحظاتی دچار بیم و هراس گردید زیرا یکی از سربازان بشنیدن نام کاپیتان همانطور که نشسته و پاها را روی هم انداخته بود ناگهان روی خود را برگردانید اما دومی در او اعتماد بوجود آورد و ثابت کرد آن دو جاسوس دوبوا و تاپن سربازند ولی بقدری احمق هستند که بی‌خطر بنظر میرسند چون سرباز دومی در بطری را با انگشت باز کرد

و از دهان خود صدائی بیرون فرستاد. مثل کسی که در بطری (شامپان-ی) را می گشاید.

کاپیتان (ژونکی - یر) با اطمینانی که بدست آورده بود به مرد صاحب میخانه گفت:

- اسم او شوالیه گاستون دوشانلی است.

مرد چاق گفت:

- گاستون دوشانلی... این اسم را فراموش نمی کنم زیرا گاستون به گاسکون شبیه است و شانلی به شاندل. من با شباهت دادن اسم افراد به اسم اشیاء پیرامون خودم هرگز آنها را از یاد نمی‌برم.

(ژونکی-یر) گفت:

- آفرین. مرحبا... گاسکون شاندل. من معتقدم تو با این کشف جالب که کرده ای می‌توانی یک کلاس فراموش نکردن اسامی افتتاح کنی. آدم فراموشکار فراوان است و تو می‌توانی باین وسیله ثروتمند شوی.

مرد چاق از این تعارف خوشحال شد و خندید و کاپیتان نیز پس از اینکه خوب به بالا و پائین کوچه و پیرامون خویش نگریست بیرون رفت. او تقریباً مطمئن شد که کسی تعقیبش نمی کند و مراقبش نیست با این وجود پشت پله‌ها، فرورفتگی درگاه خانه‌ها، پشت جرزها را زیر نظر داشت و هر حرکتی را در کوچه میدید و هر صدائی را می‌شنید.

او بطرف کوچه (سن هونوره) رفت اما هنوز ده قدم برنداشته بود که (دوبوا) ابتدا در پنجره بعد مقابل در خانه‌ای ظاهر گردید او نیز بسوی کاپیتان آمد و حتی از کنار او گذشت ولی چون قبلاً هرگز (ژونکی-یر) را ندیده بود نتوانست او را بشناسد.

(دوبوا) با مهارت و چابکی تغییر قیافه داده بود. او کلاه لبه‌دار و بلند، چکمه های قهوه ای بلند، جوراب راه راه پوشیده و خویشتن را بشکل یک بازرگان شهرستانی صددرصد کامل درآورده بود...

۱۴

آقای (موتونه) تاجر قماش
(سن ژرمن ـ آن ـ له)

(دوبوا) وقتی وارد میخانه شد ابتدا نگاهی به آن دو سرباز وطن که گوشه‌ای نشسته بودند و در کمال بیگناهی داشتند شراب خودشان را می‌نوشیدند افکند و بعد روی را بطرف مرد چاق صاحب میخانه که سر گرم چیدن تیمکت‌ها و جمع آوری آت آشغال و در بطری‌ها بود کرد و پرسید:

ـ آقا. خیلی ببخشید... آیا آقای کاپیتان ژونکی‌ـیر در اینجا اقامت دارند... اگر هستند من از دیدارشان خیلی خوشوقت و مسرور می‌شوم.

صاحب میخانه نگاهی به قد و بالا و هیکل و ریخت و قیافه دوبوا کرد و گفت:

ـ شما می‌خواهید با کاپیتان (ژونکی ـ یر) ملاقات کنید؟

ـ بله آقا... واقعاً بی‌اندازه مشتاق زیارت ایشان هستم.

صاحب میخانه بار دیگر تازه وارد را برانداز کرد و دید هیچ شباهتی بین او و مردی که کاپیتان (ژونکی‌ـیر) انتظارش را می کشد وجود ندارد لذا گفت:

ـ واقعاً شما با کسی که اینجا اقامت دارد کار دارید.؟

ـ بله. فکر می کنم اینجا اقامت داشته باشد.

ـ ببینم مرد چاق و کوتاه قدی است.؟

ـ بله. خودش است.

ـ مشروب را بدون مخلوط کردن با نوشابه می‌خورد؟

ـ بله... کاملاً...

ـ آدمی است که همیشه آماده کتک کاری است.؟

ـ بله. خود اوست. این همان کاپیتان (ژونکی-یر) عزیز من است.

صاحب میخانه گفت:

ـ پس شما او را می‌شناسید...؟

ـ نه. بهیچوجه او را ندیده‌ام.

ـ حرف شما کاملاً درست است. زیرا وقتی وارد میشدید او داشت از در بیرون می‌رفت..

(دوبوا) بشنیدن این جمله مثل ترقه ترکید و گفت:

ـ شیطان... او رفت؟

او چنان تغییر حالت داد و دو سه قدم بطرف در خروجی دوید که خودش نیز متوجه بی‌احتیاطی خویش شد و برای جبران کاری که کرده بود لبخندی شیطانی بر لب آورد و کوشید چهره‌اش لبریز از بی‌تفاوتی و دوستی و محبت شود.

صاحب میخانه گفت:

ـ راستی جای تأسف است. چون پنج دقیقه نشده که او رفته.

(دوبوا) که همچنان می کوشید قیافه‌اش شیرین و دوستانه باشد پرسید:

ـ حتماً برمی گردد. اینطور نیست؟

ـ بله. یکساعت دیگر.

ـ آقا. اجازه میدهید که من اینجا منتظرش بمانم.

ـ حتماً آقا... بفرمائید. بخصوص اینکه بی‌تردید شما در حال انتظار چیزی هم میل می کنید...

(دوبوا) گفت:

ـ من شراب فقط،با غذا میخورم. شما لطف کنید فقط عرق به من بدهید که گیلاس در آن باشد. طبق معمول و مرسوم.

دو سرباز گارد فرانسه با شنیدن این گفتگو لبخندی تحقیر آمیز ردوبدل کردند. مرد چاق دوید و فوراً یک گیلاس عرق که درون آن تعداد پنج عدد

گیلاس انداخته بودند برای او آورد.

(دوبوا) نگاهی به آن افکند و گفت:

ـ دهه... اینکه پنج تا گیلاس بیشتر نیست. در سن‌ژرمن ـ آن ـ له‌شش عدد گیلاس در عرق میاندازند.

او پاسخ داد.

ـ ممکن است اینطور باشد آقا چون در (سن‌ژرمن) از میخانه‌ها مالیات مخصوص نمی گیرند اما اینجا می گیرند.

ـ درست است. کاملاً درست است. مرا ببخشید. مالیات را فراموش کرده بودم.

(دوبوا) یک گیلاس را برداشت و گاز زد اما نتوانست بجود و فرو برد و با همه کوششی که کرد ناراحتی در چهره‌اش منعکس می‌شد. مرد چاق که چشم از او برنمی گرفت این تلخی قیافه را دید و لبخندی از رضایت بر لب آورد.

(دوبوا) که می‌خواست سرصحبت را باز کند گفت:

ـ این کاپیتان عالیقدر ما کجا زندگی می کند؟

مرد چاق با انگشت در اطاقی را در پاگرد ورودی میخانه به او نشان داد و گفت:

ـ این در اطاق او است.

(دوبوا) زیر لب با خودش گفت:

ـ خوب است. پنجره‌هایش بطرف خیابان و محل عبور و مرور مردم باز می‌شود.

باز صاحب میخانه اضافه کرد و گفت:

ـ البته این در غیر از در دیگری است که به خیابان (دوبول) باز می‌شود و ارتباط دارد.

ـ آه... پس یک در هم به کوچه (دوبول) دارد. عالی است. خوب است. اما ببینم. سروصدا او را آزار نمی‌دهد.

ـ کاپیتان یک اطاق دیگر هم آن بالا در اختیار دارد. گاهی در این اطاق

می‌خوابد و زمانی در آن اطاق...

ـ مثل (دنیس لوتیران)

اینجا (دوبوا) بار دیگر اظهار فضل کرد و از دانستن زبان لاتین و اطلاعات تاریخی خود نشانه‌ای بدست داد.

اما صاحب میخانه توجهی به این جمله ابراز نداشت و مانند همه میخانه‌دارها به رضایت مشتری جدید خود فکر می کرد زیرا گفت:

ـ خوشتان آمد...؟ عالی است..

پیش از آنکه (دوبوا) پاسخ بدهد بار دیگر آن دو سرباز گرامی وطن مشتی روی میز کوفتند و شراب خواستند. میخانه‌چی که میدید مشتریانش خوب شراب میخورند شتابان بطرف بوفه دوید. (دوبوا) با نگاه او را بدرقه می کرد. همین که مقداری دور شد روی را بطرف دو سرباز برگردانید و گفت:

ـ دست شما درد نکند آقایان...

آنها که معنی حرف او را نمی‌فهمیدند بهم نگریستند و یکی از آن دو نفر پرسید:

ـ چی می گوئی دهاتی...؟

(دوبوا) آهسته گفت:

ـ فرانسه و نایب‌السلطنه...

بشنیدن این دو کلمه دو سرباز مانند فنر از جای جستند و یکی از آن دو گفت:

ـ وای بر ما.... این اسم رمز است.

(دوبوا) معطل نکرد و گفت:

ـ زود وارد این اطاق شوید. دری را که به کوچه (دوبول) مربوط می‌شود کاملاً باز کنید و خودتان را پشت پرده، زیر میز و یا داخل یک کمد لباس. هرچه که آنجا هست، مخفی کنید. اگر من وارد آن اطاق شدم و گوش یکی از شماها را دیدم ششماه حقوق و مزایایش را قطع می کنم.

دو سرباز خواستند بروند اما قبلاً با سر فرصت گیلاسهای خود را خالی

کردند و ته شیشه را نیز سر کشیدند. آنها نمی‌خواستند هیچ نفعی را ازدست بدهند اگرچه لحظه مرگشان فرا برسد. فوراً بدرون اطاقی که دوبوا نشان داده بود خزیدند و ناپدید شدند. (دوبوا) که همه حرکاتشان را زیر نظر داشت مشاهده کرد که آنها پول شراب خود را نپرداخته رفتند لذا با تعجیل یک سکه دوازه سوئی از جیب خود بیرون آورد و روی میز افکند و سرجای خود نشست. هنوز مرد چاق آنطرف بوفه مشغول بود. (دوبوا) از فرصت استفاده کرد و دو پنجره رو به کوچه را گشود و به یک درشکه‌چی که سوار درشکه خود آنطرف کوچه توقف کرده بود گفت:

ـ آهای... (اویه)... درشکه‌ات را به دری که به کوچه (دوبول) راه دارد نزدیک کن و آنجا بایست. به (تاپن) هم بگو همین که من با انگشت به شیشه زدم بالا بیاید و خودش را برساند. بقیه دستورها را می‌داند.

بعد پنجره را بست و سرجای خود قرار گرفت و بگوش خود شنید که درشکه به حرکت در آمد و رفت.

صاحب میخانه با یک شیشه شراب برگشت ولی همین که چشمش به جای خالی دو سرباز افتاد با نگرانی و تأسف اظهار داشت:

ـ ده. ده... این دو نفر کجا رفتند..؟

(دوبوا) برای اینکه خیال او را راحت کند و از تعقیب آن دو سرباز باز دارد گفت:

ـ یک گروهبان به در زد و آنها را فراخواند. فوراً رفتند.

ـ اما آنها بدون پرداخت پول رفتند.

ـ نه. نه... بیچاره‌ها، همانطور که می‌بینی پولشان را روی میز نهاده‌اند. می‌بینی... یک سکه آنجا هست... دوازده سو..

ـ لعنت بر آنها... دوازده سو... من هر بطر شراب را به بهای هشت سو میخرم...

(دوبوا) با ظاهری دلسوزانه گفت:

ـ آنها فکر کرده‌اند که چون سرباز هستند شما برایشان تخفیف قائل

می‌شوید.

میخانه‌چی گفت:

ـ اِه. لعنت بر این شغل... همه انتظار تخفیف دارند. باز هم خوب است که همه پول را نبردند. بعلاوه در این شغل باید منتظر این نوع مشتریان و از این قبیل حوادث بود.

(دوبوا) زیر کانه گفت:

ـ من حدس میزنم با وجود کاپیتان (ژونکی-یر) شما از این نوع مشتریان نباید داشته باشید.

ـ او گل مشتریان من است. همیشه پول خودش را نقداً میپردازد و هیچگاه نسیه نمی گذارد.

ـ زن چطور...؟ حتماً اشتهای زیادی نسبت به زنان دارد؟

این جمله را (دوبوا) گفت و مرد چاق مثل اینکه کلید قفل را یافته باشد اظهار داشت:

ـ آه. چه خوب کلمه‌ای بکار بردید... بله. او اشتهای سیری‌ناپذیر در مورد زنان دارد.

ـ این که شما گفتید کاپیتان پول را نقداً میپردازد من را خیلی خوشحال کرد...

ـ پس شما آمده اید پولی از او بگیرید؟ درحقیقت. او قبلاً هم به من گفت که قرار است یکنفر به دیدن او بیاید ولی گفت مبلغ یکصد پیستول به او بدهکارم..

(دوبوا) تبسم کنان گفت:

ـ برعکس. من برای او پنجاه لوئی پول آورده‌ام.

مرد چاق بسختی شوکه شد و پرسید:

ـ ای خدای من... پنجاه لوئی طلا... این یک پول قابل توجه و زیادی است. در اینصورت من عوضی شنیده‌ام.. پس شما برای او پول آورده‌اید.. آقا ببینم.. آیا شما اتفاقاً اسمتان شوالیه گاستون دوشانلی نیست.؟

(دوبوا) با صدائی که خوشحالی او را نشان میداد گفت:

- او.. گاستون دوشانلی...؟ او منتظر گاستون دوشانلی است.؟

- خودش اینطور بمن گفت.

این جمله را مرد چاق گفت اما از نحوه سئوال و جواب و خوشحالی گه گاه خورنده گیلاس متعجب شده و بفکر فرو رفت و بازهم پرسید:

- راستی شما گاستون دوشانلی هستید ؟.

- نه. می بینی که من از اشراف نیستم. اسم من یک اسم ساده دهاتی است. (موتونه) من (موتونه) نامیده می‌شوم.

- ای آقا... اشرافیت شرافت نمیاورد. انسان می‌تواند مثل شما (موتونه) باشد و شریف باشد. یک انسان واقعی باشد.

(دوبوا) برای اینکه فکر و اندیشه مرد چاق را در مغزش خوب جا بیندازد گفت:

- موتونه... من بازرگان قماش هستم از اهالی سن‌ژرمن- آن-له

- با این حال می‌خواهید پنجاه لوئی به کاپیتان بپردازید.؟

- بله آقا... من پس از مرگ پدر مرحوم خود اوراق و دفاترش را ورق میزدم و بازرسی می کردم. در یک ستون از بدهکاریها مشاهده کردم که مرحوم پدرم مبلغ پنجاه لوئی به شخصی موسوم به کاپیتان (ژونکی‌یر) مدیون است. نخواستم پدر خدا بیامرز خود را زیر دین بگذارم لذا آنقدر گشتم و گشتم تا کاپیتان را اینجا یافتم.

صاحب میخانه که از مبلغ پنجاه لوئی به شوق آمده و از شنیدن قصهٔ دروغین (دوبوا) دچار احساسات شده بود گفت:

- آقا... در این دنیای کثیف وانفسا. بدهکار شریف و محترمی مثل شما کم پیدا می‌شود.

(دوبوا) هم دنبال سخنان او را گرفت و داد سخن داد:

- بله آقا. ما این هستیم.. موتونه به موتونه... پدر به پسر... همه شریف... همه خوش حساب. همه محترم.. ولی آنها که به ما بدهکار هستند مثل ما نیستند.. مثلاً شخصی هست که به تجارتخانه محترم (موتونه) مبلغ یکصد و شصت لیور بدهی

دارند. پدربزرگم او را بخاطر همین بدهی بزندان انداخت و او سه نسل در زندان ماند. ولی وقتی نوبت به من رسید حساب کردم دیدم او سی سال در زندان بوده و مخارج او برای تجارتخانه (موتونه) دوازده هزار لیور بوده است.. می‌بینید همه هم مثل من نیستند..

(دوبوا) ضمن گفتن این لاطائلات و گرم کردن سر آن مرد چاق چشم از در ورودی برنمیداشت. در همین موقع سایه‌ای را آنجا مشاهده کرد و صدای صاحب میخانه را شنید که گفت:

ـ آه.. بفرمائید. اینهم کسی که شما منتظرش بودید.

(دوبوا) با خوشحالی برخاست و گفت:

ـ چه خوب شد.. جناب کاپیتان ژونکی‌ـیر..؟

ـ بله. خود اوست. کاپیتان. تشریف بیاورید اینجا. کسی هست که منتظر شماست.

کاپیتان از سوء ظنی که داشت بیرون نیامده بود. وقتی می‌خواست برود و حتی در بازگشت کوچه را پر از قیافه‌های مشکوک مشاهده کرد. چهره هائی که تا آنروز نه دیده بود و نه از دیدن آنها خوشش میآمد.. قیافه‌های شیطانی که در او نفرت ایجاد می کردند.

کاپیتان با همین احساسی که داشت ابتدا نگاهی به جای اولیه دو سرباز انداخت و چون مشاهده کرد آنها نیستند اندکی آسودگی خیال یافت بعد به طرف تازه وارد یعنی (دوبوا) نگریست. قیافه و هیکل آن مرد چندان ناراحتی خیال در (ژونکی‌ـیر) ایجاد نکرد ولی افرادی مانند او نمی‌توانند چنان قاطعانه خوشبین باشند که بعضی وسوسه‌ها را نادیده بگذارند. در درون او وسوسه‌هائی ایجاد می‌شد که او را میآزرد.

کاپیتان تقریباً از دیدار آقای موتونه بازرگان محترم قماش اهل سن‌ژرمن‌ـ آن‌ـله‌ـ چندان ناراحت نشد و با او بگرمی سلام و احوالپرسی کرد. (دوبوا) نیزبه سهم خود تعظیم غرائی کرد که کاپیتان را بفکر واداشت. در این موقع (ژونکی‌ـیر) بطرف صاحب میخانه بر گشت و گفت:

ـ آیا دوستی که منتظرش بودم نیامد ؟

ـ نه. غیراز این آقای بازرگان کسی نیامد. شما منتظر کسی بودید که یکصد پیستول از شما می‌خواست بگیرد درعوض مردی آمده که می‌خواهد پنجاه لوئی به شما بپردازد..

بشنیدن این جملات (ژونکی-یر) بطرف دوبوا برگشت و به او نگریست. (دوبوا) نیز کوشید چهره شیطانی خود را با لبخندی مهرآمیز روشن و دوست داشتنی کند. لبخندی که بازهم شیطنت و بدجنسی از آن می‌ریخت.

کاپیتان ژونکی‌یر از قصه‌ای که (دوبوا) بار دیگر با لحنی که می کوشید اعتماد برانگیز باشد تکرار کرد گیج و مبهوت شده بود. هرچه فکر می کرد بخاطرش نمیامد که در سن‌ژرمن- آن-له با بازرگانی موسوم به (موتونه) آشنا و از او پنجا لوئی طلبکار باشد.

کاپیتان او را به اطاق خودش دعوت کرد و از صاحب میخانه نیز شراب اورلئان خواست. موقعی که آنها باهم حرف میزدند دوبوا با انگشت روی شیشه زد.. که ناگاه کاپیتان بطرف او برگشت. دوبوا بار دیگر آن لبخند اهریمنی خود را برلب آورد و گفت:

ـ من در اطاق اسباب زحمت شما می‌شوم.

کاپیتان گفت:

ـ بهیچوجه. ابداً. از آن جا خیابان پیداست. زنها و مردها عبور می کنند. درشکه‌ها می گذرند. جای تماشائی خوبی است. این شما را سرگرم و راضی می کند.

(دوبوا) بینی خود را خارانید. این نشانه خوشحالی او بود. ژونکی-یر پیشاپیش وارد اطاق شد درحالیکه پیشاپیش او نیز صاحب میخانه دو بطری شراب را در بغل و گیلاسها را در دست گرفته بود و میرفت (دوبوا) آخرین نفر بود که به تاپن علامت داد و او همراه دو مأمور وارد اطاق اول شد و دوبوا در را پشت سر خود بست.

اینک صاحب میخانه و کاپیتان ژونکی‌یر و دوبوا در اطاق بالا بودند که تاپن

و دو مأمور او وارد اطاق و سالن شدند. دو مأمور با شتاب پرده‌ها را کشیدند که کسی نتواند داخل سالن عمومی را ببیند.

(تاپن) نیز خودش را پشت در اطاق بالائی رسانید بطوری که اگر صاحب میخانه در را گشود و خارج شد نتواند او را ببیند و او پشت یکی از دو لنگه در پنهان باشد.

مرد چاق سر بطری‌ها را باز کرد و برای کاپیتان و جناب بازرگان موتونه شراب ریخت و خارج شد. کاپیتان یک سکه سه لیوری هم به او انعام داده بود که خیلی خوشحال بنظر میرسید. او خود را به دستگاه رسانید و ابتدا دفترش را بیرون آورد که دریافت‌های آنروز را در آن بنویسد بعد سکه سه لیوری را در کشوی میز خود انداخت.

هنوز از اینکار فارغ نگردیده بود که تاپن ناگهان از مخفیگاه خود بیرون جست و با دستمالی که در دست داشت دهان صاحب کاباره و میخانه را با قدرت و شدت گرفت.عرق چین او را با دست دیگر تا گلویش پائین کشید و او تا خواست نفسی بکشد و حرفی بزند و چیزی ببیند مانند یک پر او را سر دست بلند کرد و بدرون درشکه‌ای که درست جلوی در توقف کرده بود انداخت.

دو مردی که همراه او بودند نیز بیکار نماندند. یکی دخترک، ده دوازده ساله را که داشت تخم‌مرغ می‌شکست گرفت و دیگری بدبخت شاگرد آشپز را مچاله کرد و همراه برد. همه این حوادث چند ثانیه بیشتر طول نکشید که درشکه حرکت کرد و همراه سه مسافر و دو سرنشین خود بطرف سن لازار رفت. رفتنی که به رفتن درشکه نمیمانست بلکه گوئی پرواز می کرد و اسبها بیشتر از سرنشینان تعجیل داشتند.

(تاپن) همین که صدای چرخهای درشکه را شنید و اطمینان یافت که مأمورین سه اسیر نگون‌بخت را با خود برده و دور شده‌اند. دست بکار تغییر قیافه زد. یک عرق چین درست شبیه صاحب میخانه برسرنهاد. کت دیگری پوشید و پیش‌بندی بست و چاقوی بلند و دراز آشپزخانه را نیز در دست گرفت.

گوش تاپن به اطاق بود و انتظار داشت که اشاره‌ای از اربابش (دوبوا)

بشنود و ببیند تا خود را به او برساند. در همین لحظات بود که بناگاه صدای ترق تروق افتادن یک میز شنیده شد. بعد صدای شکستن چند بطری قابل تشخیص گردید و سرانجام صدای شمشیر و چکاچاک آن که به فرود آمدن ته شمشیر به شیشه و شکستن آن ختم گردید.

تاپن چاقو بدست می‌خواست خود را به اطاق برساند. برای این منظور گفت:

ـ آمدم... حالا دیگر نوبت من است.

اما هنوز پشت در نرفته بود که یک مشتری وارد مغازه شد و او ضمن اینکه می‌خواست جلوی مشتری خود را حفظ کند صدای حرکت یک درشکه را شنید که بسرعت از آنجا دور شد و رفت.

۱۵

(تاپن) بورود مشتری تازه وارد خیال کرد کسی که بدرون میآید شوالیه گاستون دوشانلی است اما او اشتباه می کرد زیرا تازه وارد یک زن بود که یک بطری شراب می‌خواست بخرد.

(تاپن) مانند مستخدمین سر فرود آورد و منتظر ماند تا مشتری سخن بگوید. اما آن زن به لحن خاصی گفت:

ـ آقا. برای این آقای (بورگینیون) بیچاره چه اتفاقی افتاده که او را با درشکه می‌بردند. من او را دیدم که یک عرق‌چین کتانی بسرداشت.

(تاپن) گفت:

ـ خانم عزیز. یک بدبختی غیرمنتظره پیش آمد. این (بورگینیون) بیچاره در لحظاتی که هیچ انتظارش را نداشت و من و او داشتیم صحبت می کردیم گرفتار این بدبختی شد.

ـ قسمت پروردگاری است. هرچه خدا بخواهد همان می‌شود.

(تاپن)، درحالیکه چشمها را بطرف آسمان گرفته بود و سعی می کرد ژستی روحانی داشته باشد گفت:

ـ خانم محترم. این ثابت می کند که همه ما رفتنی و مردنی هستیم.

زن وراج و پرحرف دوباره بیاد آورد و گفت:

ـ راستی دختر را نیز دیدم که می‌بردند. او را برای چه می‌بردند.؟

ـ خوب این وظیفه او است که بپدرش خدمت کند.

زن همسایه که می‌خواست همه چیز را کشف کند پرسید:

ـ اما آشپز را کجا میبردند.؟

ـ برای آشپزی... خوب این شغل او است.

ـ خدای من بزرگ است. اما من هم این حوادث را از پنجره اطاق خودم دیدم. در واقع به شراب احتیاج نداشتم اما آمدم که سروگوش آب بدهم.

ـ خوب. حالا که دانستید خانم عزیز.

ـ اما.. شما کی هستید.؟

ـ من (شامپان ـ ی) نامیده می‌شوم. پسرعموی (بورگینیون) هستم. از ده آمده‌ام. داشتم برای او تعریف می کردم و از خانواده سخن می گفتم که او طاقت اینهمه خبر را نداشت و به آن حال و روز افتاد.

(تاپن) یکی از مأموران را که در آشپزخانه سرگرم پختن املتی بود که آشپز و دخترک ناتمام گذاشته بودند نشان داد و افزود:

ـ بفرمائید خانم. آن (گرابیژون) هم شاهد است.

(گرابی ژون) نیز گفت:

ـ درست همینطور است که آقای (شامپان ـ ی) تعریف می کند.

زن که اندوهگین بنظر می‌رسید گفت:

ـ بیچاره بورگینیون.. شما فکر می کنید ما همسایگان باید برای او دعا کنیم.؟

ـ دعا کردن کار بدی نیست. کسی ضرر نمی‌بیند. هرقدر می‌خواهید دعا کنید.

زن گفت:

ـ خوب. پس حالا که دعا کردن ضرر ندارد لطف کنید این پیمانه من را شراب کنید. همان اندازه که هر روز می‌برم.

البته تاپن با مهارت در پیمانه شراب ریخت ولی اگر (بورگینیون) آنجا بود و

میدید که چقدر شراب ریخته از شدت غم و اندوه زوزه می کشیدوبه سر خود میکوفت.

زن که این وضع را دید گفت:

ـ خوب است. خوب است. من میروم به تمام اهل محله می گویم. به همه می گویم بهیچوجه ناراحت نباشند که بورگینیون رفته چون پسرعمویش به جای او آمده... حالا اگر اجازه بدهید عقیده خودم را درباره شما می گویم.

ـ خواهش می کنم بگوئید.

ـ من می بینم که شما پیمانه مرا لب به لب پر کردید در مقابل دوسو.. اگر بورگینیون پیمانه مرا پر می کرد کمتر از چهارسو نمی گرفت.

ـ خوشحالم که راضی هستید.

ـ می بینید آقای (شامپان ـ ی).. اگر روی زمین عدالت نیست در آسمان هست. من چقدر خوشحالم که شما آمدید و شغل بورگینیون را تعطیل نمی کنید. میروم به تمام زنهای محله می گویم..

(تاپن) زیر لب غرید و گفت:

ـ خوش به حال مشتریهای بوزگینیون..

(تاپن) تعجیل داشت که هرچه زودتر آن زن را روانه کند و بیرون بفرستد زیرا هرلحظه ممکن بود کسی که انتظارش را می کشیدند از راه برسد و این قبیل توضیحات که زن همسایه میداد بی تردید سوء ظن او را برمیانگیخت و همه نقشه ها را بهم میزد.

درست موقعی که ساعت دو و نیم را نواخت در میخانه باز شد و جوانی زیبا و بلندقامت که مانتوی آبی رنگ قشنگی پوشیده بود وارد شد. روی مانتو و زوی کفشهای او برف نشسته بود. جوان بمحض ورود نگاهی به پیرامون خود افکند و گفت:

ـ فکر می کنم مهمانخانه (موئید آمور) همینجا باشد.

تاپن پاسخ داد:

ـ بله آقا. همینجاست.

ـ آقای کاپیتان لاژونکی-یر اینجا زندگی می کند؟

ـ بله آقا...

ـ الان اینجاست.؟

ـ بله آقا.. همین چند دقیقه قبل از بیرون باز گشت.

ـ بسیار خوب. پس به او ورود مرا اطلاع بدهید. بگوئید که شوالیه گاستون دوشانلی آمده است.

(تاپن) در مقابل شوالیه تعظیمی کرد و وارد اطاق کاپیتان (لاژونکی-یر) شد.

(گاستون) برف روی کفش خویش را تکانید، بعد مانتوی خود را مرتب کرد آنگاه به تماشای صحنه میخانه پرداخت و اینکار را با نوعی کنجکاوی انجام میداد. گاستون سر گرم دیدن دیوارها، کاغذهای منقش دیواری و همه جای میخانه شد اما هیچ توجه نداشت و ندید که گوشه و کنار، پشت درها، پشت پرده ها، زیر میزها اشخاصی مسلح با شمشیر و خنجر پنهان شده اند که آماده اند تا با یک اشاره میخانه چی جدید یعنی تاپن که آنقدر مؤدب بنظر میرسید حمله‌ور شوند و شمشیرهای خود را در بدن شوالیه گاستون دوشانلی فرو کنند.

بعد از پنج دقیقه تاپن بر گشت و پشت خود در اطاق را باز گذاشت و در حالیکه راه را نشان میداد گفت:

ـ کاپیتان لاژونکی-یر منتظر جناب آقای گاستون دوشانلی است لطفاً بفرمائید.

گاستون با گامهای محکم وارد اطاق شد. رفتار و حرکات و وضع اندام و قدمهای او کاملاً نظامی بود و نشان میداد که یک افسر شایسته نزد فرمانده و یا رئیس خویش میرود. درون اطاق مردی بود که (تاپن) میخانه‌چی قلابی او را کاپیتان لاژونکی‌یر معرفی کرد ولی هر کس بی آنکه قیافه‌شناس ماهری باشد می توانست متوجه شود که آن مرد قیافه حقیقی خود را پنهان می کند و در واقع یک پهلوان پنبه است که به جای کاپیتان نشسته.

گاستون در مقابل مردی را مشاهده کرد که قدی کوتاه، بینی کج و چشمان

خاکستری مالامال تزویر و نیرنگ داشت. لباسی پوشیده بود که به تنش می گریست و برای او گشاد بود و شمشیری به بلندی شمشیر گاستون آویخته بود. او بنظر تازه وارد بهیچوجه با اطلاعاتی که درباره کاپیتان لاژونکی‌یر داده بودند مطابقت نداشت معهذا نمی‌توانست خلاف آنرا ثابت کند و زیرلب با خود گفت:

ـ این مرد زشت به یک جنایتکار بیشتر شباهت دارد.

اما چون میزبان پیش آمد او نیز لبخندی برلب آورد و پرسید:

ـ آیا با کاپیتان لاژونکی‌یر افتخار ملاقات دارم..؟

دوبوای مزوّر که خود را به لباس کاپیتان لاژونکی‌یر درآورده و شمشیر او را آویخته بود در پاسخ گاستون سلام نظامی داد و گفت:

ـ بله. با خود ژونکی‌یر ملاقات می کنید و شما هم شوالیه گاستون دوشانلی هستید..؟

گاستون پاسخ داد:

ـ بله آقا.

(دوبوا) پرسید:

ـ آیا علائم قراردادی را همراه دارید.؟

ـ بله. بفرمائید. این نصفه سکه طلا...

و کاپیتان نیز نصفه، دیگر را درآورد و نشان داد و گفت:

ـ بله. اینهم نصفه دیگر.. بفرمائید.

دو سکه را بهم نزدیک کردند که کاملاً تطبیق مینمود و می‌چسبید.

گاستون اظهار داشت:

ـ حالا دو صفحه کاغذ را ببینیم..

گاستون از جیب خود صفحه کاغذی را که به طریق خاصی بریده شده و نام کاپیتان لاژونکی‌یر روی آن نوشته شده بود بیرون آورد. (دوبوا) نیز بهمین طریق از جیب خود کاغذی مشابه بیرون کشید که روی آن اسم شوالیه گاستون دوشانلی نگاشته شده بود. دو قطعه کاغذ دقیقاً بیک طریق بریده شده بود بطوریکه وقتی بهم نزدیک کردند مطابقت داشت. گاستون گفت:

ـ بسیار خوب. حالا کیف‌ها...

کیفهای گاستون و لاژونکی‌یر قلابی نیز مشابه بود. آنها کاملاً شبیه یکدیگر بودند و در داخل هر کیف یک تقویم سال ۱۷۰۰ نهاده شده بود یعنی درست نوزده سال قبل از زمانی که بودند. این نیز احتیاط کاری مضاعف محسوب می گردید ولی (دوبوا) نیازی باین مسائل نداشت او باهوش و درایت شیطانی خود همه چیز را آماده کرده و پیشاپیش خود را مهیا نموده بود. گاستون گفت:

ـ و حالا آقا...

(دوبوا) دنباله جمله او را گرفت و گفت:

ـ و حالا آقا راجع به کارهای خود صحبت کنیم.. آیا نمی‌خواستید همین را بگوئید؟

ـ کاملاً درست است. اما.. بفرمائید آیا در اینجا امنیت داریم.

این جمله را گاستون گفت و (دوبوا) یعنی ژونکی‌یر تقلبی جواب داد.

ـ مثل اینکه در اعماق یک کویر روبروی یکدیگر نشسته باشیم.

ـ پس بنشینید حرف بزنیم.

ـ بفرمائید. حرف بزنیم جناب شوالیه.

دو مرد مقابل هم در دو سمت میزی که روی آن یک بطری شراب و دو گیلاس نهاده شده بود قرار گرفتند.

(دوبوا) یک گیلاس را از شراب پر کرد اما همین که رفت گیلاس دوم را پر کند شوالیه دست خود را روی آن نهاد و اظهار داشت که شراب نمی‌نوشد.

(دوبوا) با خود گفت:

ـ لعنتی.. او لاغر است و کم‌خور.. این علامت خوبی نیست. (سزار) از این نوع افراد لاغر که مشروب هم نمی‌خوردند پرهیز می کرد. این دو مرد (بروتوس) و (کاسیوس) بودند.

گاستون نیز به سهم خود فکر می کرد. احساس عجیبی داشت و میدید که این کاپیتان لاژونکی‌یر به دلش نمی‌نشیند. بهمین علت که گاه نگاههائی عمیق و جستجوگر به او میافکند. (دوبوا) لبی به گیلاس خود زد و نگاه جستجوگر

شوالیه را تحمل نمود. گاستون سرانجام سکوت را شکست و گفت:

ـ کاپیتان. وقتی انسان دست به کاری میزند که احتمال خطر مرگ در آن هست مثل کاری که ما داریم می کنیم و جان خویشتن را در گرو انجام آن نهاده‌ایم بهتر است یکدیگر را خوب بشناسیم. اگرچه همیشه گذشته جواب آینده را میدهد. (مونلوئی) (تالهوئت) پونکاله و (دوکوئدیک) مرا به شما معرفی کرده‌اند. شما نام و شرائط من را خوب میدانید. من بوسیله برادری که بعلل قانع کننده از نایب‌السلطنه آزردگی و با او دشمنی داشت تربیت و بزرگ شده‌ام. این کینه و نفرت از او به من ارث رسیده. از سه سال پیش که خط اشرافیت در (برتان‌ـی) جان تازه گرفت منهم وارد این دارودسته شدم. اینک من انتخاب شده‌ام که به پاریس بیایم و با دوستان و همفکران خودمان در پایتخت تماس حاصل کنم و برنامه‌های خود را بهم نزدیک کنیم. (بارون دووالف) که تازه از اسپانیا بازگشته نظرات خود را بمن گفته تا به اطلاع (دوک دولیواره) برسانم تا ایشان نیز بتواند نظر مساعد مقامات مافوق را نسبت بما جلب کند.

(دوبوا) پرسید:

ـ بسیار خوب. حالا کاپیتان لاژونکی‌یر چه خدمتی در این راه می‌تواند انجام دهد.

(دوبوا) طوری رفتار می کرد که گوئی خودش نسبت به صحت هویت شوالیه تردید داشت. گاستون گفت:

ـ دو ساعت بیشتر نیست که من وارد شده‌ام. من قبلاً (مسیو دووالف) را دیدم و حالا شما باید مرا به حضور دوک معرفی کنید. این تمام آنچه بود که می‌خواستم بگویم تا شما بدانید. حالا شما مثل خودم مرا می‌شناسید.

(دوبوا) نیز درحالتی که ژست اشرافیت بخود می گرفت و روی صندلی می‌نشست گفت:

ـ اما شوالیه عزیز. باید اعتراف کنم که قصه زندگی من کمی طولانی‌تر و کمی پرحادثه‌تر از مال شماست. مفهذا چون خواسته‌اید بگویم می گویم و از شما اطاعت می کنم.

گاستون در حالیکه سر خود را در مقابل (دوبوا) کاپیتان ژونکی‌یر دروغی خم می کرد اظهار داشت:

ـ من به شما عرض کردم در شرایطی که ما هستیم یکی از ضروری‌ترین امور اینست که یکدیگر را بشناسیم.

ـ بسیار خوب. اسم من همانطور که میدانید کاپیتان لاژونکی‌یر است. پدرم نیز مثل خود من افسری حادثه‌جو بود. این شغلی است که برای صاحبش پیروزیهای زیاد حاصل می کند ولی پول خیلی اندکی دارد. پدر پیروز و سربلند من مرد و برای من بعنوان میراث فقط شمشیر و اونیفورم خودش را باقی گذاشت. من شمشیر او را که کمی بلندتر از هیکل من بود آویخته و اونیفورم او را که برای تنم گشاد بود پوشیدم.

(گاستون) متوجه بلندی شمشیر و گشادی لباس او شده بود و دوبوا نیز میفهمید که در آن لباس و با آن شمشیر بلند چقدر مسخره شده لذا این جملات را گفت و ادامه داد:

ـ بله. از آن تاریخ بود که من درین لباس فرو رفتم اما قواره درست و حسابی پیدا نکردم.

گاستون تبسمی کرد و سر خود را خم نمود باین نشانه که این موضوع هیچ اهمیتی ندارد. (دوبوا) گفت:

ـ بخاطر ذوقی که داشتم در ارتش ایتالیا (رویال ایتالین) استخدام شدم امابعد از چندی از نظر اقتصادی و بعلت اینکه دیگر ایتالیا به ما تعلق نداشت به فرانسه باز گشتم. بعد پست خوبی در ارتش فرانسه بدست آوردم تا اینکه شب قبل از جنگ (مالپلاکه) با گروهبان خودم اختلاف پیدا کردم و کارمان به دوئل کشید و من ذر یک فرصت مناسب شمشیر را از جگرش عبور دادم و او را کشتم. انتظار این بود که مرا باز داشت و محاکمه کنند اما بازهم روی ذوقی که داشتم، شب از دنده چپ به دنده راست غلتیدم و هیچ نفهمیدم که شیطان ملعون چگونه مرا به سپاه (مارلبورو) انتقال داد...

شوالیه با تبسم آمیخته به تعجب پرسید:

ـ یعنی فرار کردید...؟

ـ اسمش را نمیشود فرار گذاشت. راست بگویم من بعنوان مدل زندگی (کوریولان) و پرش (کنده) را برگزیده بودم. امیدوارم اولادان و دودمانم مرا ببخشند زیرا عذر موجه داشتم. حالا که قرار شده من و شما راست بگوئیم و چیزی را از یکدیگر پنهان نکنیم منهم حقیقت را می گویم در واقع من در جنگ (مالپلاکه) یک بازیگر بودم. لازم بود که من اینطرف رودخانه باشم اما آنطرف بودم. فرمان و حکم نیز بود که روی من بطرف دهکده باشد اما پشت من به دهکده بود که این برای ارادتمند شما خوش یمن بپایان رسید جای ایراد هم نبود زیرا (رویال ایتالین) هشت هزار کشته در صحنه جنگ باقی گذاشت که خوشبختانه من یکی از آنها نبودم. تمام دوستانم گریخته و یا مانده و دو تکه شده بودند. این جنگ برای لشگر ما پیروزی همراه آورد و (مالبورو) در این صحنه جنگ رضایت خود را باطلاع رسانید. با این حامی یعنی (مالبورو) من می توانستم به جاهای مناسبی برسم اما خدا لعنت کند همسرش را. میدانید که او ظرف آب را روی دامن ملکه (آن) برگردانید و آن ماجرا پیش آمد که چهره اروپا را تغییر داد و در نتیجه من حامی و پشتیبان خود را ازدست دادم و یکروز بخود آمدم که جز شمشیرزدن هیچ حرفه‌ای نداشتم باضافه صدها دشمن که در این مدت برای خود دست و پا کرده بودم.

گاستون که توجهش به زندگی پرحادثه (کاپیتان ژونکی‌یر) کذاب جلب شده بود گفت:

ـ خوب. بعد چه شدید و چه کردید.؟

ـ می‌خواهید چه شود. این شرایط مرا مجبور کرد که از اعلیحضرت (کاتولیک) تقاضای کار بکنم که او نیز مرا با بزرگواری و بلندنظری پذیرفت. در ارتش اسپانیا من موقعیت خوبی داشتم و پول خوبی هم می گرفتم اما چون به آینده مطمئن نبودم به فرانسه بازگشتم. ابتدا از فرمانده خودم که یک سرهنگ بود تقاضای ترک خدمت کردم. بعد او توصیه‌نامه‌ای به (عالیجناب پرنس سلمار) فرستاد و مرا به او معرفی کرد. وقتی به فرانسه رسیدم و به خدمت پرنس رفتم

ایشان در من نمیدانم چه شرایطی را تشخیص دادند که برای فعالیتهای معروف که باسم خودپرنس معروف شده درنظر گرفتند! اما توطئه سلمار شکست خورد. پرنس من را به جانشین خود مُعرفی کرد که امیدوارم بتوانم برای ایشان مفید و مؤثر واقع شوم از دولت خدمت ایشان است که من سعادت ملاقات شوالیه بزرگی مثل شما را نیز بدست آوردم و از شما خواهش می کنم بمن بدیده یک خدمتگزار واقعی خَودتان بنگرید و اعتماد داشته باشید.

گاستون گفت:

ـ تقاضای من اینست که من را با دوک آشنا کنید و ترتیبی بدهید که با ایشان ملاقات کنم زیرا تنها اطلاعاتی که من می‌توانم به ایشان بدهم راه گشا خواهد بود. پس خواهش می کنم مرا نزد عالیجناب ببرید.

(دوبوا) گفت:

ـ مطمئن باشید همین امروز. حتی اگر تعجیل داشته باشید در یکساعت و بازهم تعجیل بیشتر نشان دهید طی چند دقیقه می‌توانم شما را با ایشان روبرو کنم.

ـ هرچه زودتر بهتر.

ـ گوش کنید آقای شوالیه. این که من گفتم طی یکساعت شما را با عالیجناب روبرو می کنم کمی مبالغه آمیز بود. در پاریس مثل شهرستانها نیست. کارها سریع انجام نمی گیرند و رفت‌وآمدها خیلی طول می کشند. من باید قبلاً ایشان را از ورود شما مطلع کنم و شاید وقتی به آنجا بروم عالیجناب در خانه نباشند.

ـ میفهمم. درک می کنم. من منتظر میمانم.

ـ شاید خیلی زود برگردم و شما را با خودم ببرم اینُ مطمئن‌تر است.

ـ چرا...؟ اطمینان برای چه.؟

ـ آه. شوالیه،مثل اینست که برای دفعه اول است که به پاریس سفر می کنید.؟

ـ منظورتان چیست؟

ـ منظورم اینست که در پاریس ما سه نوع پلیس داریم که این سه دستگاه پلیس خیلی باهم اختلاف دارند. گاهی این سه دستگاه پلیسی به جان هم میافتند و مشکلاتی برای یکدیگر فراهم می کنند و گاه باتفاق دست به انجام کاری میزنند و

بزبان دیگر همدست و متحد می‌شوند. این بیشتر برای مشکل‌تراشی در راه انجام کارهائیست که باید بشود و انجام کارهائی که نباید بشود. اول پلیس اختصاصی نایب‌السلطنه که زیاد نباید از آن ترسید. دوم پلیس اختصاصی (وایه آرژانسون).. آه. آه. این یکی وضع جالبی دارد. روزهائی هست که اگر کسی گیر این پلیس بیفتد کارش تمام شده تلقی می گردد. این روزهائی است که از صومعه (مادلن دوترنل) اخبار جالبی نرسیده است. سوم پلیس (دوبوا) که حتماً نام ارباب دوبوا را شنیده‌اید. ارباب (دوبوا) شخصیتی بزرگ است و مردی است...

گاستون دنباله جمله او را گرفت و گفت:

ـ بله. شنیده‌ام. این دوبوا مرد بدجنس و کثیفی است. شما در این باره چیزی تازه ندارید که بمن بگوئید زیرا قبلاً بمن گفته‌اند.

(دوبوا) با همان لبخند جهنمی که به خنده بوزینه شباهت داشت سر خود را خم کرد و گفت:

ـ بله. بله..

گاستون پرسید:

ـ برای احتراز از این سه پلیس می گوئید که با اطمینان...

ـ بله. باید خیلی احتیاط کرد.

ـ پس خواهش می کنم مرا آگاه کنید کاپیتان. چون همانطور که گفتم من شهرستانی هستم و در این موارد چیز زیادی نمی‌دانم.

ـ مهمتر از همه اینکه ما نباید در یک هتل اقامت داشته باشیم.

ـ لعنت برشیطان. من دلایلی دارم که حتماً باید در همین جا اقامت کنم...

گاستون این را گفت چون بخاطر آورد که نشانی (موئیدآمور) را به هلن داده است نه جائی دیگر.

(دوبوا) اظهار داشت:

ـ هیچ مهم نیست شوالیه عزیز. من جای خودم را تغییر میدهم. شما یکی از این دو اطاق مرا انتخاب کنید. یا این و یا آن اولی را... هر کدام را که بیشتر می‌پسندید.

ـ من همین را انتخاب می کنم..

ـ شما حق دارید. این بهتر است. در سرسرا پنجره هائی بطرف معبر عمومی و کوچه هست و یک در پنهانی.. معلوم است دید خوبی دارد و این آینده ای خوب به شما نوید میدهد.

شوالیه گفت:

ـ پس به صحبت خودمان باز گردیم.

ـ بله. حق با شماست. اما کجا بودیم.؟

ـ شما گفتید که شاید نتوانید خودتان بیائید و من را همراه ببرید..

ـ بله اما دقت کنید کسی که میآید شما را ببرد همان شخصی باشد که من میفرستم. علائم را درنظر بگیرید.

ـ خوب. کدام علائم. من باید چگونه او را بشناسم.؟

ـ قبل از هر چیز او باید یک نامه از طرف من داشته باشد.

ـ من که خط شما را نمی‌شناسم.

ـ کاملاً درست است. پس من یک نمونه به شما میدهم.

و بلافاصله (دوبوا) نشست و بنوشتن کلمات و خطوط زیر پرداخت.

« آقای شوالیه.

« با اطمینان کامل کسی که این یادداشت را برای شما میآورد همراهی کنید. او مأمور است شما را به خانه‌ای هدایت کند که در آن خانه جناب دوک دولیواره و کاپیتان ژونکی ـ یر منتظر شما هستند.»

و (دوبوا) ادامه داد و گفت:

ـ بفرمائید. بگیرید. اگر کسی از طرف من بیاید یک یادداشت شبیه این برای شما میآورد.

ـ همین کافی است.؟

ـ البته کافی نیست. علاوه بر خط او نیمی از سکه طلا را هم به شما نشان میدهد و درست مقابل خانه‌ای که مورد نظر است شما نشانه و علامت سوم را از او مطالبه می کنید.

ـ آن نشانه چیست.؟

ـ آن یک کاغذ است. همان کاغذی که می‌شناسید.

ـ عالی است. فقط با این تمهیدات شیطان شخصاً باید بیاید و مرا گول بزند.. خوب. حالا من چه باید بکنم؟

ـ منتظر بمانید. شما امروز را از خانه خارج نشوید. می‌شوید؟

ـ نه. نمی‌شوم.

ـ بسیار خوب. اینجا بمانید و سعی کنید کمتر در ملا عام حضور یابید من سفارش شما را به صاحب میخانه می کنم. اینجا همه چیز هست و چیزی کم ندارید که مجبور باشید بیرون بروید.

ـ متشکرم..

(دوبوا) در اطاق را گشود و بصدای بلند خطاب به تاپن که نقش صاحب میخانه را ایفا می کرد گفت:

ـ آقای شامپانی عزیز... جناب آقای شوالیه دوشانلی اطاق من را در اختیار می گیرند. من سفارش او را مثل خودم می کنم..

و بعد که در رامی بست با صدائی آهسته خطاب به تاپن گفت:

ـ آهای تاپن.. این بچه برای من حکم یک گنج طلا را دارد. خودت و مأمورانی که همراه داری نباید لحظه‌ای او را از نظر دور کنید. بدانید که اگر او را ازدست بدهید سرتان را نیز از روی بدن گم کرده‌اید...

۱۶

عالیجناب دوک دولیواره...

(دوبوا) بوقت ترک شوالیه در دل به سرنوشت و تقدیر آفرین می گفت. بارها این حادثه و انواع آن برای دوبوا اتفاق افتاده بود که قدرتی مجهول او را یاری داده و سرنوشت عده‌ای را به دست او سپرده بود. اینک نیز تقدیر آینده جمعی حتی زندگی و حیات نایب‌السلطنه و کشور فرانسه را به دست حیله گر او واگذاشته بود. در اینکار چه فلسفه‌ای بود خودش هم نمی‌دانست.

او هنگام عبور از سالن میخانه (اویّه) را شناخت که با تاپن سرگرم گفتگو بود. این اویه بود که در یک فرصت مناسب کاپیتان لاژونکی‌یر را ناپدید کرد و با مهارت تمام او را چشم و دست بسته، بی آنکه آن نگون‌بخت بداند چه شد و چه پیش آمد به برج و باروی زندان (ونسن) انتقال داده بود. اینک اویه از انجام کار بزرگ خویش فارغ شده و نزد (تاپن) مراجعت کرده بود. (دوبوا) بدیدن او با سر و انگشت اشاره‌ای کرد. اویه مقصود او را فهمید و بدنبالش راه افتاد.

(دوبوا) متفکرانه به راه خویش ادامه داد و با این اطمینان که کارها خوب و بدلخواه انجام می گیرند. نیمی از کار بزرگ خنثی کردن توطئه (برتان‌ـی) با توفیق کامل بپایان رسیده و نیمی دیگر که خیلی آسانتر بنظر میرسید باقی مانده بود. اینک مانده بود که (دوبوا) نایب‌السلطنه را از کار عظیمی که او با قدرت هوش و استعداد جهنمی خویش انجام داده بود مطلع سازد و او را نیز در ماجرای

کمین همراه و موافق کند.

دستگیری و بردن شوالیه برای (دوبوا) و (تاپن) و (اویّه) و دیگر شیاطین دستگاه پلیس او کار دشواری بنظر نمی‌رسید لیکن (دوبوا) می‌خواست با این وسیله مناسب نایب‌السلطنه را به عظمت کاری که کرده آشنا نموده و راه را برای رسیدن به کلاه کاردینالی هموار سازد. تمام فکر و ذکر (دوبوا) کشیش یک‌لاقبا که اکنون وزیر شده و بر یک سیستم پلیسی بزرگ فرانسه حکومت می کرد این بود که به مقام کاردینالی برسد و برای این پیروزی بکمک نایب‌السلطنه دوک دورلئان محتاج بود و او نیز چنین کاری را نمی کرد و نزد پاپ نمیرفت مگر اینکه خود را مدیون (دوبوا) احساس کند. (دوبوا) با حفظ جان نایب‌السلطنه و خنثی کردن توطئه (برتان-ی) به آسانی می‌توانست دوک را بدهکار خود سازد.

(دوبوا) از (اویّه) پرسید که نایب‌السلطنه هم‌اکنون کجاست و به چه کاری مشغول است؟ و (اویه) که همه لحظات شب و روز نایب‌السلطنه را زیر نظر داشت اطلاعات لازم را به او داد.

شاهزاده دوک دورلئان در اطاق اختصاصی خودش بود اما نه برای انجام امور مملکتی بلکه برای امور تفننی خاص نایب‌السلطنه. در آن اطاق غیر از خود دوک سه نفر دیگر بودند که هم زمان کار می کردند. اول نقاش مخصوص او (همبرت) بود که داشت تصویری از او می کشید. این تصویر نوع جدیدی بود باینطریق که تصویر را روی صفحه‌ای از فلز می کشید و بعد با تیزآب و بزبانی دیگر اسید آنرا منقش و برجسته می کرد. دومی شیمیست اختصاصی دوک بود که ماده‌ای را در شکم لک‌لک مصری می کرد تا حیوان را بصورت طبیعی حفظ کند. سومین نفر منشی محرمانه‌اش بود که داشت یکی از نامه‌های رسیده را میخواند و دوک ضمن اینکه مقابل نقاش نشسته به کارهای شیمیست خود می‌نگریست به صدای منشی هم گوش میداد.

درست در همین لحظات ناگهان در اطاق بشدت باز شد. آن اطاقی بود که هیچ موجود زنده‌ای حق نزدیک شدن به آن را نداشت مگراینکه قبلاً از خود دوک اجازه گرفته و وقت تعیین شده باشد. اما ناگاه در اطاق گشوده شد و همه حاضران

متعجبانه به سمت در نگریستند و در یک لحظه مشاهده کردند که یک کاپیتان با اونیفورم و کلاه پردار و شمشیر آویخته در آستانه در ایستاده است. او شکل و شمایل کاپیتان لاژونکی‌یر را داشت.

دوک از جای جست و گفت:

ـ اوه... لاژونکی‌یر... این چگونه توانست خود را به این اطاق برساند...

(همبرت) و منشی هم متحیرانه به او و به یکدیگر نگاه می کردند و حیرت آنها از همین بود که لاژونکی‌یر چگونه توانسته خود را به آنجا برساند. اما خود نایب‌السلطنه پس از اینکه کمی دقیق شد از کله بزرگ و بیقواره و بینی نوک‌دار و دراز و کج و معوج دوبوا او را شناخت و درحالتی که از خنده ریسه رفته بود گفت:

ـ این توئی کشیش ملعون.؟ این تغییر قیافه چه معنی دارد.؟ چرا خودت را به این شکل و شمایل درآورده‌ای.؟ به تو نمیاید که آدم حسابی باشی.. زود شناخته می‌شوی...

(دوبوا) کلاه لبه‌دار و پردار را از سر برداشت و رورانسی کرد و مقابل دوک خم شد و پاسخ داد:

ـ سرور من.. معنی این تغییر لباس اینست که من پوست عوض کرده‌ام.. از پوست روباه به پوست شیر درآمده‌ام و اینک آقای شیمیست و آقای منشی لطف کنید و از اینجا بروید. شما هم بروید و لک‌لک خودتان را جائی دیگر پر از پروکاه بکنید...

نایب‌السلطنه گفت:

ـ آخر چرا.؟

ـ چون من می‌خواهم با سرور خود راجع به امور مهم حرف بزنم.

ـ برو گمشو ابلیس با این کارهای عجیب و غریب خودت.. وقت کار گذشته. فردا بیا در این‌باره صحبت کنیم.

(دوبوا) دنباله کلام خود را گرفت.

ـ سرور من. حتماً عالیجناب نمی‌خواهند که من را با این جلد و این پوست

شیر تا فردا بگذارند که بمانم. من توی این جلد غریبه تا فردا صبح می‌میرم... مطمئن باشید وقت شما را زیاد نمی گیرم.

نایب‌السلطنه که می‌دانست (دوبوا) دست بردار نیست و هر کاری را که تصمیم بگیرد انجام میدهد گفت:

ـ خفه شوی. هر کار میخواهی بکن. فقط زودتر...

ـ خوب. حالا خوب شد.. اینک من می‌خواهم به خود شما نیز پیشنهاد کنم که تغییر لباس و قیافه بدهید...

ـ من.؟ من تغییر لباس و قیافه بدهم.؟ میفهمی چه می گوئی؟ همه مردم دنیا می‌خواهند جای من و شکل من باشند...

ـ جای شما بله.. شکل شما نه.. اما جدی عرض می کنم که اگراز برنامه من مطلع شوید دهانتان آب میافتد.

ـ زودباش بگو تا بدانم چه نقشه‌ای کشیده‌ای.؟

ـ قربان اول شیمیست و منشی خود را بفرستید..

نایب‌السلطنه همبرت را با قیافه‌ای مهربانانه و منشی را با ژست و صدائی آمرانه بیرون فرستاد و به دوبوا گفت:

ـ زود باش بگو چه شده.؟

(دوبوا) گفت:

ـ سرور من.. قصد دارم امروز یک جوان زیبا و خوش‌اندام را که تازه از (برتان‌ـی) رسیده به شما معرفی کنم. خیلی زیبا است.

ـ نام او چیست.؟

ـ شوالیه گاستون دوشانلی..

نایب‌السلطنه ابروان را درهم کشید و متفکرانه زیر لب گفت:

ـ دوشانلی.؟ دوشانلی.؟ این نام برای من کاملاً بیگانه نیست.. چیزی بیاد میآورم...

ـ جدی می‌فرمائید.؟

ـ بنظرم چنین میرسد که این نام را کسانی نزد من تلفظ کرده و گفته‌اند..

لیکن شرایط را بخاطر نمیاورم.

ـ این جوان را به من سپرده اند.

ـ خوب. این جوان که تحت حمایت تو قرار گرفته آمده است به پاریس که چه کند.؟

ـ سرور من. حقیقت اینست که من می خواهم صحنه جالبی که برای شما ترتیب داده ام لطف خودش را از دست ندهد. اگر اصرار نفرمائید تا چند دقیقه دیگر خودش به شما می گوید که به پاریس آمده چه کند؟

ـ چطور.؟ به خود من می گوید.؟

ـ آری.. به عالیجناب دوک دولیواره. یعنی همان دوک دولیواره که شما اگر اجازه بفرمائید و موافق باشید چند دقیقه جای او را بگیرید و نقش او را ایفا کنید. او در حقیقت تحت حمایت من نیست او یک توطئه گر است که من بکمک همان دستگاه پلیسی خودم که شما مسخره می کنید اما کارهای مهم انجام میدهند و آنروز خودتان را تا (رامبوئیه) همراه کردند، او را دستگیر کرده اند. او به پاریس آمده تا با یک کاپیتان بنام (لاژونکی یر) تماس بگیرد و بوسیله او با عالیجناب دوک دولیواره ملاقات کند. حالا متوجه شدید ماجرا چیست؟

ـ اعتراف می کنم نه بهیچوجه...

ـ بسیار خوب. مهم نیست. بهرحال چون من به لباس کاپیتان (لاژونکی یر) در آمده ام دیگر نمی توانم در عین حال عالیجناب دوک دولیواره نیز باشم.

ـ و حالا تو ایفای این نقش را برای من درنظر گرفته ای؟

ـ متشکرم. بله.. برای شما..

ـ باینطریق تو می خواهی من با یک نام و عنوان قلابی و دروغی به کشف یک توطئه کمک کنم؟

ـ او از دشمنان شماست و شناختن این دارودسته باین میارزد که چند دقیقه هم تغییر نام و عنوان بدهید. خداوند به من و شما روح نا آرام حادثه جوئی داده و همیشه هم تقدیر و سرنوشت بنفع ما بوده امروز هم روز بزرگی است. بخاطر دارید یکبار شما را باسم مسیو آلن معرفی کردم و یکبار هم (ژان) شدید.. امروز

نیز عیبی ندارد دوک دولیواره بشوید.

ـ دوست عزیز. من برای کشف یک توطئه بدم نمیاید که تغییر قیافه بدهم و باین وسیله چند دقیقه یا یکساعت هم سرگرم بشویم و بخندیم امّا...

ـ اما ندارد. این تغییر قیافه برای حفظ جان خودتان و حفظ تاج و تخت فرانسه است. این تغییر قیافه مانع براندازی می‌شود. جلوی چندین جنایت و خونریزی را می گیرد. من اعتراف می کنم که اینکار شایسته‌شأن شما نیست ولی موقعیت حساس و نتیجه عالی است. اگر برای سرگرمی و لذت بردن بود. بخاطر میآورید مثل ماجرای پل‌نو و یا آن بیوه زیبای کوچه (سن اوگوستین) بود اصرار نمیورزیدم ولی هدف بزرگ است و به زحمت و تحمل چند دقیقه دوک دولیواره بودن میارزد.

دوک دورلئان گفت:

ـ اما آخر این درست نیست که تو هرچه می گوئی من انجام دهم.. مردم چه خواهند گفت.؟

ـ مردم خواهند گفت که شما شخصاً نمی‌توانید مراقب خودتان باشید پس عده ای از خدمتگزارانتان باید این وظیفه را انجام دهند و این کاری است در همان ردیف...

ـ اما این دفعه آخر باشد. اگر میگوئی کار به زحمتش میارزد من انجام میدهم بشرطی که دیگر از این نوع کارها از من نخواهی و من از شر تو راحت شوم.

ـ قول شرف میدهم..

ـ اگر برای تو فرق نمی کند برای من قسم دیگری بخور..

ـ آخر چرا..؟

ـ چون به چیزی که نداری سوگند خورده‌ای..

ـ آه.. عالیجناب.. سرور من.. شما را خیلی سخت می‌توان شناخت و خیلی هم سختگیر هستید. هر کس قسم می‌خورد به چیزی که می‌تواند می‌خورد نه به آنچه که دارد.

ـ گوش کن کشیش. خداوند مرا ببخشاید. حقیقت را می گویم. تو این

تدارکات را می‌چینی که مرا بترسانی... توطئه کدام است.؟

ـ سرور من. شما چقدر دیرباور هستید. لااقل این را بچشم می‌بینید.

ـ تو از این بابت خوشحالی.؟

ـ قربان. از کاری که انجام میدهم خوشحالم.

او نگاهی به (دوبوا) افکند و گفت:

ـ اگر من ترس نداشته باشم چه.؟

ـ سرور من مبالغه می‌فرمائید.

ـ تو داری مرا گول میزنی دوبوا.. خودت نیز از توطئه علیه من بهیچوجه مطمئن نیستی.

ـ سرور من. برای شما سوگند می‌خورم که از هیجانی که بدست خواهید آورد لذت خواهید برد و از اینکه از دهان عالیجناب دوک دولیواره حرف بزنید خشنود و راضی خواهید شد.

و (دوبوا) که می‌ترسید دوک دورلئان ناگهان به تصمیمی که قبلاً اتخاذ کرده بود باز نگردد تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت.

هنوز پنج دقیقه از خروج او نگذشته بود که یک پیک با عجله و شتاب از راه رسید. در سرسرا پیک گردوغبار گرفته و خسته که راه زیادی با اسب پیموده بود نامه‌ای را بدست مستخدم اطاق نایب‌السلطنه داد. او نیز نامه را به درون اطاق برد و به دوک سپرد. همین که چشم نایب‌السلطنه به خط پشت نامه افتاد آنرا شناخت و علائم ترسی که بر چهره‌اش ظاهر شده بود ناپدید گردید و گفت:

ـ آه.. (مادام دروش).. حتماً خبر تازه‌ای هست. ببینم.

و عجولانه لاک و مهر آنرا شکست و مطالب زیر را در نامه خواند.

«سرور من.»

«خانم جوانی که شما به من سپرده اید در اینجا امنیت ندارد.

نایب‌السلطنه بخواندن این چند کلمه گفت:

ـ به.. یعنی چه..؟

و به مطالعه بقیه نامه ادامه داد:

«اقامت در شهر که عالیجناب تردید داشتید صدبرابر بهتر از اینست که او در اینجا در خلوت و تنهائی باشد و من بیم دارم، آنطور که می‌خواهم و یا آنطور که وظیفه دارم و شایسته اعتماد آن جناب به بنده است، نتوانم از او حمایت کنم.

نایب‌السلطنه به اینجا که رسید زیر لب غرید.

ـ درست.. بنظرم اوضاع دارد شلوغ می‌شود...

و به مطالعه پرداخت.

«یک مرد جوان که قبلاً یادداشتی به مادموازل نوشته بود صبح امروز خودش را به محل اقامت مادموازل رسانید و معرفی کرد. من می‌خواستم مانع ملاقات او و مادموازل بشوم امّا خانم به من امر فرمودند و من ناگزیر اطاعت کردم زیرا در نگاه ایشان و در حرکاتشان چنان ابهتی بود که از خون شاهزادگی ایشان ریشه می گرفت و من در مقابل آن نگاه تسلیم شدم و بیرون رفتم.»

نایب‌السلطنه از روی خشنودی و رضایت لبخندی زد و بخود گفت:

ـ هان. هان.. این دختر من است...

امّا در افکار خود به جستجو پرداخت و گفت:

ـ این مرد جوان کیست؟ یک مهمان که ممکن است او را در سالن عمومی صومعه دیده باشد؟ کاش این زن دیوانه نام او را می‌نوشت و بعد به خواندن نامه پراخت.

«عالیجناب من فکر می کنم این مرد جوان و مادموازل قبلاً نیز بارها یکدیگر را دیده‌اند. من بخاطر اینکه به سرور خود خدمتی انجام داده باشم به خود اجازه دادم که از در دیگر اطاق و هنگامیکه آنها صدای خود را کمی بلندتر کرده بودند به گفتگویشان گوش بدهم. توانستم این کلمات را تشخیص دهم که گفت «شما را مثل گذشته می‌بینم...»

«چقدر سرور من عالیجناب نایب‌السلطنه محبت خواهند فرمود اگر بنده را از این مخاطره نجات دهند و وظیفه من در سرپرستی مادموازل جای ایراد قرار نگیرد. لطف بفرمائید یک دستور کتبی بدهید تا پناهگاه من در مقابل خشم مادموازل باشد زیرا من از خشم ایشان می‌ترسم.

نایب‌السلطنه دست خود را با نامه پائین آورد و گفت:

ـ لعنت بر شیطان... یک عشق.؟ آخر این عشق چگونه پدید آمده؟ دختری که در یک صومعه باشدیدترین شرایط مذهبی تربیت می‌شود چطور می‌تواند عاشق مردی باشد. این دختران حق ندارند وقتی مردی در سالن پذیرائی صومعه هست حتی از آن نزدیکی عبور کنند. بعلاوه صومعه امن‌ترین محل برای تربیت یک دختر است. نه.نه. این یک حادثه‌ای است که این مادام دِروش دیوانه نتوانسته درک کند. این زن چون سالها در دربار زندگی کرده و شیطنت دختران دیگر مرا دیده دچار وهم و تصور شده است. خوب ببینم دیگر چه نوشته است.

«مضافاً اینکه. من از دفتر هتل «پلنگ سلطنتی» اطلاعات لازم را کسب کردم. مرد جوان دیروز، ساعت هفت شب، یعنی سه ربع ساعت قبل از ورود مادموازل به هتل رسیده است. او از جاده (برتان‌ـی) آمده یعنی همان راهی که مادموازل پیموده و ضمناً او با نام (لیوری) سفر می کرده است.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ آه. آه.. این خطرناکتر شد. این یک نقشه از قبل تهیه شده جلوه می کند. قسم به خدا که دوبوا اگر از این موضوع مطلع شود میخندد و باین خاطر که می گفتم دخترانی که دور از قصر ورسای بزرگ و تربیت می‌شوند از نظر اخلاقی سالم‌تر می‌مانند مرا مورد تمسخر قرار خواهد داد. باید مراقب باشم که او با آن پلیس احمق و مسخره خودش از این موضوع چیزی نداند. آی پیشخدمت...

با این صدا همان پیشخدمتی که نامه را آورده و به او سپرده بود از در اطاق بدرون آمد. نایب‌السلطنه با عجله چند سطر نوشت و به پیشخدمت گفت:

ـ فوراً همان پیک که از رامبوئیه آمده بود بیاید.

پیشخدمت گفت:

ـ منتظر جواب است.

ـ بسیار خوب. این یادداشت را به او بده و بگو همین الان ببرد...

چند دقیقه بعد پیک در راه بود و صدای سم اسبش در جاده طنین میانداخت.

اما (دوبوا) که ترتیب ملاقات گاستون را با عالیجناب دوک دولیواره قلابی می‌خواست بدهد به این محاسبه مشغول شد و پیش خود گفت:

ـ من به نایب‌السلطنه بدست خودش ضربت میزنم و یا بوسیله دخترش. تحریک این جوان نه نتیجه دارد و نه جدی است. اگر نتیجه نداشت که من با مبالغه و گزافگوئی او را خرد می کنم و اگر جدی بود او را تا حدی بالا میبرم و نزد دوک بزرگ می کنم که از کشف خودش ببالد و مغرور گردد. خوب حالا نمی‌شود یک هدف را با دو ضربه زد.. اول به سراغ دختر میروم و بعد به سوی دوک... اما نه... اول از دوک شروع می کنم. یک دختر آنقدرها فکر و نیرو ندارد که بتواند مشکلی بوجود آورد. بهتر اینست که از دوک شروع کنم.

و روی این نتیجه گیری (دوبوا) یک پیک سریع‌السیر فرستاد به (نانت) نزد (مونتاران). قبلاً به خوانندگان عزیز گفتیم که این مونتاران حاکم پیشین (برتان‌ـی) بود.

اما (گاستون) در اندیشه کسب بزرگی و مقام بالاتر بود. او از رواج دزدی، رشوه خواری و پستی بیزار و آزرده شده و می‌خواست براهی برود که احتمالاً ریشه همه این پستی‌ها کنده شود. در مورد هلن خوشحال بود که با چشم خود مشاهده کرد پول و ارزش والای اجتماعی و خانواده بزرگ و درخشان او را از عشقی که نسبت به یکدیگر داشتند دور نکرد. او همان هلن صومعه اورسولین بود با همان زیبائی و طراوت و با همان عقل و تدبیر و همان ظرافت اشرافی که در اعمال و گفتار خویش نشان میداد. تنها چیزی که او را نگران می کرد آن پدر مرموز بود. پدری که از شاهان بود اما نمی‌خواست خودش را نشان بدهد و چهره‌اش دیده شود. یعنی چه.؟ کدام شاه هست که می‌تواند چنین دختری داشته باشد. لوئی پانزدهم خردسال است و در قصور سلطنتی میدود و بازی می کند. لوئی چهاردهم نیز مرده.. شاه دیگری در فرانسه نیست و اگر چنین شخصی وجود داشت چرا تاکنون این فرزند خود را اعلام نمی‌داشت و آشکار نمی کرد.؟ نه.نه. بی‌تردید رازی بزرگ در این کار هست و تاریکی غلیظی فرو افتاده که حقایق را در پشت

پرده سیاه خود می‌پوشاند.

گاستون در این اندیشه‌ها لباس پوشیده و خودش را آماده کرد تا (دوبوا) یا (کاپیتان لاژونکی‌یر) قلابی بیاید و او را همراه برای ملاقات با (دوک دولیواره) ببرد.

او خود را در لباسی آراست که هم از نظر زمان شیک و زیبا بود و هم از نظر قیمت ارزنده و گرانبها. این لباس تمام طراوت و زیبائی جوانی و نجابت و شرافت و اصالت خانوادگی او را نشان میداد و آشکار می کرد. چهره مردی جوان با موهای سیاه. ساقهای ظریف و در عین حال نیرومند او در شلواری از ابریشم سیاه خود را نشان میداد. سینه پهن و مردانه و بالاخره کلاهی که لبه‌های بلند داشت و یک پر سفید نیز به آن نصب شده بود که تا روی شانه‌اش خم می گردید و فرو میافتاد.

گاستون خود را در آئینه نگریست و تبسمی برلب آورد که نشان دهنده رضایت او بود. از آنطرف نیز نایب‌السلطنه داشت لباس می‌پوشید تا خود را بصورت و به شکل و شمایل (عالیجناب دوک دولیواره) درآورد. در همان زمان نیز تصاویری از نایب‌السلطنه البته بصورت نقاشی در دست بود لذا برای اینکه با تصاویر موجود شباهتی نداشته باشد قرار شد جائی قرار ملاقات گذاشته شود که روشنائی باندازه کافی وجود نداشته باشد.

در حومه (سن ژرمن) خانه کوچکی وجود داشت که یکی از معشوقه‌های دوک آنجا میزیست. این خانه را برای ملاقات انتخاب کرده بودند. موقتاً آن زن خانه را ترک کرده بود که در اختیار آنها باشد. بین دو قسمت خانه یک کلاه فرنگی کوچک قرار گرفته بود که فرشهای کلفتی داشت. قرار شد در همین اطاق و همین محل شوالیه و دوک دولیواره قلابی ملاقات کنند. نزدیک ساعت پنج بعدازظهر که در آن فصل هوا تاریک شده بود (دوک دورلئان نایب‌السلطنه) بطرف خانه مورد نظر در یک کالسکه بسته و پرده دار حرکت کرد.

۱۷

سرور من، ما «برتون» هستیم

گاستون در سرسرا با همان لباسی که تعریف کردیم منتظر ایستاده بود و رئیس (تاپن) در سمت جدید خود یعنی جانشین میخانه‌چی به فروش و جواب دادن به مشتریان مشغول بود.

(تاپن) کم کم داشت جای بورگینیون میفروش جا میافتاد. حالا خوب یاد گرفته بود که چگونه پیمانه شراب همسایگان را پر کند و چقدر پول بگیرد. صبح آنروز پیمانه آن زن را خیلی پر کرد و کم پول گرفت و در نتیجه به (بورگینیون) ضرر وارد آورد. لازم بود فردا که بورگینیون را آزاد می کنند حساب و کتاب او را پس بدهند لذا تاپن کاری می کرد که جبران اسراف کاری صبح بشود چون هرقدر پول کمتری به بورگینیون می‌دادند بنفع تاپن بود.

گاستون در سرسرا و اطاق اولی (کاپیتان ژونکی‌یر) قدم می‌زد. فکر می کرد و منتظر بود. در قفسه کتابخانه (ژونکی‌یر) مقداری کتاب بود که توجه او را جلب کرد. بهرحال با دیدن کتابها می‌توانست سرگرم شود و وقت را بگذراند. در قفسه سه نوع کتاب وجود داشت. اول کتابهای جنسی و وقیح که بهیچوجه برای گاستون جالب نبود. دوم کتابهای ریاضی و سوم کتابهای تئوری. کتاب دیگری بنام (سرگروهبان مهربان) نیز وجود داشت که بنظر میرسید خیلی خوانده شده است زیرا بعداً صحافی شده بود. غیر از این کتابها دفتر مخارج

هنگ، صورت مخارج شخصی کاپیتان که گاستون پیش خود فکر کرد صورتحسابها برای اختفای رمز فعالیتهای توطئه و شورش جعل شده است.

در همین هنگام که گاستون سرگرم مطالعه و بررسی کتابها بود در اطاق باز شد و مردی بدرون آمد که تاپن او را همراه آورده بود. تاپن که رفت و در بسته شد آن مرد به گاستون نزدیک شد و با لحن خاصی آهسته گفت که او را کاپیتان لاژونکی‌یر فرستاده است.

(گاستون) از او دلیل صحت مأموریتش را طلبید و او بلافاصله یک کاغذ از جیب بیرون آورد که با همان خط شناخته شده نام او روی آن نوشته شده بود و با نمونه‌ای که دیده بود تطبیق می کرد و بعد یک سکه نصفه از جیب خارج کرد و به او نشان داد.

گاستون با دیدن این علائم مطمئن شد و بقیه موضوع را دنبال نکرد و همراه او رفت اما در دلش چندان راضی نبود و نقصی در کل امور مشاهده می کرد.

هر دو نفر مقابل میخانه سوار کالسکه‌ای شدند که از هر طرف بسته بود و کسی نمی‌توانست درون آن را ببیند. کالسکه طول رودخانه را تا پل نو پیمود بعد ناگهان وارد کوچه (باک) شد و از آنجا بدرون حیاطی رفت و درست مقابل یک کلاه فرنگی توقف کرد.

تقریباً هیچ مشکلی برای گاستون باقی نمانده بود. در باز شد گاستون و مرد همراه او از کالسکه پیاده شدند و چهار پله را که مقابل ایشان قرار داشت بالا رفتند تا وارد یک کریدور شدند. قبل از اینکه در دیگری گشوده شود گاستون بازگشت تا از مرد راهنمای خویش سئوالی بکند ولی در کمال تعجب مشاهده نمود که او ناپدید شده است.

شوالیه اینک تنها مانده بود. قلب او بشدت می‌تپید. حالت انسانی را داشت که توانائی حرف زدن را ازدست داده است. ترس بیسابقه‌ای او را فراگرفته بود. فکر می کرد که هم‌اکنون با نماینده پادشاه اسپانیا حرف میزند. و خودش هم نمایندگی ملت ناراضی فرانسه را دارد. آیا راستی چنین است..؟ او میرفت تا روبرو، دهن به دهن با مردی صحبت کند که قادر بود قدرت اسپانیا را به حرکت

درآورد و جنگی خونین برپا سازد. آیا این ترس نداشت..؟ گاستون به حق میترسید.

در بحرانی ترین لحظاتی که به شوالیه گاستون میگذشت ناگهان پرده‌ای بحرکت درآمد و کاپیتان لاژونکی‌یر قلابی ظاهر شد. کاپیتان با همه چشم تیزبینی که داشت نتوانست ابرهای شک و تردید را که روی چهره گاستون سایه افکنده بود ببیند.. شاید انتظار چنین تردید را نداشت چون بصدای آهسته گفت:

ـ بیا شوالیه.. منتظر شما هستند.

گاستون با اعتقاد به اهمیت وظیفه‌ای که برای خویشتن قائل بود به راه افتاد و یا گامهای سنگین و محکم یک افسر شایسته پیش رفت و بدنبال کاپیتان لاژونکی‌یر قلابی قرار گرفت مانند سایه‌ای که بدنبال سایه دیگر باشد.

بالاخره وارد اطاق مورد نظر شدند. آنجا مردی پشت به در ورودی روی یک صندلی راحتی پشت‌دار نشسته بود. ساکت و بی‌حرکت. از او چیز مهمی دیده نمیشد زیرا اطاق تاریک بود و تنها چراغ آباژور دازهم قسمت پائین چهره و بدن اِو را نشان میداد و شوالیه میدید که او با غرور و نخوت خاص اشراف پاها را روی هم انداخته است.

گاستون روی آنچه که از چهره آن مرد ساکت و بی‌حرکت میدید خطوط اشرافیت و ظرافت بزرگ مآبانه را مشاهده می کرد. مرد برگشت و نگاهی به او افکند. نگاه او نگاه یک شاه بود. نگاه یک مرغ شکاری بود. نگاه یک عقاب بود بطوریکه پشت گاستون لرزید معهذا دست خود را بالا برد و سلام نظامی داد و در دل خود گفت:

ـ این واقعاً یک عقاب است. اما آن دیگری یک کلاغ و یا یک کرکس گندخوار...

بعد از سلام نظامی مؤدبانه ایستاد و حتی بادی در پهلوهای خود انداخت که قوی‌تر بنظر برسد. مرد مذکور نیز برخاست و پشت به بخاری دیواری در تاریکی ایستاد و سلام او را با یک سلام نظامی جواب داد.

(دوبوا) که چسبیده به شاهزاده ایستاده بود آهسته گفت:

ـ خدا شما را لعنت کند. اگر حرف نزنید که او جواب نمیدهد.
و بدنبال این تذکر دوک گفت:
ـ من فکر می کنم شما از (برتان ـ ی) میآئید...
شوالیه پاسخ داد:
ـ بله سرور من. بی تردید کاپیتان لاژونکی‌یر اسم من را به عالیجناب گفته است. امیدوارم فضولی من را با بزرگواری ببخشند. اما من برای حصول اطمینان...
(دوک دورلئان) یا (دوک دولیواره) دروغی با استحکام خاصی پاسخ داد:
ـ بله. شما حق دارید...
و بلافاصله کاپیتان لاژونکی‌یر از کیفی که همراه داشت ورقه‌ای را بیرون آورد و گشود.. در مختصر روشنائی که وجود داشت شوالیه توانست مهر و امضاء پادشاه اسپانیا را ببیند که نوشته شده بود دوک‌دولیواره و زیر آن لاک و مهر و مضاء شاهانه شده بود.
مرد ناشناس که در تاریکی ایستاده بود گفت:
ـ بسیار خوب. حالا از گفتن بیم ندارید.؟
(شوالیه) محتاطانه اظهار داشت:
ـ اما من ترجیح میدهم قبلاً بشنوم.
ـ این را نیز به شما حق میدهم اما فراموش نکنید که این یک گفتگو است. هرکس به نوبت خودش حرف میزند.
ـ عالیجناب خیلی من را مورد محبت قرار میدهند لذا من یک نمونه میدهم که اطمینان را جلب کنم.
ـ بگوئید. من گوش میدهم.
شوالیه گفت:
ـ سرور من. استانهای برتان ـ ی...
(دوبوا) اشاره‌ای کرد و دوک دورلئان حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ ناراضیهای (برتان ـ ی)..
ـ بله. ناراضیهای (برتان ـ ی) بیشمار هستند. این افراد در واقع نماینده تمام

مردم برتان ـ ی هستند اما من برای رعایت احتیاط می گویم ناراضیها .. این ناراضیها من را فرستاده‌اند از نظر دولت اسپانیا اطلاع حاصل کنم و خبر را برای آنها ببرم. عالیجناب مطمئن باشند که مردم ناخشنودند و آنها چشم به دهان من دارند که خبرهای خوبی بشنوند.

ـ شما چگونه می‌خواهید با اسپانیا معامله کنید. افراد زیادی نیستید..

ـ قربان اشرافیت فرانسه به ما کمک خواهند کرد.

ـ آیا خود شما فرانسوی هستید.؟

ـ سرور من. ما برتون هستیم. درست است که (برتان ـ ی) اکنون به فرانسه ملحق شده اما فرانسه باید (برتان ـ ی) را جدا شده تلقی کند (برتان ـ ی) به فرانسه بوسیله یک قرارداد ملحق گردیده اما از لحظه‌ای که فرانسه به حقوق مردم (برتان ـ ی) بی‌اعتنائی می کند این قرارداد را باید لغو شده بداند..

مردی که در تاریکی ایستاده بود گفت:

ـ بله. بله. من این قصه قدیم تاریخی را می‌دانم. مدت زمانی گذشته که (ملکه آن) برتان ـ ی این معاهده را امضاء کرده است...

لاژونکی یر دروغین بشدت بازوی دوک را گرفت و فشرد. شوالیه این حرکت را ندید و گفت:

ـ معاهده چه اهمیتی دارد در حالیکه هریک از ما قلباً این واقعیت مهم را می‌دانیم...

۱۸

«آقای آندره»

(دوک دورلئان) یا (دوک دولیواره) دروغین پرسید:

ـ از اینقرار شما می گوئید که اشرافیت (برتان ـ ی) بنفع خودش وارد معرکه می‌شود و اشرافیت فرانسه جبهه مخالف را یاری میدهد؟ خوب، به من بگوئید، اشرافیت فرانسه چه می‌خواهد..؟

ـ جانشینی اعلیحضرت پادشاه اسپانیا بر تاج و تخت فرانسه. البته این در صورتیست که شاه فرانسه بمیرد. در اینصورت همه دو کشور مثل کشور واحدی اداره می‌شود و پادشاه اسپانیا نیز جانشین لوئی پانزدهم خواهد شد.

(دوبوا) از پاسخی که نگون‌بخت گاستون به نایب‌السلطنه داد چنان خوشحال شد که انگشتانش را بهم گرفت و پیچانید و زیرلب با خود گفت:

ـ خوب شد. خوب شد. این عالی است.

نایب‌السلطنه دنباله کلام را گرفت و گفت:

ـ شما طوری دارید حرف میزنید مثل اینکه پادشاه فرانسه مرده است و اصلاً شاه دیگری هم وجود ندارد.

ـ آقای (دوک دوبورگون ـ ی) مادام (لادوشس دوبورگون ـ ی) و فرزندان آنها چنان ناپدید شدند که گوئی اصلاً وجود نداشتند.

رنگ نایب‌السلطنه از شدت غضب سرخ شد. (دوبوا) بشدت به سرفه افتاد.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ در اینصورت منتظر مرگ شاه جوان هستید...

ـ معمولاً سرور من...

این جمله را شوالیه گفت و نایب‌السلطنه گفته او را قطع کرد و پرسید:

ـ اینطور میفهمم که پادشاه اسپانیا با وجود اینکه از تمام حقوق خود گذشت کرد و ادعاهائی را که داشت پس گرفت در نظر دارد روی تخت فرانسه بنشیند و تاج فرانسه را نیز بر سر خود بنهد. آیا اینطور نیست آقا.؟ در اینصورت بمن بگوئید در دستگاه نایب‌السلطنه آیا کسانی هستند که مخالف این نقشه‌ها باشند.

اسپانیائی دروغین یعنی دوک دورلئان بطور غیردلخواه و غیرارادی روی این کلمات تکیه کرد. (دوبوا) دستپاچه شد و گفت:

ـ آه. آه...

و شوالیه گفت:

ـ شاید. چون موضوع را پیش‌بینی می کنند.

(دوبوا) گفت:

ـ بله. بله. پیش‌بینی می کنند حدس میزنند. عرض نکردم این برتون‌ها موجودات گرانبهائی هستند.. خوب ادامه بدهید.

اما با وجود تشویق و دعوت (دوبوا) شوالیه گاستون سکوت را حفظ کرد. نایب‌السلطنه که کنجکاویش تحریک شده بود اظهار داشت:

ـ من گوش میدهم. بگوئید.

ـ سرور من. این چیزی نیست که گوش دیگری بشنود.

ـ کاپیتان از دوستان ما است. عیبی ندارد که حضور داشته باشد. من به او کاملاً اعتماد دارم مثل خودم.

ـ بمن دستور داده‌اند که فقط با خود شما حرف بزنم.

ـ اما قبلاً به شما گفتم که کاپیتان مورد اعتماد است.

شوالیه سر خود را خم کرد و گفت:

ـ بس مذاکره کافی است. آنچه که لازم بود گفتم دیگر عرضی ندارم.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ کاپیتان. می‌شنوید. در اینصورت خواهش می کنم ما را تنها بگذارید.

ـ چشم. میروم. اما قبلاً اجازه بدهید فقط دو کلمه خصوصی خدمتتان عرض کنم و مرخص شوم.

این را گفت و به نایب‌السلطنه نزدیک شد و زیر گوش او گفت:

ـ او را نترسانید. دیگر موقعیت ازین بهتر بدست نمیاوریم. از او هرچه که میداند بکشید.

و بعد برای اینکه مغلطه کرده باشد بصدای بلندتر گفت:

ـ بله عالیجناب همانطور که عرض کردم جوان بسیار خوبی است.

و نایب‌السلطنه نیز گفت:

ـ البته پسر خوبی است. یک اشراف‌زاده واقعی است. چشمان لبریز از شرم و حیا و هوش فوق‌العاده و سری لبریز از شور و هیجان.

(دوبوا) زیر لب غرید و گفت:

ـ همین سر را میدهم جلاد مثل دسته گل از بدن جدا کند.

و مثل همیشه بینی خود را خاراند. نایب‌السلطنه پرسید:

ـ چه گفتید.؟

ـ عرض نکردم سرور من. من کاملاً با شما هم عقیده هستم. آقای دوشانلی. من در خدمت شما هستم. هر کس دیگر جای من بود از اینکه بیرونش می کردند تا مخفیانه حرف بزنند ناراحت می‌شد. بخشم میآمد اما من مغرور نیستم. بعلاوه موضوع همانطور پیش میرود که دلخواه من نیز هست.. خدا نگهدار..

دوشانلی سر خود را با احترام خم کرد. کاپیتان لاژونکی‌یر قلابی یا (دوبوا) ضمن بیرون رفتن از اطاق با خودش چیزهائی می گفت و ظاهراً از اینکه او را داخل آدم محسوب نداشته و بیرونش کرده بودند بسیار ناخشنود بود و همین بر کینه‌اش نسبت به گاستون افزود تا جائیکه برای بریدن سر او تصمیم گرفت. تصمیم جدی بیشتر باین سبب که دوک دورلئان هم از سر ظریف و خوش فرم او خوشش آمده و تعریف کرده بود. بهرحال او رفت و چون در بسته شد

دوک گفت:

ـ آقا. بفرمائید حرف بزنید. حالا ما تنها هستیم.

ـ سرور من. شما من را مورد محبت بسیار قرار میدهید.

ـ حرف بزنید. حدس میزنم شما درک می کنید که من برای شنیدن سخنان شما تعجیل دارم.

ـ پیش بینی می کردم سرور من و بی‌تردید به آن علت است که منتظر نامه محرمانه‌ای بودید و هستید که قرار است از اسپانیا به شما برسد. نامه مربوط به کاردینال (دولو کرونی)..

البته نایب‌السلطنه بهیچوجه از آن نامه محرمانه خبری نداشت لذا برای دروغ گفتن به خود فشار آورد و اظهار داشت:

ـ آه. بله. بله. درست است آقا.

ـ من خدمتتان عرض می کنم که چرا وصول این نامه دستخوش تأخیر شد. کسی که قرار بود این نامه را از اسپانیا به فرانسه بیاورد در مادرید بیمار شد و در بستر افتاد. بارون (والف) دوست من که برحسب تصادف همان موقع در اسپانیا بود داوطلب شد که نامه را همراه خود بیاورد. اما ابتدا تردید کردند و نامه را به او نسپردند لیکن در ماجرای شورش (سلمار) چون او وفاداری و خوش خدمتی خویش را ثابت کرده بود سرانجام نامه را در اختیار او قرار دادند.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ این بارون (والف) از چنگ مأموران (دوبوا) جان سالم بدر برد. هم‌اکنون نیز کوشش فراوانی مبذول می‌شود که رشته پاره شده را دوباره گره بزنند. اما از نظر من، وقتی نایب‌السلطنه مشاهده کرد که مادام (من) و (سلمار) بازداشت شدند. (ریشیلیو) و (پولینیاک) و (مالزیو) و مادموازل (دولونی) و (بریگو) هم به باستیل فرستاده شدند و این نگون‌بخت و بیچاره (گرانژ شانل) نیز به جزایر (سنت مارگریت) تبعید گردید او فکر کرد همه چیز در این دنیا پایان یافته است.

ـ اما سرور من. مشاهده می‌فرمائید که او اشتباه می کرد.

ـ اما ببینم آقا.. شما اهالی (برتان ـ ی) از اینکه توطئه شما کشف شود و سر خودتان را زیر گیوتین بباد بدهید نمی‌ترسید؟ در شرایطی که این را هم میدانید نایب‌السلطنه در پاریس همه توطئه گران را در مشت خویش دارد.

ـ کاملاً برعکس سرور من. آنها یا امیدوارند پیروز شوند و یا با پیروزی و افتخار بمیرند.

ـ چطور ممکن است آنها جان سالم بدر برند و پیروز شوند.

شوالیه گفت:

ـ به نامه محرمانه برگردیم عالیجناب. قبل از هرچیز من باید آن نامه را به شما تقدیم کنم.. بفرمائید...

ـ آه. بله.. کاملاً درست است.

شوالیه نامه ممهوری را بدست او داد و نایب‌السلطنه آنرا گرفت ولی درست موقعی که خواست مهر و لاک آنرا بشکند و نامه را بگشاید مشاهده کرد که نامه برای عالیجناب دوک دولیواره فرستاده شده لذا نامه را بی آنکه باز کند روی میز نهاد.

چیز عجیبی بود. همین مرد که برای تفتیش عقاید و اطلاع از فکر و اعمال دیگران در روز حتی دویست لاک و مهر را می‌شکست و نامه‌های مردم را می‌خواند همین که چشمش به نام دوک دولیواره افتاد نامه را روی میز نهاد. شاید علت این بود که وقتی نامه مردم را می گشود و جاسوسی افکار را می کرد با (توری) و (دوبوا) بود در حالیکه اینک دوشانلی پیش روی او قرار گرفته بود.

(دوشانلی) گفت: خوب سرور من اما متعجب بود که چرا او نامه را نگشود و نخوانده روی میز گذاشت.

نایب‌السلطنه اظهار داشت:

ـ شما بی‌تردید میدانید در این نامه چه نوشته شده..؟

ـ شاید کلمه به کلمه ندانم ولی از محتوای آن تقریباً آگاهم.

ـ خوب. بگوئید. خیلی میل دارم بدانم شما تا کجا از اسرار درون کابینه اسپانیا آگهی دارید...

ـ وقتی پای شکست و زیان نایب‌السلطنه در میان است...

شوالیه وقتی سخن خود را با این جمله شروع کرد بهیچوجه متوجه لرزش دست و لب مخاطب خویش نشد، و ندید که چگونه رنگ چهره‌اش از شدت غضب به سرخی گرائید. شوالیه ادامه داد و گفت:

ـ وقتی پای زیان و شکست نایب‌السلطنه در میان باشد (دوک رومن) را در جای خودش ابقا می کنند که او نیز قراردادی را که بوسیله آن دوبوای احمق و بدبخت امضاء شده بود همانطور باز نکرده و چهارلا پاره کند و دور بریزد.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ آه.. چقدر متأسفم که این.. بله این کاپیتان لاژونکی‌یر اینجا نیست که سخنان شما را درباره (دوبوا) بشنود.. خوب ادامه بدهید.

ـ می‌خواهند یک نیروی دریائی قدرتمند به سواحل انگلستان گسیل دارند. پروس، سویس و سوئد و روسیه نیز همراه هلند تسخیر می‌شود. امپراطوری اسپانیا از جنگ برای بازپس گیری ناپل و سیسیل نیز استفاده می کند باین ترتیب (دوک‌نشین توسکان) آرام می‌شود و پس از خاموش کردن (مدیسی‌ها) همه چیز برای پسر دوم پادشاه اسپانیا آماده و مهیا می‌شود. از اینطرف هلند کاتولیک را با فرانسه متحد می کنند. (ساردنی) به (دوک ساووا) داده می‌شود و (کوماچیو) به (پاپ). از فرانسه مرکزیتی درست می کنند علیه شمال و اگر اعلیحضرت لوئی پانزدهم بمیرد... فیلیپ پنجم پادشاه نیمی از جهان خواهد شد.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ بله آقا. من همه این برنامه‌ها را می‌دانم. این همان نقشه‌ای است که توطئه (سلمار) بر آن مبتنی بود حالا مجدداً تجدید طرح شده است اما در میان آنچه که ابتدا شما بمن گفتید یک جمله هست که من درک نکردم.

گاستون مؤدبانه پرسید:

ـ کدام جمله سرور من...

ـ آن که گفتید یک نایب‌السلطنه دیگر تعیین می کنند. چطور ممکن است اینکار را انجام دهند.

ـ شما می‌دانید نقشه قبلی این بود که نایب‌السلطنه را بربایند او را به زندان (ساراگوسا) و یا به قلعه‌های (تولد) ببرند..

ـ بله.. ماجرای (ساراگوسا) و (تولد) با مراقبت دوک خنثی شد..

ـ این نقشه غیرقابل عمل بود و هزار مشکل در راه رسانیدن دوک به (ساراگوسا) و یا (تولد) وجود داشت. عبور دادن یکنفر در بلندترین طول فرانسه نیز نقشه دیگر است.

ـ اینهم غیرعملی بود و من نفهمیدم که چطور می‌توانستند این نقشه را تایید کنند. خوشحالم که می‌بینم در این برنامه‌ها تغییراتی داده شده.

ـ سرور من. ممکن است که نگهبانان را فریب داد. ممکن است از زندان گریخت. بعید نیست از یک قلعه خارج شد و اگر چنین شود به فرانسه مراجعت می کند و قدرت ازدست رفته را باز می گیرد و همه کسانی را که در براندازی او دست داشته‌اند گردن میزند. فیلیپ پنجم و (آلبرونی) از این وحشت ندارند.. عالیجناب شما مرزها را دوباره بدست آورده‌اید و دور از دسترس هستید در حالیکه نیمی از قسم خورده های نایب‌السلطنه گریخته‌اند و نیمی دیگر وظیفه دیگران را انجام میدهند.

ـ با این وجود...

ـ سرور من. ما هم اکنون نمونه‌هائی مقابل چشم خود داریم. از اعضاء تشکیل دهنده آخرین توطئه... هم‌اکنون خودتان گفتید که ریشیلیو (پولینیاک) (دومالزیو) (دولاوال) (بریگو) و مادموازل لونی هنوز در باستیل هستید.

ـ بله. این که شما گفتید خیلی عاقلانه بود.

ـ در صورتیکه برعکس اگر شخص نایب‌السلطنه را هدف قرار دهیم.

ـ درست است. بازگشت او از زندان یا تبعید محتمل است هر کسی ممکن است از زندان فرار کند. از قلعه بگریزد، لیکن هیچکس قادر نیست از قبر خود خارج شود و حرف بزند یا قدرت را بازپس بگیرد. منظور شما اینست که باید نایب‌السلطنه کشته شود. اینطور نیست؟

گاستون با لرزش ضعیفی که در صدایش بوجود آمده بود گفت:

ـ درست است سرور من.

ـ خوب. خوب. اینک من از مأموریت شما مطلع شدم. شما به پاریس آمده‌اید که خودتان را از شر وجود نایب‌السلطنه راحت کنید.

ـ بله سرور من.

ـ و او را بکشید...

ـ آری سرور من.

نایب‌السلطنه با مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ و این شما هستید که مأمور شده‌اید این مأموریت خونین را به انجام برسانید.

ـ نه سرور من. نه. من انتخاب شده‌ام که نقش یک قاتل را ایفا کنم.

ـ چه کسی شما را واداشته و مجبور کرده تا این نقش را ایفا کنید؟

ـ تقدیر و سرنوشت..

ـ توضیح بدهید. من درک نمی کنم.

ـ ما یک کمیته پنج نفری از نجیب‌زادگان لیگ برتون تشکیل داده‌ایم. ما تصمیم گرفته‌ایم که در این کمیته هر کاری می کنیم با رأی اکثریت اعضاء آن باشد.

ـ میفهمم و اکثریت تصمیم گرفتند که شما این جنایت را مرتکب شوید.

ـ بله سرور من. چهار نفر با قتل موافق بودند و یکنفر مخالف.

ـ مخالف که بود.؟

ـ می‌ترسم اعتماد عالیجناب را نسبت به خودم ازدست بدهم. معهذا می گویم.. آن مخالف من بودم.

دوک پرسید:

ـ آقا. در اینصورت شما چطور مجبور شدید کاری را که خودتان با انجام آن مخالف بودید انجام دهید..؟

ـ قرعه کشیدیم. قرار شد قرعه شخص مورد نظر را معین کند.

ـ و قرعه...؟

ـ آری قرعه بنام من اصابت کرد.

ـ چرا این مأموریت را رد نکردید..؟

ـ چون بی‌عرضه و نالایق شناخته می‌شدم و ارزش اجتماعی خود را در جامعه خودم از کف می‌دادم.

ـ و حالا به پاریس آمده‌اید که اینکار را بکنید.؟

ـ با این هدف که حمایت شوم.

ـ روی من حساب می کنید.؟

ـ آری. مثل اینکه روی یک دشمن شناخته شده نایب‌السلطنه حساب می کنم. اینکار علاوه براینکه منافع اسپانیا را حفظ می کند موجب رهائی دوستان ما که در باستیل هستند نیز می‌شود.

ـ شما فکر می کنید که آنها آنقدر در خطر هستند که ارزش فداکاری و جان باختن شما را دارد..؟

ـ آری. چون خود نایب‌السلطنه به ریشیلیو گفته که مرگ بالای سرشان پرواز می کند. نایب‌السلطنه گفته چهار سر را مثل دسته گل می‌برم.

ـ اواین جمله را در لحظاتی که خشمگین بود گفته.

ـ تعجب می کنم سرور من. شما از دوک دورلئان حمایت می کنید؟ عجیب است که شما فداکاری مردی را که می‌خواهد دو کشور را نجات دهد تایید نمی کنید.. شما این فداکاری را نمی‌پذیرید.؟

ـ حالا اگر در این راه موفق نشوید چه می‌شود.؟

ـ هر کاری در این جهان دو جنبه دارد. جنبه مثبت و جنبه منفی. اگر مردی شایستگی حفظ میهن خود را ندارد لااقل بهتر است قربانی و شهید باشد.

ـ اما خیلی توجه داشته باشید. رسیدن به نایب‌السلطنه کار آسانی نیست. من شریک جرم شما می‌شوم.

ـ آیا سرور من. شما نمی‌ترسید؟

ـ البته که می‌ترسم. چون در صورتیکه شما بدام بیفتید.

ـ خوب. فرض کنیم که بدام افتادم..

ـ خیلی آسان می‌توانند بوسیله شکنجه نام همکاران شما را از شما بگیرند.

گاستون با تبسمی که نهایت ناخشنودی او را نشان میداد سخنان دوک

دورلئان یا دوک دولیواره قلابی را برید و گفت:

ـ ببخشید سرور من. شما بیگانه هستید. شما اسپانیائی هستید و بهمین علت شما نمی‌توانید بدانید که یک نجیب‌زاده فرانسوی کیست و چیست من این اشتباه شما را نادیده و ناشنیده می گیرم.

ـ پس می‌توان روی سکوت شما حساب کرد.؟

ـ پونکاله. کوئدیک. تالهوئت و دوستم مونلوئی نیز یکبار در این باره شک و تردید نشان دادند اما خیلی زود باشتباه خود پی بردند و از من عذرخواهی کردند.

نایب‌السلطنه دنبال کلام خود را گرفت.

ـ بسیار خوب آقا. من جداً درباره آنچه که شما بمن گفتید فکر می کنم و به شما نوید میدهم که.. اما اگر من به جای شما بودم..

ـ به جای من بودید چه می کردید..؟

ـ من این مأموریت را رد می کردم و نمی‌پذیرفتم.

ـ عالیجناب. اعتراف می کنم که خود منهم مایل به انجام اینکار نیستم. چون از موقعی که به این توطئه وارد شده‌ام تحول عجیب و بی‌سابقه‌ای در زندگی من بوجود آمده است. اما چه کنم. اینک شروع کرده‌ام باید تمام کنم.

ـ حالا اگر من از حمایت شما سرباز زنم چه می کنید.؟

گاستون تبسمی کرد و گفت:

ـ کمیته (برتون) کاملاً این را پیش‌بینی کرده بود.

ـ و تصمیم هم گرفته‌اند..؟

ـ بله. اینکار انجام شود.

ـ بسیار خوب. من آنچه که لازم بود به شما گفتم حالا اگر شما اصرار دارید که با تمام قدرت خودتان اینکار را بپایان برسانید.

گاستون با ناراحتی پرسید:

ـ عالیجناب. مثل اینکه شما می‌خواهید خود را کنار بکشید.

ـ شما چیز دیگری هم دارید که بمن بگوئید.

ـ امروز نه اما فردا و پس فردا بله..

ـ خوب. در اینصورت کاپیتان را وسیله قرار ندهید. بوسیله او بمن اطلاع ندهید که قصد ملاقات با مرا دارید. من هرگاه شما بخواهید شما را می‌پذیرم.

گاستون با لحنی متفاوت و خارج از حد رعایتهای قبلی گفت:

ـ سرور من. ملاقات من و شما، بدون رابط و واسطه خیلی مهم و قابل توجه است. من و شما از هرجهت درجات متفاوتی داریم. هم از نظر لیاقت، از نظرشأن اجتماعی، از نظر قدرت و ثروت ولی از نظر این که هر دو توطئه گر و شورشی هستیم و هر دو به محل اعدام می‌رویم برابر می‌باشیم. با این وجود خطر بیشتر من را تهدید می کند. اگرچه شما نیز مثل من، یعنی شوالیه گاستون دوشانلی یک شورشی و ضدحکومت هستید شما حقوق بیشتری دارید و شما خواهید دید که سر من مقابل پای مأمور اعدام خواهد افتاد. هرچه باشد شما را بعد از من اعدام می کنند بمن قول بدهید که هرگاه به یاری شما احتیاج داشتم بتوانم روی آن حساب کنم.

نایب‌السلطنه لختی اندیشید و گفت:

ـ بسیار خوب. ببینید. من در این خانه سکونت ندارم. بعد از شروع جنگ و دستگیر شدن (سلمار) در (بلوا) من وظیفه دارم که افراد ملت خود را بیشتر حمایت کنم. من باید احتیاط بیشتری داشته باشم.

نایب‌السلطنه دروغ می گفت و برای جملات خود پایان مناسبی جستجو می کرد.. بعد ادامه داد و گفت:

ـ بهتر است شما نامه‌ای به (پست رستانت) بنویسید. بنویسید پست رستانت آقای آندره. در این نامه روز و ساعت ملاقات را معین کنید. من فوراً به اینجا خواهم آمد.

گاستون با تعجب گفت:

ـ به پست رستانت.؟

ـ بله.. این یک تأخیر سه ساعته دارد. نه بیشتر. هر روز صبح یکی از مأموران من به پست مراجعه می کند و نامه‌های رسیده را می آورد. اگر نامه شما بین نامه‌ها بود سه ساعت بعد من در این خانه هستم.

گاستون خنده‌ای کرد و گفت:

ـ عالیجناب خیلی راحت حرف میزنند. من الان نمی‌دانم در کجا هستم. من کوچه‌ها را نمی‌شناسم. شماره این خانه را بخاطر سپرده‌ام. من شب آمده‌ام چگونه انتظار دارید جائی را بشناسم و بدانم. سرور من. بیائید کار دیگری که بنظر من بهتر است انجام دهیم. شما به من وقت فکر کردن دادید. فردا ساعت یازده قرار می گذاریم. شما فردا ساعت یازده کسی را بفرستید که من را به اینجا بیاورد ما باید کارها را قبلاً خوب برنامه‌ریزی کنیم که با شکست روبرو نشویم نه مثل توطئه گران ولگرد که وقتی یک گاری عبور می کند برنامه آنها بهم می‌خورد یا چون باران ببارد باروت ایشان خیس می‌شود و قادر به شلیک نمی‌شوند.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ فکر بسیار خوبی است آقای شانلی. ساعت یازده فردا یکنفر بدنبال شما میآید و شما را از خانه به اینجا میآورد. پس دیگر سخنی برای گفتن نداریم. از این لحظه ببعد نیز یکدیگر را می‌شناسیم و رازی را پنهان نگذاشته‌ایم.

گاستون با تواضع خم شد و بعد سلام داد و گفت:

ـ عالیجناب محبت می‌فرمایند و احترامات مرا می‌پذیرند.

ـ خداحافظه آقای گاستون دوشانلی.

و نایب‌السلطنه نیز به او سلام داد. گاستون مرخص شد و خود را به سرسرا رسانید. در سرسرا همان مردی که او را به آنجا آورده بود انتظارش را می کشید تا به محل اولیه برگرداند امّا گاستون متوجه شد که آنها از باغی می گذرند که بهنگام ورود آن باغ را ندیده بود و از در دیگری نیز خارج شدند لیکن چون به کوچه رسیدند گاستون مشاهده نمود که کالسکه منتظر ایشان است.

گاستون تازه در جای خود قرار گرفته بود که کالسکه راه افتاد و او را به کوچه (بوردونه) و مهمانخانه (موئید آمور) برد.

۱۹

خانه کوچک

دیگر این برای شوالیه فکر و خیال و رویا نبود. اینک او می‌رفت تا طی یکروز یا حداکثر دو روز دیگر کار خود را انجام دهد. آنهم چه کاری!!

(نایب‌السلطنه) یا (دوک دولیواره) قلابی که بنظر گاستون نماینده و فرستاده پادشاه اسپانیا بود خیلی باشکوه و عظیم و پرقدرت جلوه می کرد. او روی شوالیه اثر مطلوب باقی نهاده بود و گاستون احساس می کرد که او یک شخصیت برجسته و یک نجیب‌زاده حقیقی است.

اما احساسی بیسابقه و عجیب در او بوجود آمده بود که در روح او جای خاصی می‌یافت و این جا هرلحظه محکمتر می‌شد. او بین آن مرد و صدای او و درخشش نگاه او و نرمش و حرکات دست و شانه و اندام او و هلن شباهتی می‌یافت که بهیچوجه نمی‌توانست منکر آن شود. مثل کسی که چهره‌ای را در رویای خویش دیده و در بیداری سیمائی مشابه آن یافته باشد. گاستون بدون اینکه بداند چرا و چگونه این دو چهره را با یکدیگر مقایسه می کرد و بخصوص درخشش نگاه دوک دولیواره دروغین را با درخشش نگاه هلن مشابه می‌یافت.

در لحظاتی که شوالیه می‌خواست بخوابد و سر خود را روی بالش نهاد، با وجود خستگی زیاد روزانه و افکار مغشوش و آشفته‌ای که داشت صدای سم اسبی را در کوچه مجاور اطاق خودش شنید. این صدا درست مقابل مهمانخانه

(موئیدآمور) توقف کرد. در هتل باز شد و گاستون در سرسرای هتل گفتگو و سخن گفتن و مذاکره کاملاً زنده و جانداری را شنید اما نتوانست تشخیص بدهد که گفتگو کنندگان چه کسانی هستند و چه گفتند.. بازهم لحظاتی بعد در هتل بسته شد و گاستون چنان به خواب رفت که گوئی خوابی بیست و پنجساله دارد. او چنان غرق خواب شد که گوئی هرگز عاشق و شورشی نبوده و نیست..

اما گاستون بهیچوجه دچار اشتباه نشده و قبل از اینکه بخواب برود همه چیزهائی را که شنیده بود اتفاق افتادند. اسبی وارد کوچه شد و درست مقابل هتل موئیدآمور توقف کرد. در هتل در آن موقع شب گشوده و باز بسته شد. در سرسرای هتل گفتگوئی انجام گرفت و مجدداً سوار بر اسب خود نشست و رفت. او که بود. ما به شما می گوئیم.. او یک روستائی از اهالی رامبوئیه بود که با دریافت دو (لوئی) طلا حق‌الزحمه یادداشتی را از رامبوئیه به پاریس آورده بود تا به هتل (موئیدآمور) برساند. پشت این نامه اسم شوالیه گاستون دوشانلی قید شده بود. نویسنده نامه را نیز ما می‌شناسیم..

اما تاپن نامه را گرفت. خوب. تاپن وظیفه داشت تا در اسرع وقت ارباب خودش را مطلع کند. لذا دست به کار شد. پیش‌بندی را که به کمر خود بسته و به جای صاحب اصلی میخانه ایستاده بود گشود. آشپز را که یکی از مأمورین زرنگ خودشان بود در جای خود پشت دستگاه گماشت و با آن پاهای درازش بطرف خانه (دوبوا) که تازه از خانه کوچه (باک) یعنی محل ملاقات گاستون و دوک بازگشته بود رسانید.

(دوبوا) که تازه از راه رسیده بود نامه را با خوشحالی گرفت و لاک و مهر آنرا روی بخار آب جوشان گشود و متن آنرا خواند. چهره‌اش با مطالعه نامه از هم گشوده شد و گفت:

ـ عالی است. عالی است. کارها خود بخود دارد بدلخواه ما پیش میرود. بگذار این بچه‌ها همانطور که می‌خواهند پیش بروند، بتازند، اما بموقع ما دهانه اسب آنها را می گیریم و متوقفشان می کنیم. آنها تا جائی میروند که ما می‌خواهیم.

بعد لاک و مهر نامه را هنرمندانه در جای خودش چسبانید و نامه را بدست

آورنده‌اش داد و گفت:

ـ بگیر.. این نامه را به خودش بده.

تاپن برسید:

ـ کی بدهم.؟

ـ بلافاصله..

تاپن یکقدم بطرف در رفت ولی دوبوا گفت:

ـ نه. نه.. من دارم فکر می کنم.. این نامه را فردا صبح بده. حالا زود است.

تاپن خم شد و خاضعانه بطرف در رفت و گفت:

ـ می‌توانم یک موضوع کاملاً خصوصی را با آقا و سرور خودم درمیان بنهم؟

ـ بگو. احمق...

ـ بنده بعنوان نماینده شما روزی سه (اکو) حقوق می گیرم.

ـ دزد دغل... آیا این کافی نیست.؟

ـ بعنوان نماینده شما این حقوق کافی است. شکایتی هم ندارم. اما به حقیقت خداوند که برای یک شراب‌فروش کافی نیست. این شغل جدیدی که برای من درنظر گرفته‌اید ـ شغل احمقانه‌ای است.

ـ حیوان... در عوض هرچه بخواهی می‌توانی بنوشی و بخوری.

ـ آخر می‌دانید آقا... از وقتی شراب می‌فروشم از شراب بدم آمده.. علاقه‌ای به آن ندارم.

ـ علتش اینست که حالا می‌دانی این کثافتها را چگونه درست می کنند. اما در عوض شامپان‌ـی بنوش. موسکات بخور. شراب انگور زهرمار کن. غصه نخور. پول آنرا بیچاره (بورگینیون) می‌پردازد. برو حرف نزن.

(تاپن) پاپا کرد و گفت:

ـ آخر قربان...

(دوبوا) برگشت و اظهار داشت:

ـ من روزی سه (اکو) به حقوق تو اضافه می کنم. بشرطی که پیمانه شراب همسایگان را لبریز کنی و بدهی. بعد هم آن میخانه را به تو می‌دهم که برای دختر

بزرگت جهیزیه بدهی. برو حرف نزن و از این نوع نامه‌ها برای من بیاور...

(تاپن) به هتل (موئید آمور) بازگشت و همانطور که به او دستور داده شده بود تا فردا صبح صبر کرد که نامه را به شوالیه برساند.

درست سر ساعت شش صبح گاستون از خواب بیدار شد. (تاپن) بمحض اینکه صدای پای شوالیه را شنید و فهمید بیدار شده بدرون اطاق رفت و نامه را به گاستون تقدیم داشت.

گاستون تا به خط پشت نامه نگریست آن را شناخت. رنگش ابتدا به شدت از هیجان سرخ شد و بعد پرید. پریدگی رنگ او هرچه که نامه را بیشتر و بیشتر می‌خواند افزوده می‌شد.

(تاپن) حیله گر به بهانه جمع آوری اطاق و مرتب کردن تختخواب خویشتن را سرگرم نگهمیداشت و زیر چشم مراقب حرکات و تغییر چهره شوالیه بود. نامه ظاهراً خیلی مهم و قابل توجه بود باین طریق که:

«دوست من. من دارم به نظر و عقیده شما میرسم و احتمال میدهم که فکر شما درست بوده است. بهرحال من بشدت می‌ترسم. یک کالسکه هم‌اکنون رسیده است و مادام دروش دستور داده است که من آماده عزیمت باشم. آنها مرا در یک اطاق حبس کرده‌اند اما من مقاومت می کنم. خوشبختانه یک روستائی که می‌خواست اسبش را تیمار کند قبول کرد که با گرفتن دولوئی این یادداشت را به شما برساند. آنها دارند وسائل را آماده می کنند و من صدای ایشان را می‌شنوم. ظاهراً دو ساعت دیگر بطرف پاریس حرکت می کنیم.

بمحض اینکه رسیدیم من نشانه جدید خود را به شما اطلاع خواهم داد. قصد دارم اگر خطری متوجه من بود خود را از پنجره بپائین بیفکنم. مطمئن باشید دختری که دوستش دارید خود را شایسته خودش و شما نگهمیدارد».

نامه که تمام شد گاستون خود را روی یک صندلی انداخت و گفت:

ـ آه... هلن... من اشتباه نمی کردم... ساعت هشت شب. خدای من. او حرکت کرده و اکنون رسیده... ای آقای (بورگینیون) چرا این نامه را همان دیشب که رسید بمن ندادید...؟

(تاپن) با کمال ادب و احترام پاسخ داد:

ـ عالیجناب خوابیده بودید. من صبر کردم از خواب بیدار شوید.

گاستون پاسخی نداشت به او بدهد زیرا آقای بورگینیون قلابی رفتاری درست بعمل آورده بود. بعلاوه او فکر کرد که دنبال صحبت را نگیرد بهتر است زیرا نمی‌خواست او از موضوع مطلع شود و بهمین سبب خودش و خشمش را کنترل می کرد.

در این موقع فکری بخاطر گاستون رسید و پیش خود گفت بدروازه ورودی شهر میروم که چنانچه (هلن) می‌خواست وارد شهر شود او را ببینم. با این فکر به سرعت لباس پوشید و آماده عزیمت شد و به تاپن گفت.

ـ آقای بورگینیون اگر کاپیتان آمد به او بگوئید کاری پیش آمد کرد من رفتم حدود ساعت نه برمی گردم.

گاستون عجولانه و خیس عرق به دروازه شهر رسید. او در راه هیچ درشکه یا وسیله نقلیه دیگری نیافت در نتیجه تمام راه را پیاده پیمود. درحالیکه گاستون بیهوده و ناامید به جاده پاریس به رامبوئیه می‌نگریست و امیدوار بود که هرلحظه درشکه‌ای از راه برسد و هلن را با خود بیاورد، هلن ساعتها قبل از آن بپاریس رسیده بود.

اینک نگاهی به حوادث گذشته میافکنیم. قبلاً گفتیم که نایب‌السلطنه نامه‌ای از مادام دِروش دریافت نمود و بلافاصله پاسخی نوشت و بوسیله همان پیک برای او بازپس فرستاد. اما درنظر نایب‌السلطنه این موضوع کمال اهمیت را داشت که هلن را از این آقای (لیوری) که مادام دِروش نوشته بود دور نگهدارد.

اما این آقای (لیوری) کیست؟ این سئوال ذهن دوک دورلئان نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم و پادشاه واقعی آن زمان کشور فرانسه را پر کرده بود. در حقیقت او پادشاه فرانسه بود و تا زمانی که لوئی پانزدهم که اینک زیر دهسال داشت به سن بلوغ و تاجگذاری برسد او این سمت را حفظ می کرد.

ساعت پنج بعدازظهر آنروز قرار بود که دوبوا نزد نایب‌السلطنه بیاید تا باتفاق به کوچه (باک) و آن خانه کوچک و خلوت بروند. جائیکه دوک دولیواره

قلابی و دروغین با شوالیه گاستون دوشانلی قرار ملاقات گذاشته بود. وقتی که (دوبوا) آمد نایب‌السلطنه پیش خود گفت:

ـ فقط این بدجنس حیله گر می‌تواند به سئوال من پاسخ بدهد و بگوید (لیوری) کیست.؟

لذا به دیدن او گفت:

ـ (دوبوا) این (لیوری) که می گویند اهل (نانت) است کیست.؟

(دوبوا) با همان ژست مزورانه همیشگی اظهار داشت:

ـ قربان.. کی؟.. (لیوری) فرمودید.؟ اجازه بدهید فکر کنم.؟ من او را نمی‌شناسم.. اما اگر فرصت بدهید... فرمودید (لیوری).؟

نایب‌السلطنه به خشونت گفت:

ـ بله. گفتم (لیوری)..

ـ بله.. (لیوری)..؟ هان.. بنظرم میرسد که دور گه باشد.

ـ ای کشیش حقه باز. این برای من جواب نیست.. این یک حقه‌بازی و دروغگوئی آشکار است.

(دوبوا) زهرخشم و نارضائی را در سخنان او چشید لذا گفت:

ـ قربان. آخر شما سئوالهای عجیبی می‌فرمائید. کسی چه می‌داند (لیوری) کیست.؟ این یک نام جعلی است.. دستور بفرمائید (هوزیه) خدمت برسد.

نایب‌السلطنه روی خود را بر گردانید و گفت:

ـ احمق بیشعور...

(دوبوا) دنباله کلام را گرفت.

ـ آخر سرور من.. خودتان می‌دانید که من تخصصی در نژادشناسی و از این نوع کارها ندارم. من یک آدم عامی ساده هستم. التفات شما مرا بزرگ کرده است نه قابلیت خودم.

ـ کافی است. خودت را به حماقت و بیشعوری نزن. از جلوی چشم من برو گمشو...

ـ آه.. سرور من. مثل اینکه واقعاً جدی می‌فرمائید. تا این لحظه فکر می کردم

دارید درباره (لیوری) نامی شوخی می کنید.. اگر موضوع مهم و بیکی از افراد فامیل مربوط است امر بفرمائید، فرصت بدهید، ریشه‌اش را پیدا می کنم.

ـ تا آن موقع برو به جهنم.. سر راهت به جهنم نیز (نوسه) را نزد من بفرست. برو گمشو...

(دوبوا) از اینکه میدید موفق شده اعصاب نایب‌السلطنه را خرد کند و احساسات او را تحت فرمان درآورد خشنود بود و لبخندی رضامندانه بر لب آورد و از در بیرون رفت. ده دقیقه بعد در اطاق گشوده شد و (نوسه) ظاهر گردید و مؤدبانه ایستاد.

(نوسه) مردی بود چهل ساله، فوق‌العاده خوش قیافه و مورد توجه، با قدی بلند، چهره‌ای زیبا، خوش لباس، خونسرد و آرام و خشک که یکی از هوشمندترین و با وفاترین یاران صمیمی نایب‌السلطنه محسوب می گردید.

(نوسه) لحظاتی که منتظر ماند و نایب‌السلطنه را غرق فکر و خیال دید به آرامش سکوت را شکست و گفت:

ـ سرورم من را احضار فرمودند..؟

نایب‌السلطنه به خود آمد و برگشت و گفت:

ـ آه.. نوسه.. این توئی.؟ روزبخیر..

(نوسه) نیز تا کمر خم شد و گفت:

ـ با احترام و تشکر.. آیا می‌توانم خدمتی انجام دهم..؟

ـ بله (نوسه).. می‌دانم خانه‌ای در حومه پاریس داری. من به این خانه نیاز دارم اما خالی و خیلی تمیز. من می‌خواهم کسانی از خودم را در آن سکنی دهم. خیلی شیک نباشد. میفهمی.؟

ـ برای یک کار آنچنانی است؟

ـ بله. تقریباً..

ـ چرا سرورمن یک خانه در شهر اجاره نمی کنید؟ خانه‌های حومه شهر خیلی آراسته و مناسب نیستند.. من قبلاً این را بعرضتان برسانم..

ـ مهم نیست. کسی که در آن خانه زندگی می کند بین خانه آراسته و شیک و

خانه معمولی فرق نمی گذارد.

ـ پس تبریکات بنده را بپذیرید سرور من.

ـ اما (نوسه) سکوت مطلق... میفهمی که..؟

ـ بله سرور من.. مطمئن باشید..

ـ در آن خانه نباید نه گل، نه زینت آلات باشد. هرچه هست از درودیوار بکن و از روی میزها بردار.. تابلوهائی که کمی زیبا باشند برداشته شود.. قاب تصاویر و آئینه‌های زینتی همه و همه...

ـ قربان قاب تصاویر و آئینه‌ها باشند قشنگتر است..

ـ جدی می گوئی.؟

ـ این قابها متعلق به منتون هستند.. اصلی هستند.

ـ خوب. آنها بمانند. اما تو باید جوابگوباشی.

ـ قربان بنده نمی‌توانم مسئولیت بپذیرم. پس اجازه بدهید همه را از دیوارها بکنم و بردارم..

ـ نه. این وقت ما را می گیرد. من فقط چند ساعت وقت دارم. کلیدهای آن خانه را بلافاصله بیاور بده بمن..

ـ بمحض اینکه به خانه برسم میاورم. این فقط سه ربع ساعت طول می کشد.

ـ خوب... خداحافظ فعلاً.. نوسه. اما هیچ کنجکاوی نباشد.. من به تو خیلی سفارش می کنم آن اطراف خالی باشد..

ـ مطمئن باشید سرور من. من شخصاً به شکار می‌روم و تا زمانی که بنده را احضار نفرمائید نمیایم.

ـ متشکرم.. تو دوست لایقی هستی.. خداحافظ تا فردا..

با این اعتماد که نایب‌السلطنه خانه‌ای خلوت و دور از دسترس و چشم عمومی دست و پا کرده نامه دیگری به این مضمون برای (مادام دِروش) نوشت و فرستاد.

«دخترم.. من فکر کردم که تو اگر نزدیک خود من باشی خیلی بهتر و مطمئن‌تر است. و خیال من راحت می‌شود. لطف کن دخترم دنبال خانم دِروش بیا

بدون اینکه حتی دقیقه‌ای وقت را ازدست دهی بیا. وقتی رسیدی مطالبی هست که مطلع خواهی شد. پدر مشتاق و علاقمند تو...»

(هلن)، با مطالعه نامه‌ای که بوسیله خانم دِروش در اختیار او قرار داده شد خواست مقاومت کند و نرود. التماس کرد. گریه کرد. دلیل آورد و گفت من اینجا راحت‌تر هستم اما بیفایده بود. چاره‌ای جز اطاعت نداشت و بناچار تسلیم شد اما از یک فرصت کوتاه استفاده کرد و نامه‌ای را که قبلاً خواندیم برای «شوالیه گاستون دوشانلی» نوشت و با پرداخت دولوئی طلا آنرا برای شوالیه فرستاد و مرد روستائی نامه را با اسب به پاریس برد.

(هلن) سرانجام آماده حرکت شد اما با حسرت برگشت، و به آن آپارتمان و اطاقها نگریست. آپارتمانی که چندی در آن زیسته و خاطراتی شیرین درَ ذهن و خاطر خویش فراهم آورده بود. خانه‌ای که در آن پدر خود را یافت. چندی خوشحال و مسرور بود اگرچه شانلی این شادی را از او گرفت و گفت این پدر واقعی تو نیست بازهم در اعماق دلش شادی بیسابقه‌ای داشت که از آن لذت می‌برد... خانه‌ای که در آن معشوق خویش را دیده و بوسه او را پشت دست خود حس کرده بود.

اما گاستون دوشانلی بعد از دریافت نامه هلن همانطور که گفتیم خود را با پای پیاده به دروازه رامبوئیه رسانید ولی هرچه منتظر ماند از هلن خبر و اثری مشاهده نکرد.. او همچنان ایستاده بود و به جاده می‌نگریست. چند کالسکه از راه رسید و وارد شهر شد اما هلن در آن کالسکه‌ها نبود.

اندک اندک نا امید شد و به شهر بازگشت. ساعت هشت صبح بود.. هوا داشت سرد می‌شد. سردتر و بازهم سردتر می‌شد. شوالیه قدم‌زنان از تویللری عبور می کرد و بسوی هتل می‌رفت. دیگر شانسی برای دیدن و برخورد با هلن نداشت.

در همین لحظات دوبوا کیف زیربغل با قیافه‌ای بشاش و پیروزمندانه وارد قصر شد و مستقیماً به طرف اطاق خواب نایب‌السلطنه رفت...

۲۰

هنرمند و سیاست

نایب‌السلطنه به مشاهده وزیر خود گفت:

ـ آه. دوبوا. این توئی..؟

(دوبوا) درحالیکه مقداری کاغذ از کیف زیربغل خود بیرون می کشید و چهره‌ای پر تزویر و خنده‌ای شیطانی داشت گفت:

ـ بله سرور من.. آیا (برتون)های ما بچه‌های خوبی هستند؟

نایب‌السلطنه که به علت گفتگوی شب قبل خود با (شوالیه گاستون دوشانلی) نسبت به او احساس ناشناخته و محسوسی پیدا کرده بود گفت:

ـ ببینم این کاغذها چیست.؟

ـ چیز مهمی نیستند.. ابتدا گزارش و صورت مجلس مذاکرات شب قبل شماست با شانلی... البته شما نه. بلکه دوک دولیواره.

ـ پس تو می‌شنیدی که ما چه می گفتیم.؟

ـ خوب البته. انتظار دارید چه کار دیگری می کردم.؟

ـ تو همه چیز را شنیدی.؟

ـ طبیعی است که شنیدم. عقیده شما درباره ادعاهای پادشاه اسپانیا چیست.؟

ـ من فکر می کنم او را دخالت میدهند بی آنکه خودش مایل باشد.

ـ اما کاردینال البرونی چه..؟ مشاهده کردید که این اوباش چگونه

تقسیم‌بندی کرده.. پروس، سوئد، انگلستان و بالاخره روسیه قطعه قطعه شود و هلند همینطور.. اسپانیا دوباره سیسیل و ناپل را هم بگیرد و دوک‌نشین (توسکان) هم به پسر فیلیپ پنجم تقدیم شود. (ساردنی) به‌دوک ساوا (کو، چینو) هم به پاپ فرانسه و اسپانیا... بد نقشه‌ای نیست.. کله‌ها بدجوری بخار کرده است.

دوک دورلئان با خونسردی گفت:

ـ تمام این برنامه‌ها دودی هستند که به یک باد برطرف می‌شوند و خوابی هستند که بیداری وحشتناکی دارد.

ـ کمیته‌ای که در (برتان ـ ی) تشکیل شده چطور.؟ اینهم دود است.؟

ـ مجبورم اعتراف کنم که البته این کمیته وجود دارد.

ـ و در اینصورت قتل عالیجناب بوسیله یکی از همین (برتون)ها نیز خواب و خیال و دود و بخار است.؟

ـ نه. باید بگویم که این عمل را بهرحال شروع کرده‌اند.

ـ عالیجناب در توطئه قبلی از این گله داشتید که خود توطئه گران را بچنگ نیاوردید. ایندفعه توطئه گر در چنگ شماست. ایندفعه نباید فرصت خوبی را که بدست آمده ازدست داد.

نایب‌السلطنه خیلی متفکرانه و اندوهگین گفت:

ـ میدانی (دوبوا) این شوالیه دوشانلی که من دیدم جوان جدی و خشنی است. خیلی محکم و استوار است.

ـ شما فقط همین را کم داشتید که از این جوان ولگرد تعریف و تمجید کنید. من شما را خوب می‌شناسم.

ـ چرا در میان دشمنان و خدمتگذاران من باید با اینگونه افراد برخورد کنم..

ـ سرور من. شما گاهی خیلی دچار احساس و عاطفه می‌شوید. برای اینکه از اوج دنیای فلسفی و اخلاقی خودتان فرود بیائید و حقایق را آنطور که بنفع خودتان و جامعه است انجام دهید دو امضاء بمن لطف کنید.

نایب‌السلطنه پرسید:

ـ کدام امضاء..؟

ـ قبلاً یک کاپیتان که باید ارتقاء درجه پیدا کند و سرگرد بشود.

ـ کاپیتان لاژونکی‌یر را می گوئی..؟

ـ نه قربان. این احمق را بعد از اینکه کارمان با او تمام شد به‌دار میآویزم ولی تا آن موقع باید او را نگهداشت.

ـ پس آن کاپیتان که می گوئی کیست.؟

ـ یک افسر شجاع که عالیجناب هشت روز قبل او را ملاقات کردید ببَخشید.. هشت شب قبل. در یک خانه محترم و جالب واقع در کوچه (سن هونوره).

ـ چه می‌خواهی بگوئی..؟

ـ مثل اینست که باید بعضی چیزها را بخاطرتان بیاورم. چه می‌توان کرد؟ حافظه شما ضعیف شده است.

ـ ببینم تو چه می گوئی.. حرف بزن دیوانه. با تو انسان راستی هیچ نمی‌داند چه می کند و به کجا می‌رسد..؟

ـ در دو کلمه خدمتتان عرض می کنم. آنشب سرور من در لباس یکی از تفنگداران از در کوچک واقع در کوچه ریشیلیو خارج شدند درحالیکه (نوسه) و (سیمیان) هم همراهتان بودند.

ـ این درست. اما در کوچه سن هونوره چه اتفاق افتاد.؟

ـ میل دارید بگویم..؟

ـ بله. خیلی هم ممنون می‌شوم.

ـ من چیزی را از سرور خودم پنهان نمی کنم.

ـ پس جان بکنی. حرف بزن.

ـ سرور من شام را در یکی از خانه‌های کوچه سن‌هونوره میل کردند.

ـ با (نوسه) و (سیمیان)..؟

ـ نه قربان. (نوسه) و (سیمیان) برای خودشان جائی دیگر شام می‌خوردند.

ـ ادامه بده..

ـ سرور من شام خودشان را میل فرمودند. اینک داشتند دسر را صرف

می کردند که ناگاه یک افسر، افسری که در را عوضی گرفته بود با سرسختی شروع کرد به در زدن و مزاحم شدن. عالیجناب که از این مزاحمت نابهنگام و بی‌موقع عصبانی شده بودند. بیرون دویدند که ببینند کیست. افسر مزاحم بازهم به سرسختی و لجاجت خویش ادامه داد و حتی شمشیر کشید. سرور من نیز شمشیر خود را کشیدند و ضربه‌ای به او زدند که از سینه او گذشت.

- خوب. نتیجه این دوئل چه شد.؟

- عرض کردم که پس از چند ضربه شمشیر سرور من ضربه‌ای به او وارد آورد که خون بیرون زد..

- ببینم این ضربه که خطرناک نبود.؟ او کشته نشد.؟

- نه. خوشبختانه شمشیر به یکی از مدالهای او می‌خورد و می‌لغزد و از کنار سینه‌اش می گذرد بدون اینکه وارد ریه او شود.

- آه. چقدر خوشحال شدم. چه خوب.

- اما همه ماجرا این نیست..

- دیگر چه..؟

- مثل اینکه عالیجناب کینه‌ای نسبت به این افسر داشتند.

- من..؟ من هرگز او را ندیده بودم..؟

- شاهزادگان لازم نیست افراد را ببینند تا بزنند یا آسیبی به آنها وارد آورند. شاهزادگان از دور نیز می‌توانند افراد را بکشند..

- چه مزخرف می گوئی.؟ تمام کن...

- من مطلع شدم که این افسر هشت سال است در درجه کاپیتانی مانده و موقعی که عالیجناب به قدرت رسیدید و بعنوان نایب‌السلطنه زمام امور را بدست گرفتید او را اخراج کردید و از مقامی که داشت عزل نمودید.

- اگر معزول شده، حتماً مستحق عزل بوده.

- اما من یک نظر دارم. آیا ما نمی‌خواهیم کسی را برای اعزام نزد پاپ بفرستیم..؟

- آخر این شایستگی ندارد.

ـ بهمین علت است که می‌خواهم او را به درجه سرگردی مفتخر کنم.
ـ شهامت ندارد..
ـ یکی از شجاعترین سربازان ارتش فرانسه است.
ـ هر کار می‌خواهی بکن.. من ازدست تو نمی‌دانم چه کنم.
لبخندی شیطانی لبهای (دوبوا) را ازهم گشود و بلادرنگ از لای کیف کاغذ دیگری را بیرون کشید. چشمهای نایب‌السلطنه دنبال دستهای او بود و می‌خواست ببیند او چه می کند و چه هدفی دارد لذا پرسید:
ـ این دیگر چیست..؟
(دوبوا) پاسخ داد:
ـ بعد از یک بیعدالتی که جبران شد حالا باید عدالت اجرا شود.
دو کاغذ را مقابل نایب‌السلطنه نهاد. تا چشم او به کاغذ افتاد گفت:
ـ هی. این چیست.؟ حکم بازداشت شوالیه گاستون دوشانلی و اعزام او به باستیل..؟ حالا می‌فهمم چرا قبلاً مرا با یک کار خوب سرگرم کردی که یک کار بد پیش رویم قراردهی. اما نه.. این کاری نیست که بدون فکر انجام بگیرد.
ـ عالیجناب فکر می کنند که من می‌خواهم از قدرت خود سوء استفاده کنم.؟ عقیده شما اینست..؟
ـ نه. معهذا باید اندیشید...
(دوبوا) اظهار داشت:
ـ سرور من. وقتی شخصیتی مثل شما سرنوشت یک ملتی را در دست دارد باید قاطعیت داشته باشد. قدرت نشان دهد.
ـ اما من در جای نامناسبی قرار گرفته‌ام و آدم بدی مثل تو معاشر من است.
ـ ملاحظه بفرمائید.. جائی باید پاداش داد. جائی باید مجازات کرد. باینصورت است که توازن و تعادل در عدالت رعایت می‌شود. شما گاهی بدبختی‌های خیلی نزدیک را نمی‌بینید.. این کار درستی نیست و از شخصیتی چون شما بعید است. بمن بگوئید. آنها که خدمت می کنند چگونه به آینده امیدوار باشند اگر می‌بینند که بدکاران مجازات نمی‌شوند.

نایب‌السلطنه با لحن و صدائی که هم عجز و هم احساس او را نشان می‌داد با دست کاغذ را پس زد و گفت:

ـ اگر تو می‌خواستی من چنین کاری بکنم نمی‌بایست بین من و او یک ملاقات ترتیب می‌دادی.. تو کاری کردی که من ارزش او را شناختم درحالیکه بهتر بود من او را یک شورشی توطئه گر و قاتل میانگاشتم و در همان تصور باقی می‌ماندم.

ـ بله. و حالا که او با یک قیافه معصومانه و جالب درنظر عالیجناب ظاهر شده احساس هنرمندانه و شاعرانه شما گل کرده است. سرور من. شما وقت کافی برای همه کارها دارید. بروید با (همبرت) شیمی کار کنید. با (اودران) گراورسازی و نقاشی. با (لافار) موسیقی و با همه زنان دنیا عشقبازی کنید. هنر هرچه هست برای شما.. اما سیاست را برای من باقی بگذارید...

نایب‌السلطنه سرش را میان دو دست گرفت و با تنگ خلقی گفت:

ـ ای خدای من.. زندگی من لبریز شده از جاسوسی، خیانت، شکنجه آیا این زندگی کثیف به این میارزد که از آن دفاع کنم..؟

ـ سرور من. این زندگی خودتان نیست که از آن دفاع می کنید. در میان تمام این چیزها که نام بردید شما باید از اتهاماتی که به شما وارد میآورند و دشمنانی که همه جا دنبال شما هستند از خویشتن دفاع کنید. زندگی شما در (اشتینکرک) در (نروایند) در (لریدا) مورد مخاطره قرار گرفته بود که از آن دفاع کردید و در جنگها پیروز شدید اما اینک زندگی شما تنها نیست،اگر شما یک شاهزاده ساده بودید. اگر یک وزیر بودید. اگر شخص متشخص ولی تنهائی بودید و یک قاتل قلب شما را از حرکت باز می‌داشت مهم نبود. می گفتیم یک نفر کشته شد. اما اینک شما در میان تمام کشورهای جهان مطرح هستید. شما اگر غیر از این کاری بکنید وصیتنامه لوئی چهاردهم را نقض کرده‌اید شما اگر قاطعیت نداشته باشید نمی‌توانید تاج و تخت فرانسه را از دستبرد کسانی که پایه‌های آنرا به لرزه درآورده‌اند حفظ فرمائید. شما جانشین لوئی چهاردهم و نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم هستید. کلید گنبد جهان اکنون در دست شماست. شما اگر کشته شوید

یک آدم لیست که بقتل میرسد بلکه طومار اروپاست که درهم پیچیده می‌شود..
شما نگاهی به انگلستان بیفکنید.. شوالیه (سن‌ژرژ) در آن کشور دارد کارهای مهمی انجام می‌دهد. نگاهی به هلند، نگاهی به پروس، به سوئد و به روسیه داشته باشید. همینطور به اتریش که عقاب پرچم آن با دو سر دارد به دنیای پیرامونش نگاه می کند. بعد نگاهی به فرانسه بکنید.. فرانسه دیگر آن فرانسه زمان لوئی چهاردهم نیست. نظری به لوئی پانزدهم کوچک و آخرین بازمانده که ما بزحمت توانستیم او را از سرنوشت پدرش، مادرش، عموهایش حفظ کنیم و با تلاش فراوان او را برای نشستن روی تخت اجدادش در پناه بگیریم دوباره بدست دشمنان میافتد و از فرانسه، فرانسه‌ای که یکروز جهان را روشن و نورانی می کرد دیگر چیز مهمی باقی نخواهند گذاشت. فرانسه دچار جنگهای داخلی و خارجی می‌شود. همه جا را ویران می کنند، می‌سوزانند و نابود می‌سازند.. چرا.؟ فقط برای اینکه عالیجناب نایب‌السلطنه فیلیپ دورلئان، رئیس خانواده سلطنتی و فرمانده کل قوای فرانسه قولهائی را که یکروز داده بود از یاد برده است و دچار اَحساسات شده.

نایب‌السلطنه درحالیکه قلم را می گرفت گفت:

ـ همه این حرفها برای اینست که من این حکم را امضاء کنم؟

(دوبوا) اظهار داشت:

ـ یک لحظه صبر کنید سرور من. منظور من این نیست که شما بدون چون و چرا هرچه را که گفتم انجام دهید. من چیزهائی را که لازم بود گفتم. حالا شما را تنها می گذارم و می روم تا خوب فکر کنید. این کاغذ را نیز می گذارم تا پیش روی شما بماند. یک ربع ساعت باز می گردم که آنرا ببرم...

و (دوبوا) در قله پیروزی و در اوج موقعیتی که داشت مقابل نایب‌السلطنه تعظیمی کرد و خم شد و از اطاق بیرون رفت.

دوک دورلئان تنها ماند و در اندیشه‌ای عمیق فرو رفت. کار مهم و تاریک و تهدیدکننده بود. او خاطرات تلخی از توطئه و شورش قبلی داشت در این لحظات دیدگاهی غبارآلود و مبهم داشت. آتش، گلوله، جنگهای مهیب و مرگبار زمان

لوئی چهاردهم. نبرد با اسپانیائیها. حمله‌ها، گریزها، آتش‌سوزی‌ها و نهب و غارت دهات و شهرها و بالاخره توطئه‌ها، حمله دشمنان. تیزی خنجرها، زهرشمشیرها.. اما در کنار همه اینها نسبت به آن جوان، نسبت به شوالیه گاستون دوشانلی که او را فقط یکبار دیده بود احساس نرم و محبت آمیز داشت و نمی‌توانست باور کند که دست او با خنجر بلند شده تا تیغه را در سینه‌اش جای دهد.. (دوبوا) مانند یک بوزینه جهنمی در کمین نشسته بود که خود را روی این طعمه ضعیف و ظریف و غافل بیفکند و ناخنهای کثیف خویش را در قلب او فرو برد. او در این شرایط اختصاصی احساس ضعف می کرد و اعتراف داشت که قادر به دفاع از حیات خودش و دیگران نیست. قلم در دست او مانده و کاغذ پیش رویش قرار گرفته بود و فکر می کرد و نمی‌دانست چه باید بکند.

ـ آه. (دوبوا) شاید حق داشته باشد. زندگی من آنطور که خودم فکر می کنم به خودم تعلق ندارد. مادرم نیز دیروز همین چیزهائی را می گفت که این احمق امروز گفت. اگر من بمیرم کسی چه می‌داند چه حوادثی در کل دنیا اتفاق می‌افتد. مثل حوادثی که بعد از مرگ جد من هانری چهارم اتفاق افتاد. بعد از فتح قدم بقدم به لطف اقتصاد خوب و دهسال صلح، آلزاس و لورن به فرانسه افزوده شد. همینطور (فلاندر). در پائین کوهستانهای آلپ (دوک دوساووا) به دامادی او مفتخر گردید و (میلانو) را بصورت یک کشور پادشاهی درآورد و شوکت و قدرتی بهم زد و روی (ونیز) و (مدن) نیز چنگ انداخت. اروپا دستخوش تغییرات عظیمی شده بود که ناگهان روز سیزدهم ماه مه فرا رسید.. ساعت بزرگ شهر ساعت سه را اعلام داشت و سه ضربه نواخت که یک کالسکه با علائم سلطنتی از کوچه (فرونیر) گذشت... در یک لحظه، یک ثانیه، خیلی کمتر از یکدقیقه با چاقوی (راوییاک) همه چیز دگرگون گردید. آه.. یک قرن، نه.. چند قرن باید بگذرد، تا وزیری مانند ریشیلیو و پادشاهی مانند لوئی چهاردهم بوجود آیند که بتوانند عدالت اجتماعی و رفاه عمومی را بوجود آورند. این دوبوا حق دارد. من باید احساس خودم را نسبت به این جوان بکشم. احساس شخصی خودم را فدای عدالت اجتماعی کنم بعلاوه این من تنها نیستم که او را محاکمه و محکوم می کنم.

دادگاه نیز هست. دادگاه به جرم او رسیدگی خواهد کرد. تازه بعد از همه اینکارها من می‌توانم او را ببخشم. چون قانون بمن این حق را می‌دهد.

او با اعتماد به آنچه که باسم لوئی پانزدهم می‌توانست انجام دهد و حقی که به او سپرده شده بود حکم را امضاء کرد و پیشخدمت را با بصدا درآوردن زنگ فراخواند.

نایب‌السلطنه برخاست و برای پوشیدن لباس و انجام توالت صبحگاهی از اطاق بیرون رفت. در اطاق پشت سر او تازه بسته شده بود که از دیگر اطاق (دوبوا) لبخندزنان و پیروز، با همان تبسم شیطانی و جهنمی بدرون آمد و کاغذ را که امضاء شده بود برداشت و چهار تا کرد و در جیب خود نهاد و از اطاق بیرون رفت.

۲۱

خون برمی‌خیزد

گاستون وقتی از دروازه کنفرانس به اطاق خودش در کوچه (بوردونه) واقع در میخانه (موئیدآمور) مراجعت کرد، مشاهده کرد که کاپیتان لاژونکی‌یر قلابی یعنی (دوبوا) جلوی بخاری نشسته و انتظار او را می کشد و در همین حال انتظار یک بطری شراب را نیز چشیده است. چشم او که به شوالیه افتاد گفت:

ـ خوب شوالیه گاستون. چطورید.. اطاق مرا چگونه یافتید. آیا خوب است. برای زندگی راحت است.. بنشینید.. شراب بنوشید. این شراب از (روسو) خیلی بهتر است. شراب روسورا که می‌شناسید.؟ نه. فکر می کنم. شما شهرستانی هستید و در (برتان ـ ی) اصلاً شراب نمی‌نوشند. آنها آبجو و از این قبیل چیزها مصرف می کنند. خودم آنجاها بودم و با مشکل روبرو شد.

گاستون هیچ پاسخ نداد. اصلاً چنان گیج و منگ بود که آنچه او می گفت یا گوش نمی‌داد و یا نمی‌شنید. تمام فکر و ذهن او متوجه یک چیز بود. او خودش را با خستگی و ناامیدی روی یک صندلی انداخت درحالیکه کاغذ اولیه هلن در جیب لباسش خش‌خش می کرد. گاستون با خودش می گفت:

ـ او کجاست.؟ این پاریس بی‌انتها و نامحدود است و شاید بطور دائم هلن را در خود گم کند و من هرچه که بگردم او را نیابم. این جستجو برای مردی که جائی را نمی‌شناسد و تجربه و قدرتی ندارد بسیار دشوار می‌باشد.

(لاژونکی‌یر) که افکار و اندیشه‌های گاستون را مانند محتوای یک گیلاس شیشه‌ای و بلوری می‌دیدو می‌فهمید و درک می کرد گفت:

ـ اوه. راستی اینجا یک نامه برای شما هست...

شوالیه از جای جست و با شوق‌زدگی پرسید:

ـ آه. نامه از (برتان‌ـی) است.؟

ـ نه. نه. فقط از پاریس است. خط بسیار بسیار قشنگی دارد بنظرم خط یک زن زیباست..

گاستون گفت:

ـ آن نامه کجاست.؟

ـ از صاحب هتل بگیرید. همین الان که من وارد هتل شدم دیدم نامه رسیده و او لای انگشتان دستش می‌فشارد...

گاستون خودش را عجولانه به سالن عمومی هتل رسانید و از تاپن حیله گر که اینک نقش بورگینیون را ایفا می کرد نامه را خواست و گفت:

ـ لطفاً بدهید نامه را می گویم.. آنرا بمن بدهید..

تاپن با همان ژست و ادب همیشگی و ظاهری خود گفت:

ـ کدام نامه را می‌خواهید جناب شوالیه.؟

ـ نامه‌ای که برای من رسیده و شما وصول کرده‌اید..

ـ آه.. راست می گوئید. من چقدر فراموشکار هستم..

و او نامه را از جیب خود بیرون کشید و بدست گاستون دوشانلی داد و در دل خود گفت:

ـ بدبخت احمق.

و لاژونکی‌یر نیز به سهم خودش در اطاق به او می‌اندیشید و گفت:

ـ این الاغ بی‌شعور می‌خواهد در توطئه و شورش شرکت کند. این نگون‌بخت نیز مثل شوالیه دارمانتال می‌ماند. این عده می‌خواهند هم عشقبازی کنند و هم در سیاست وارد شوند. حماقتهای چندگانه. اما همان بهتر که اینها برای ما همین باشند نه بهتر و با شعورتر...

گاستون به اطاق بازگشت درحالیکه نامه را خوانده بود و بازهم می‌خواند. این نامه از هلن رسیده و نوشته بود.

«کوچه حومه سن آنتوان. یک خانه سفید. پشت درختان. من فکر می کنم شماره اش را نتوانستم ببینم و بخاطر بسپارم اما حدس می‌زدم شماره سی‌ویکمین یا سی‌ودومین خانه باشد. خانه از طرف ورود در سمت چپ قرار گرفته است. درحالیکه سمت راست قصری است که برج دارد. این قصر قدیمی است و بیشتر به یک زندان شباهت دارد.»

گاستون با مطالعه این نامه در دل گفت:

ـ اما.. اما ای خدای من.. این قصر که او می گوید زندان باستیل است.

و او این جملات را چنان ناخود آگاه ادا کرد که دوبوا آنرا شنید و گفت.

ـ تو آنجا را خواهی یافت. می‌خواهی من تو را راهنمائی کنم..

گاستون به ساعت خود نگریست. او هنوز هم دو ساعت وقت داشت قرار ملاقات او با دوک دولیواره قلابی در ساعت یازده کوچه (باک) بود لذا او کلاه خود را که در اطاق پائین جا گذاشته بود بدست گرفت و راه افتاد. دوبوا بصدای بلند پرسید:

ـ قرار ملاقات ما چه می‌شود.؟ ساعت یازده قرار دارید..

ـ ما هنوز دو ساعت وقت داریم.. تازه ساعت نه است.

ـ شما بمن احتیاج ندارید.؟

ـ نه. متشکرم.

ـ اگر به کمک احتیاج داشتید من فوراً خودم را می‌رسانم و این در صورتی است که بخواهید زنی را از جائی بربائید.

ـ نه. متشکرم. صحبت این چیزها نیست..

و هنگامیکه قصد خروج از اطاق را داشت پرسید:

ـ شما همینجا منتظر من می‌مانید.؟

و دوبوا پاسخ داد:

- کسی چه می‌داند. شاید منهم جائی سر گرم یک زن زیبا شدم ولی بهرحال

درست سر ساعت معین همان مرد و همان درشکه و همان درشکه‌چی اینجا منتظر شما خواهند بود.

گاستون عجولانه خداحافظی کرد و رفت. او در گوشه گورستان مقدسین یک درشکه یافت. سوار آن شد و نشانی کوچه سن آنتوان را داد.

جلوی خانه بیستم که درشکه رسید گاستون پیاده شد و بدرشکه‌چی دستور داد که همراه او باشد. او از سمت چپ به بررسی تمام خانه‌ها پرداخت. بزودی مقابل خانه‌ای رسید که دیواری بلند و درختان انبوه داشت. این خانه درست همان علائمی را داشت که هلن در نامه خویش نوشته بود. تردید نکرد که خانه همان است که دختر جوان را در آن نگهداشته‌اند. اما در اینجا مشکل چهره نمود زیرا خانه مورد بحث هیچ روزنه‌ای برای ورود نداشت. روی در نه چکشی بود و نه زنگ که بوسیله آن بتوان اهالی درون خانه را مطلع کرد.

گاستون با انتهای عصای خویش چند ضربه‌ای به در زد اما آن در بزرگ با آن ضربات صدائی نمی کرد که کسی بتواند بشنود. گاستون ایندفعه با لگد به در زد اما بازهم باز نشد و کسی پاسخ نداد.

گاستون به درشکه‌چی دستور داد که همانجا مقابل در توقف کند بعد به سراغ علامتی رفت که بین خودش و هلن شناخته شده بود. او بیکی از پنجره‌ها که بطرف باغ باز بود رفت و حتی‌المقدور به آن نزدیک شد. بعد دستش را دور دهان نهاد و صدای آشنای جغد و یا مثومثوی گربه را بیرون فرستاد. صدائی که هلن می‌شناخت و در صومعه اوگوستین کلیسون بارها این صدا را شنیده و بطرف پنجره دویده بود. بمحض بلند شدن صدا، هلن که منتظر شنیدن صدای گاستون بود از جای جست و بطرف پنجره دوید و آنرا گشود. آری گاستون آنجا بود...

هلن نیز اشاره‌ای کرد.. اشاره‌ای که هم می‌خواست بگوید من منتظرت بودم و هم اینکه من اینجا هستم.. آنگاه بطرف اطاق برگشت و زنگی را بصدا درآورد. این زنگ مخصوص برای صدا کردن مادام دروش بود ولی هلن چنان زنگ را بصدا درآورد و تکان‌تکان داد که نه فقط مادام دروش بلکه پیشخدمت خانه و دیگر خدمتکاران نیز دویدند و همین که در اطاق هلن را گشودند او با عصبانیت و خشم

گفت:

ـ یا الله. زود بروید در خانه را باز کنید. پشت در کسی هست که من منتظرش بودم.

پیشخدمت می‌خواست برود و در را بگشاید اما مادام دروش به او دستور داد:

ـ نه. صبر کنید. من شخصاً باید ببینم این شخص کیست..؟

ـ بی‌فایده است خانم. من خودم می‌دانم او کیست و قبلاً هم گفتم که از ساعتها قبل منتظرش بودم...

مادام دروش در شرایطی که سعی می‌کرد مؤدب و خونسرد باشد گفت:

ـ معهذا خانم شما نمی‌توانید او را بپذیرید.

هلن گفت:

ـ من دیگر در صومعه نیستم خانم. در زندان هم زندگی نمی‌کنم. من خودم نیک و بد را تشخیص می‌دهم.

ـ لااقل من باید بدانم شخصی که شما می‌خواهید بپذیرید کیست.؟

ـ من هیچ مانعی نمی‌بینم زیرا این شخص همان است که در رامبوئیه نیز او را ملاقات کردم و پذیرفتم.

ـ آقای لیوری.؟

ـ بله آقای لیوری.؟

ـ من دستور اکید دارم که اجازه ندهم این شخص با شما دیدار کند.

ـ و منهم به شما دستور میدهم که هم الان او را به اینجا بیاورید.

ایندفعه مادام دروش لحن دیگری به گفتار خویش داد و گفت:

ـ خانم. شما از دستور پدرتان سرپیچی می کنید.

ـ این چیزی نیست که پدرم بخواهد با چشمان شما در اینجا ببیند.

ـ معهذا او حاکم سرنوشت شماست..

هلن که به قله خشم و عصبانت رسیده بود گفت:

ـ من خودم حاکم سرنوشت خویشتن هستم.

ـ مادموازل. من قسم می‌خورم که جناب پدر شما...

ـ پدرم... قبلاً ثابت کنید که او پدر من است..

او چنان این جمله را ادا کرد که گوئی واقعاً یک امپراتریس بود که سخن می گفت. زیرامادام دروش بی‌اختیار در مقابل او خم شد و سکوت را حفظ کرد. تمام مستخدمین حاضر و ناظر بودند. هلن خطاب به آنها گفت:

ـ من به شما دستور می‌دهم که در را باز کنید.. آیا اطاعت نمی کنید؟

هیچیک از خدمتکاران حرکت نکرد. همه منتظر دستور و اشاره مادام‌دروش بودند. هلن تبسم تلخی کرد. در عین حال نمی‌خواست قدرت و صلابت خویش را در مقابل تعدادی مستخدم ازبین ببرد لذا با دست چنان اشاره‌ای کرد که مادام‌دروش از مقابل دری که ایستاده بود کنار رفت و راه را برای عبور مستخدمین گشود.

هلن که می‌دید مستخدمین برای گشودن درنمی‌روند شخصاً به راه افتاد و از پله‌ها پائین رفت. مادام دروش نیز بدنبال او می‌دوید. مادام‌دروش بهیچوجه مصلحت نمی‌دید که او شخصاً در را بگشاید و یا از خانه بیرون برود. در همان حال که بدنبال او می‌دوید با خود می گفت:

ـ به خدا سوگند او یک ملکه واقعی است. او یک امپراتریس است. خوب بود من شخصاً در را باز می کردم و کار را باینجا نمی کشانیدم.

هلن از پله‌ها گذشت و در را گشود. دری که در آستانه آن گاستون ایستاده بود. هلن بدیدن گاستون گفت:

ـ بیا تو دوست من.

گاستون بدنبال او وارد خانه شد. در را نیز بست. آنها وارد آپارتمان طبقه پائین و اطاق سرسرا شدند. گاستون گفت:

ـ شما مرا احضار کردید.؟ حادثه‌ای اتفاق افتاده است؟ آیا خطری هست که شما را تهدید می کند.؟

هلن گفت:

ـ به اطراف خود نگاه کنید و قضاوت نمائید.

این اطاقی بود که قبلاً به خوانندگان معرفی کردیم و شناساندیم. آن اطاق خوابی بود که وقتی نایب‌السلطنه و دوبوا می‌خواستند بی‌عرضگی پسر نایب‌السلطنه را ثابت کنند و بچشم ببینند ترتیب داده بودند. این همان اطاقی بود که با پنجره های کوچک پوشیده از گل از اطاق ناهارخوری جدا می گردید. اطاق خواب از ساتن آبی رنگ زینت شده بود که روی آن گلهای نقره‌ای پراکنده بودند. بالای درها (کلود آدران) تاریخ ونوس را در چهار تابلو نقاشی کرده بود. در تابلوی نخست تولد او از روی امواج نشان داده می‌شد که لخت و عریان بود. عشقهای ونوس با آدونیس و بالاخره رقابتهای او با (پسیکه) و سرانجام در تابلوی چهارم بیدار شدن او در میان بازوان (مارس). این تابلوها در آن اطاق‌خواب نشان دهنده این بود که برای فریب و تحریک احساس و عواطف تعبیه شده‌اند.

تابلوهائی که (نوسه) در نهایت بیگناهی به نایب‌السلطنه تقدیم کرد و اکنون موجب ترس و وحشت هلن شده بود. دختر جوان به گاستون گفت:

ـ شما حق داشتید که در رامبوئیه به من گفتید از این مرد بترس مردی که خودش را پدر شما معرفی می کند پدرتان نیست. بهرحال من در اینجا بیشتر از رامبوئیه می‌ترسم.

گاستون یک یک تابلوها را معاینه می کرد در حالیکه گاهی رنگش به سرخی می گرائید و زمانی دچار رنگ پریدگی می‌شد. او چنین می‌انگاشت که این تابلوها برای فریب و تحریک احساس هلن در آن اطاق نصب گردیده است. او از اطاق اولی به دومین اطاق رفت. از اطاق غذاخوری به اطاق خواب و بالاخره همه جا را دید و مشاهده کرد همه چیز برای فریب یک زن و عشقبازی تعبیه گردیده است.

بعد هر دو وارد باغ شدند. در باغ نیز تعداد زیادی مجسمه بود که گوئی فراموش کرده بودند در تابلوها نقاشی کنند و در آنجا نصب کرده بودند. مجسمه های مرمرین زنان و مردان لخت. وقتی هلن و گاستون راه پیموده را باز می گشتند از مقابل مادام دروش گذشتند. مادام دروش بدیدن آنها دستهای خود را در نهایت بدبختی و عجز به آسمان بلند کرد و گفت:

ـ ای خدای بزرگ.. جواب سرورم را چه بدهم.؟ عالیجناب چه فکر می کنند..؟

این جمله خشمی را که در سینه گاستون انباشته شده بود منفجر کرد و گفت:

ـ عالیجناب! سرور من... ! شما هم می‌شنوید هلن... عالیجناب سرور من! شما حق داشتید که بترسید. روح پاک شما از یک خطر واقعی خبر می‌داد. ما اینجا در خانه‌ای هستیم که عده‌ای از مردان ثروتمند شرافت دیگران را با پول خود میخرند و برای خویشتن لذت فراهم میآورند. تمام این مجسمه‌ها، این تابلوها، این مستخدمین، این اطاقها، این آباژورها و لوسترها، این کاناپه‌ها و تختخواب‌ها برای همان مرد پولدار تهیه شده و شما حق داشتید که از آینده بترسید.

هلن گفت:

ـ اما خدای من.. خدای من.

برای هلن دشوار بود که تصور یافتن پدر و حامی را ازدست بدهد. او شبهای فراوانی را در این مدت با این شادی بزرگ سپری کرده بود که پدرش را بازیافته و از این پس حامی بزرگی دارد. اینک مجبور بود همه این امیدها را از سینه خود بیرون بریزد..

گاستون با بی‌احتیاطی گفت:

ـ خیلی متأسفم. راستی افسوس.. چه موقعی این امید را ازدست می‌دهید که... منهم..

ـ چه می گوئید.؟ این جملات که گفتید چه معنی دارد..؟

مرد جوان دنباله فکر خود را بدست گرفت و گفت:

ـ هیچ.. هیچ... چند کلمه‌ای بی‌هدف گفتم.. هیچ منظوری نداشتم.

ـ گاستون. شما دارید یک موضوع بسیار خطرناک را از من پنهان می کنید. در شرایطی که من دارم پدرم را ازدست میدهم شما نیز می‌خواهید مرا ترک کنید و تنها بگذارید...

ـ هلن. من شما را ترک نخواهم کرد مگر با زندگی خودم.

ـ همان.. حدس میزنم شما دارید زندگی خودتان را بخطر می‌افکنید که از جدائی با من حرف میزنید. گاستون، شما دارید خیانت می کنید. شما دیگر آن گاستون سابق نیستید. اگر دیروز مرا ازدست می‌دادید درد بزرگی احساس می کردید ولی امروز از یافتن من آنقدر شاد نیستید که باید باشید. اندیشه‌های خطرناکی که در سر دارید بیشتر از محبتی است که در قلب خود نهفته‌اید. چیزی در شما هست، مثل غرور یا خودخواهی که بر عشقتان اثر می گذارد. هم‌اکنون رنگ شما بشدت پریده است. مشاهده این دگرگونیها قلب مرا می‌شکند.. همینطور سکوت شما...

گاستون گفت:

ـ هیچ نیست. باور کنید. قسم می‌خورم هلن.. بهرحال آنچه که برای شما اتفاق می‌افتد روی من اثر نامطلوب می گذارد. از اینکه شما را تنها و بدون دفاع مشاهده می کنم رنج میبرم. نمی‌دانم چطور می‌توانم از شما حمایت کنم زیرا بی‌شک این مرد، مردی که این خانه را در اختیار نهاده، مردی است صاحب قدرت. در (برتان‌ـی) من دوستان بیشماری دارم و شاید دویست روستائی که برای من کار می کنند ولی در اینجا من هیچکس را ندارم و نمی‌شناسم.

ـ این که چیزی نیست...

ـ چرا. برای من مهم است.

ـ نه. چون هم اکنون من و شما این خانه را ترک می کنیم.

رنگ گاستون بشنیدن این جمله پرید. هلن دیدگان خود را پائین گرفت و دستهایش را در میان دستهای سرد و مرطوب معشوق خویش نهاد و گفت:

ـ در مقابل چشم تمام این افرادی که ما را نگاه می کنند. زیرنگاه این زن خود فروخته جاسوس.. گاستون من و تو اینجا را ترک می کنیم.

دیدگان گاستون لحظه‌ای از فرط شادی درخشید ولی بلافاصله ابری از اندوه و افکار تاریک آنرا پوشانید.. هلن هر دو این حالات را در چشم و صورت گاستون استنباط کرد و گفت:

ـ گاستون. آیا من زن شما نیستم؟ آیا سعادت من به شما نیز تعلق ندارد.؟

پس برویم.. معطل چه هستی..؟

گاستون در نهایت عجز و نا امیدی گفت:

ـ اما هلن... چه کنیم..؟ شما را کجا مسکن دهم..؟

هلن پاسخ داد:

ـ من نه چیزی میدانم و نه کاری می‌توانم بکنم. من پاریس را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. من حتی دنیا را نمی‌شناسم. جالب است بگویم که حتی خودم را نیز نمی‌شناسم. شما چشمان مرا باز کرده‌اید. من اکنون نسبت بهمه چیز بدبین هستم. مگر به عقل و تدبیر و به عشق شما...

قلب گاستون می شکست.. خرد می‌شد. ششماه پیش حاضر بود باهمه زندگی خویش عشق این دختر را بخرد ولی اکنون که او آماده بود بهر جای دنیا در پی او راه بیفتد از همراهی او بیم داشت. لذا گفت:

ـ هلن. بیا فکر کنیم. اگر ما دچار اشتباه شده باشیم و اگر این مرد واقعاً پدرتان باشد چه می‌شود..؟

ـ گاستون. این شما بودید که بمن آموختید از این پدر بیم داشته باشم و پرهیز کنم.. آیا فراموش کرده‌اید.؟

ـ بله. بله.. هلن این من بودم.. پس برویم..

ـ آیا داریم می‌رویم.؟

هلن بعد از کمی سکوت مجدداً گفت:

ـ گاستون. آیا احتیاجی نداری جواب بدهی.؟ فکر می کنی همین کافی است. یک استدعای دیگر هم هست.. در مقابل مسیح، در مقابل خداوند و آسمان سوگند یاد کن که در هر حال و در هر شرایطی شرافت همسر خودت را محترم بداری...

گاستون گفت:

ـ هلن. من خلاف سوگندی که می‌خورم عمل نمی کنم. من همه چیز این دنیا را فدای شما می کنم و زیر پایتان می‌ریزم اما بین امروز و فردای ما گودال عمیقی هست که معلوم نیست من بتوانم از آن بگذرم.. اگر موفق شوم صاحب همه چیز

خواهیم بود و اگر موفق نشوم اعدام. تبعید، بدبختی و بیچارگی درپیش خواهیم داشت آیا شما حاضرید تمام این سختی‌ها را دوش بدوش من تحمل کنید..؟

ـ بله. حاضرم. و بدنبال شما میآیم و به شما تعلق خواهم داشت.

ـ بسیار خوب هلن.. آرام باشید. زیرا در اعتماد خود نسبت به من دچار اشتباه نشده‌اید. شما در خانه من سکونت نخواهید کرد. بلکه در خانه شخصی ساکن خواهید شد که جای پدر شماست و پدری را که فکر می کنید یکبار ازدست داده‌اید در او مجدداً خواهید یافت.

ـ این شخص کیست.؟

هلن این سئوال را با تبسمی ملیح و لبریز از اعتماد کرد و گاستون جواب داد:

ـ او مردی است که هیچ چیز را از ما دریغ نخواهد کرد. روزها و شبهای شما به شبها و روزهای من ملحق گردیده. در واقع زندگی شما به زندگی من پیوند خورده است و ما در آنجا تعهد اندک و اعتماد و امنیت بیشتری خواهیم داشت.

(هلن) با نوعی ترس گفت:

ـ بازهم تاریکی. بازهم ظلمت. راست بگویم شما مرا از آینده‌ای بسیار نامطمئن می‌ترسانید.

گاستون برای جلب اعتماد او گفت:

ـ این آخرین رازی است که می‌بینید و می‌شنوید. از این لحظه ببعد همه زندگی من به شما تعلق خواهد داشت بی آنکه چیزی را بخواهم از شما پنهان نگهدارم.

ـ متشکرم گاستون.

ـ و حالا هلن. من در اختیار شما هستم.

ـ پس برویم.

(هلن) بازوی شوالیه را گرفت و از سالن گذشتند. در این سالن (مادام دِروش) با اوقات تلخ ایستاده بود درحالیکه نامه‌ای بد خط را در میان دست و انگشتانش مچاله کرده بود. می‌توانیم حدس بزنیم که این نامه برای چه و برای که

نوشته شده بود. تا چشم او به هلن افتاد با وحشت گفت:

ـ خانم.. شما کجا می‌روید..؟ چه دارید می کنید.؟

ـ کجا میروم..؟ خوب معلوم است. از خانه‌ای که در آن شرافت من مورد تهدید قرار می گیرد می گریزم..

او متوحشانه جیغ کوتاهی کشید و گفت:

ـ ای خدای بزرگ.. آیا شما با مردی که دوست دارید می گریزید؟

(هلن) با طمانینه و شخصیت و اعتماد گفت:

ـ شما اشتباه می کنید. او معشوق من نیست. شوهر من است.

مادام دروش با بی‌حالی بازوان خود را به پهلوهایش آویخت و شُل شد ولی (هلن) ادامه داد و گفت:

ـ و حالا اگر مردی که می گوئید آمد مرا ببیند باو بگوئید با اینکه من شهرستانی و ساکن صومعه و چشم و گوش بسته بودم توانستم دامی را که پیش پایم گسترده بودید ببینم و همه چیز را حدس بزنم. من از این دام مهلک می گریزم و چنانچه خواستند مرا جستجو کنند و بیابند لااقل در کنار مردی خواهند یافت که از شرافت من دفاع می کند.

(مادام دروش) خود را سر راه او افکند و گفت:

ـ خانم. شما خارج نخواهید شد زیرا من مجبورم شدت عمل بخرج دهم.

هلن با صدائی که بگوش مادام دروش واقعاً صدای یک ملکه واقعی بود و طنین بسیار محکمی داشت گفت:

ـ سعی کنید...

و مادام دروش نیز گفت:

ـ پیکارد.. کوتوریه. بلانکو...

و بشنیدن این صدا تعدادی از مستخدمین دویدند لیکن در یک لحظه گاستون شمشیر خود را کشید و گفت:

ـ اولین کسی که راه را برای من مسدود کند کشته خواهد شد.

مادام دروش گفت:

ـ چه مغز جهنمی.. درست مادموازل شارتر و مادموازل دووالوا است.. گوئی من آنها را می‌بینم.

دو جوان این صدا را شنیدند اما نفهمیدند او چه گفت و چه منظوری داشت هلن گفت:

ـ پس ما میرویم.. خانم فراموش نکنید و کلمه به کلمه گفته‌های مرا برای مردی که به جستجوی من خواهد آمد بازگو کنید..

و در حالیکه به بازوی (گاستون) آویخته بود و با لذت و غرور گام برمی‌داشت بطرف در رفت. به در که رسید فرمان داد که در را بگشایند. هیچکس شهامت مقاومت و نافرمانی نداشت. آنها وارد کوچه شدند. شوالیه اشاره کرد و درشکه نزدیک آمد. همان درشکه‌ای که در گوشه گورستان یافته و تا آنجا با آن آمده بود. آنها سوار شدند.

مادام دروش و مستخدمین بدنبال آنها می‌دویدند ولی گاستون بصدای بلند گفت:

ـ اگر دو قدم دیگر بیائید من همه چیز را بصدای بلند خواهم گفت و از مردم و دادستان عمومی شهر کمک خواهم خواست.

مادام دروش به تصور اینکه گاستون موضوع را می‌داند از ترس و وحشت به عقب برگشت و به مستخدمین گفت بازگردند.

باین ترتیب درشکه براه افتاد و رفت.

۲۲

حوادثی که در انتظار گاستون در خانه کوچه (باک) گذشت.

(دوبوا) همین که وارد خانه کوچه (باک) شد و چشمش در سالن آن خانه به نایب‌السلطنه عالیجناب فیلیپ دورلئان افتاد متعجبانه گفت:

ـ چطور.. این شما هستید.

او پاسخ داد:

ـ بله. من هستم. چرا تعجب می کنی جانور؟ مگر با شوالیه قرار ملاقات نداریم؟

ـ اما من فکر می کردم بعد از حکمی که امضاء کردید و به من دادید موضوع امروز و ملاقات با شوالیه منتفی شده.

ـ اشتباه می کنی دوبوا. من خواستم یکبار دیگر این جوان بدبخت را ببینم. خواستم برای آخرین بار سعی کنم شاید او را از فکر و نقشه‌ای که دارد منصرف سازم.

ـ و اگر منصرف شود چه می کنید..؟

ـ اگر منصرف شود همه چیز پایان می‌یابد. دیگر توطئه‌ای انجام نمی گیرد و دیگر توطئه گری وجود ندارد و کسی هم نباید مجازات شود.

ـ اگر شخص دیگری مطرح بود من نمی گذاشتم چنین کاری بکنید و او را بحال خود بگذارید اما در مورد این جوان می گویم بروید. هرچه می‌خواهید انجام

دهید.

ـ (دوبوا) آیا تو فکر می کنی او نقشه خود را دنبال می کند.؟

ـ خیال من کاملاً آسوده است. وقتی شما ملاحظه کنید که او می‌خواهد شما را خیلی قشنگ و رمانتیک بقتل برساند مرا در کارهایم آزاد خواهید گذاشت. بنظر خودتان آیا اینطور نیست؟

ـ بله. آزاد می گذارم اما نه اینجا..

ـ چرا نه اینجا..؟

ـ بنظرم بهتر است او را در همان هتل بازداشت کنی.

ـ در آن میخانه.. در موئید آمور بوسیله (تاپن) و افراد آرژانسون این غیرممکن است سرور من. ماجرای (بورگینیون) هنوز تازه است. تمام محله در تمام طول روز در همین باره صحبت می کنند و از اینکه (تاپن) پیمانه‌های شراب را لبریز می‌دهد و هیچ ملاحظه پول و درآمد بورگینیون‌نگون‌بخت را نمی کند متعجب هستند. اگر یکبار دیگر آنجا حادثه‌ای اتفاق بیفتد کار خراب می‌شود. اما اینجا، این خانه اقامتگاه یکی از زنان آشنای من بوده و هست. چهارنفر را اینجا گماشته‌ام که وقتی می‌خواهد از این خانه خارج شود او را بازداشت می کنند. همه چیزباینصورت تمام می‌شود. جلوی در یک درشکه غیر از آن درشکه که او را به اینجا آورده انتظارش را می کشد. آن چهار مرد او را سوار می کنند و مستقیماً به (باستیل) می‌برند. حتی درشکه‌چی نخواهد فهمید موضوع چیست. تنها کسی که می‌داند و می‌فهمد مسیو لونی است که او نیز آدم مطمئنی است و من در باره او ضمانت می‌دهم. مسیو لونی را می‌شناسید.

ـ هر کاری که مصلحت تشخیص میدهی بکن.

ـ سرور من میداند که این عادت من است.

ـ موجود پست و رذلی هستی..

ـ اما سرور من از این پستی و رذالت زیان نمی‌بینند..

ـ چون میدانم همیشه حق با تو است.

ـ اما دیگران چطور..؟

ـ دیگران که هستند..؟

ـ منظورم این (برتون)هاست. آن دیگری‌ها. پونکاله. تالهوئت دوکوئدیک و مونلوئی.؟

ـ آه. تو حتی اسم این بیچارگان را هم بخاطر سپرده‌ای.؟

ـ شما فکر می کنید وقت خود را بیهوده در هتل (موئید آمور) سپری کرده‌ام.؟

ـ آنها از توقیف همدست خود مطلع می‌شوند..؟

ـ بوسیله چه کسی مطلع شوند.؟

ـ وقتی ببینند رابطی در پاریس ندارند و مکاتبه‌ای نمی‌شود سوء ظن می‌برند که حتماً او گرفتار شده است.

ـ آیا کاپیتان (لاژونکی‌یر) برای جلب اعتماد آنها کافی نیست.؟

ـ درست. ولی آنها باید خط او را بشناسند.

ـ آه. مثل اینست که عالیجناب آرام آرام دارند وارد مسائل پلیسی می‌شوند ولی شما نگران نباشید. همانطور که راسین گفته. در ساعتی که باید می‌شود. مطمئن باشید آنها درست بموقع توقیف می گردند.

ـ فرمان بازداشت بنام چه کسی صادر شده..؟

ـ پس من وزیرَ چه هستم.؟ بعلاوه خودتان آن حکم را امضاء کردید.

ـ من.. دیوانه‌ای.؟

ـ آن چهار نفر نه کمتر و نه بیشتر باندازه همین یکنفر مسئول و گناهکار هستند. وقتی شما به من اجازه داده‌اید که این یکی را توقیف کنم مثل اینست که حکم بازداشت آن چهار نفر را نیز صادر کرده‌اید.

ـ حامل این حکم کی حرکت کرده..؟

(دوبوا) ساعت خود را بیرون کشید و نگاهی به آن افکند و گفت:

ـ درست سه ساعت است ولی آنها فردا صبح بازداشت می‌شوند.

ـ (دوبوا).. اما (برتان‌ـی) متشنج می‌شود..

ـ همه کارها تنظیم شده است.

ـ من فکر می کنم دادگاههای (برتان ـ ی) درباره همشهری‌های خود قضاوت درستی نکنند..

ـ اینهم پیش بینی شده است.

ـ اگر به مرگ محکوم شوند جلادی برای این اجرای حکم پیدا نمی کنیم و ناچاریم به (شاله) واگذار کنیم و حکم در (نانت) اجرا شود. کار این (برتون)ها چندان ساده نیست..

ـ وقتی حکم مرگ صادر شد من چهار پنج جلاد ماهر و کار کشته که سر انسان را مثل دسته گل می‌برند و توی سبد می گذارند از پاریس می‌فرستم. این جلادان بقدری در کارشان مهارت دارند که بی‌نظیر هستند بعلاوه تنها کسانی هستند که سنتهای زمان کاردینال ریشیلیو را رعایت می‌نمایند.

ـ ابلیس لعنتی.. من دوست ندارم در زمان نایب‌السلطنه بودن من و در واقع در زمان سلطنت من خون جاری شود. من مثل (هورن) دزد و (دو شوفور) بدنام و رسوا نیستم.. من نرم و مهربان هستم دوبوا...

ـ نه عالیجناب. شما نرم و مهربان نیستید. شما بی‌اعتماد و ضعیف هستید. وقتی شما شاگرد من بودید همین نکته را به شما گفتم و اکنون که ارباب من هستید نیز می گویم. وقتی شما را غسل تعمید می‌دادند فرشتگان نگهبان شما هدایائی طبق معمول برایتان آوردند. قدرت، زیبائی، شجاعت و هوشمندی اما یک فرشته از جمع فرشتگان نیامده بود. شاید دعوت نشده بود تا در غسل تعمید شما شرکت کند این فرشته پس از پایان مراسم آمد و یک فرشته پیر کفتار بود که چیزی جز سهل‌انگاری همراه نداشت و همان را تقدیم شما کرد...

ـ کی این افسانه را برای تو تعریف کرده.. (پژو) یا (سن‌سیمون)؟

ـ پرنسس پالاتین مادرتان...

بشنیدن این جواب نایب‌السلطنه زد زیر خنده. از خنده که باز ایستاد از دوبوا پرسید:

ـ دادگاه از چه کسانی تشکیل شده است..؟

ـ خیالتان کاملاً راحت باشد. عده ای از قدرتمندترین قضات فرانسه که سالها

در دادگاهها گرد و خاک خورده‌اند. قضاتی که برتون‌ها از چشمهای شیطنت‌بار آنها نخواهند ترسید و قضاتی که برتون‌ها با چشمهای قشنگ و مرطوب خودشان قادر به فریب آنها نیستند.

نایب‌السلطنه چیزی نگفت و سکوت را درحالتی حفظ کرد که سر خود را می‌جنبانید و پای خود را به نشانه ناآرامی حرکت می‌داد.

(دوبوا) که این سکوت و این بی‌قراری را در پا و سر دوک موافق حال و برنامه‌های خود نمی‌دید گفت:

ـ در واقع، این افراد، شاید آنقدر که ما نسبت به ایشان سوء ظن داریم و گناهکارشان می‌شناسیم گناهکار و خطرناک نباشند. باید بررسی کنیم که چه کرده‌اند.؟ می‌خواهند زادگاه خویش را آزاد کنند و فقر و بدبختی را بزدایند. می‌خواهند اسپانیا را به فرانسه بازگردانند.. معنی اینکار چیست.؟ معنی اینکار اینست که ما فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا را (شاه خود) بنامیم. می‌خواهند تمام قوانین کشوری و لشگری را که حاکم بر فرانسه است بشکنند و ازبین ببرند.. آیا این برای برتون‌ها گناه است که باید به حسابشان نوشته شود..؟

(دوبوا) با زیرکی و بدجنسی داشت حساسترین رگهای تعصب نایب‌السلطنه را تحریک می‌کرد. نایب‌السلطنه گفت:

ـ من قوانین را خیلی بهتر از تو می‌دانم و می‌شناسم. چه می‌خواهی بگوئی..؟

ـ در اینصورت باید بمن اجازه دهید که هرچه می‌دانم بهتر است انجام دهم و دادگاه را بدلخواه و تشخیص خودم تشکیل دهم.

ـ دادگاه از چند نفر تشکیل می‌شود.؟

ـ از دوازده نفر.

ـ این دوازده نفر چه کسانی هستند..؟

ـ (ماربول) (برتن) (باریون) (پاریسو) (برونت داری) (پاگن) (فیدودوبرو) (مادورژ) (هبردوبوک) (من دوپن) (بوسان) و (اوبری دووالتون)

ـ آه. آه.. راستی انتخاب جالبی است. خوب. رئیس اینها کیست؟

ـ حدس بزنید عالیجناب..

ـ مراقب باش که یک آدم شریف و حسابی باید در رأس این اوباش و اراذل گذاشته شود..

ـ یکنفر را انتخاب کرده‌ام که اسم شریفی دارد.

ـ او کیست.؟

ـ اسم یک سفیر..

ـ شاید (سلمار)

ـ در حقیقت فکر می کنم اگر او را از (بلوا) آزاد می کردید بهیچوجه پیشنهاد شما را رد نمی کرد و کله این چند نفر را مثل سیب که از درخت بچینند پائین می‌انداخت.

ـ فعلاً او در (بلوا) است و همانجا هم می‌ماند. ببینم کیست؟

ـ (شاتونف)

ـ سفیر هلند.. مرد بزرگ شاه مغفور.. راستی بدون تعارف ایندفعه شاهکار کرده‌ای...

ـ ملاحظه بفرمائید سرور من. این شخص می‌داند که این عده قصد داشتند در فرانسه یک جمهوری بوجود آورند. او طوری تربیت شده و رشد یافته که جز شاه کسی را نمی‌شناسد. (آراگون) دادستان و (کایت) منشی دادگاه خواهد شد باین ترتیب همه کارها همانطور که می‌خواهیم بسرعت انجام می گیرد و پایان می‌پذیرد و غائله ختم می‌شود.

ـ ببینم (دوبوا). آیا بعد از این خیالمان راحت خوهد شد.؟

ـ فکر می کنم بعد از این دادگاه و اجرای حکم دیگر هیچ کاری جز خوابیدن و عیش و نوش نخواهیم داشت.

دوک متفکرانه و اندوهگین گفت:

ـ ای خدای من. آخر چقدر اندوه. من چه خوش خیال و بلندپرواز بودم وقتی نایب‌السلطنگی را پذیرفتم.

(دوبوا) گفت:

ـ در مورد مادام (منتنون) سرور من می‌دانید که مردم می گویند او بقدری بیمار و غمگین است که شاید پانزده روز دیگر زنده نباشد.

ـ عجب. !

ـ بعد از زندانی شدن (مادام دومن) و تبعید شوهرش او می گوید حالا که لوئی چهاردهم مرده من نیز آنقدر گریه می کنم تا به او به پیوندم.

ـ این کاری است که نمی کند..

ـ باور کنید بقدری از او منتفرم که حد ندارد. اعتراف می کنم. او بود که مانع شد شاه مغفور با کلاه سرخ کاردینالی من مخالفت کند. در مورد ازدواج شما.. کار چندان ساده نبود. شما چیزهائی در این مورد می‌دانید. حقیقت اینست که اگر شما آنجا نبودید که جلوی بعضی شدت عمل‌های شاه مغفور را بگیرید وضع من خراب می‌شد و شاید کاریر خود را ازدست می‌دادم. باینطریق اگر من مسیو دومن را در کار این برتون‌ها دخالت می‌دادم ... اما این غیرممکن بود. قول می‌دهم. مرد بیچاره نیمه دیوانه شده و به تمام کسانیکه به ملاقات او میروند می گوید: «در واقع می‌دانید که قصد دارند علیه دولت شورش کنند و بخصوص علیه شخص نایب‌السلطنه. این برای فرانسه واقعاً شرم آور است... آه که اگر همه مردم مثل من بودند چه می‌شد..؟»

نایب‌السلطنه گفت:

ـ این محقق و مطمئن است که هرگز کسی توطئه نمی‌تواند بکند.

(دوبوا) قهقهه خنده را سر داد و گفت:

ـ او زنش را رها کرده...

و نایب‌السلطنه نیز بخنده گفت:

ـ آن زن نیز منکر شوهر خود شده است.

ـ من اجازه می‌خواهم به شما توصیه کنم که آنها را در یکجا زندانی کنید. جالب می‌شود چون یکدیگر را کتک می‌زنند.

ـ اما من یکی را در (دولون) و دیگری را در (دیژون) زندانی کرده‌ام.

ـ بله. آنها بوسیله نامه یکدیگر را گاز می گیرند و فحش می‌دهند.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ از این حرفها بگذریم دوبوا...

ـ برای اینکه بحث خاتمه پیدا کند می گویم که شما واقعاً یک جلاد هستید. چون همه می بینند که شما به سوگندی که در مورد لوئی چهاردهم خورده‌اید عمل نکردید.

این شوخی جسورانه و بسیار زشت نشان میداد که دوبوا چقدر از تسلط خودش روی نایب‌السلطنه مطمئن است. این شوخی از همه چیز و همه حوادث گذشته‌ابر تیره‌ای در روح نایب‌السلطنه پدید آورد و غمی بر پیشانی او نشست که آشکار بود.

(دوبوا) لیست قضات دادگاه را به امضاء دوک رسانید که او ایندفعه بدون تردید امضاء کرد. (دوبوا) در شرایطی که ظاهر خود را آرام نگهمیداشت رفت که همه چیز را برای توقیف شوالیه آماده کند و از این بابت آنقدر خوشحال بود که درونش آرام و قرار نداشت.

اما (گاستون) پس از خروج از آن خانه واقع در حومه بطرف هتل (موئید آمور) حرکت کرد زیرا آنجا درشکه دیگری انتظار او را می کشید تا به خانه کوچک کوچه باک جائی که با نایب‌السلطنه واقعی و دوک دولیواره دروغین قرار ملاقات داشت هدایتش کند.

آنجا درشکه و همان راهنمای شب قبل انتظار او را می کشیدند ولی گاستون چون نمی‌خواست کسی هلن را ببیند خواهش کرد که با همان درشکه بقیه راه را تا کوچه باک طی کنند. مرد مرموزی که انتظار او را می کشید و قرار بود راهنمائیش کند با این امر مخالفتی نکرد و خودش ببالا جست و کنار درشکه‌چی نشست و نشانی کوچه باک را دارد.

در تمام طول راه گاستون چنان متوحش و اندوهگین بود که قلب گوئی در سینه‌اش داشت منفجر می‌شد. چهره او، حالات او، حرکات او به هلن که در آن لحظات به تقویت روحی احتیاج داشت جز غم و اندوه چیزی هدیه نمی کرد. هر نگاهی که هلن به چهره آشفته و رنگ پریده گاستون می کرد بیشتر به عمق اندوه او

آگاه می گردید.

بالاخره به کوچه باک پیچیدند و گاستون بی آنکه در طول راه کلمه‌ای حرف بزند و به هلن نیروی روانی ببخشد از درشکه پائین جست و گفت:

ـ هلن. نگاه کنید. این خانه همان خانه‌ای است که یکنفر بجای پدرتان از منافع شما دفاع خواهد کرد. من ابتدا بالا می‌روم تا ورود شما را به او اطلاع دهم.

(هلن) با وجود همه تلاشی که می کرد تا بر خویشتن تسلط داشته باشد از شدت ترس و وحشت می‌لرزید و در چنین حالت گفت:

ـ شما می‌روید و مرا تنها می گذارید..؟

ـ هلن. هیچ علتی برای ترس وجود ندارد. بعلاوه طی چند دقیقه من نزد شما مراجعت می کنم.

دختر جوان دستش را بطرف او دراز کرد که شوالیه انگشتان او را بوسید. خود شوالیه نیز از یک دلهره و وحشت ناخواسته و غیرارادی می‌ترسید و می‌لرزید. پیش خودش محاسبه می کرد و به این نتیجه می‌رسید که تنها گذاشتن و ترک کردن هلن کار درستی نیست و یک اشتباه بزرگ محسوب می‌شود لیکن در همین هنگام در باز شد و مردی که در آستانه در ظاهر گردید به درشکه‌چی دستور داد که درشکه را بداخل حیاط هدایت کند. درشکه وارد شد و در پشت درشکه بسته گردید. گاستون پیش خود گفت در این حیاط مسدود و محدود که دیوارهای بلندی هم داری هیچگونه خطری هلن را تهدید نمی کند.

مردی که در موئید آمور هدایت او را بعهده گرفته بود در اینجا دری را باز کرد و به گاستون فهمانید که باید از آن در بدرون برود. گاستون یکبار دیگر دست هلن را فشرد و او را ترک کرد و از پله‌های گرد پاگرد پلکان بالا رفت. راهنمایش نیز پیشاپیش او راه می‌رفت و مانند دفعه قبل از یک کریدور او را گذرانید. آنها پشت یک در که رسیدند راهنما خود را عقب کشید و به گاستون اشاره کرد و فهمانید که می‌تواند در بزند.

گاستون که می دانست هلن منتظر اوست و بعلاوه وقت زیادی ندارد که ازدست بدهد بلافاصله ضرباتی به در اطاق زد. صدای همان (دوک دولیواره)

دروغین از داخل شنیده شد که گفت:

ـ بفرمائید. داخل شوید.

صدای پرنس اسپانیائی دروغین یا دوک دولیواره ساختگی و یا دوک دورلئان نایب‌السلطنه حقیقی چنان در روح او جای گرفته و نقش بسته بود که او وقتی شنید کوچکترین تردیدی بخود راه نداد و بدرون رفت.

گاستون در را فشرد و وارد شد و خویشتن را درست مانند دفعه قبل در حضور رئیس توطئه گران یا دوک دولیواره مشاهده کرد. گاستون ایندفعه برخلاف دفعه قبل که بشدت بیمناک بود و از شدت ترس عرق کرده بود بهیچوجه نمی‌ترسید، خیلی محکم و با اراده گام برمی‌داشت و سر را بالا گرفته بود. پیشانیش آنقدر آرام بود که دوک را تحت‌تأثیر قرار داد. دوک دولیواره دروغین گفت:

ـ شما آقای وقت‌شناسی هستید. ما ساعت دوازده قرار ملاقات داشتیم و الان درست ساعت دوازده است.

در این موقع ساعتی که در پشت دوک به دیوار تکیه داده بود و پاندول بلند آن به چپ و راست می‌رفت و تک‌تک می کرد درست دوازده ضربه نواخت. (گاستون) اظهار داشت:

ـ سرور من. علت اینست که من تعجیل دارم. وظیفه‌ای که برعهده من گذاشته شده روی شانه‌هایم فشار وارد می آورد من از اینکه دچار ندامت و پشیمانی شوم خیلی می‌ترسم. آیا سرور من. این شما را متعجب و ناراحت نمی کند..؟ ولی مطمئن باشید ندامتهای مردی مثل من هیچکس دیگر جز خودش را رنج نمی‌دهد.

نایب‌السلطنه با لحنی که ظاهراً یک شادی مبهم در آن طنین و لرزش بوجود میآورد گفت:

ـ اینطور بنظر من می‌رسد که شما جا زده‌اید.

نایب‌السلطنه می‌خواست بدهان او بگذارد و کاری بکند که شاید او از انجام اینکار ابراز ندامت کند تا شاید بتواند او را از مرگ حتمی برهاند. ولی هربار گاستون فکر می کرد که سخنان او برای آزمایش قدرت روحی و استحکام اراده

او مطرح می‌شود لذا گفت:

ـ اشتباه می‌فرمائید سرور من. از آن لحظه که سرنوشت و قرعه مرا انتخاب کرد تا نایب‌السلطنه را از پای درآورم من همیشه بطرف جلو رفته‌ام، هرگز توقف نکرده‌ام و نمی کنم تا اینکه وظیفه تاریخی خویشتن را انجام دهم.

ـ آقا. این که سئوال کردم باین علت بود که از سخنان شما نوعی سردی و استنکاف استنباط کردم. هرسخن از هر دهنی که خارج شود ارزش دارد و ارزش هر سخن است که اهمیت کارها را معلوم می‌کند.

ـ سرور من. در (برتان‌ـی) رسم براینست که هرچه احساس کنند می گویند و آنچه که بگویند می کنند.

ـ پس شما مصمم هستید.؟ و هیچ تغییری در عقیده شما بوجود نیامده؟

ـ بیش از همیشه عالیجناب..

نایب‌السلطنه گفت:

ـ هنوز وقت آن هست... می‌دانید آقا.. هنوز هیچ کار بدی انجام نگرفته است.

گاستون با نوعی غرور گفت:

ـ سرور من.. شما این را کار بد می‌نامید؟ پس من چه بنامم.؟

نایب‌السلطنه متفکرانه و با نوعی مکث آمیخته به تردید گفت:

ـ من اینطور شنیدم. اگر شما إحساس پشیمانی کرده باشید البته باید آنرا بد بنامید.

ـ شما مرا از اعتماد سرشار می کنید و من از شخصیتی مثل شما جز این نمی‌توانم انتظاری داشته باشم.

نایب‌السلطنه آشکارا می‌خواست از زبان او بیرون بکشد که از انجام اینکار پشیمان شده است و نمی‌خواهد دنبال آنرا بگیرد ولی گاستون روی غرور جوانی فکر می کرد که (دوک دولیواره) نماینده دولت اسپانیا و رئیس و فرمانده کل توطئه گران علیه امنیت و حکومت فرانسه قصد آزمایش او را دارد لذا بهمان اندازه که او حرف می‌زد و جملات را آراسته و پیراسته در دهان او می گذاشت گاستون

سرسختانه جوانی نشان می‌داد و بیشتر پافشاری می کرد.

ایندفعه او گفت:

ـ ببینید آقا. این که می‌بینید من به شما لطف مخصوص دارم برای اینست در شما ارزش و شایستگی سراغ کرده‌ام. الان درست وقتی است که شما کار خود را متوقف کنید. من از شما بازهم خواهش می کنم که فکر کنید، اگر شما نمی‌خواهید خودتان را در این...

دوک لحظه‌ای تردید نشان داد و جمله خود را ناتمام گذاشت اما بعد گفت:

ـ اگر راستی مصلحت نمی‌دانید که در این کار آمیخته و درگیر شوید بهیچوجه از من بیم نداشته باشید. من از شما با تمام قدرت حمایت می کنم که شما مسئولیتی چه از نظر اخلاقی در مقابل دوستانتان و چه از نظر دولت فرانسه نداشته باشید. من شما را بیشتر از یکبار ندیده‌ام اما فکر می کنم قضاوتم درباره شما همانقدر درست است که شما لیاقت و شایستگی آنرا دارید. افرادی مثل شما شیردل و بزرگ آنقدر نادر هستند که فقدانشان تأسف می آورد.

ـ اینهمه محبت و نیکوئی شما واقعاً مرا شرمنده می کند امّا...

در این جا احساسی ناشناخته و مبهم درون قلب و روح گاستون بوجود آمد که با وجود تمام شهامت و شجاعتی که داشت و کوششی که نشان می‌داد نتوانست اثر آنرا از چهره و پیشانیش بپوشاند و پنهان نگهدارد. معهذا گفت:

ـ شاهزاده عزیز و بزرگوار من. مطمئن باشید من تردید ندارم. اندیشه من اندیشه کسی است که می‌خواهد دوئل کند و برای کشته شدن و یا کشتن روی میدان می‌رود.

گاستون درنگ کرد. مکث کرد. در این هنگام نگاه نافذ و عمیق مخاطب او تا اعماق روح و قلبش نفوذ کرد و آثار ضعف را در او دید. ضعفی که دوک در جستجوی آن بود. اما گاستون دنبال کلام را گرفت و گفت:

ـ اما اینجا منافع بقدری عظیم و بزرگ است که به همه ضعفهای طبیعی خودم و به تمام علائقی که دارم، به تمام دوستیها و دلبستگیها مسلط و چیره می گردد.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ بسیار خوب. حالا بمن بگوئید اینکار را چگونه انجام می‌دهید.

ـ من آنقدر صبر می کنم تا جائی نایب‌السلطنه دوک دورلئان را ببینم وقتی با او روبرو شدم نه مانند (پولترو) از (آرکبوس) «آرکبوس نوعی تفنگ کاملاً ابتدائی بود که روی شانه قرار می گرفت و شلیک می گردید» استفاده می کنم و نه چون (ویتری) از طپانچه. من به او خواهم گفت «سرور من. شما برای فرانسه جز بدبختی و نکبت و فلاکت چیزی نیاورده اید. من شما را برای نجات فرانسه و بنام ملت فرانسه قربانی می کنم.» و بعد با خنجر او را از پای درمی آورم.

ـ مثل (راویاک)....

این دو کلمه را نایب‌السلطنه طوری ادا کرد که گوئی خون در رگهای شوالیه منجمد شد و بدنش لرزید. او مجدداً گفت:

ـ مثل (راویاک).. خیلی خوب.

گاستون بتصور اینکه دوک او را تحسین می کند سر خود را بعنوان تشکر خم کرد و باز مؤدبانه خبردار ایستاد و گفت:

ـ این روشی کاملاً مطمئن است.

و دوک نیز تأیید کرد.

ـ بله. کاملاً مطمئن است. من آنرا می‌پسندم و تأیید می کنم. معهذا من برای آخرین بار یک خواهش از شما می کنم.. اگر شما را دستگیر کردند و مورد بازجوئی قرار دادند؟

ـ عالیجناب می‌دانند که در این مورد چه واقع می‌شود. من می‌میرم ولی هیچ سئوالی را جواب نمی‌دهم. الان از (راویاک) نام بردید. (راویاک) نیز مرد و حرف نزد.. با این تفاوت که (راویاک) یک نجیب‌زاده نبود..

این غرور و فخرفروشی «گاستون» که بر نجیب‌زادگی خویش تکیه کرد برای فیلیپ دورلئان نایب‌السلطنه خوشایند و جالب جلوه کرد و چندان از آن بدش نیامد زیرا خودش نیز علاوه بر نجیب‌زادگی و شاهزاده بودن در قلب احساس جوانی می کرد و در سر شور و حال شوالیه گری داشت. بعلاوه از مشاهده یک مشت درباری چروکیده و پلاسیده متملق و بله‌بله قربان گوئی که هر

روز از صبح تا شام پیرامونش میلولیدند خسته شده بود لذا آزادگی و غرور و احترام به شخصیت فردی که در شوالیه گاستون دوشانلی مشاهده کرد بدلش نشست و مطلوب طبع او قرار گرفت. این حالت برای او تازگی داشت.

نایب‌السلطنه بفکر فرو رفت و چون هنوز تصمیم نگرفته بود خواست از گذشت زمان کمک بگیرد.

(گاستون) متعجب بود که چرا مخاطبش باز به نقطه آغاز برگشته است لذا منتظرانه و متحیرانه به او که در تاریکی درست دیده نمی‌شد خیره می‌نگریست. این حالت را دوک در نگاه و خطوط چهره گاستون منعکس یافت و گفت:

ـ بله. بله. می‌بینم که شما واقعاً مصمم هستید.

گاستون نیز با رشادت و غرور اظهار داشت:

ـ کاملاً آماده‌ام و منتظر آخرین دستورات عالیجناب می‌باشم.

ـ چطور..؟ آخرین دستورات من..؟

ـ آری. بی‌شک عالیجناب. من هیچ اختیاری از خودم ندارم و روح و جسمم در اختیار شما هستم..

نایب‌السلطنه که مشاهده کرد نمی‌تواند او را از راهی که درپیش دارد بازگرداند و از اندیشه‌ای که در سر گرفته منصرف سازد از جای برخاست و با انگشت دری را نشان داد و خطاب به شوالیه گفت:

ـ بسیار خوب. حالا که اینطور شد از این در بیرون بروید. از حیاط خانه بگذرید. یک درشکه با منشی من منتظر شماست. منشی من اجازه ورودی دارد که به شما می‌دهد. شما با در دست داشتن آن نامه می‌توانید نزد نایب‌السلطنه بروید.

گاستون گفت:

ـ تنها یک چیز من از شما می‌خواهم...

او حرفش را برید و پرسید:

ـ چیزی دارید که به من بگوئید..؟

ـ قبل از اینکه با شما خداحافظی کنم چون می‌دانم که در این دنیا دیگر شما و یا دیگران را نخواهم دید استدعا داردم لطفی درحق من بکنید...

دوک با نوعی کنجکاوی پرسید:

ـ چه لطفی آقا...؟

گاستون دنباله کلام خویش را گرفت:

ـ سرور من. از اینکه من لحظه‌ای دچار تردید می‌شوم تعجب نفرمائید و به حساب ضعف من نگذارید چون موضوع نه باین موضوع مربوط است و نه بمسائل سیاسی. گاستون دوشانلی دیگر به هیچ چیز مگر یک خنجر احتیاج ندارد که آنهم در اینجاست ولی در فدا کردن جان خویش نمی‌خواهد روح خود را نیز قربانی کند. روح من ابتدا به خداوند تعلق دارد و بعد به یک دختر جوان که من دیوانه‌وار او را دوست دارم. عالیجناب خودم می‌دانم این یک عشق بدفرجام و نامیمون است و من از این بابت بهیچوجه از خداوند گلایه‌ای ندارم زیرا گاهی خدا حتی فرشتگان خویش را نیز رنج می‌دهد چه رسد به ما که انسانهای خاکی هستیم. بهرحال از این بگذریم. من زنی را دوست دارم که برای من یک زندگی است. او در معرض دامها و توطئه‌های شیطانی قرار گرفته بود. من نگران این هستم که اگر بمیرم و یا ناپدید شوم سرنوشت او چه خواهد شد؟ سرهای ما در سبد می‌افتد و این هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد ولی شما مرد قدرتمندی هستید که بوسیله یک پادشاه قدرتمند یعنی پادشاه اسپانیا حمایت و پشتیبانی می‌شوید. شما بر سرنوشت شوم پیروز خواهید شد. من می‌خواهم این گنج را به شما بسپارم. یعنی روح و جسم و همه چیز خود را به شما تقدیم می کنم. شما محبت کنید و این دوست بی گناه و کوچک مرا تحت حمایت خود بگیرید.

نایب‌السلطنه که عمیقاً متأثر شده و تحت تأثیر احساس قرار گرفته بود با صدائی مطمئن گفت:

ـ بله آقا.. من به شما قول می‌دهم..

(گاستون) گفت:

ـ اما همه موضوع این نیست. ممکن است برای من بدبختی پیش بیاید. شاید من فردا بازداشت شوم.. کسی چه می‌داند شاید همین الان که از این در بیرون می روم مرا توقیف و به باستیل هدایت کنند. من قبل از عزیمت از (نانت) یک

وصیتنامه نوشته و نزد دوستانم گذاشته‌ام. من در این وصیتنامه همه زندگی و ثروت خود را به بیوه خود بخشیده‌ام. این دختر یتیم است. در پرورشگاه بزرگ شده.. آیا می‌توانم از شما خواهشی بکنم. ترتیبی بدهید که قبل از اعدام من و او باهم ازدواج کنیم... آیا این قول را می‌دهید..؟

ـ بله. قول می‌دهم.

اما واقعاً نایب‌السلطنه دچار لرزش بی‌سابقه‌ای شد زیرا شوالیه درست سرنوشت خود را پیش‌بینی کرد و گفت از این خانه که خارج شوم توقیف می‌گردم و من را به باستیل هدایت می‌کنند.

ـ آیا قول می‌دهید تمام قدرت خود را بکار بگیرید که من و او قبل از آنکه اعدام شوم ازدواج کنیم.؟ قسم بخورید.. زیرا امید به شما و قولی که داده‌اید من را در مقابل شکنجه‌ها مقاوم و پایدار می‌کند.

نایب‌السلطنه با مهربانی و لطف خاص گفت:

ـ من به شرافت خودم سوگند می‌خورم. این دختر برای من مقدس و محترم خواهد بود و تمام احساسی که نسبت به شما دارم بذل او خواهم کرد.

ـ متشکرم سرور من. اما یک کلمه دیگر...

ـ حرف بزنید. بگوئید آقا زیرا من با احساسی عمیق به سخنان شما گوش می‌دهم.

ـ این دختر جوان از برنامه من هیچ اطلاعی ندارد. حتی او نمی‌داند که من با چه انگیزه‌ای به پاریس آمده‌ام و چه فاجعه‌ای انتظار مرا می‌کشد زیرا من توانائی این را نداشتم که حقیقت را به او اعتراف کنم. شما او را آماده کنید و حقیقت را به او بگوئید من دیگر او را نخواهم دید مگر موقعی که شوهر او می‌شوم و بعد سرم از بدن جدا می‌گردد. وقتی دست او را برای ازدواج می‌گیرم دستم می‌لرزد و نباید دست من بلرزد...

ـ من به شما قول می‌دهم. به شرافت نجیب‌زادگی خودم قسم می‌خورم که نه فقط این دختر برای من مقدس و محترم خواهد بود بلکه تمام احساسی را که نسبت به شما دارم برای او حفظ خواهم کرد. مطمئن باشید.

نایب‌السلطنه این سخنان را می گفت ولی بشدت متأثر شده بود بطوریکه اگر بخود فشار نمی آورد و خویشتن را نهیب نمی‌زد و کنترل نمی کرد صدایش می‌لرزید.

گاستون از جای برخاست و گفت:

ـ بسیار خوب سرور من... من دیگر مردی قوی شده‌ام.

نایب‌السلطنه پرسید:

ـ اما این دختر.. دختری که می گوئید کجاست.؟

ـ آن پائین در درشکه است. من می‌روم و اجازه مرخصی می‌خواهم اما بمن بگوئید او را کجا سکنی خواهید داد..؟

ـ همینجا آقا.. هیچکس در این خانه زندگی نمی کند. این خانه خیلی عالی نیست اما برای یک دختر جوان مناسب است. این خانه را به او می‌بخشم.

ـ سرور من. دستتان را بمن بدهید...

دوک اورلئان دستش را بطرف گاستون دراز کرد. شاید می‌خواست او را مورد لطف و محبت خود قرار دهد. او خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود ولی بناگاه صدای سرفه‌ای شدید و پرطنین شنیده شد. صدائی که شیشه‌ها را لرزانید. این صدای سرفه (دوبوا) بود و به دوک می‌فهمانید که حوصله‌اش سر رفته و زیاد معطل شده است.

او یکقدم به عقب رفت و باین ترتیب به گاستون فهمانید که بار و ملاقات پایان یافته‌است. گاستون هنگام عزیمت بازهم گفت:

ـ سرور من. بازهم عرض می کنم که از فرزند خود مراقبت کنید. او شیرین، لطیف و مغرور است. او یکی از زیباترین و عزیزترین موجوداتی است که خداوند خلق کرده است و باور نمی کنم در همه عمر خود مانند او را دیده باشید و یا بتوانید ببینید. خداحافظ سرور من. اینک می‌روم که با منشی شما ملاقات کنم.

نایب‌السلطنه که هنوز هم دلش نمی آمد گاستون قربانی شود برای ایجاد ندامت در او و بازگردانیدن از راهی که می‌رفت گفت:

ـ آیا به او بگویم که شما می‌خواهید کسی را بکشید.؟

ـ آری سرور من ولی به او بگوئید که گاستون او را برای نجات فرانسه می کشد نه میل شخصی...

دوک دری را گشود و گفت:

ـ بسیار خوب. از این در بروید و راهی را که به شما گفتم بیایید.

ـ برای من آرزوی شانس خوب و موفقیت بکنید سرور من.

نایب‌السلطنه پیش خود گفت:

ـ خداوندا. خودت شاهد باش که این بچه از من چه می‌خواهد.؟ او از من می‌خواهد برای او آرزوی موفقیت کنم. دعا کنم که در کشتن من موفق شود.

(گاستون) دور شد. شن کف حیاط آمیخته به برف و یخ زیر قدمهای او صدا می کرد. دوک دورلئان لحظاتی با نگاه خود او را بدرقه کرد و چون از نظر دور شد نزد خود گفت:

ـ برو.. برو جوان... وقت آن رسیده که هر کس براه خودش برود و بتأ سرنوشت خویش روبرو شود جوان نگون‌بخت..

دوک به سالن باز گشت وچون به میانه اطاق رسید مشاهده کرد که (دوبوا) از در دیگر وارد شده و انتظار او را می کشد. روی چهره (دوبوا) آمیخته‌ای از تزویر و بدجنسی و رضایت دیده می‌شد. چیزهائی که از نظر نایب‌السلطنه پنهان نمی‌ماند. دوک لحظاتی به او نگریست و چیزی نگفت اما در درونش احساسی داشت که نمی‌توانست خودش درک کند و توجیه نماید.

(دوبوا) سکوت را شکست و گفت:

ـ امیدوارم که خیالتان از جهت او راحت شده باشد.

ـ بله راحت شدم اما بنحوی که بهیچوجه راضی نیستم و بشدت ناخشنودم. میدانی (دوبوا).؟ در این کمدیهائی که تو ترتیب می‌دهی من دوست ندارم نقشی داشته باشم.

(دوبوا) با لحنی نیشدار و آمیخته به بدذاتی گفت:

اما من بدم نمیاید در کمدیهای شما نقشی داشته باشم. این را می‌دانید.

ـ چطور.؟ کدام کمدی.؟ من نمی‌فهمم تو چه می گوئی. زودتر حرفت را

بزن چون کسی منتظر من است که باید او را بپذیرم.

ـ آه. آه. آه. فعلاً مهمانتان را بپذیرید. حرف زدن ما دیر نمی‌شود و کمدی شما نیز اجرا شده و به انتهای خودش رسیده و دیگر تغییری نمی کند. نه بهتر می‌شود و نه بدتر.

(دوبوا) خم شد و تعظیمی کرد که تمسخر و استهزاء و سبکی در آن نهفته بود. دوک بمشاهده اینگونه رورانس‌ها عادت داشت بخصوص مواقعی که (دوبوا) دست پر داشت و کارتهای برنده نزد او بود.

نایب‌السلطنه دنباله کلام را گرفت و او را متوقف کرد:

ـ ببینم. باز چه شده.؟ چه چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای؟

ـ کشف کرده‌ام که شما یک پنهان کار قابل و چابک هستید. این خیلی بد است.

ـ این تو را متعجب می کند.؟

ـ نه. رنجم می‌دهد. در همین زمینه هنرنمائی کرده‌اید بلکه معجزه نشان داده‌اید، ظاهراً شما دیگر بمن نیاز ندارید و قصد دارید دوباره مرا بفرستید که بفرزندتان درس بدهم. فرزندی که بدرس معلمی مثل من احتیاج فراوان دارد.

ـ یاالله. عجله کن. زودتر منظور و مقصودت را بگو.

ـ درست است. اما اینجا و ایندفعه دیگر بحث پسر شما نیست بلکه دختر شماست.

ـ کدام دخترم..؟

ـ درست می گوئید سرور من. ماشاءالله دختر متعدد دارید. اول از همه (راهبه شل).. بعد (مادام دوبری) و بالاخره (مادموازل دووالوا) و بعد دیگری که خیلی جوانتر از آنست که در محافل و مجالس بحث او مطرح شود و برای اینکه من از او حرف بزنم... آه.. نه. این گل دلفریب (برتان ـ ی) که سعی می‌شد از دم و نفس مسموم (دوبوا) دور نگهداشته شود.. خوب حق داشتید.. می‌ترسیدید این گل زیبای وحشی از نفس مسموم (دوبوا) پرپر شود و پژمرده گردد.

ـ جرأت داشته باش. بگو آیا حق داشتم..؟

ـ چرا حق نداشتید سرور من. شما کار درست و بسیار قشنگی کردید. نمی‌خواستید این (دوبوا)ی جهنمی او را ببیند و بشناسد و دمش به دم او برسد. من شما را کاملاً تأیید می‌کنم. شما اسقف (کامبره) را دارید که او را تابستان در بسترش مرده یافتند. (نوسه) شرافتمند و شایسته این خدمت را انجام داد و خانه‌اش را قرض کردید. و در واقع. این خانه کذائی امروز... چه بگویم...

ـ آه. آه.. تو بدجنس این را می‌دانی.؟

ـ و چه خانه‌ای. ! ! مثل صاحبش بکر و باکره و دست نخورده. آری سرور من.. خیلی چیزهای این دنیا کثیف است. باید با احتیاط رفتار کرد. باید این بچه بیگناه و پاک را از حقایق زشت جهان دور نگهداشت. باید او را از آنچه که دنیای قشنگ و پاکش را مشوش می‌کند جدا ساخت. بهمین علت است خانه‌ای به او داده شده که در آن جز گلهای دلفریب دیده نمی‌شود و کسانی در اطرافش هستند که نمونه پاکی و زهد و تقوی شناخته می‌شوند.

ـ آه.. این (نوسه) لعنتی بمن گفت جز (مینیارد) کسی آنجا نیست. ای مارگزنده و خطرناک.

ـ اما سرور من.. تفاوت من و شما در اینست که با یک چشم به دنیا نگاه نمی‌کنیم.. قبول دارید؟

ـ دوبوا. بس کن. تو مرا خسته می‌کنی...

ـ به انتها رسیده‌ام سرور من. در نتیجه دختر شما شایستگی آنرا داشت که در چنین خانه‌ای زندگی کند زیرا مثل تمام افراد خانواده شما دختری است فوق‌العاده باهوش.

ـ این چه معنی دارد..؟

نایب‌السلطنه بخود لرزید زیرا دریافت این سخنان نیشدار و بی‌سروته دوبوا خالی از مفهوم نیست و او قصد دارد خبری را به او بدهد. (دوبوا) خنده‌ای شیطنت آمیز و حرکاتی حاکی از تمسخر و استهزاء داشت. دوک مجدداً گفت:

ـ حرف بزن. چه می‌خواهی بگوئی؟

ـ می‌خواهم بگویم دختر شما از آن خانه کذائی اسباب کشی کرده است.

نایب‌السلطنه متوحشانه پرسید:

ـ دختر من.. از آن خانه رفته.؟

ـ درست فهمیدید... کاملاً اسباب کشی کرده و رفته.

ـ بوسیله کی..؟

ـ بوسیله در.. او از آن دسته دختران نیست که از راه پنجره و در نیمه‌های شب فرار کند و ترک اسب یک شوالیه بنشیند و برود.. او دختر شماست. از خون شماست سرور من و اگر یک لحظه دچار تردید شده بودم حالا می‌فهمم که واقعاً دختری از خون شماست...

ـ مادام دروش چه کرد..؟

ـ مادام دروش در قصر سلطنتی است. او رفته به آنجا تا شما را ببیند و گزارش این اسباب کشی را به حضرت والا بدهد.

ـ او نتوانسته مانع رفتن او بشود..؟

ـ مادموازل دستور داده و آنها هم بدستور او عمل کرده‌اند.

دوک با خشم گفت:

ـ لازم بود درها را می‌بستند.. مستخدمین باید اینکار را می کردند و مانع عزیمت او می‌شدند.. مستخدمین نمی‌دانستند که او دختر من است و بهیچوجه حق نداشتند از او اطاعت کنند.

ـ مادام دروش از خشم مادموازل می‌ترسید ولی مستخدمین از شمشیر وحشت داشتند.

ـ (دوبوا) تو چه می گوئی..؟ کدام شمشیر.؟ حدس می‌زنم تو مست هستی.

ـ آه. سرور من. خود شما خوب می‌دانید که من رژیم دارم و جز آب معدنی هیچ نوشابه‌ای نمی‌نوشم. نه سرور من. من مست نیستم.

ـ پس اینکه گفتی شمشیر چه معنی دارد.؟ از کدام شمشیر حرف می‌زنی؟

ـ شمشیری که بدفاع از مادموازل کشیده شد و به یک جوان خوب چهره و خوش‌هیکل و رشید تعلق داشت.

ـ دوبوا...

ـ جوانی که او را بشدت دوست دارد. او هم دلباختهٔ آن جوان است

ـ دوبوا.. تو داری مرا دیوانه می کنی...

ـ جوانی که از نانت تا رامبرئیه با اسب بدنبال کالسکه بود.

ـ آقای لیوری..؟

ـ آفرین. پس شما نام او را می‌دانید.. لازم نیست من چیز دیگری به شما بگویم.. سرور من.

ـ دوبوا... من نابود شدم..

ـ چرا سرور من.؟ خوب. او کار بدی نکرده. شخصاً کارهای خودش را انجام داده.. چون معشوق و پدرش سر گرم رسیدگی به امور فرانسه بودند.

ـ حالا او کجاست..؟

ـ حالا او کجاست.؟ شما فکر می کنید من باید بدانم..؟

ـ دوبوا.. این تو بودی که از قرار او مطلع شدی و مرا نیز مطلع کردی. دوبوای عزیز.. خواهش می کنم.. بگو او کجا رفته.؟ دوبوای خوب.. آفرین. تو باید بدانی و حتماً هم می‌دانی.

(دوبوا) خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آه. سرور من. چقدر شما به آن داستان معروف (مولیر) شباهت پیدا کرده‌اید. شما شده‌اید پدر و منهم شده‌ام (اسکاپن).. آنجا پدر می گوید ای (اسکاپن) عزیز.. (اسکاپن) خوب و مهربان.. (اسکاپن) کوچولوی بی‌نظیر.. دخترم را پیدا کن.. هرچه پول بخواهی به تو می‌دهم (اسکاپن)...

و (دوبوا) مجدداً خندید. دوک دورلئان متضرعانه اظهار داشت:

ـ دوبوای عزیز... دخترم را پیدا کن و بعد هرچه می‌خواهی از من بخواه. هرچه بخواهی به تو می‌دهم.

ـ همین الان..

(دوک دورلئان) در نهایت عجز خود را روی یک کاناپه انداخته و سر را میان دو دست گرفته بود. دوبوا وسط اطاق ایستاده بود و با لبخندی جهنمی به او

می‌نگریست. لبخندی که لذت قدرت و تسلط بر دوک دورلئان نایب السلطنه فرانسه را دو برابر میکرد.

درست در همین هنگام در اطاق صدائی کرد. (دوبوا) پرسید:

ـ چه کسی پشت در است.؟

صدای دربان و سرایدار خانه شنیده شد که از همان پشت در گفت:

ـ سرور من.. آنجا آن پائین. در همان درشکه‌ای که شوالیه را به اینجا آورد دختر جوانی بانتظار شوالیه نشسته است. او نگران است و می گوید آیا باید بیایم بالا یا همانجا منتظر بمانم.؟

(دوبوا) بشنیدن این جملات چرخی زد و بطرف دربر گشت ولی دیگر خیلی دیگر شده بود زیرا نایب‌السلطنه که با شنیدن سخنان دربان بیاد قول خود به شوالیه افتاده بود از جای جست و از دوبوا پرسید:

ـ تو کجا می‌روی..؟

ـ سرور من شما کجا می‌روید.؟

ـ من می‌روم این دختر را بپذیرم و بدرون بیاورم.

ـ اما این وظیفه من است. درشان شما نیست.. آیا فراموش کرده‌اید که رسیدگی به امور این توطئه را بمن واگذار فرمودید.؟

ـ من شوالیه را به تو سپردم.. حقیقت اینست که من به گاستون دوشانلی قول شرف داده‌ام که پدرانه از دختر همراه او نگهداری کنم. من قول داده‌ام و باین قول وفادار می‌مانم. من معشوق او را می کشم لااقل باید او را تسلی دهم.

(دوبوا) که می کوشید اضطراب و آشفتگی و عدم رضایت خویش را زیر آن لبخند جهنمی و نفرت‌انگیز پنهان نگهدارد گفت:

ـ قربان اگر اجازه بفرمائید من این وظیفه را انجام می‌دهم.

دوک با نوعی خشونت که بندرت در او دیده می‌شد اظهار داشت:

ـ خفه‌شو. از اینجا تکان نخور. تو بی‌لیاقتی خودت را نشان دادی.

ـ لعنت بر شیطان. عالیجناب لااقل اجازه بدهید چند کلمه با او حرف بزنم.

ـ من شخصاً با او حرف می‌زنم. این دیگر وظیفه تو نیست. من این کار را

پذیرفته و قول داده‌ام. ساکت باش و همینجا باقی بمان.

(دوبوا) از فرط ناراحتی اعصاب و خشم مشتهای خویش را گره کرده بود لیکن این را خوب می‌دانست که وقتی نایب‌السلطنه با این لحن با او سخن می‌گوید هیچ چاره‌ای جز اطاعت محض ندارد لذا پشت خود را به گچ‌بری بخاری تکیه داد و منتظر ماند. درست در همین موقع بود که صدای خش‌خش لباسی ابریشمین از نوع لباسهای بلند زنانه پشت در شنیده شد و بعد صدای دربان و سرایدار خانه بگوش رسید که گفت:

ـ بله خانم.. از این راه..

دوک با رضایت گفت:

ـ آنجاست. ظاهراً آمد. اما دوبوا. گوش کن چه می‌گویم. موضوع اینست که این زن، این دختر هر کس هست در گناه و لغزش نامزدش هیچ دخالتی ندارد؛ و چون دخالت ندارد مسئولیت هم ندارد. در نتیجه بهیچوجه مزاحمتی برای او نباید بوجود آوری.

نایب‌السلطنه با گفتن این جملات بطرفی که صدا از آنجا شنیده می‌شد برگشت و گفت:

ـ داخل شوید..

با این دعوت در اطاق باز شد و دختر جوان یکقدم برداشت و بدرون اطاق و بسمت نایب‌السلطنه آمد ولی چنان بود که نایب‌السلطنه دچار صاعقه‌زدگی شد و تا چشمش به هلن افتاد زیر لب و درحالیکه قلبش چون قلب کبوتر می‌تپید گفت:

ـ دختر من..؟

اما دوک دورلئان خیلی زود توانست براحساس و اعصاب خویشتن مسلط شود و زود و قیافه آرام خود را باز یابد. هلن پس از اینکه اطراف اطاق را با نگاه جستجو کرد و گاستون را نیافت در مقابل نایب‌السلطنه رورانس کرد. لیکن (دوبوا) تجسم قیافه شکست خورده و تلخ او آسان است. او چنان چهره‌ای یافته بود که بیننده در یک نگاه باور می‌کرد او از جهنم گریخته و به آنجا آمده است.

(هلن) پس از رورانس ایستاد و خیلی مؤدبانه گفت:

ـ ببخشید آقا.. مثل اینست که من عوضی آمده‌ام. من در جستجوی دوستی هستم که مرا در آن پائین منتظر باقی گذاشت و قول داد طی چند دقیقه باز گردد. اینک که می‌بینم تأخیر کرده بدنبالش آمده‌ام تا ببینم کجاست و چرا معطل کرده است.

دوک دورلئان گفت:

ـ نه مادموازل. آقای شوالیه دوشانلی لحظاتی قبل مرا ترک کرد اما من منتظر شما بودم.

موقعی که نایب‌السلطنه حرف می‌زد، ذهن دختر جوان بطور کلی گاستون و عشق و آینده را از یاد برد. بنظرش می‌رسید که آن صدا را جائی شنیده و می کوشید بخاطر آورد که آن صدا از کیست و او کجا آنرا شنیده است و در پاسخ اینهمه مجهول و پرسش که در ذهنش ایجاد شده بود زیر لب زمزمه کرد و با خود گفت:

ـ خدای من.. این خیلی عجیب است. اصلاً باور کردنی نیست.

نایب‌السلطنه از حرکت لبهای هلن مکنونات قلبی او را دریافت و گفت:

ـ هان. چه شده..؟

ـ آه.. بله.. خودش است..

دوک گفت:

ـ تمام کنید.. جمله را درست بگوئید. چون آنچه می گوئید من نمی‌فهمم..

(هلن) در شرایطی که دچار رعشه شده بود و ناخنهایش را در گوشت کف دست خویش فرو می‌برد که لرزش بدنش و صدایش مشهود نباشد گفت:

ـ آه.... آقا... مرا می‌بخشید.. صدای شما.. صدای شخصی را بیاد من می آورد.

(هلن) جمله خود را تمام نکرد اما نایب‌السلطنه گفت:

ـ آن شخص آشنای شما بود.؟

ـ شخصی که من فقط یکبار صدایش را شنیدم ولی این صدا برای ابد در روح و قلب من باقی مانده است.

(دوبوا) از این نیمه شناسائی ناخشنود بنظر می‌رسید و شانه‌های خود را تکان می‌داد. نایب‌السلطنه پرسید:

ـ این شخص که بود.؟

هلن پاسخ داد:

ـ او می گفت پدر من است..

دوک اظهار داشت:

ـ از این حسن تصادف به شما تبریک می گویم. این که صدای من به صدای پدر شما شباهت دارد احساس سنگینی و غرور می کنم زیرا می‌بینم آقای شانلی اشتباه نکرده که روی کمال حسن نیت من را بعنوان حامی و پشتیبان شما بر گزیده است.

ـ لااقل خوب بود به من می گفت که مرا به خانه کسی می‌برد که برای نجات از آن دام و رهائی از آن توطئه بکمک من می‌شتابد.

ـ شما از کدام دام و توطئه حرف می‌زنید؟

(هلن) به پیرامون خویش نگریست و نگاهش روی (دوبوا) متوقف گردید. در نگاه هلن نا آرامی آشکارا دیده می‌شد که بمشاهده (دوبوا) تشدید یافت. او بهیچوجه اشتباه نمی کرد زیرا چهره زشت و کریه دوبوا نه تنها هیچ احساس مطلوبی در بیننده بوجود نمی آورد بلکه بدبینی و نفرت را القا می‌نمود. نفرت و بدبینی که در چشمان قشنگ هلن برق میزد.

(دوبوا) خودش زودتر این نفرت را دید و شناخت و با صدائی آهسته گفت:

ـ سرور من، احساس می کنم من در اینجا زیادی هستم و باید بروم. بعلاوه شما دیگر بمن احتیاجی ندارید. آیا اینطور نیست.؟

ـ نه. اما من بزودی با تو کاری خواهم داشت. از این حوالی دور نشو.

ـ من در فرمان حضرت والا عالیجناب هستم...

تمام این گفت و شنید آهسته انجام گرفت که هلن نتواند بشنود. در همین ضمن هلن یکقدم هم به عقب رفته و ایستاده بود و پی‌درپی به درهای متعدد آن اطاق می‌نگریست باین امید که شاید یکی از درها باز شود و گاستون بدرون بیاید.

این انتظار بیهوده، این شوق زدگی شکست خورده، این یأس و ناامیدی که در چهره چون برگ گل هلن نقش آشکار ایجاد کرده بود برای (دوبوا)ی بدقلب و تیره درون نوعی پیروزی و تسلای خاطر محسوب می گردید. حالا که نمی توانست این دختر بی گناه و بی‌پناه را نیز مثل گاستون قربانی کند خشنود بود که او را تنها گذاشته و نقطه اتکاء زندگیش یعنی گاستون را از او گرفته است.

وقتی (دوبوا) از در بیرون رفت دوک و هلن نفس راحتی کشیدند. گوئی در آن لحظات هر دو نفر آنها احساسی مشابه نسبت به (دوبوا) داشتند. دوک گفت:

ـ خوب مادموازل. بنشینید. ما باید خیلی باهم حرف بزنیم و من خیلی چیزها دارم که به شما بگویم.

(هلن) اظهار داشت:

ـ آقا. قبلاً اجازه بدهید یک سئوال فقط بکنم. فقط یک سئوال.

ـ بفرمائید. خواهش می کنم.

ـ آیا شوالیه گاستون دوشانلی را هیچ خطری تهدید نمی کند..؟

ـ ما هم اکنون به پاسخ این سئوال هم می‌رسیم. قبلاً اجازه بدهید از خود شما صحبت کنیم. او شما را نزد من آورده که مورد حمایت خویش قرار دهم. خواهش می کنم بمن صریحاً بگوئید علیه چه کسی باید از شما حمایت کنم.

(هلن) گفت:

ـ حوادثی که طی این چند روز برای من اتفاق افتاده راستی بسیار بسیار عجیب است. آنقدر عجیب که من حق دارم بترسم و به او باید مغرور و مفتخر باشم.. اگر گاستون اینجا بود...

ـ بله. می فهمم. او به شما اجازه داده که همه چیز را بمن بگوئید. اگرچه شما هیچ رازی ندارید که من ندانم. حاضرم به شما ثابت کنم که همه چیز را درباره شما می‌دانم.

ـ شما سرور من..؟

ـ بله. من. آیا نام شما (هلن دوشاورنی) نیست؟ آیا دز (نانت) و (کلیسون)

در صومعه او گوستین مادام اورسول تربیت و بزرگ نشده اید.؟ آیا یکروز از شخصی ناشناس که شما را مورد حمایت قرار می‌داد و مخارج شما را می‌پرداخت دستور نرسید که صومعه را بقصد پاریس ترک کنید؟ شما همراه یک خواهر روحانی بطرف مقصد حرکت نکردید و چون خواستید از آن خواهر روحانی جدا شوید صذلوئی به او انعام دادید.؟ آیا خانمی بنام (مادام دِروش) در (رامبوئیه) انتظار شما را نمی کشید؟ آیا او به شما نگفت که پدرتان بدیدار شما می آید.؟ آیا همان شب مردی که شما را به شدت دوست داشت و خیال می کرد شما هم او را دوست دارید بدیدار شما نیامد..؟

(هلن) با تعجب بیش از حد از اینکه یک بیگانه تمام دقایق و خصوصیات گذشته او را می‌داند گفت:

ـ چرا آقا.. چرا.. همینطور است..

نایب‌السلطنه ادامه داد:

ـ وبعد فردای آنروز شوالیه دوشانلی که تحت نام (لیوری) دنبال شما آمده بود بملاقاتتان نیامد...

ـ آقا. کاملاً همینطور است که می‌فرمائید. می‌بینم که گاستون همه چیز را به شما گفته است.

ـ بعد دستور رسید که شما بطرف پاریس حرکت کنید. شما می‌خواستید با این دستور مخالفت کنید. نمی‌خواستید از آن اطاعت نمائید ولی بالاخره آمدید و شما را در یک خانه واقع در حومه (سن آنتوان) ساکن کردند. اما آنجا محبوس و تنها بودن برای شما غیرقابل تحمل شد...

ـ اشتباه می کنید آقا.. این تنهائی نبود.. اسارت و زندان بود.

ـ من منظورتان را نمی‌فهمم...

ـ گاستون به شما نگفت که قبلاً چقدر می‌ترسیدم ولی بعد او ترس مرا تخفیف داد.؟

ـ نه. او بمن نگفته است. شما بگوئید که از چه می‌ترسیدید.؟

ـ اگر او به شما نگفته لابد مصلحت نبوده. من چطور به شما بگویم؟

ـ آیا در این میان چیزی هست که نتوان به یک دوست گفت؟

ـ آیا او به شما نگفت این مرد که در برخورد اول من او را پدر خود می‌دانستم...

ـ شما او را پدر خود می‌انگاشتید..؟

ـ آه. بله. من برای شما قسم می‌خورم آقا.. در شنیدن صدای او و اینکه دستم را بدست گرفته بود و می‌فشرد ابتدا کوچکترین تردیدی بدل راه ندادم که او پدر من است. معهذا لازم بود برای غلبه بر بیم و هراسی که این عشق پدرانه در من ایجاد می کرد نوعی پرهیز و احتیاط داشته باشم.

ـ من نمی‌فهمم مادموازل.. بنابگفته خودتان چرا باید از مردی که پدرانه شما را مورد محبت قرار می‌داد و نهایت لطف را نسبت به شما داشت بترسید؟

ـ آقا. مرا ببخشید. ظاهراً شما درک نمی کنید. آنها تحت یک بهانه پوچ و کاملاً بی‌معنی من را از «رامبوئیه» حرکت دادند تا به پاریس ببرند و چون به این شهر رسیدیم آنها مرا در این خانه واقع در حومه شهر در محله سن آنتوان سکونت دادند. این خانه آشکارا بمن می گفت که ترس و وحشت و نگرانی گاستون بدون پایه و اساس نبوده است. در این موقع بود که من خود را ازدست رفته احساس کردم. تمام آن مهر و محبت پدرانه‌ای که در رامبوئیه احساس می کردم واقعیت هراسناکی را در پشت خود پنهان می‌داشت و در ورای سیمای یک پدر چهره یک مرد هوسران و عیاش و نفرت طلب را مشاهده می‌نمودم لذا برای خود هیچ چاره ای ندیدم مگر اینکه نامه‌ای کوتاه برای گاستون بنویسم و بوسیله یکی از خدمه بفرستم. گاستون بی‌درنگ خودش را بمن رسانید.

نایب‌السلطنه که از شادی لبریز شده بود نفسی براحتی کشید و گفت:

ـ هان... پس باین علت بود که شما آن خانه را ترک کردید. برای فرار از دام تصوری یک مرد عیاش فرصت‌طلب، نه بخاطر پیوستن به گاستون معشوق خودتان.؟ آیا درست حدس می‌زنم.؟

ـ بله آقا.. اگر من در مورد پدری که خودش را باین نحو عجیب معرفی می کرد حقیقت را می‌دانستم. پدری که بیش از یکبار او را در تاریکی ندیده بودم

و هزار نوع رمز و راز او را احاطه کرده بود می‌شناختم. قسم می‌خورم آقا که هیچ چیز قادر نبود مرا از خط تکالیف و وظایفی که داشتم و برای خود می‌شناختم منحرف کند.

دوک که بشدت تحت تأثیر احساسات پدرانه قرار گرفته بود، نتوانست مصالح را رعایت کند و بی‌اراده آهی از سینه بیرون فرستاد و گفت:

ـ آه. بچه عزیزم...

این دو سه کلمه با چنان احساسی بیان شد که ناخود آگاه هلن را لرزانید با این وجود دنبال کلام را گرفت و گفت:

ـ گاستون از مرد بزرگواری برای من حرف می‌زد که هیچیک از خواهشهای او را رد نمی کند و چیزی را از وی دریغ نمی‌نماید. او می گفت که آن مرد درست مانند یک پدر از من مراقبت می کند لذا من را از آن خانه به اینجا آورد و گفت تا چند دقیقه یا حداکثر یکساعت دیگر می آید مرا می‌برد اما من بیشتر از یکساعت بیهوده انتظار کشیدم.. می‌دانید آقا.. بازهم ممکن بود منتظر بمانم اما وحشت مرا در خود گرفت که مبادا بلائی متوجه جان او شده باشد ناگزیر آمدم تا او را ببینم و خبر بگیرم.

غم و اندوه آشکاری بر پیشانی دوک دورلئان نقش بست و برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد گفت:

ـ هان. فهمیدم. پس این نگرانی و ترس گاستون بود که شما را از انجام تکالیف خود بازداشت. در واقع ترس او به شما نیز انتقال یافت و این نگرانی را در وجودتان ایجاد کرد.

ـ آری آقا.. او بخاطر من ترسیده بود. ترس از رمزورازی که مرا احاطه کرده بود و معتقد بود که این راز واقعیتی شیطانی و جهنمی را پشت خود پنهان دارد.

ـ بله. بله. برای اینکه شما را وسوسه کند لازم بود که دلائلی هم ارائه دهد.

ـ چه دلیلی بهتر از آن خانه شوم. هیچ پدری دختر خویش را به چنان خانه کثیف و بدمنظره ای هدایت نمی کند. کثافت اخلاقی را عرض می کنم.

نایب‌السلطنه زیر لب زمزمه کرد:

ـ بله بله.. این واقعیت است که بدون تلقین شوالیه گاستون دوشانلی شما با آن روح پاک و بیگناهی که دارید محال است بدبینی را به‌دل راه می‌دادید...

ـ نه.. من بدبینی داشتم. فقط گاستون در من آنرا بیدار کرد.

نایب‌السلطنه بدنبال مکثی کوتاه پرسید:

ـ ببینم مادموازل. آیا شما سخنان شوالیه را باور کردید..؟

(هلن) در کمال صفا و صداقت پاسخ داد:

ـ آقا. این طبیعی است که انسان همیشه گفته شخصی را که دوست دارد می‌پذیرد.

ـ مادموازل. آیا شما شوالیه را دوست دارید..؟

ـ دو سال است که او را دوست می‌دارم.

ـ در صومعه که بودید چگونه او را ملاقات می کردید.؟

ـ شبها به کمک یک قایق پاروئی..

ـ او غالباً بدیدارتان می آمد..؟

ـ هر هفته می آمد...

ـ در اینصورت شما عاشق او هستید..؟

ـ آری سرور من.. او را بشدت دوست دارم.

ـ شما چطور توانستید این عشق را به قلب و روح خود تحمیل کنید درحالیکه می‌دانستید شما به خودتان تعلق ندارید...

ـ بعد از شانزده سال که هیچ خبری از پدر و مادر و خانواده خویش نداشتم. به خود حق می‌دادم که درباره نجات خویش از آن تنگنای مرگبار کوششی مبذول دارم. من اگر بهمان حال در آن صومعه می‌ماندم پیر راهبه‌ای می‌شدم که در قبرستان مقدسین دفنم می کردند.

ـ آیا شما باور می کنید که آن مرد به شما دروغ گفته باشد.؟ شما همیشه باین میاندیشیدید که او پدر شما نیست..؟ درست است..؟

ـ افسوس اینک من جز فکر کردن کاری ندارم که بکنم. روح من در یک

واقعیت تب آلودی که چندی مرا خوشحال کرد گم شده است. این یک رویای شیرین بود که بیم داشتم از آن بیدار شوم...

نایب‌السلطنه گفت:

ـ اما شما برای باور کردن یا نکردن این حقیقت نمی‌بایست به روح خویش مراجعه می کردید بلکه لازم بود از قلب خود می‌پرسیدید. (هلن) آیا. وقتی نزدیک آن مرد بودید قلب شما چیزی به شما نمی گفت..؟

ـ آه. برعکس.. تا لحظه‌ای که او آنجا بود من حال عجیب و کاملاً بی سابقه‌ای داشتم.. فرصت مراجعه به روح و یا به قلب برای من پیش نمی آمد زیرا در تمام طول زندگی خویش دقایقی را با چنان هیجان و مشابه آن سپری نکرده و نیازموده بودم.

نایب‌السلطنه با تلخی گفت:

ـ اما وقتی آن پدر رفت احساس شما زائل نشد؟ احساس ناباوری تحت تأثیر عواطف دیگر قرار نگرفت؟ این یک واقعیت است. آن مرد پدر شما بود درحالیکه گاستون فقط معشوق شما محسوب می گردید. مردی بود که دوستش داشتید.

(هلن) ناگهان به خود آمد و در لحن بیان مخاطب خویش حالت دیگری غیر از بیگانگی احساس کرد و گفت:

ـ آقا.. شما با من بطریق عجیبی حرف می‌زنید...

نایب‌السلطنه با صدائی بسیار شیرین‌تر و مهربانتر گفت:

ـ ببخشید. من تحت تأثیر وظیفه‌ای قرار گرفته‌ام که نسبت به شما پذیرفته و قبول کرده‌ام.

اما نایب‌السلطنه قلبی فشرده و روحی آزرده داشت و با چنین حالی ادامه داد:

ـ اما مادموازل. چیزی که بخصوص مرا متعجب می کند اینست که شانلی برای شما آنقدرها آسان نبود.. یعنی ببخشید شما روی او چنان تأثیری نداشتید که از ادامه کاری که در پیش داشت بازش دارید. اجازه ندهید بر نامه‌اش را اجرا کند.

(هلن) که برای لخستین بار چنین مطلبی را می‌شنید متعجبانه پرسید:
ـ آقا. شما چه می‌خواهید بگوئید..؟ کدام برنامه..؟
ـ چطور.؟ یعنی شما نمی‌دانید او برای چه هدفی به پاریس آمده است؟
ـ من چه می‌دانم آقا.. روزی که با دیدگان اشکبار مجبور بودم کلیسون و صومعه را ترک کنم و از نالت بیرون بروم همین که موضوع را به او گفتم با شادی بسیار گفت چقدر عالی شد چون منهم عازم پاریس هستم.
نایب‌السلطنه که قلبش گوئی از زیر فشار باری سنگین رها گردید گفت:
ـ پس اینطور... در اینصورت شما در توطئه شرکت ندارید...
(هلن) متوحشانه نیم خیز شد و گفت:
ـ توطئه..؟ ای خدای من.. چه می‌شنوم..؟ منظورتان چیست؟
ـ هیچ...
ـ چرا آقا.. چرا.. شما کلمه‌ای گفتید که خیلی چیزها را برای من آشکار کرد. آری آقا.. من از او پرسیدم اینهمه تغییر چگونه در اخلاق گاستون بوجود آمده است. چرا بعد از یکسال هربار می‌خواستم درباره آینده خودمان با او حرف بزنم پیشانیش زیر سایه‌ای تاریک از غم و اندوه فرو می‌رفت و با لبخندی غم‌انگیز بمن می گفت «هلن بیا فقط به امروز فکر کنیم.. فردا معلوم نیست چه پیش خواهد آمد...» چرا او دچار نوعی سکوت عمیق شد. سکوتی که نشان می‌داد از یک خطر بزرگ سرچشمه می گیرد. خطری که زندگی او را مورد تهدید قرار داده است. حالا شما مرا بیدار کردید و پرده از روی آن بدبختی بزرگ برداشتید. گاستون فقط با چند ناراضی مشهور موسوم به «تالهوئت» (مونلوئی) (پونکاله) ملاقات می کرد.. پس گاستون برای این به پاریس آمد.؟ برای توطئه..؟
ـ پس اینطور.. شما از توطئه هیچ اطلاعی ندارید..؟
ـ من..؟ من فقط یک زن هستم و خودتان می‌دانید که مردان به زنان اعتماد ندارند و آنها را در این قبیل امور دخالت نمی‌دهند.
دوک با خوشحالی زیادی که نمی‌توانست پنهان کند چندبار گفت:
ـ چه خوب شد. چقدر خوب شد. عالی است..

و بعد ادامه داد و اظهار داشت:

ـ و حالا دخترم.. بچه من.. به صدای یک دوست درست گوش بده. به نصیحت مردی با تجربه که می‌تواند پدر تو باشد گوش بده. بگذار این شوالیه در راهی که درپیش گرفته برود. آنقدر برود تا گم شود.. شما در همینجا که هستید بایستید و بدنبال او بیش از این پیش نروید.

(هلن) در مقابل حیرت زایدالوصف دوک گفت:

ـ کی آقا.؟ من.؟ من آقا.؟ من او را در لحظه‌ای که می گوئید در خطر است او را بحال خود بگذارم.؟ من او را در شرایطی که مرگ تهدیدش می کند تنها رها کنم؟ شما فکر می کنید من چه و که هستم.؟ من و او در این دنیا تک و تنها هستیم. نه او کسی را دارد و نه من.. من اگر هم خانواده‌ای داشتم شانزده سال قبل مرا نخواستند و دور انداختند و از ایشان جدا شدم. خانواده من، اگر هم وجود داشته باشند، به ندیدن من، به نداشتن من، به نشنیدن اخبار من عادت کرده‌اند. ما می‌توانیم هر دو با هم در این اقیانوس بزرگ غرق شویم بی آنکه هیچ چشمی در مرگ ما اشک بریزد. بی آنکه حتی یک قطره اشک از چشم کسی ریخته شود. حالا که اینطور شد آقا. من به شما دروغ گفتم. منهم در توطئه و جرائم گاستون شریک و سهیم هستم و حاضرم هر سرنوشتی برای او تعیین می کنند بپذیرم.. مرا هم مجازات کنید چون من شریک جرم او هستم..

نایب‌السلطنه بشنیدن این سخنان آهی کشید و زیر لب گفت:

ـ آخرین بارقه امید نیز ازبین رفت. این دختر او را دوست دارد.

(هلن) روی را بطرف دوک دورلئان، ناشناسی که بنظر می‌رسید بطور جدی بخشی از غمهایش را بدوش می گیرد و بار آنرا تحمل می کند برگردانید. نایب‌السلطنه که باندیشه بسیار عمیقی فرو رفته بود سر برداشت و گفت:

ـ مادموازل. شما به او پاسخ رد ندادید؟ یعنی. چطور بگویم؟ روزی که می‌خواستید او را ترک کنید به او نگفتید که همه چیز بین ما تمام شده و من دیگر از نظر روحی و جسمی نمی‌توانم خود را درگیر کنم.

ـ چرا. شاید چنین چیزی بود. زیرا در آن تاریخ من او را سعادتمند احساس

می کردم. من فکر می کردم که اگر از جهت عشق من و وجود من آزاد شود خوشبخت می شود. در آن حال فقط قلب من بود که رنج می برد و این یک درد بزرگ بود ولی اینک که می بینم بدبخت شده بهیچوجه نمی توانم بی تفاوت بمانم و احساس می کنم که زندگی او زندگی منهم هست.

ـ من فکر می کنم شما در بیان عشق خود نسبت به او مبالغه می کنید. من تردید ندارم که غیبت او این عشق را ازبین می برد.

ـ سرور من. در شرایطی که من هیچکس را ندارم و پدر و مادرم اگر پدر و مادری داشته باشم مرارها کرده اند این عشق تنها منبع امید من است. سعادت من است. هستی من است. سرور من. بنام خدا اگر شما نفوذی روی او دارید که حتماً نفوذ دارید و اگر اسراری را که با شما در میان نهاده به من نگفته که اینهم خود نشان درستی و نزدیکی او به شماست، استدعا می کنم. خواهش می کنم. التماس می کنم بنام خداوند بزرگ او را مجبور کنید که از ادامه این فکر و تعقیب این توطئه خودداری کند و از همکاری با دوستان توطئه گرش سرباز زند. آنچه را که من جرأت ندارم به او بگویم و یا نمی توانم بگویم شما به او بگوئید. راستش را بگویم. من بقدری او را ذوست دارم که نمی توانم با او در این زمینه ها حرف بزنم. به او بگوئید که سرنوشت او اگر شوم باشد، سرنوشت من نیز هست. باو بگوئید اگر او را تبعید کنند. زندانی کنند من می میرم. استدعا می کنم تمام اینها را باو بگوئید. ضمناً باو بگوئید از اشکها و ناله های من فهمیده اید که حقیقت را می گویم و در صورتیکه او آسیب ببیند من می میرم.

نایب السلطنه زیر لب گفت:

ـ ای بچه بدبخت من...

به هرحال، و هرچه که بود، موقعیت (هلن) شایستگی این را داشت که با کمال وسعت و حسن نیت مورد حمایت و محبت قرار بگیرد. از پریدگی رنگش که به پهنای چهره دلفریب او گسترده بود هر بیننده ای درک می کرد که او بشدت رنج می برد و از درون می سوزد. هنگام حرف زدن اشک از دیدگان چون نرگس مخمور او فرو می ریخت و برگونه ها و چانه اش می غلتید. او بدون هق هق، بدون

بغض کردن و قطع متناوب کلمات می گریست و این گریه‌هارمونی تأثرانگیزی با گفته های او داشت. نایب‌السلطنه بخوبی درک می کرد که او حتی یک کلمه برزبان نیاورده که آن کلمه از قلب و روح او ریشه نگرفته باشد. لذا دوک‌دورلئان گفت:

ـ باشد. باشد مادموازل. من به شما قول نمی‌دهم اما وعده می‌دهم که آنچه بتوانم و در توانم باشد برای نجات شوالیه انجام دهم.

خطری که گاستون را تهدید می کرد آنقدر بزرگ بود که روح مغرور (هلن) را به آسانی می‌شکست بطوریکه او حرکتی کرد تا خویشتن را روی زانوان دوک بیافکند. نایب‌السلطنه او را در میان بازوان خود گرفت. هلن در این حالت با تمام وجودش می‌لرزید. در تماسی که وجود او با بدن دوک دورلئان گرفت احساسی عجیب در هلن بوجود آمد. گوئی تمام قلبش در هاله‌ای از امید و شادی فرو رفت.

(هلن) بی آنکه قصد جدا شدن و برخاستن داشته باشد روی بازوی دوک تکیه کرده بود. نایب‌السلطنه پس از اینکه لحظاتی به او نگریست گفت:

ـ مادموازل. هرچه زودتر باید از اینجا بروم. البته من به شما گفتم که خطری بزرگ شوالیه را تهدید می کند اما این خطر فوری و بلافاصله نیست. در نتیجه قبلاً باید به شما فکر کنیم و بپردازیم چون موقعیت شما در تنهائی وضع مطلوبی نیست. من مانند پدر یک خانواده باید از شما نگهداری کنم. ببینم مادموازل. آیا به من اعتماد دارید..؟

ـ بله. البته چون گاستون مرا به اینجا هدایت کرده است.

دوک که بهیچوجه دوست نداشت هلن تا این درجه وابسته و پیوسته به شوالیه باشد به شنیدن این جمله در دل خویش گفت:

ـ بازهم گاستون.. بازهم گاستون. همیشه گاستون.

و آنگاه به (هلن) گفت:

ـ شما در همین خانه اقامت خواهید کرد. این خانه ناشناخته است و شما در آن آزادی کامل خواهید داشت. برای اینکه خیلی احساس تنهائی نکنید کتابهای

خوب در اختیارتان قرار خواهند داد و گاهی نیز من به شما سر می‌زنم. البته اگر دیدن من خیلی ناراحت نشوید و ملاقات من برایتان مطلوب باشد.

هلن سر خود را بعنوان تشکر فرود آورد و دوک ادامه داد:

ـ از طرف دیگر این برای شما موقعیتی است که از گاستون حرف بزنید.

گونه‌های هلن سرخ شد و بازهم دوک گفت:

ـ کلیسای صومعه مجاور و همسایه اینجا برای شما در هر ساعت از شبانه‌روز که بخواهید گشوده است. بمحض اینکه احساس ترس و ناراحتی کردید. از آن نوع ترس‌ها که قبلاً داشتید بکلیسا و صومعه برای شما پناهگاه بسیار مناسبی است. سرپرست این صومعه از دوستان من است.

(هلن) اظهار داشت:

ـ آقا. شما در قلب من اعتماد و اطمینان کامل بوجود آوردید. این خانه را شما به من پیشنهاد می کنید با کمال میل می‌پذیرم و از اینهمه محبت که نسبت به من و گاستون ابراز داشتید سپاسگزارم و باطلاعتان برسانم که حضورتان همیشه برای من مطبوع است.

نایب‌السلطنه سر خود را بعنوان تشکر خم کرد و گفت:

ـ خوب مادموازل. در اینجا مثل خانه خودتان رفتار کنید و راحت باشید. اینجا یک اطاق خواب... فکر می کنم پیوسته بهمین سالن دارد ... وضعیت سرسرا هم مناسب است. راحت است. از امشب من دو خواهر روحانی صومعه را برای شما می‌فرستم که آنها ضمناً خدمتکار شما نیز خواهند بود. آیا بهتر نیست.؟

ـ چرا آقا.. خیلی خوب است.

بعد نایب‌السلطنه با نوعی تردید و دودلی گفت:

ـ فکر می کنم با رفتاری که داشتید پدرتان را از خودتان راندید...

(هلن) پاسخ داد:

ـ عالیجناب عرض کردم که این روی ترس بود. ترس از اینکه او پدرم نباشد.

ـ معهذا هیچ چیز در شرایط فعلی نمی‌تواند این را ثابت کند.

ـ آری. این تقریباً غیرممکن است.

ـ من فکر می کنم بازهم او کوششی برای نزدیک شدن به شما انجام دهد. اگر او این خانه دور افتاده را پیدا کرد. اگر متضرعانه بسراغتان آمد. اگر او خواست شما را ببیند چه می کنید.؟

ـ آقا.. ما حتماً گاستون را در جریان می گذاریم و نظر و عقیده او را می‌خواهیم.

دوک با لبخندی غم‌انگیز و بسیار محزون گفت:

ـ بسیار خوب.

بعد دستش را بطرف دختر دراز کرد و بسوی در اطاق گام برداشت. هلن با صدائی لرزان و بسیار ضعیف که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

ـ آقا...

دوک جلوی در که رسیده بود روی رابر گردانید و پرسید:

ـ بله. چیزی می‌خواهید..؟

ـ او... آقا... او.. آیا می‌توانم او را ببینم..؟

این کلمات حتی پیش از اینکه بر زبان دختر جوان جاری شود روی لبهایش نقش بست و خشکید. دوک گفت:

ـ بله. می توانید. اما من عقیده دارم که برای شما مصلحت نیست او را فعلاً ملاقات کنید.

هلن دیدگان خود را به زمین دوخت و زمزمه کرد:

ـ افسوس...

دوک دنباله کلام را گرفت و گفت:

ـ بعلاوه... من قبلاً به شما نگفتم که او به یک سفر رفته و تا چند روز دیگر باز نمی گردد.

ـ در بازگشت من او را خواهم دید..؟

ـ قسم می‌خورم..

نایب‌السلطنه این را گفت و رفت. ده دقیقه بعد دو خواهر روحانی صومعه همراه یک زن دیگر وارد خانه هلن شدند و آنجا اقامت گزیدند..

(دوک دورلئان) بعد از خروج از خانه دخترش سراغ (دوبوا) را گرفت امّا به او گفتند که (دوبوا) پس از نیمساعت انتظار چون مشاهده کرد که شما سرگرم هستید به قصر سلطنتی برگشت.

نایب‌السلطنه به قصر رفت و او را در دفتر خودش یافت. (دوبوا) با چند تن از منشی‌های خود سرگرم کار بود و یک کیف با کاغذهای درهم ریخته و آشفته هم روی میز دیده می‌شد.

(دوبوا) به دیدن نایب‌السلطنه گفت:

ـ من هزار میلیون بار عذر می‌خواهم. چون دیدم عالیجناب دیر کردید و ممکن است این گفتگو ساعتها بطول انجامد این بود که جسارت کردم و بخود اجازه دادم به اینجا بیایم که کارهای عقب افتاده را به سامان برسانم.

ـ خیلی کار خوبی کردی... اما لازمست من با تو حرف بزنم.

ـ با من قربان..؟

ـ بله. با تو..

ـ با من تنها..؟

ـ بله. با تو تنها...

ـ در اینصورت عالیجناب یا به خانه خودشان تشریف ببرند و یا به اطاق من بیایند...

کشیش دوبوا با دست خود در اطاق را نشان داد و ژست احترام آمیزی گرفت. نایب‌السلطنه پیشاپیش راه افتاد و (دوبوا) درحالیکه کیف را زیر بغل نهاد بدنبال او حرکت کرد. احتمالاً این کیف و کاغذها را در غیبت دوک آماده کرده بود.

وقتی وارد اطاق شدند و در بسته گردید. دوک به اطراف اطاق و خودش با دقت تمام نگریست و پرسید:

ـ این اطاق مطمئن است.؟

ـ قسم می‌خورم که درها دوبل و دولایه هستند و دیوارها نیز هرکدام بقدر دو پا ضخامت دارند.

نایب‌السلطنه بطرف یکی از مبلها رفت و خود را روی راحتی انداخت و در حالتی شبیه خواب و رویا فرو رفت. پس از دقیقه‌ای سکوت (دوبوا) گفت:

ـ سرور من... بنده منتظرم...

نایب‌السلطنه با لحنی بسیار قاطع گفت:

ـ کشیش.. ببینم.. آیا شوالیه در باستیل است..؟

ـ حدس می‌زنم نیمساعتی باشد که به باستیل وارد شده است.

ـ به مسیو (لوئی) بنویس. من می‌خواهم همین الان او آزاد شود.

گوئی کشیش (دوبوا) نخست وزیر (دوک دورلئان) و معلم سابق دوک و رئیس پلیس مخفی قصر سلطنتی انتظار چنین فرمانی را داشت زیرا بهیچوجه از شنیدن آن ابراز تعجب نکرد، واکنشی هم نشان نداد. در نهایت خونسردی و آرامش بطرف میز مقابل دوک رفت. کیف را روی آنها نهاد. گشود و از درون کیف پرونده‌ای را بیرون کشید پرونده را نیز پیش روی دوک دورلئان قرار داد و خیلی خونسرد و بدون تعجیل به ورق زدن آن پرداخت.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ شما نشنیدید من چه گفتم.؟

(دوبوا) پاسخ داد:

ـ کاملاً شنیدم سرور من.

ـ در اینصورت اطاعت کن.. اقدام کن.

(دوبوا) گفت:

ـ خودتان بنویسید:

نایب‌السلطنه با جرأت پرسید:

ـ چرا خودم بنویسم..

ـ زیرا این دست را هیچکس نمی‌تواند مجبور کند که سند نابودی سرورم را امضاء کند.

نایب‌السلطنه با بی‌حوصلگی اظهار داشت:

ـ بازهم داری جمله پردازی می کنی..؟

ـ نه قربان. جمله پردازی نمی کنم. واقعیت را می گویم. آقای گاستون شانلی بهرحال یک توطئه گر است و قصد جان شما را دارد.

ـ بله. می‌دانم. او هست. اما دخترم او را دوست دارد.

ـ چه دلیل قشنگی برای آزاد کردن او ارائه می‌دهید. ! !

ـ شاید برای تو نباشد اما برای من آن دختر یک موجود مقدس است لذا همین الان باید او از باستیل آزاد شود.

ـ بروید دنبال او بگردید. من مانع شما نمی‌شوم.

ـ ببینم آقای دوبوا.. شما این راز را می‌دانستید..؟

ـ کدام راز را می‌فرمائید..

ـ این که آقای لیوری و آقای گاستون دوشانلی یکنفر هستند..

ـ بله. من می‌دانستم.. منظور..؟

ـ تو قصد داشتی مرا فریب بدهی.؟

ـ من قصد داشتم شما را از حساسیتی که هم‌اکنون در آن غرق هستید نجات دهم. نایب‌السلطنه فرانسه، آنقدر مشغول لذات و فریبهای دنیوی هستند که دیگر مصلحت نبود گرفتار احساس عاشقانه دیگری بشود.. آنهم عشق پدری از نوع شدید آن که هم‌اکنون دست بگریبان شما شده است. یک نوع عشق وحشتناک. یک عشق یا یک شهوت معمولی بهرتقدیر یا فراموش می‌شود و یا اقناع می‌گردد ولی عشق پدری خاموش‌ناپذیر است. این عشق شما را گرفتار اشتباهاتی می کرد که من مانع شدم و با تمام قدرت جلوگیری نمودم. خیلی خوشحال هستم و خداوند را سپاس می گویم که من پدر نیستم و وقتی اشتباهات و دیوانگیهای پدران را در اطراف خود مشاهده می کنم بیشتر از خداوند شاکر می‌شوم.

نایب‌السلطنه با خشونت گفت:

ـ ابله. این (شانلی) مرا نخواهد کشت. وقتی بفهمد من او را بخشیده‌ام و هنگامی که بفهمد...

ـ عجله نکنید. او از اینکه چند روز در باستیل بماند نخواهد مرد...

ـ من می گویم همین امروز باید از آنجا خارج شود.

(دوبوا) گفت:

ـ بله سرور من. اگر او از باستیل خارج شود. البته همانطور که شما می‌خواهید نزد دیگر همکاران خود که در زندان نانت هستند می‌رود. لابد برای رهائیدن آنها نیز افکار و دلایلی دارید.. نمی‌دانید وقتی یک جاسوس یا جنایتکار آزاد شود با شجاعت بیشتری کار خود را دنبال می کند..

نایب‌السلطنه بفکر فرو رفته بود. دوبوا ادامه داد.

ـ آنطور که شما و یا پادشاهان و نایب‌السلطنه‌های دیگر هستند. قول شرف یک دلیل کاملاً احمقانه است. مثل همان قولهائی که من به شما می‌دهم. اما این قول که فقط از محفظه دهان خارج می‌شود گاه ممکن است به نابودی یک کشور بیانجامد... من از شما استدعا می کنم کمی دقت بفرمائید. مادموازل هلن شاورنی دختر غیرقانونی نایب‌السلطنه گریه می کند و برای مرگ معشوقش تأسف می‌خورد...؟ درست است. ده هزار مادر، ده هزار زن، ده هزار دختر نیز طی یکسال در مرگ پسران، همسران و شوهران خود اشک خواهند ریخت. چرا چون قربانی یک توطئه اسپانیا می‌شوند. عالیجناب اگر خیانتها را بدون مجازات بگذارند ناتوانی خود را نشان داده‌اند. اینک که ما توطئه را کشف کرده‌ایم باید عدالت را اجرا کنیم. آقای شوالیه گاستون دوشانلی رئیس این توطئه یا نماینده آن به پاریس آمده تا شما را به قتل برساند. امیدوارم این واقعیت را انکار نکنید چون معشوق دختر شما خودش نکته به نکته همه چیز را تعریف خواهد کرد. آری من هم این چیزها را می‌دانستم. می‌دانستم که این مرد مورد محبت دختر شماست. من می‌دانستم که او (دوشانلی) نامیده می‌شود نه (لیوری) بله. من این را پنهان کردم چون می‌خواستم همه آنها را یکجا گرفتار کنم. می‌خواستم آنها یکبار برای همیشه بفهمند که سر نایب‌السلطنه فرانسه کله عروسک فانفار نیست که در تیراندازیهای کودکان می‌افتد و دوباره سر جایش می گذارند.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ دوبوا.. دوبوا... من هرگز دخترم را نخواهم کشت برای اینکه زندگی خودم را نجات دهم. چون اگر سر شوالیه دوشانلی قطع شود بی‌تردید دخترم

می‌میرد .. همینطور او را در زندان هم نگهداری نمی کنم. من بطور کلی آنها را می‌بخشم حتی نیمه بخشش نیز نمی کنم... بخششی بطور کلی..

ـ آه.. ببخشیم.. ببخشیم.. فکر نمی کنید این آواز ببخشیم. ببخشیم روی دستگاههای مختلف شما زا خسته می کند.؟

ـ بخدا ایندفعه آهنگ آواز باید تغییر یابد. من نمی‌توانم معشوق دخترم را که دیوانه وار دوستش دارد مجازات کنم.. دوست داشتنی که برای من بعنوان یک پدر آرزوست.. آخرین حرف من اینست که دوشانلی باید آزاد شود.

ـ شانلی باید آزاد شود..؟ ای خدای من.. فقط اجازه بدهید چند روز دیگر.. در زندان ما چه زحمتی به او می‌دهیم.؟ او طی یک هفته که در باستیل بگذراند نخواهد مرد. او را به شما باز می گردانند.. دامادتان را.. مطمئن باشید. اما خواهش می کنم کاری نکنید که ما را بخاطر حکومت ضعیفی که داریم مورد تمسخر قرار دهند. خوب. ما این یکی را آزاد کردیم. آیا دیگران هم مادر، خواهر و معشوقه‌هائی دارند که شما بخواهید از آنها دفاع کنید.؟ آه که اگر این خبر منتشر شود اوباش و اراذل چقدر به ما می‌خندند. عجله نکنید. صبور باشید. اجازه بدهید شوالیه جوجه کباب و شراب (لونی) رئیس زندان باستیل را بخورد. باور کنید. ریشیلیو هم در زندان راضی می‌شود. باستیل جای ابدی نیست. حالا یکنفر که معشوق دختر شماست باید از آنجا بیرون بیاید و آزاد شود اما رقیب عشقی شما نزد (مادام دوپارابر) و (مادام دوسابران) در آنجا بماند..

نایب‌السلطنه گفت:

ـ اگر در باستیل او را شکنجه دادند و کشتند و ما بعد مطلع شدیم چه خاکی بر سرت میریزی.؟

ـ مطمئن باشید با او کاری می کنند که داماد شایسته‌تری برای عالیجناب باشد بعلاوه آیا شما در این شرایط سخت باین مسائل پیش پا افتاده فکر می کنید؟

ـ ای خدای بزرگ. دوبوا تو چه داری می گوئی. در این لحظات من فقط باین فکر می کنم که دخترم بدبخت نشود و هلن ازدست نرود. فقط همین. بعلاوه شانلی از خانواده بسیار خوبی است و برای هلن شوهر خوبی خواهد شد.

ـ شما اصلاً آنها را می‌شناسید..؟

ـ من نام این خانواده یعنی شانلی را از مدتها قبل شنیده‌ام ولی بیاد نمیاورم در کدام موقعیت و کجا.. آینده این را معلوم می کند. در هر صورت طبیعی است که من اجازه نمی‌دهم شوهر دخترم مرد بدی باشد همینطور میل ندارم تا آن تاریخ رفتار بدی با او بشود.

ـ رفتار بد نمی‌شود. آقای لونی رئیس زندان مرد مهربانی است. شما اگر یکبار در باستیل بودید مطمئن باشید خانه ییلاقی را نمی‌پسندیدید.. جای خوبی است و شما از درون باستیل اطلاع ندارید. در زمان مرحوم شاه لوئی چهاردهم آنجا یک زندان بود. منهم اعتراف دارم اما در زمان سلطنت فیلیپ دورلئان یعنی شما باستیل بصورت یک خانه دلپذیر و مطلوب درآمده‌است. بعلاوه بهترین افراد و مجموعه انسانهای جالب الان در باستیل هستند. همه روزه آنجا کنسرت می‌دهند. مجالس رقص تشکیل می‌شود. آنجا شراب (شامپان‌ـی) می‌نوشند. البته به سلامتی (دوک دومن) و (پادشاه اسپانیا) و خرج این مهمانیها به حساب شما گذاشته می‌شود و آنجا آرزوی مرگ شما را می کنند و ریشه کردن نژاد و خانواده شما... آقای شوالیه دوشانلی جای غریبی نرفته. در حقیقت در خانه خودش مهمان شده و اطرافیانش هم دوستانش هستند و او آنقدر راحت و آسوده است که ماهی در آب.

ـ بله. بله.. بزودی خواهیم دید.. البته بعد از افشاگری موضوع (برتان‌ـی) (دوبوا) زد زیر خنده و گفت:

ـ افشا شدن موضوع (برتان‌ـی).. چه تصوری دارید درحالیکه این آقای شانلی خودش برای شما چیزی در این باره نگفته است. اگر من بجای شما بودم خیلی چیزها را می‌دانستم.

ـ الحمدالله کشیش. نه تو جای من هستی و نه من جای تو.

ـ افسوس. اگر من جای دوک دورلئان بودم فوراً دوبوا را کاردینال می کردم. بهتر است در این باره حرف نزنیم چون بوقت و بموقع همه چیز گفته و شنیده می‌شود. من فکر می کنم راهی برای ازبین بردن غم و اندوه شما فراهم کرده

باشم.

ـ من از راهنمائیهای تو متنفرم کشیش لعنتی..

ـ گوش کنید سرور من. شما شوالیه را دوست دارید چون دخترتان او را دوست دارد.

ـ خوب. بعد..؟

ـ اگر شوالیه او را دوست نداشته باشد. دخترتان زور زور کی نمی‌تواند به او عشق بورزد...

ـ احمق. تو دیوانه‌ای یا شیطان. چطور ممکن است مردی مثل شانلی یک فرشته آسمانی را دوست نداشته باشد و از خود براند.

ـ قربان. باستیل کارهائی می کند که خیلی از فرشتگان نیز تغییر هویت می‌دهند. شما اینکار را بمن واگذار کنید.

ـ چه می‌خواهی بکنی.؟ بشرطی که بدون اطلاع و موافقت من نباشد.

ـ مطمئن باشید..

ـ نایب‌السلطنه برخاست و گفت:

ـ بسیار خوب. برو دروش را بگو بیاید نزد من.

در ظرف ده دقیقه فرمان نایب‌السلطنه اجرا شد و مادام دروش با یکدنیا ترس و لرز وارد اطاق شد. او انتظار طوفان خشم دوک را داشت ولی در کمال تعجب او را خندان دید و صدلوئی نیز از او انعام گرفت.

مادام دروش که دهانش از تعجب باز مانده بود پیش خود گفت:

ـ خدایا. چه می‌بینم. بنظرم او اصلاً دخترش نبوده است.

۲۳

در (برتان-ی)

اینک از خوانندگان عزیز ضمن عذرخواهی تأخیر اجازه می‌خواهم که نظری به عقب بیفکنیم زیرا تعدادی از قهرمانان بزرگ داستان خویش را در برتان-ی باقی نهاده‌ایم.

داستان ما در فصلهائی که گذشت اقتضا نکرد که بسراغ دوستان برجسته و قهرمان داستان خود برویم ولی اگر این اهمال را کردیم باتکاء این بود که تاریخ هست و تاریخ نام آنها را جاودانه ضبط و ثبت کرده است لذا بهتر اینست که به سراغ تاریخ برویم.

(برتان-ی) از نخستین شورش و توطئه فصل بزرگی از تاریخ حوادث مهم تاریخ فرانسه را بخود اختصاص داده است. این منطقه در طول شصت سال سلطنت لوئی چهاردهم و دویست سال تاریخ فرانسه منشاء یکرشته انقلابها و خونریزیهای شدید بوده و ساکنان آن ضمن آنکه خود را فرانسوی می‌دانستند نسبت به پرنسیپ‌های خویش متعصب بودند و همیشه درصدد جداشدن از فرانسه دست به کارهائی می‌زدند که نه فقط مبالغه آمیز بلکه به جنون و دیوانگی بیشتر شبیه بود.

در یکی از داستانهای گذشته نوشتیم که یکشب نایب‌السلطنه وقتی درباره (برتان-ی) و برتون‌ها حرف میزد گفت «سرودم آنها را میبرم.» ولی او سرودم برتان-ی را نبرید بلکه سر و بدن برتون‌ها را قطع کرد. سر آنها نماینده کم

شعور پادشاه اسپانیا (سلمار) بود و بدن مردان شجاع و دلاوری که در این تاریخ تمام سلولهای زندان باستیل را پر کرده بودند. اما چیزی که نایب‌السلطنه نتوانسته بود بگیرد و قطع کند دم بود. (برتان-ی) و برتون‌ها.. چیزی که نایب‌السلطنه می‌بایست از آن بترسد و حق هم داشت بیمناک باشد زیرا این دم غیرقابل غلبه بود و بیشتر به نیش عقرب، شباهت داشت.

روسای برتون‌ها همیشه تجدید می‌شدند. از شوالیه (روهان) در زمان لوئی چهاردهم تا بعد. در تمام توطئه‌ها و شورش‌ها باید نام یک شوالیه را جستجو کرد که اولین آنها را (روهان) می‌شناسیم. روهان در کنار پرنس سلمار، و قبل از آنها دو مرد نیرومند دیگر بودند که یکی نیروی فعاله بود و دیگری نیروی فکری.. این دو نفر عبارت بودند از (لاترومون) نجیب‌زاده (نرماندی) و دیگری (آفینیوس-واندن اِدن)فیلسوف و متفکر هلندی. (لاترومون) در اندیشه پول بود و بمنزله بازو محسوب می گردید و دیگری یعنی (آفینیوس) دنبال ایجاد جمهوری بود که روح ایدئولوژی بحساب میآمد. آنها می‌خواستند این جمهوری در محدوده سلطنت لوئی چهاردهم قرار بگیرد که قدرتی بزرگتر ایجاد کنند. قدرتی که بتواند تا سیصد فرسخ آنسوتر یعنی هلند نیز نافذ باشد.

شورش نخست برتون‌ها را ریشیلیو سرکوب کرد بطوری که تا زمان (دوبوا) جرأت و قدرت برخاستن نداشتند. در زمان (دوبوا) و دوک دورلئان نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم نارضائی خود را با کینه‌توزی و مخالفت نسبت به استانداران و فرماندارانی که نایب‌السلطنه می‌فرستاد شروع کردند.

(مونتسکیو) مأمور (برتان-ی) شده و تقریباً یک نیمه شاه بود. او به شکایات مردم گوش می‌داد و مالیات و پول جمع می کرد ولی مردم شکایات بی‌شمار داشتند بدون اینکه پول بدهند. این روش برای (مونتسکیو) که از مردان باقیمانده دوره لوئی چهاردهم محسوب می گردید و با روشها و رسوم آن زمان خو گرفته بود بهیچوجه خوشایند نبود. او خطاب به مردم گفت:

- شما اگر بخواهید شکایاتتان به سمع اعلیحضرت شاه برسد قبل از هر کار باید پول بدهید. تا پول ندهید هیچ شکایتی مسموع نیست و پذیرفته نمی‌شود و

چنانچه بخواهید با شخصی که شاه انتخاب می کند و می‌فرستد مخالفت کنید یاغی شناخته می‌شوید و بشدت مجازات می گردید.

یکی از نمایندگان (برتان-ی) به مارشال مونتسکیو گفت:

- آقای مارشال. شما گوئی فراموش کرده‌اید که با مردم آزاد چگونه باید حرف بزنید. نحوه حرف زدن شما برای مردم کشوری مناسب است که آنرا فتح کرده باشید. ما مردمی آزاد هستیم و ارباب خودمان بحساب می آئیم زیرا روی زمینهای خود کار می کنیم. ما نه دشمن شما هستیم و نه سرباز شما. ما همشهریان بی آزاری هستیم که در خانه خود اربابیم. در موازنه و جبران خدماتی که ما از شاه انتظار داریم و تقاضا می کنیم، خدماتی که این آقای مونتاران از ما گرفت و مردم ما بشدت از او متنفر هستند، هرچه پول بخواهند ما می‌دهیم و هر مالیاتی معین کنند می‌پردازیم اما وقتی بچشم می‌بینیم که پولهای ما چگونه در دربار و میان درباریان خرج می‌شود و بمصرف خود ما نمی‌رسد البته پول خود را برای خودمان نگهمیداریم.

(مارشال مونتسکیو) وقتی این جواب را از نماینده برتون‌ها شنید خیلی محترمانه و مؤدبانه از او جدا شد ولی مونتسکیو بشدت خشمگین و عصبی بود و می‌خواست مردم (برتان-ی) را گوشمالی دهد.

(مونتسکیو) تصمیم گرفت از طریق سیاسی و از راه دیپلماسی وارد شود اما (برتون)ها بقدری بدبین و برآشفته بودند که از هیچ دری وارد نمی‌شدند. اشراف و نجیب‌زادگان (برتان-ی) که مشاهده کردند (مونتسکیو) رفتار خوبی با آنها ندارد در خانه‌های خویش ماندند و کمتر ظاهر شدند. باین ترتیب در هیچیک از مهمانیهائی که مونتسکیو یا افراد برجسته دیگر وابسته به پاریس و دربار می‌دادند شرکت نکردند. مارشال تنها ماند. تنهائی عجیبی که به خشم مبدل می‌شد و خشمی که به جنون خاتمه می‌یافت.

(مونتسکیو) در این هنگام تصمیم گرفت با استانداران و شخصیت‌های برجسته استانهای دیگر تماس حاصل کند لذا نامه‌هائی به (نانت) (کمپر) (دووان) (دورن) نوشت که من اینجا سخت گرفتار شده و سروکارم با یکمشت

مردم زبان نفهم شورشی افتاده است. بزرگترین مشکل مونتسکیو این بود که اگر آتش افروخته می‌شد و زدوخوردی در می گرفت دوازده هزار نفر از افراد تحت فرمانش که از اهالی (برتان-ی) بودند به مردم می‌پیوستند و حاضر نمی‌شدند بروی همشهریان خویش تیراندازی کنند.

اسپانیا که منتظر همین حادثه بود و چشم و گوش از اخبار بر نمی گرفت ظاهراً خوشحال بود. در همین موقع مردم بخشهای مختلف (برتان-ی) جمع شدند. از اشراف و نجیب‌زادگان تا مردم عادی و عامی. اینها خیلی روشن و آشکار به مارشال مونتسکیو گفتند که اگر تو یک ارتش پنجاه هزار نفری داری ما می توانیم یکصد هزار نفر را جمع کنیم و با سنگ و کلوخ و شن کش و داس و تبر افراد ارتش تو را قلع و قمع نمائیم. مونتسکیو که اوضاع را خطرناک احساس کرد چندی ساکت ماند.

اشراف و نجیب‌زادگان (برتان-ی) که مورد احترام مردم بودند، جلساتی تشکیل دادند و شکوائیه‌ای نوشتند و بدربار فرستادند. از آنطرف (دوبوا) و شورای نایب‌السلطنگی نیز گرد هم آمدند و شکوائیه را غیرقابل پذیرش دانستند و رد کردند.

برخورد منافع حتمی بود و جنگ نه چندان علنی ولی درگیر شد. قهرمانان این ماجرا عبارت بودند از (مونتاران) (مونتسکیو) (پونکاله) (تالهوئت) که در واقع بین خود نبردی شدید آغاز نمودند.

ولی دربار خیلی زود متوجه شد که مسئله مالیات و شورش مردم (برتان-ی) هیچ ربطی به اسپانیا ندارد. برتون‌ها که بشدت از نایب‌السلطنه بیزار و متنفر بودند فریاد می‌زدند (مالیات) و (مونتاران) ولی این برای پوشانیدن حقیقت دیگری بود که نه بمالیات ارتباط داشت و نه (مونتازان).

نایب‌السلطنه که شاید در آن قرن و آن زمان یکی از سیاستمدارترین افراد محسوب می گردید حدس زد که در پشت این شورش واقعیت دیگری نهفته است. او این پرده را بالا زد و (مونتاران) را از زندان رها کرد و به برتان-ی فرستاد و بزودی سروصدا خاموش گردید و ماسکها برداشته شد. عده‌ای گریختند و عده‌ای

نیز تقاضای عفو کردند ولی جمعی نیز بودند که نه می‌توانستند عفو بخواهند و نه قدرت فرار داشتند.

از اینجا بود که ماجرای داستان ما شکل گرفت.

اسپانیا هوشیار و مراقب بود. (آلبرونی) که در ماجرای شورش (سلمار) بوسیله (دوبوا) شکست خورده بود مترصد انتقام بود. تمام قدرت و نیروی انسانی و پول و گنجینه‌ای که برای شورش پاریس درنظر گرفته شده بود به (برتان‌ـی) سرازیر گردید. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. نه کسی باور می کرد و نه کسی جانش را به خطر می‌انداخت. در اینجا بود که (پونکاله) تظاهر می کرد و می‌خواست بفهماند که آغاز کردن حرکت دوباره امکان‌پذیر است و درست موقعی که فرانسه سرگرم زدوخورد با اسپانیا بود او پیشنهاد کرد که کشتن (نایب‌السلطنه) امکان‌پذیر است اما نه بوسیله خود او بلکه بدست (شانلی) و با این حرف بزرگترین دشمنان آن تاریخ فرانسه را گرد آورد.

او روی کشتی‌های اسپانیائی حساب می کرد که برای آنها پول و اسلحه بیاورند. ولی کشتی‌ها نرسیدند و پول و اسلحه هم نیاوردند.

او منتظر ماند که از (شانلی) خبری برسد ولی به جای (شانلی) از (ژونکی‌یر) یادداشتی برای او رسید. اما کدام ژونکی‌یر...؟

یکشب (پونکاله) و دوستانش در اطاقی واقع در یک خانه نزدیک قصر قدیمی (نانت) دور هم جمع بودند. جمعیتی افسرده و شکست خورده و خالی از امید را تشکیل می‌دادند. در این جمعیت چند نفره (دوکوئدیک) گفت:

ـ من یادداشتی دریافت داشته‌ام که در آن بمن پیشنهاد داده‌اند تا فرار کنم..

(مونلوئی) نیز گفت:

ـ منهم چنین نامه‌ای دریافت داشته‌ام که به شما نشان می‌دهم. آنها این یادداشت را زیر گیلاس مشروب من روی میز نهاده بودند بطوریکه همسرم از دیدن آن بشدت ترسید چون انتظار چنین خبری را نداشت.

(تالهوئت) گفت:

ـ من منتظر بودم و اصلاً هم نترسیدم. ایالت آرام شده و اخباری که از پاریس

میرسد دلخواه است. همه روزه نایب‌السلطنه یکی از کسانی را که در ماجرای اسپانیا زندانی و در باستیل بودند آزاد می کند.

(پونکاله) گفت:

ـ آقایان. حالا که همه شما دارید در این باره صحبت می کنید بد نیست منهم اخباری به شما بدهم که همین امروز بوسیله عجیبی ـ دریافت داشته‌ام. شما (کوئدیک) و شما (مونلوئی) یادداشتهای خودتان را به من نشان بدهید. شاید خط یکی باشد. و من حدس میزنم این یک دام است که سر راه ما گسترده‌اند.

ـ من فکر نمی کنم. اگر به ما پیشنهاد میدهند که فرار کنیم و از اینجا دور شویم حتماً قصدشان اینست که از خطر بزرگی بگریزیم. در اینصورت جای ترس و وحشت ندارد. ماجرای (برتان ـ ی) نه فقط برای ما بلکه برای تمام مردم دنیا دیگر خاتمه یافته برادر شما تالهوئت و پسرعموی شما به اسپانیا گریخته‌اند. (سلدوک) (روهان) (سرانتک) و (سامبیلی) ناپدید شده‌اند و غیبت آنها هم خیلی طبیعی جلوه کرده است. این یک وسیله خوبی است برای ناراضی‌ها.. من فکر می کنم اگر این یادداشت‌ها تکرار شوند منهم میروم...

(پونکاله) گفت:

ـ رفقا. علتی برای ترسیدن وجود ندارد. هیچوقت کارهای ما اینقدر عالی انجام نگرفته، ببینید رفقا. دربار دیگر بهیچوجه از ما نمی‌ترسد. دیروز کاپیتان (لاژونکی‌یر) برای من نوشته که عالیجناب نایب‌السلطنه به (موئت) رفته بهمین علت (شانلی) هم به آنجا عزیمت کرده است. در (موئت) نایب‌السلطنه مثل یک فرد عادی در میان مردم قدم میزند و بدون نگهبان اینطرف و آنطرف میرود.

(کوئدیک) گفت:

ـ معهذا شما ناراحت و مضطرب هستید.

ـ اعتراف می کنم که نگرانم اما نه به آن علت که شما فکر می کنید.

ـ پس چه علتی دارد.؟

ـ یک علت کاملاً شخصی...

ـ شخصی برای شما..؟

ـ بله. برای من.. من نمی خواستم این موضوع را برای کسی بگویم اما اینک که می بینم بهترین دوستانم دور من جمع هستند می گویم. اگر می بینید من مضطرب هستم. اگر مشاهده می کنید که من در فرار یا ماندن مردد مانده‌ام. همه اینها برای فرار از یک خطر است. معهذا من می مانم. می دانید چرا..؟

ـ نه نمی دانیم. بگوئید.

ـ من می ترسم.

ـ پونکاله.؟ تو و ترس.؟ این دو کلمه را یکوقت نزد دیگری نگوئی چون هیچکس باور نمی کند که پونکاله بترسد.

ـ خدا می داند که بله. من می ترسم. اقیانوس برای ما ناجی است. هیچیک از ما چند نفر نیست که در میان هزاران وسیله نقلیه آبی که روی (لوار) از (پمبوف) تا (سن نازر) حرکت می کنند سوار نشود و خود را نجات ندهد اما رفقا آنچه برای شما نجات دهنده است برای من مرگ آور می باشد.

(تالهوئت) گفت:

ـ من منظور شما را نمی فهمم...

(مونلوئی) اظهار داشت:

ـ شما دارید ما را هم می ترسانید.

(پونکاله) ادامه داد:

ـ پس گوش کنید دوستان عزیز من.

(پونکاله) در میان جوّی روحانی که بوجود آمده بود به بیان ماجرای زیر پرداخت. همه به او توجه عمیق و دقیق داشتند زیرا می دانستند (پونکاله) آدمی نیست که بی علت بترسد. پس بی تردید موضوع مهم است.

۲۴

جادوگر «ساونی»

من دهساله بودم. در محلی بنام (پونکاله) در میان جنگل‌ها زندگی می کردم. عموئی داشتم بنام (کریسوگون). یکروز من و پدرم و عمویم (کریسوگون) تصمیم گرفتیم به منطقه‌ای در پنج شش فرسخی برای شکار خرگوش برویم. در بین راه، میان مه و غباری که درختان جنگل را در میان گرفته و فضا را نیمه تاریک کرده بود زنی را مشاهده کردیم که روی تخته سنگی نشسته و کتاب می‌خواند.

از میان ما روستائیان خیلی کم افراد هستند که سواد خواندن و نوشتن داشته باشند و بتوانند نوشته‌ای را بخوانند، بخصوص زنان. بهمین علت از مشاهده آن زن نتوانستیم از حیرت خودداری کنیم. زنی که سواد خواندن داشت و در آن نقطه نشسته بود و می‌خواند.

مقابل او توقف کردیم. قسم می‌خورم که هنوز او را می‌بینم با اینکه بیست سال از آن تاریخ سپری شده است. او لباس سیاه مخصوص مابرتون‌ها را پوشیده بود. پیراهن سیاه با روسری سفید توری و روی کنده بزرگ یک درخت بلوط که تازه قطع شده بود نشسته و چیزی در دست داشت. از دور ما تصور می کردیم تخته سنگ است اما یک کنده بلوط تازه به گل نشسته بود.

وضع ما اینطور بود که تعریف می کنم. پدرم روی یک اسب قهوه ای سوار بود که یال و دم طلائی داشت. عمویم بر یک اسب خاکستری رنگ و من سوار یکی از

این اسبهای کوچک و کوتاه قد بودم که بسیار آرام بود و دوستش داشتم.

زن بمحض اینکه توقف کردیم چشمهای خود را از روی کتابی که در دست داشت بلند کرد و به سه نفری ما که سوار بر اسب مقابلش ایستاده بودیم و با کنجکاوی و نوعی ناباوری به او نگاه می کردیم خیره ماند.

زن به یک یک ما نگریست و همین که چشمش به من افتاد از جای برخاست. من کنار پدرم توقف کرده بودم و او مثل هر پدری بداشتن و همراهی من فخر می کرد و مغرور بود. زن همچنان که دید گانش بمن بود نزدیک شد و چون بمن رسید گفت:

ـ حیف... راستی حیف...

پدرم بشنیدن این جمله که در آن هنگام برای ما هیچ معنی و مفهومی نداشت اندکی ناراحت شد و پرسید:

ـ یعنی چه.؟ این حرف چه معنی دارد.؟

زن جواب داد:

ـ یعنی اینکه من این اسب کوچک سفید را دوست ندارم.

ـ مادر.. چرا این اسب باین زیبائی را دوست نداری؟.

ـ زیرا این اسب برای پسر شما بدبختی میآورد جناب پونکاله.

شما خودتان خوب می‌دانید که ما (برتون)ها خرافاتی هستیم. پدرم برعکس روشنفکر بود و زیاد پای‌بند خرافات و افکار انحرافی نبود. (مونلوئی) این را خوب می‌داند با این وجود سخنان زن چنان روی او تأثیر گذاشت که هرچه عمویم به او گفت بیا برویم و این مزخرفات را باور نکن نپذیرفت. او مثل میخ در جای خود ثابت مانده بود. من که بیشتر با روحیات پدرم آشنا بودم آشکارا می‌دیدم که او از بیم آسیب رسیدن به وجود من می‌لرزد و در چنین حالتی اضافه کرد و گفت:

ـ مادر. این اسب بسیار اسب خوبی است. (کلمان) خیلی خوب این حیوان را تروخشک می کند. خودم گاهی بر آن سوار می‌شوم و با اینکه کوچک اندام و ریزنقش است تحمل فراوانی دارد و راههای دور میرود و مرا در پارک گردش میدهد.

ـ من از آنچه که می گوئید چیزی نمی‌فهمم. تنها چیزی که میدانم اینست که این اسب کوچک اندام برای کلمان شما خوش‌یمن نیست و به او آسیب می‌رساند. این را بدانید که من می گویم.

ـ تو این را از کجا دانستی..؟

زن عجیب با نوعی مکث و لحن عجیب‌تر گفت:

ـ من این را می‌بینم نه می‌فهمم...

پدرم از او پرسید:

ـ کی این اتفاق میافتد..؟

ـ همین امروز...

رنگ پدرم مثل گچ سفید شد. من نیز دچار رعب و وحشت شدم. اما عمویم (کریسوگون) که در جنگ هلند شرکت کرده بود و روحیه محکم و جنگجوئی داشت شروع کرد به خندیدن و گفت:

ـ حقیقت را بخواهی کلمان. این زن باخرگوشهای جنگل سرو سری دارد و بخاطر دفاع از آنهاست که این حرفها را میزند. آیا تو قصد نداری به خانه بازگردی و اصلاً از شکار خرگوش منصرف شوی..؟

من خطاب به عمویم گفتم:

ـ اتفاقاً نه... من قصد دارم بقیه راه را نیز با شما بیایم.

عمویم گفت:

ـ پس چرا رنگت پریده.؟ آیا واقعاً دچار بیم و هراس شده ای؟

ـ من بهیچوجه نمی‌ترسم.

اما من دروغ می گفتم. چنان ترسیده بودم که می‌لرزیدم و با تمام قوا سعی داشتم لرزش بدن و رنگ پریدگی و ترس خود را پنهان نگهدارم.

پدرم بمن پیشنهاد کرد حالا که این زن چنین می گوید و عمویت نیز این پیشنهاد را کرده بهتر است تو این اسب را بیکی از نوکران بدهی، خودت پیاده به خانه مراجعت کنی. اما برای جوانی در سن و سال من پیشنهاد شرم آوری بود. تازه به این فکر می کردم که بعدها همین ویکونت عمویم چقدر می‌خندد و مرا مورد

تمسخر و استهزاء قرار می‌دهد و نوکران نیز که دورادور داشتند بما می‌نگریستند پنهانی میخندند و برای هم تعریف می کنند.

تصمیم خودم را گرفتم و روی آن اسب کوچک اندام سفید باقی ماندم. دو ساعت بعد ما به محل شکارگاه رسیدیم و شکار آغاز گردید. در تمام طول شکار سرمان چنان گرم شده بود که پیشگوئی آن زن عجیب را فراموش کردیم ولی وقتی شکار پایان یافت من و عمویم و پدرم دوباره بیاد پیشگوئی آن زن افتادیم. عمویم به من گفت:

ـ خوب. می‌بینی که همچنان روی اسب خودت نشسته‌ای. دیدی آن زن مزخرف می گفت. اسب تو عیبی ندارد تو هم جوان چالاکی هستی.

در این هنگام ما از دشتی عبور می کردیم که مثل زمین این اطاق صاف و مسطح بود. هیچ سایه‌ای دیده نمیشد و هیچ عاملی وجود نداشت که معمولاً اسب را بترساند و رم دهد. درست در همین لحظه اسب من ناگهان خود را از جای کند و مرا مثل کوله‌باری محکم بزمین کوفت. عمویم شروع کرد بخندیدن اما پدرم مثل میت رنگ پریده بنظر میرسید. اما من.. من قادر به حرکت نبودم. پدرم از روی زین پائین جست و بسرعت خودش را بمن رسانید و زیر بازوانم را گرفت تا برخیزم. متأسفانه من قادر نبودم زیرا ساق پایم شکسته بود...

بیان دردی که پدرم از مشاهده این منظره احساس می کرد شاید ممکن باشد اما تصور ناخشنودی و شرم عمویم غیرممکن است. او خود را مسئول این حادثه می‌دانست و از خجلت و شرم‌زدگی پی‌درپی مرا می‌بوسید و نوازش می کرد. پدرم می گفت به تو ربطی ندارد. اسب رم کرده و تو مسئول رم کردن اسب نیستی اما او نمی‌توانست خودش را ببخشد.

بهرحال بکمک نوکران و مهتران که همراه ما بودند مرا به خانه انتقال دادند و بهترین جراح و شکسته‌بند (نانت) را ببالینم آوردند. عمویم پی‌درپی و در هر فرصتی که پیش میآمد از مادرم عذرخواهی می کرد و همچنان خودش را مسئول می‌شناخت بهمین علت در تمام طول مدتی که من بیمار و بستری بودم او نه مشروب نوشید و نه به شکار رفت و نه با افسران و دوستانش به ماهیگیری پرداخت.

تب من شش هفته بطول انجامید و چهار ماه نیز گذشت تا شکستگی پای من بهبود یافت. من بهبود یافتم بی آنکه کوچکترین اثری از جراحت و شکستگی روی پای من باقی مانده باشد. برای اولین‌بار عمویم زیر بازویم را گرفت و مرا به راه رفتن تشویق کرد اما وقتی که گردش تمام شد و به خانه بازگشتیم او اشک بچشم آورد و از ما چند نفر خداحافظی کرد. پدرم که متعجب شده بود پرسید:

ـ تو کجا میروی (کریسوگون)

عموی من ویکونت کریسوگون مرد شجاع و دلاور و جنگجوی صاحب نام و نشان اشک بچشم آورد و با لحن خاصی که دل هر شنونده‌ای را می‌لرزانید گفت:

ـ برادرم. من تا این تاریخ از قدرت خداوند و آنچه که در ماوراءالطبیعه می گذرد غافل بودم.. بهیچ چیز اعتقاد نداشتم. در این حادثه خویشتن را سخت مسئول و گناهکار می‌شناختم لذا نذر کردم که اگر این جوان از مرگ برهد و سلامت خود را بازیابد به یکی از دیرها بروم و به روزه گرفتن و چله نشستن و عبادت بگذرانم، اینک میروم که نذر خود را ادا کنم.

او مردی نبود که وقتی تصمیم بانجام کاری گرفت کسی بتواند عقیده‌اش را تغییر دهد یا مانع کارش شود. پدرم این را می‌دانست و مادرم مطلع بود لذا فقط ابراز تأسف کردند و از عزیمت او نتوانستند جلوگیری بعمل آورند.

(کریسوگون) ما را بوسید و سوار بر اسب خود شد و رفت. او به دیر (مورله) رفت و ما دیگر از او خبر نیافتیم تا سه سال بعد که بما اطلاع دادند او مرده است. او در اثر بی‌غذائی و روزه گرفتن ممتد به یک اسکلت مبدل شده و مرده و قبل از مرگ تمام دارائی خودش را بمن بخشیده بود.

سخنان (پونکاله) که به اینجا رسید (کوئدیک) آهی کشید و گفت:

ـ چه قصه ترسناکی و چه ماجرای اسف‌باری.. اما این سرگذشت هم مانند سرگذشتهای دیگر جنبه خوب و بد دارد. جنبه بد آن مرگ عمویت بود اما جنبه خوب خوبش این بود که پای شکسته تو ثروت و دارائی‌ات را دوبرابر کرد.

(پونکاله) گفت:

ـ به نکته مهمتر و جدی‌تر قضیه گوش فرادهید.

(تالهوئت) اظهار داشت:

ـ دوستان. مثل اینکه قصه هنوز تمام نشده است.

ـ ما فقط در یک سوم قضیه هستیم.

ـ باشد. گوش میدهیم. ادامه بده.

ـ همه شما درباره مرگ عجیب (بارون کاراداک) چیزهائی شنیده‌اید؟ اینطور نیست.

(مونلوئی) گفت:

ـ بله. دوست و همشاگردی سابق خود ما در کالج (رن) که جسدش را در جنگلهای (شاتوبریان) یافتند. او را کشته بودند. ماجرا مربوط بدهسال پیش است.

ـ درست همین است که می گوئی. گوش کنید. اما توجه داشته باشید که این یک راز است. رازی است که در این دهسال فقط من از آن مطلع بودم و امشب من به شما سه نفر نیز می گویم. باید بمن قول بدهید که این راز را همینجا که از من می‌شنوید دفن می کنید و با خود بیرون نمی‌برید.

سه برتون که تا این لحظه به قصه‌ای سرگرم کننده گوش می‌دادند متوجه شدند که باید شاهد یک راز باشند لذا قول دادند و سوگند یاد کردند که راز را برای همیشه محفوظ و مقدس نگهدارند.

(پونکاله) پس از اعتماد به سوگند آنها ادامه داد و گفت:

ـ دوستی مدرسه‌ای من و (کاراداک) که (مونلوئی) از آن یاد کرد به یک رقابت عاشقانه نیز رسیده بود. من و کاراداک ضمن اینکه دوست یکدیگر بودیم به یک زن واحد عشق میورزیدیم با این تفاوت که من به آن زن نزدیکتر بودم و او مرا بیش از او دوست می‌داشت و می‌پسندید.

یکروز من تصمیم داشتم به شکار گوزن نر بروم. شکار این حیوان در جنگلهای شاتوبریان لطف خاصی دارد. شب قبل من سگها و تازی‌بان خود را به جنگل فرستادم که حیوان را از وسط جنگل به حاشیه و منطقه‌ای که من بودم کوچ دهد. فردا صبح خودم سوار بر اسب شدم و حرکت کردم.. همچنانکه در جاده منتهی به جنگل پیش میرفتم پیش روی خود کوله‌بار بزرگی از هیزم مشاهده کردم که در

حرکت است... خوب، طبیعی بود که این بار بزرگ هیزم را کسی بدوش دارد و راه میرود اما از پشت حامل هیزم معلوم نبود.

مقداری که پیش‌تر رفتم. و داشتم به او میرسیدم که حامل کوله‌بار به عقب برگشت تا ببیند سواری که نزدیک می‌شود کیست.. در این حال من نیمرخ او را توانستم ببینم.. دلم بدیدن نیم‌رخ او لرزید و فرو ریخت زیرا در یک نگاه همان زن جادوگری را که در جنگل ملاقات کرده بودم دیدم. پیرزنی که به من گفته بود اسب بدبختی میآورد..

اولین فکری که از نظر من گذشت این بود که راه خود را کج کنم و بطرف دیگری بروم ولی فرصت اینکار را نیافتم زیرا مشاهده کردم او با لبخندی شیطانی و عجیب منتظر من است و همچنان زیر بار وسط جاده ایستاده است.

دهسال از تاریخ پیشگوئی او گذشته بود و من اینک مردی بزرگ بودم و طبعاً از اینکه بگریزم و خودم را به نشناختن بزنم و براه دیگری بروم شرم داشتم معهذا بشدت دلهره داشتم و می‌ترسیدم. بمحض اینکه به پیرزن رسیدم صدای او را شنیدم که گفت:

ـ سلام. صبح بخیر (ویکونت پونکاله). حال (مارکی دوگر) چطور است..؟

ـ خوب است. متشکرم زن مهربان. منتهی بشرطی که نگوئی در غیبت من بلائی به سرش نازل می‌شود.

او خنده کنان گفت:

ـ آه. آه.. ماجرای دشت (ساونی) را فراموش نکرده‌اید. عجب حافظه خوبی دارید ویکونت. اما این مانع نمی‌شود که من امروز یک نصیحت به شما نکنم.

ـ چه نصیحتی..؟

ـ بشرطی که مثل دفعه قبل بی‌توجه از آن نگذری...

ـ نه. بگو.. چه می‌خواهی بگوئی؟

ـ می‌خواهم بگویم که امروز به شکار نرو.. حتی یکقدم دیگر جلوتر نرو. مرد کور است..

ـ ببینم. معنی این حرف چیست..؟

ـ معنی این حرف اینست که امروز به شکار نرو ویکونت.
ـ آخر چرا نروم.؟
ـ بر گرد به (پونکاله) بی آنکه یکقدم جلوتر بروی. یکبار هم گفتم.
ـ من نمی‌توانم. من در جنگلهای شاتوبریان قرار ملاقات دارم.
ـ نرو.. من آنجا خون می بینم...
ـ خون من.؟
ـ بله. خون تو و خون یکنفر دیگر...
ـ به. تو دیوانه‌ای زن...
ـ این همان حرفی است که عمویت (کریسوگون) گفت. حال عمویت چطور است.؟
ـ نمی‌دانید که او هفت سال پیش در دیر (مورله) مرد..؟
پیر زن جادوگر گفت:
ـ مرد بیچاره... او هم مثل تو بی‌اعتقاد بود. مدتها لجاجت می کرد و نمی‌خواست ماوراء الطبیعه را بپذیرد. موقعی باور کرد که دیگر خیلی دیر شده بود.
راست بگویم من از شدت وحشت بر خود می‌لرزیدم اما شرم داشتم تسلیم عقیده و گفته او بشوم و راه تا آنجا پیموده را بازگردم. پیش خود می گفتم این فقط یک تصادف بود که پیشگوئی نخستین او صورت واقعیت بخود گرفت. او مزخرف می گوید و من نباید تسلیم این عقاید بشوم.
پیرزن گفت:
ـ می بینم که تجربه اول تو را سر عقل نیاورده است. حالا که با اینهمه اصرار و ابرام می‌خواهی به شاتوبریان بروی برو ولی لااقل یک کار بکن.؟
ـ چه کاری بکنم.؟
ـ این چاقوی شکار قشنگ را به پونکاله بفرست و با خودت نبر.
ـ پس من با چه وسیله‌ای دست و پای شکارم را قطع کنم؟
این جمله را من نگفتم بلکه خدمتکار و نوکرم که سوار اسبی پشت سر من بود

بیان کرد و پیرزن گفت:

ـ دست و پای شکارش را با چاقوی تو قطع کند.

نوکر من گفت:

ـ گوزن نر یک شکار سلطنتی است و دست و پایش باید با چاقوی گرانقیمت اربابی قطع شود نه چاقوی خدمتکار...

و من دنبال جمله او را گرفتم و گفتم:

ـ مگر تو نگفتی که خون من را می‌بینی که جاری میشود.؟ این به آن معنی است که من مورد تهاجم قرار می گیرم. خوب. اگر بمن حمله کنند من با چه وسیله‌ای از خودم دفاع کنم...

ـ من نمیدانم چه خواهی کرد و چه خواهد شد. آنچه که میدانم اینست که شما ای آقای ویکونت دوپونکاله نباید به شکار جنگل شاتوبربان بروید و اگر هم اصرار دارید که بروید لااقل این چاقوی درخشنده و گرانقیمت و بسیار برنده را به (پونکاله) بفرستید. من معتقدم شما باید به سخنان این دوست پیر خود گوش کنید.

مستخدم من پرسید:

ـ جناب ویکونت می‌خواهند به مزخرفات این پیرزن جادوگر گوش بدهند و گفته‌های او را اجرا کنند.؟

من میفهمیدم که نوکرم از باز گردانیدن چاقوی شوم به پونکاله می‌ترسید و گرنه بهیچوجه دلش به حال من نمی‌سوخت. راست می گویم که اگر من تنها بودم بدون فوت وقت برمی گشتم اما در مقابل نوکرم زشت بود ترس نشان دهم. او فردا برای نوکران دیگر می گفت و مرا مورد تمسخر قرار میداد. لذا به آن زن گفتم:

ـ متشکرم که بمن راهنمائی و نصیحت کردی اما من علتی نمی‌بینم که به شکار جنگل (شاتوبریان) نروم. این چاقو را نیز با خودم میبرم که اگر مورد حمله قرار گرفتم حداقل اسلحه‌ای برای دفاع از خویشتن داشته باشم.

پیر زن گفت:

ـ پس برو دفاع کن.. من تا اینجای زندگی خویش این درک بسیار بزرگ و عالی را گرفته‌ام که کسی قادر نیست از سرنوشت و تقدیر بگریزد.

دیگر در این باره سخنی نگفتم چون اسب را به یورتمه واداشتم و از او فاصله گرفتم و پیرزن جادوگر را به حال خودش وانهادم. به پیچ جاده که رسیدم توقف کردم و نگاهی به عقب افکندم. دیدم پیرزن پس از رفع خستگی کوله‌بار هیزم را مجدداً بدوش گرفته و براه خویش ادامه میدهد.

من از خم جاده که گذشتم دیگر نتوانستم او را ببینم زیرا از نظر افتاده بود. یکساعت بعد به جنگل شاتوبریان رسیدم و دیدم که شما دو نفر یعنی (مونلوئی) و (تالهوئت) منتظر من هستید تا در این شکار بمن ملحق شوید.

ـ بله. بله. من دارم چیزهائی میفهمم...

(مونلوئی) نیز گفت:

ـ منهم همینطور..

اما کوئدیک اظهار داشت:

ـ من چیزی نمیفهمم اما کنجکاو شده‌ام لطفاً ادامه بدهید.

سگلهای ما ردّ یک کل را یافتند و بدنبال حیوان رفتند و ما نیز بدنبال سگها می‌تاختیم. اما در جنگل گوئی یکدسته سگ شکاری دیگر نیز وجود داشت زیرا صدای آنها را از دور می‌شنیدم.. فقط نمی‌توانستم بفهمم که صدای سگهای شکاری غریبه از کدام جهت شنیده می‌شود. احساس من این بود که دسته سگهای شکاری بما نزدیک می‌شوند.

بزودی دو دسته سگ شکاری از هم گذشتند باین ترتیب که آنها از جانب شرق به غرب می‌رفتند و سگهای ما از سمت غرب به شرق. این برخورد سبب شد که سگهای من دچار اشتباه شوند و چند تائی از آنها بدنبال شکاری که سگهای غریبه دنبال می‌کردند رفتند..

شما دور شده بودید و بی‌توجه به کم شدن سگها رفتید. تازی بانان و نوکران هم در پی شما بودند ولی من دریغ دانستم که سگهای شکاری من دچار اشتباه شوند و به دسته‌ای غریبه بپیوندند لذا بدنبالشان رفتم. اسب من تا آنجا که می‌توانست می‌رفت و صدای سگها را دنبال می‌کرد.

ناگاه شنیدم که سگهای من زوزه می‌کشند و این زوزه نشان دهنده آن بود که

یکنفر دارد با شلاق آنها را میزند که از گله سگهای خودش دور کند. به سرعت اسب خویش افزودم بهمان نسبت زوزه سگها هم بیشتر میشد. سرانجام به جائی رسیدم که دیدم (بارون کاراد ک) دارد با شلاق سگهای مرا میزند...

قبلاً گفتم که بر سر یک ماجرای عشقی بین من و او اختلاف وجود داشت و این اختلاف به یک کینه خفته و پنهانی مبدل شده بود. کینه‌ای چون یک انبار بزرگ باروت که فقط جرقه‌ای لازم داشت تا آنرا منفجر کند.

همین که به آنجا رسیدم دهانه اسبم را کشیدم و گفتم شما با چه حقّی سگهای مرا با شلاق می‌زنید..؟ پاسخ او خیلی تندتر از سئوال من بود. خوب دقت کنید. در جنگل من و او تنها بودیم. هر دو بیست سال داشتیم. هر دو نفر رقیب عشقی محسوب می‌شدیم و نسبت بهم کینه‌ای شدید داشتیم. هریک از ما دو نفر اسلحه‌ای همراه داشت.. بدون گفتگوی بیشتر چاقوهای شکار خود را کشیدیم و بسوی یکدیگر حمله بردیم.

چطور بگویم. قسم می‌خورم که نمی‌دانم چه شد؟ ناگهان دیدم که (کاراد ک) از اسب بزمین افتاد و در حالیکه بدنش با کارد شکاری من سوراخ سوراخ شده بود و خون از جای زخمها بیرون میتراوید. نمی‌توانم توصیف کنم که وقتی او را دیدم از درد بخود می‌پیچد و دست و پا میزند چه حالی داشتم و چه حالی شدم. چیزی را بیاد نمیاورم جز اینکه دو سه بار اسب را چرخانیدم و بعد بسوئی که درست نمی‌دانستم کجاست تاختم. در همین بین صدای یک سگی را شنیدم و او را نیز یافتم لیکن حال شکار کردن نداشتم. اگر بخاطر داشته باشی (مونلوئی) وقتی به شماها رسیدم شما از من پرسیدید:

ـ کجا بودی که اینقدر رنگت پریده است؟

(مونلوئی) گفت:

ـ راست می گوئی. بیاد می آورم.

ـ آنوقت بود که بیاد نصیحت زن جادوگر افتادم و بشدت از اینکه نصیحت او را نشنیدم و انجام ندادم احساس پشیمانی کردم. این که اتفاق افتاد یک دوئل نبود. بلکه یک قتل بود. یک جنایت مسلم بود. (نانت) و پیرامون آن برای من به

یک جهنم غیرقابل تحمل تبدیل یافته بود. نمی‌توانستم جائی بروم و با کسی ملاقات کنم زیرا هر جائی می‌رفتم از قتل (کاراد ک) صحبت می‌شد و به قاتل بیرحم او دشنام می‌دادند و او را مردی کثیف می‌شناختند و از او به زشتی و ننگ و نامردی نام می‌بردند.

البته در (نانت) و پیرامون آن هیچکس به من سوء ظن پیدا نمی کرد و این محال بود که یکنفر فکر کند که من (بارون کاراد ک) را کشته باشم اما محیط خفقان آور و غیرقابل پذیرش شده بود و دلم در هیچ جا و به هیچ چیز قرار نمی گرفت.

در درون من صدائی مرموز و ناشناخته شنیده می‌شد که طنین جهنمی و مهیب داشت. صدائی نیرومند و بنیان کن که رنجم میداد و کارم را بجائی رسانیده بود که می‌خواستم یا خودم را بکشم و یا بروم بنام قاتل بارون کاراد ک معرفی کنم. در همین هنگام بود که من (نانت) را پشت سر نهادم و سفری به پاریس کردم. اما قبل از عزیمت به پاریس در خویشتن نیاز عجیبی یافتم که آن زن جادوگر را ببینم و با او حرف بزنم لیکن نتوانستم او را بیابم زیرا نه نامش را می‌دانستم و نه از محل اقامتش چیزی می‌دانستم. از هر کس هم سراغ او را می گرفتم با تعجب می گفت در اینجا چنین کسی را نمی‌شناسیم.

ـ این خیلی عجیب است. بالاخره توانستی این زن جادوگر را ببینی؟

(پونکاله) گفت:

ـ صبر داشته باش. صبر کن.. مسئله وحشتناک همین است. این زمستان یا پائیز.. زمستان یا پائیز گذشته. من می گویم زمستان زیرا در ماه نوامبر بودیم ولی برف می‌بارید. من از (گر) باز می گشتم و با دو تن از مهترها در (پونکاله و اونن) قرار گذاشته بودم. وقتی وارد شدم هوا بسیار سرد و گزنده بود. مستخدمین سلام گفتند و پیش پای من برخاستند و من در کمال تعجب مشاهده کردم که آتش فراوانی افروخته و شام مفصلی نیز تدارک دیده اند.

هنگامی که وارد شدم در کنار آتش موجود پیرو پژمرده‌ای را دیدم که مانند یک اسکلت جاندار خود را در مانتوئی سیاه و خاکستری پوشانیده و ظاهراً به

خواب فرو رفته بود. از اولین مهتر که سر را هم بود پرسیدم:

ـ این کیست..؟

مهتر مذکور پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم کیست.؟ یک گدای پیر است که بنظر میرسد جادوگر باشد. او از خستگی و گرسنگی و سرما درحال مرگ بود. ما به او تطعه‌ای نان دادیم که با ولع خورد و چون داشت از پای درمیآمد همانجا کنار آتش گرم شد و بخواب رفت.

زن مهتر (مارتین) که در اطاق حضور داشت بدینان من متعجبانه گفت:

ـ آقای مارکی. چه اتفاقی برای شما افتاده که اینقدر خیس شده اید و تا زیر شانه‌هایتان گل آلود است.

در پاسخ او گفتم:

ـ علت همین است که تو مجبور شدی شومینه را گرم کنی و شام خوبی برای من آماده سازی.

مهتر اظهار داشت:

ـ خدا رحم کرد ارباب غرق نشدند.

زن مهتر به گونه خود زد و گفت:

ـ خدا مرا بکشد. چه شده؟ چه اتفاقی افتاده که نزدیک بود ارباب غرق شوند.

ـ مارتین عزیز خوشحال باش که زنده باز گشته‌ام. تو که باطلاق‌های اینجا را می‌شناسی. این باطلاقها پر از لجن هستند. من داشتم خیلی آرام می‌رفتم که ناگهان در لجن فرو رفتم. خوشبختانه تفنگم را پرت کردم و گرنه در لجن فرو رفته بود. هیچ نمانده بود غرق شوم و فرو بروم که خوشبختانه شوهرت رسید و مرا نجات داد. اگر او نبود من حتماً با وضع بسیار وخیمی مرده بودم. آنهم مرگ در باطلاق که شنیده‌ام مرگ بدی است.

درست در همین موقع صدائی غیر از صدای مهتر و زنش مارتین شنیده شد که گفت:

ـ نترسید. او اینطور نمی‌میرد.. من مرگش را پیش گوئی کرده‌ام.

پس از گفتن این جمله گدای پیری که گوشه شومینه خوابیده بود به آرامی روسری خویش را از روی چهره کنار زد و من با حیرت فراوان همان جادوگری را مشاهده کردم که ابتدا در جنگل ساونی و بعد در جاده جنگل شاتوبریان دیده بودم. بدیدن او در جای خود خشک شدم و ایستادم. نه می‌دانستم چه کنم و نه می‌توانستم حرف بزنم. او در جای خود جنبید و گفت:

ـ شما مرا می‌شناسید.. آیا اینطور نیست.؟

سرم را جنبانیدم بدون اینکه بتوانم حرف بزنم. اصلاً قدرت سخن گفتن را ازدست داده بودم. همه مهترها و همسرانشان و آهنگر و نعلبند و دیگران گرد ما جمع شده بودند و با دیدگان گشاد شده به ما می‌نگریستند.

وقتی او سکوت مرا دید گفت:

ـ نه نه.. جناب مارکی پونکاله مطمئن باشید که شما اینطورها نمی‌میرید.

برای نخستین بار طی همان چند دقیقه به خود جرأت دادم حرفی بزنم و گفتم:

ـ تو این را از کجا میدانی..؟

در حالیکه اطمینان داشتم او میداند و تردیدی در این باره نداشتم. بار دیگر او نیم نگاهی به صورت رنگ پریده من انداخت و گفت:

ـ من نمی‌توانم به تو بگویم چون خودم هم بدرستی نمی‌دانم لیکن تو خودت خوب میدانی که من اشتباه نمی کنم.

من تمام نیروی روانی و جسمی خود را گرد آوردم و پرسیدم:

ـ من چگونه می‌میرم..؟

و بعد تمام خونسردی خویش را فراهم آوردم که چنانچه پاسخی نامساعد بمن داد از کوره در نروم و عکس‌العمل نشانه ضعف نشان ندهم. او در پاسخ من گفت:

ـ مارکی... شما در دریا می‌میرید..

ـ چگونه این مرگ اتفاق می‌افتد. برای من بگو..

ـ من آنچه می‌توانستم گفتم و بیش از این نمی‌توانم توضیح بدهم. تنها چیزی که به شما می‌خواهم بگویم اینست که از دریا پرهیز کنید..

تمام مهتران و نوکران و روستائیان من با چشمان گشاد شده بمن و به یکدیگر

نگاه می کردند. چنان ترسیده بودند که آشکارا می‌لرزیدند و زیر لب دعا می‌خواندند و روی سینه خویش صلیب رسم می کردند.

اما پیرزن به طرفی که نشسته بود به گوشه شومینه بر گشت و گوشه شال سرش را روی صورت خویش کشید و آنچه که ما بعدها گفتیم و شنیدیم او نه شنید و نه جواب داد..

۲۵

بازداشت

(پونکاله) ادامه داد و گفت:

ـ شاید یکروز خصوصیات این صحنه از خاطر من زدوده و محو شود ولی بذر شک و تردیدی که در اعماق روح و جانم پاشیده شده روزبروز بارورتر می‌شود و آینده بصورت یک واقعیت غیرقابل تغییر و چون یک کابوس وحشتناک برای من باقی خواهد ماند.

شما ممکن است به من بخندید. مرا مورد تمسخر قرار دهید که چرا به این خرافات و موهومات عقیده دارم. همانطور که یکروز (کریسوگون) عمویم بمن خندید ولی نه خنده شما و نه تلقین و اندیشه خودم نمی‌تواند این پیشگوئی را از من بگیرد و وحشتش را از من باز ستاند. من یقین دارم این پیشگوئی نیز مانند دو حادثه قبلی صورت واقعیت بخود می گیرد. در حقیقت اطمینان دارم که من بوسیله دریا خواهم مرد.

من باید به شما اعتراف کنم اخباری که بما رسیده حقیقت دارند. مأموران (دوبوا) در تعقیب ما هستند و ما چاره‌ای نداریم مگر اینکه به جزیره (بل آیل) بگریزیم هیچ نوع مرگی توانائی ندارد مرا در کام بگیرد و این دریاست که من را می‌بلعد. وقتی مأموران (دوبوا) به اینجا برسند به آنها خواهم گفت «هر کاری می‌خواهید بکنید. کار خودتان را انجام دهید و من از شما نمی‌ترسم زیرا شما

نمی‌توانید مرا بکشید..»

سه (برتونی) در نوعی سکوت غم‌انگیز و بهت آور به او گوش می‌دادند و محیط اطاق برای آنها خفقان آور شده بود. بالاخره (کوئدیک) گفت:

ـ دوست عزیز. ما شهامت شما را تحسین می کنیم. این نوع مرگ که برای شما پیش گوئی شده موجب می‌شود که از هر خطر دیگری مصون بمانید ولی مراقب باشید که اگر این راز نزد دیگران گفته و فاش شود شما ارزش و اعتبار خود را ازدست خواهید داد. البته نه نزد ما زیرا ما شما را می‌شناسیم. می‌دانیم که هستی و چه بوده‌ای دیگران چنانچه از این راز مطلع شوند خواهند گفت شما در این شورش و توطئه شرکت جسته‌اید چون می‌دانید که هیچگونه خطری جان شما را تهدید نمی کند. در واقع به شهامت و شجاعت و حق صداقت ذاتی شما شک می کنند.

(پونکاله) تبسم تلخی برلب آورد و گفت:

ـ شاید هم حق داشته باشند چنین قضاوتی بکنند.

(مونلوئی) گفت:

ـ اما (مارکی) عزیز. اما من و دیگران که چنان تضمینی را نداریم باید مراقب جان خویش باشیم و به اخباری که دوستانمان بما می‌دهند توجه کنیم. آیا بهتر نیست هرچه زودتر از (نانت) و حتی از فرانسه خارج شویم.؟

(پونکاله) گفت:

ـ اما اخباری که بما رسیده شاید حقیقت نداشته باشند. من فکر می کنم در (نانت) و جاهای دیگر هیچکس از نقشه و هدف ما اطلاعی ندارد.

(تالهوئت) گفت:

ـ به احتمال زیاد آنها تا وقتی که گاستون کار خودش را تمام کند هیچ چیز در این باره نخواهند فهمید. در آن موقع ما جز شوق‌زدگی و هیجان هیچ حالتی نداریم. هیجان نیز آدمی را نمی کشد. اما دوست شما دوست عزیز (پونکاله)... شما سعی کنید به دریا و به بنادر نزدیک نشوید. هرگز سوار کشتی نشوید و سفر دریائی نکنید. در اینصورت شما عمری طولانی مثل حضرت خضر پیغمبر خواهید

یافت. یعنی مرگی که هیچ زمانی فرا نمی‌رسد و عمری که مرگ در پی ندارد.

با وجود وخامت اوضاعی که داشتند و نگرانی عمیقی که حس می کردند گفتگوی ایشان با همین نوع شوخی‌ها ادامه یافت. پونکاله نیز شوخی می کرد اما هرلحظه قیافه جادوگری را که در جنگل ملاقات کرده بود پیش چشم میدید و صدایش را گوئی در اعماق روح خویش می‌شنید.

آنها در همان اطاق با چندتن از نجیب‌زادگان و بزرگان و اعیان برتون قرار ملاقات داشتند. مهمانان در همین موقع از در مخفی وارد شدند درحالیکه همه لباس مبدل پوشیده بودند.

هیچیک از (برتون)ها از پلیس محلی (نانت) وحشتی بدل راه نمی‌داد. پلیس (نانت) در شرایطی که از همه فعالیتهای ایشان آگاهی داشت کاری به کارشان نداشت و در مخالفین وحشتی بوجود نمی آورد. آنها از نظر شخصیت و قدرت مالی در حد بالائی بودند و همین وسعت مالی و خانوادگی آنقدر بزرگ بود که تا دستگاه پلیس نانت نیز کشیده می‌شد. از طرف دیگر امکان داشت که پلیس پاریس و یا پلیس (دوبوا) جاسوسانی را با لباس مبدل به (نانت) بفرستد اما اینهم ترس ایجاد نمی کرد زیرا بمحض آنکه بیگانه‌ای قدم به (برتانی) و یا شهر (نانت) می‌نهاد شناخته می‌شد. تفاوت لهجه بین اهالی برتانی و دیگر نقاط فرانسه بقدری بود که اهالی تازه وارد و احیاناً جاسوس را می‌شناختند.

همانطور که در جای دیگر این قصه برایتان گفتم، دسته‌های مخالف حکومت پاریس و نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم دوک دورلئان متعدد و زیاد بودند اما در این ماجرا آشنائی با دسته‌های دیگر را به عهده تاریخ می گذاریم و فقط به سراغ مهمترین آنها می‌رویم. دسته‌ای که هم از نظر مالی، هم از نظر خانوادگی و خون و تبار مهمتر بودند و صفحات بزرگ و برجسته‌ای از تاریخ را بخود تخصیص داده‌اند. یک دسته چهار نفری.

در این دوره مسلح کردن مردم در مقابل نیروی مارشال مونتسکیو مورد توجه و اعتنا قرار گرفته بود اما این پیشنهاد اگر صورت واقعیت بخود می گرفت بی‌تردید به یک جنگ بزرگ داخلی منتهی می گردید که پای دیگران نیز به آن

کشیده می‌شد.

بواقع بیرحمی و قساوت دربار نایب‌السلطنه و حقه‌بازیها و کلک‌های پلیسی (دوبوا) بهانه‌ای بود برای برانگیختن مردم لیکن بزرگان عاقبت‌اندیش برتون این بهانه را رد می کردند و با تسلیح عمومی و بروز جنگ داخلی مخالفت می‌ورزیدند.

اما آنشب بعد از تشکیل جلسه (پونکاله) (کوئدیک) و (مونلو نئ) و (تالهوئت) باتفاق از آن خانه خارج شدند. لیکن بمحض اینکه (مونلوئی) به گوشه کوچه رسید، کوچه‌ای که به خانه مونلوئی ختم می گردید، مشاهده نمود که از پنجره های خانه‌اش روشنائیهائی بچشم می‌خورد و نشان میدهد که اشخاصی مشعل بدست از این اطاق به اطاق دیگر میروند و بعلاوه یکدسته از تفنگداران راه ورود و خروج به کوچه را مسدود کرده‌اند.

(مونلوئی) بمحض اینکه آن منظره را مشاهده نموده توقف کرد و خطاب بدوستان خویش گفت:

ـ آه... آنجا چه اتفاقی افتاده و در خانه من چه حوادثی می گذرد؟

(تالهوئت) اظهار داشت:

ـ خبر تازه‌ای هست و همین الان من یک پست بازرسی در مقابل هتل (روئن) دیدم.

- پس چرا به ما نگفتی..؟

این سئوال را کوئدیک کرد. لابد فکر می کنی به زحمتش نمی‌ارزید.

- قسم می‌خورم که نیت بدی نداشتم. فقط نمی‌خواستم دهنده و آورنده خبر بد باشم.

(مونلوئی) گفت:

ـ این دسته تفنگداران از هنگ (پیکاردی) هستند.

پونکاله اظهار داشت:

ـ بهرحال خطرناک است. یک فکر بنظر من رسیده است. بیائید کار دیگری بکنیم. خانه من به اینجا نزدیک است. از این کوچه که برویم به خانه من می‌رسیم و چنانچه آنجا را نیز تحت مراقبت و محاصره دیدیم. خواهیم دانست که خطری

عمومی ما را تهدید می کند و آنوقت است که باید فکر جدی بکار خود بکنیم.

آنگاه چهار نفری راه افتادند. در یک صف. آنها خود را بهم می‌فشردند و بدن خویش را بیکدیگر تکیه داده بودند زیرا باین نحو می‌خواستند مطمئن شوند که تنها نیستند. بالاخره به گوشه کوچه‌ای رسیدند که (پونکاله) در آن اقامت داشت و در کمال حیرت مشاهده کردند که خانه (پونکاله) نه تنها محاصره شده بلکه تحت اشغال نظامی قرار گرفته است.

(کوئدیک) گفت:

ـ آقایان. مشاهده می کنید که ایندفعه کار از شوخی گذشته است. قبل از اینکه آتش به تمام خانه‌هایمان بگیرد و همه جا را بسوزاند لازمست چاره‌ای بیندیشیم. من بهیچوجه دلم نمی‌خواهد گرفتار این اونیفورم‌پوش‌ها بشوم. اعتراف می کنم که خدمتگذار شما یعنی بنده جا خالی می کند و می گریزد...

(تالهوئت) دنباله کلام را گرفت و گفت:

ـ منهم همینطور آقایان. من به (سن نازار) میروم و از آنجا به (کروازیک). اگر آقایان بمن اعتماد دارید همراه من بیائید. من آنجا کسی را می‌شناسم که به (ترنور) میرود، او یک کشتی کوچک رودخانه‌ای دارد. کاپیتان آن کشتی از نوکران سابق من بوده. اگر وضع جوّی مناسب باشد سوار می‌شویم و در حاشیه رودخانه و ساحل می‌رویم و از محیط خطر دور می‌شویم..

(مونلوئی) گفت:

ـ برویم (پونکاله) تو را بخدا گفته‌های آن جادوگر لعنتی را فراموش کن و همراه دوستان خود بیا.

پونکاله پاسخ داد:

ـ نه. نه. دوستان عزیز. من از سرنوشت خویش آگاهم و بهیچوجه از روبرو شدن با آن وحشتی بدل خویش راه نمیدهم. بعلاوه آقایان. توجه داشته باشند که ما از بزرگان قوم هستیم. ما باید برای دیگران که دیده به ما دارند نمونه و الگو باشیم اگر ما در چنین شرایطی که حتی مطمئن نیستیم واقعاً خطر ما را تهدید می کند بگریزیم از دیگر مردم چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم. اصلاً توجه کنید. آنها

کوچکترین دلیلی علیه ما ندارند تا بتوانند ما را متهم و محکوم کنند. گاستون آزاد است. نامه‌هائی که ما از طرف او دریافت داشته‌ایم نشان‌دهنده اینست که هرلحظه ممکن است کار انجام شود و او بتواند نایب‌السلطنه را بقتل برساند. در اینصورت همه چیز پایان خواهد پذیرفت. کسی چه می‌داند شاید در همین ساعت که من و شما داریم صحبت می کنیم او نایب‌السلطنه فرانسه را بقتل رسانیده باشد. با قتل او فرانسه آزاد می‌شود. اگر چنین اتفاقی بیفتد که میفتد درباره ما و فرار مفتضحانه ما مردم چه فکر می کنند و چه می گویند؟ آقایان خوب فکر کنید. در اینجا من فرمان ریاست مآبانه به شما نمیدهم امّا دوستانه متذکر می‌شوم که فرار کار خوبی نیست. من شما را از سوگندی که خورده‌اید آزاد می کنم و شما را در انتخاب راه آزاد می گذارم. بدترین سرنوشتی که ما را انتظار می کشد سرنوشت یک شهید است و این پایان نامطلوبی نیست. لیکن من امیدوارم کار به آنجاها نکشد که ما شهید شویم. من و شما آزادی را خواهیم دید. تازه آقایان. چنانچه ما را بازداشت کنند پارلمان محلی (برتان-ی) ما را محاکمه می کند. خوب. بمن جواب بدهید. پارلمان محلی (برتان-ی) از چه کسانی ترکیب یافته است. پارلمان (برتان-ی) را دوستان ما تشکیل میدهند. آنها حداکثر ما را بزندان محکوم می‌نمایند و در زندان میدانید که امنیت بیشتری داریم. خوشبختانه کار به آنجا هم نمی کشد. زیرا قبل از اینکه پارلمان (برتان-ی) تشکیل جلسه دهد مردم (برتان-ی) قیام می کنند و همه چیز را در اختیار خواهند گرفت و در آن حالت ما پیروز و سربلند خواهیم شد.

(تالهوئت) گفت:

- او حق دارد. عموی من، برادران من، تمام فامیل من با من تعهد و پیوند بسته‌اند. من با آنها پیروز خواهم شد و در کنار آنها خواهم مرد...

(مونلوئی) گفت:

- تالهوئت عزیز. همه اینها که گفتی خوب است. درست است. اما خواب و خیال است. متأسفانه من اندیشه مطلوبی ندارم. اگر ما گرفتار شویم در چنگ (دوبوا) خواهیم افتاد. خودتان خوب می‌دانید که (دوبوا) نجیب‌زاده نیست و در

نتیجه از همه اشراف و نجیب‌زادگان به شدت منتفر است. من از این نوع آدمها که به هیچیک از طبقات اجتماعی تعلق ندارند می‌ترسم. آنها نه نجیب‌زاده هستند، نه سرباز هستند. نه کشیش و مذهبی هستند و نه پیشه‌ورند. من ترجیح میدهم که نجیب‌زاده درباره من قضاوت کند یا یکی از مردم عادی متعلق به یک طبقه اجتماعی دیگر. اما اینها خطرناکند. افرادی مثل (دوبوا) می‌خواهند مقبولیت پیدا کنند و برای رسیدن باین هدف هر کاری می کنند. با این وجود من اتخاذ تصمیم را به رای شما و رای اکثریت وامی گذارم. اگر اکثریت شما با این فرار موافق بودید منهم موافقم.

(کوئدیک) اظهار داشت:

ـ و منهم همراه تو خواهم آمد. او حق دارد. اگر بچنگ دوبوا بیفتیم برای نجات از چنگال خونین او دچار زحمت بسیار خواهیم شد.

(پونکاله) گفت:

ـ و من آقایان ترجیح می‌دهم که بمانیم. نقش بزرگ یک فرمانده اینست که در رأس سپاهیان خود را به کشتن بدهد.. من می‌دانم که کشته خواهیم شد فقط نوع مرگ را نمی‌دانم و از این بابت نگران هستم.

(مونلوئی) اظهار داشت:

ـ اجازه بدهید من به شما بگویم. آن جادوگر شمار اکور کرده است. برای اعتماد و راحتی خیال می‌توانید بروید و خودتان را در دریا غرق کنید بدون اینکه کسی برای نجات شما از غرق شدن اقدام کند. من هیچ اعتقادی به پیشگوئی و این نوع خرافات ندارم لذا رأساً در مورد نحوه مرگ خویش نگرانی دارم.

(پونکاله) با لحنی محکم گفت:

ـ شما اشتباه می کنید مونلوئی. آنچه مرا اینجا نگهداشته اطلاع از سرنوشت نیست بلکه احساس وظیفه است. از طرف دیگر اگر من محکوم بمرگ بشوم و بنابه پیشگوئی آن زن ساحره در دریا غرق شوم شما نیز نخواهید مرد زیرا من رئیس شما هستم و بالطبع گناه من از شما بیشتر است من این واقعیت را در مقابل قضات و دادگاه نیز خواهم گفت که ریاست شما را دارم. پس اگر من بدست دوبوا کشته

نشوم شما هم نخواهید مرد. عاقل و منطقی باشید دوستان من. این درست نیست که مانند یک دستهٔ گوسفند از بیم حمله گرگ خود را پنهان کنیم. من صحنه داد گاه را می بینم. خانمها با پیراهنهای ابریشمین سیاه نشسته اند و لبخندی اندوهگین اما هوشیارانه برلب دارند. قضات نیز در جایگاه خود هستند. این یک جنگ است و ما سربازانی هستیم که در مقابل سپاه تزویر نیرنگ نایب السلطنه می جنگیم. آقایان. میدان را خالی نکنید...

(کوئدیک) گفت:

ـ آقایان. مونلوئی پیشنهاد جالبی کرد: او گفت که اتخاذ تصمیم را به رأی اکثریت واگذار کنیم. منهم به مونلوئی رأی میدهم و با او موافقم.

(تالهوئت) اظهار داشت:

ـ کاملاً درست است.

(مونلوئی) در مقام توضیح گفت:

ـ آقایان. من اگر گفتم رأی بگیرید باین دلیل نیست که من دچار وحشت شده ام و از مرگ می ترسم. من معتقدم درست نیست وقتی می توانیم خود را نجات دهیم خویشتن را در دهان گرگ بیفکنیم..

پونکاله در نهایت آرامش و خونسردی گفت

ـ بسیار خوب. آنها که می خواهند فرار کنند و خود را نجات دهند دست خویش را بلند کنند.

(کوئدیک) و (مونلوئی) دستهای خود را بالا گرفتند. مونلوئی گفت.

ـ در اینصورت دو به دو شده ایم..

(پونکاله) گفت:

ـ آقایان میدانید که من در مقام ریاست صاحب دو رأی هستم.

(مونلوئی) و (کوئدیک) گفتند:

ـ کاملاً درست است.

ـ در اینصورت کسانی که می خواهند بمانند دست خود را بلند کنند.

خود او و (تالهوئت) دستها را بلند کردند ولی چون پونکاله دو رأی داشت

هر دو دست خود را بلند کرد. در نتیجه رأی به ماندن داده شد.

این رأی گیری در فضای باز و در وسط کوچه انجام گرفت که اگر مسئله مرگ و زندگی در میان نبود می‌توانست منظره‌ای بسیار جالب و بیاد ماندنی باشد.

(مونلوئی) گفت:

ـ برویم. آقای کوئدیک عزیز. ظاهراً ما اشتباه می کردیم. اینک آقای مارکی شما دستور بدهید ما اطاعت می کنیم.

(پونکاله) اظهار داشت:

ـ نگاه کنید من چه می کنم. بعد شما آزادید که هر کاری که خواستید بکنید.

و با گفتن این جملات مستقیماً بطرف خانه خودش راه افتاد. همانطوریکه قبلاً گفتیم جلوی خانه پونکاله را سربازان مسدود کرده و راه‌بندان بوجود آورده بودند. به آنجا که رسید ناگزیر توقف کرد و با دست روی شانه یکی از سربازان زد و گفت:

ـ دوست من. لطف کنید به افسر خودتان بگوئید بیاید اینجا...

سرباز این پیام را به گروهبان فرمانده مستقیم خودش رسانید و گروهبان نیز پیام را به کاپیتان فرمانده گارد داد. افسر مذکور که آمد پرسید:

ـ چه می‌خواهید آقا..؟

ـ من می‌خواهم به خانه خودم بیایم...

ـ شما که هستید..؟

ـ من (مارکی دوپونکاله) هستم..

افسر مذکور بشنیدن این جملات متوحش و نگران شد و به پیرامون خود نگریست و آنگاه با صدائی آهسته گفت:

ـ مارکی.. ساکت... خیلی زود از اینجا بروید و یک کلمه دیگر نیز حرف نزنید.. من و سربازانم مأموریم که شما را بازداشت کنیم.

و آنگاه بصدائی بلند که همه می‌توانستند بشنوند ادامه داد:

ـ از این راه کسی نمی‌تواند بگذرد. بروید.. از اینجا دور شوید.

(پونکاله) دست افسر مورد بحث را گرفت و بگرمی فشرد و گفت:

ـ شما جوان شجاع و نجیبی هستید. ولی من باید وارد خانه خودم بشوم. از محبت شما سپاسگزارم و از خداوند می‌خواهم که به شما پاداش نیکو عنایت فرماید.

افسر ناگزیر از مقابل راه کنار رفت. راه گشوده شد و (مارکی دوپونکاله) پیشاپیش سه نفر از دوستان خویش وارد خانه شد. در حالیکه مشاهده کرد تمام افراد خانواده‌اش در هال خانه ردیف اجتماع کرده و ایستاده‌اند. چشم افراد خانواده که به مارکی و دوستانش افتاد از فرط وحشت و ناراحتی و اندوه جیغ کشیدند و گریستند...

مارکی با آرامش و سکون قابل تحسینی پرسید:

ـ چه خبر است.؟ چرا گریه می کنید.؟ مگر اینجا چه اتفاقی افتاده است؟

یکی از مأموران دادگستری پاریس تبسم کنان و با لبخندی شیطنت آمیز و خیلی آرام گفت:

ـ خبر مهمی نیست جناب مارکی دوپونکاله.. فقط من از پاریس آمده‌ام تا شما را بازداشت کنم...

(مونلوئی) ایندفعه به جای (پونکاله) گفت:

ـ واقعاً..؟ چقدر خوب شد.. بنظر میرسد که شما جستجوی فراوان کرده‌اید. آفرین.. شما مأمور بسیار خوبی هستید... اما شما تنها مارکی را نباید بازداشت کنید. در بین فرامینی که همراه دارید جستجو کنید ببینید اسامی دیگری هم هست..؟

مأمور که بسختی یکه خورده و مات و متحیر مانده بود به مونلوئی سلام نظامی داد و مؤدبانه نام او را پرسید. مونلوئی اظهار داشت:

ـ عزیزم.. من مسیو دومونلوئی هستم. نگاه کنید. حتماً حکم توقیف من را نیز همراه دارید.. اگر واقعاً دارید اجرا کنید. من در اختیارتان هستم.

مأمور بهمان نسبت که بیشتر متحیر و متعجب می‌شد سلام نظامی بیشتری میداد در چنین حالتی گفت:

ـ جناب مونلوئی. من مأمور بازداشت شما نیستم. همکار من آقای (دوشروون) مأمور شماست... اجازه می‌فرمائید او را مطلع کنم..؟

ـ بله. بله. حتماً.. او اکنون کجاست..؟

مأمور بار دیگر سلام نظامی داد و گفت:

ـ مرا می‌بخشید جناب مونلوئی. او در خانهٔ شماست. او آنجا رفته و انتظار شما را می کشد...

(مونلوئی) اظهار داشت:

ـ آه. چقدر بد شد. من بهیچوجه خودم را نمی‌بخشم که دوست بزرگواری مثل همکارتان آقای (دوشروون) را منتظر بگذارم. از شما متشکرم که مطلع کردید. در اینصورت من به آنجا میروم...

مأمور چنان گیج و گنگ شده بود که هم سلام نظامی داد و هم تا کمر خم شد و تعظیم کرد.

(مونلوئی) با صمیمیت دست پونکاله را فشرد. بعد بطرف (تالهوئت) و دیگری (کوئدیک) برگشت. با آنها چند کلمه‌ای زیر گوشی صحبت کرد و آنگاه با گامهای بسیار محکم و شجاعانه بسوی خانهٔ خویش حرکت کرد. جائی که قرار بود مثل پونکاله بازداشت شود.

باینطریق (تالهوئت) و (دوکوئدیک) نیز بازداشت شدند و در حدود ساعت ۱۰ زده شب کار بازداشت چهارنفر بزرگان (برتان‌ـی) پایان یافت. همان شب خبر بازداشت (پونکاله) (مونلوئی) (کوئدیک) و (تالهوئت) در تمام شهر و خانه‌های (نانت) انتشار یافت ولی این خبر بهیچوجه موجبات وحشت اهالی شهر و دوستان وعلاقمندان آنها را فراهم نمی آورد زیرا همان دهانی که خبر را می آورد و می گفت (امشب (تالهوئت) (پونکاله) (مونلوئی) و (کوئدیک) بازداشت شدند) بلافاصله می گفت (جای نگرانی نیست زیرا پارلمان محلی (نانت) آنها را محاکمه می کند و معلوم است که پارلمان آنها را تبرئه خواهد کرد.)

آنشب مردم شهر نانت با وجود دریافت خبر وحشتناک توقیف چهار تن بزرگان (برتان‌ـی) آرام و خالی از دغدغه خوابیدند لیکن فردا صبح، روحیه‌ها و چهره‌ها خیلی زود تغییر یافتند. زیرا مشاهده کردند چندین کالسکه وارد شهر شد که جمعی را همراه آورده بود.. آنها مأموران پاریس بودند.. مأمورانی که

هیچ چیز کم نداشتند. دادستان، قاضی، نمایندگان شاه، نمایندگان مردم، منشی مخصوص... و از همه وحشتناکتر جلاد.. آنها جلاد نیز همراه آورده بودند...

جلاد.. آری. آن هیئت پاریسی که برای محاکمه چهارتن بزرگان نانت آمده بود علاوه برحکم که معلوم بود چیست جلاد نیز با خود آورده بود. جلادانی که چون از کالسکه پیاده شدند توبره حاوی تبر و ساطور خویش را همراه داشتند و روی خود را با کیسه‌های سیاه که دو سوراخ بجای چشم و محلی برای تنفس داشت پوشانیده بودند.

تاریخ نشان داده است که گاه مردان بزرگ و برجسته چنان بزمین می‌خورند که گوئی صاعقه بر آنها نازل می‌شود.. (برتان-ی) و مرکز آن (نانت) و مردم آن یعنی تمام اهالی شهر نانت و قهرمانان آن یعنی پونکاله و دوستانش نیز صاعقه زده شده بودند. بمشاهده مأموران عدالت که از پاریس به آنجا آمدند گیج و گنگ شده بودند و بجای قیام. بجای نشان دادن عکس العمل.. بجای اعتراض.. حتی در عوض فریادهای غضب آلود و خشمگنانه جمع شده و ایستاده بودند و به آنها می‌نگریستند.. چنان که گوئی حتی نفس نمی کشیدند... این هیئت از جانب شهر که نه، از جانب بزرگان شهر نیز نه، حتی از جانب نمایندگان پارلمان محلی هم استقبال نشدند.. هیچکس برای خوشامد گوئی به آنها نیامد در نتیجه مانند مسافران از کالسکه‌های خود پیاده شدند و در حالیکه سه جلاد چهره بسته را همراه داشتند متقابلاً به نگریستن پرداختند...

وحشت بسیار عظیم و وسیع و گسترده بود. همه مردم، حتی کودکان از دیدن آن هیئت و جلادانی که همراه داشتند و توبره‌های محتوی تیغه‌های فولادی و تبرهای مخصوص گردن زدن، رنگ باخته و لکنت زبان گرفته بودند و کسی چه می‌داند شاید از اینکه سرنوشت آنها با سرنوشت آن چهار نفر گره نخورده و اشتراک نیافته خوشحال بودند.. همه می‌دانستند که چه سرنوشت وحشتناکی انتظار چهارتن قهرمانان برتون را می کشد...

آری. این چنین بود که شهر نانت و ناحیه (برتان-ی) انتظار یک فاجعه بزرگ را می کشید و گرداننده آن کسی جز (دوبوا) نبود ولی بهتر است آنها را فعلاً به حال خود بگذاریم و به پاریس برویم و ببینیم در آنجا چه می گذرد...

۲۶

«باستیل»

اکنون با اجازه خوانندگان عزیز سری به باستیل می‌زنیم. قلعه‌ای مهیب و دهشتناک که حتی کارکنان آن جرأت و شهامت نداشتند به بیغوله‌های آن نگاه کنند و به چهره مسخ شده ساکنان آن بنگرند.

شب هنگام که تاریکی فرود می آمد و این قلعه مانند غولی در شکم ظلمت قدبر می‌افراشت صداهائی از درون آن شنیده می‌شد که قلب و روح هرشنونده‌ای را می‌لرزانید. ناله کسانیکه شب هنگام در بیغوله‌های آن شکنجه می‌شدند و فریاد کسانیکه سیخ‌ها و میخهای آهنین زیر ناخن و لای انگشتان دست و پایشان فرو می‌رفت گاه از دیوارهای ضیخم آن می گذشت و بگوش ساکنان اطراف می‌رسید بطوری که یکروز (دوشس دولادیگیر) نوشت که (اگر فرمانده و حاکم این قلعه صدای زوزه و ناله‌های محکومین را خفه نکند من به شاه نامه‌ای خواهم نوشت و شکایت خواهم کرد.» در حالیکه دوشس دولادیگیر در قلعه شاهی خیلی دورتر از آنجا زندگی می کرد.

لیکن در تاریخی که توطئه اسپانیائیها اتفاق افتاد و در زمان سلطنت نه چندان سختگیر (فیلیپ دورلئان) نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم دیگر آن ناله‌ها و فریادهای مهیب و لرزاننده از باستیل شنیده نمی‌شد. در این دوران جمعیتی که در باستیل گرد آورده شده بود برجسته و ممتاز محسوب می گردید و زندانیانی که درون

باستیل انباشته شده بودند آنقدر بی‌ذوق و سلیقه نبودند که زوزه بکشند و ناله بکنند و خواب خوش خانمهای محترمی مانند (دوشس دولادیگیر) را مشوش کنند.

در یک اطاق برج (کوان)، در طبقه اول برج، زندانی مشخصی در یک سلول انفرادی محبوس بود. سلول وسیع بود و بیشتر به قبری شباهت داشت که درون آن را روشن کرده باشند. این گور بزرگ دو پنجره در قسمت قوفانی دیوار داشت که نور روز را بدرون سلول می‌فرستاد لیکن بشدت محافظت می‌شد و میله‌های آهنی آنرا از هر گونه فکر و اندیشه‌ای خارج نگهمیداشت.

مبلمان این اطاق عبارت بود از یک تختخواب با تشک و بالش کاهی، دو صندلی چوبی خشن و ناهموار و یک میز سیاهرنگ. اما دیوارها، دیوارها را گوئی نقاشی کرده بودند. از فاصله، در نور اندکی که از پنجره‌ها بدرون می‌تابید نقوش روی دیوار نقاشی بنظر میرسید لیکن چون نزدیکتر می‌شدی معلوم می گردید که روی دیوار زندانیان قبلی چیزهائی نوشته و از خود بیادگار گذاشته‌اند. دیوارها پرو پوشیده بودند از هزاران دست‌نویس عجیب و غریب از زندانیان پیشین.. زندانیانی که یا درون سلول مرده و یا اعدام شده بودند. با مطالعه یادداشتهای روی دیوار آنها که با تاریخ آشنا بودند می‌فهمیدند که از نویسندگان آن خطوط بندرت کسی از سلول آزاد شده و بمیان اجتماع برگشته است.

تنها یک شب و یکروز از تاریخی که میهمان جدید وارد آن سلول عجیب و خاطر انگیز شده بود می گذشت. او هنوز فرصت هیچکاری نیافته بود مگر اینکه از میله‌ها و از ورای چهارچوب پنجره‌ها به آسمان بنگرد. انتظار بکشد. ناله بکند. آههای دردناک و اندوهبار از سینه بیرون بفرستد و به صداهائی که گه گاه شنیده می‌شد گوش بسپارد و چیز مهمی نشنود.

زندانی از پنجره به بیرون می‌نگریست و غرق فکر و خیال بود و از خودش هزاران سئوال بی‌پاسخ داشت. سئوالهائی که هیچکس قادر نبود به آنها پاسخ بدهد و او خوب می‌دانست که ذهن خودش را خسته می کند.

آنروز یکروز یکشنبه بود. خورشید بی‌رنگ حاشیه ابرهای آسمان را زرد و نقره‌ای می کرد. کسانیکه از دروازه (سن آنتوان) و از (بولوار پارلیزین)

می گذشتند نگاههائی لبریز از ترس و وحشت به غول بیاخاسته باستیل می‌افکندند و شاید در درون خوشحال می‌شدند که بین ساکنان آن نیستند.

ناگهان صداهائی شنیده شد و زندانی یک شبه از رؤیاها و یا کابوسهائی که در حالت بیدار خوابی داشت جست و در جای خود ایستاد. کلیدی در سوراخ قفل چرخید و در سلول باز شد و پیشاپیش چند نفر جوانی خوش‌سیما، مؤدب، تقریباً سی‌ساله بدرون آمد. زندانی فوراً او را شناخت و بیاد آورد این همان کسی است که صورت جلسه را به او سپرد تا امضاء کند پس جز فرماندار باستیل (آقای لونی) کس دیگری نمی‌توانست باشد. این لونی سی‌ساله پسر لونی بزرگ بود که قبلاً حاکم باستیل بود و در سر پست خود جان سپرد.

(لونی) جوان که در ادب و نزاکت مشخص بود خیلی مؤدبانه گفت:

ـ آقای شانلی. من آمده‌ام صبح بخیر بگویم و بپرسم که شب قبل را در خانه جدید چگونه سپری کرده‌اید؟ آیا از خدمات کارکنان خانه بزرگ ما راضی بودید؟

(گاستون) پاسخ داد:

ـ بله آقا. کاملاً و اعتراف می کنم که اینهمه ابراز محبت و توجه به یک نفر که در باستیل زندانی است موجب حیرت و اعجاب من می‌شود.

(لونی) حاکم باستیل بی‌توجه به جمله‌ای که (گاستون دوشانلی) گفت دنباله جملات خودش را گرفت و ادامه داد:

ـ رختخواب شما کمی کهنه و قدیمی و سفت است. اما این رختخواب از بهترین رختخوابهای خانه ما است. چون می‌دانید. مصرف کردن اشیاء لوکس و راحت برای مهمانان ما ممنوع می‌باشد. اطاق شما نیز از بهترین اطاقهای باستیل است. این همان اطاقی است که مدتی (دوک دانگولم) در آن زندگی می کرد. و بعد (مارکی دو باسومپیر) و سپس (مارشال دولوکزامبورک) و مارشال (بیرون)،من این اطاق را بعد از اینکه اعلیحضرت مرا مأمور خدمت کردند به شاهزادگان و بزرگان اختصاص دادم.

گاستون تبسم کنان گفت:

ـ اگرچه مبلمان خوبی در این اطاق نیست اما همه چیز در حد خودش خوب و عالی است. اما من می‌خواهم بدانم آیا من می‌توانم کتاب و کاغذ و قلم داشته باشم؟

(لونی) پاسخ داد:

ـ کتاب از چیزهائیست که بشدت در باستیل ممنوع شده است. ولی اگر خیلی میل مطالعه دارید در ملاقاتیکه افتخار میدهید و می آئید از کتابهای من و همسرم یک جلد در جیب خود پنهان کنید. خیلی بدقت که کسی نبیند. بعد که مطالعه کردید در ملاقات بعدی جلد دوم آنرا بیاورید و بخوانید. در اینصورت مقررات رعایت می‌شود.

ـ اما کاغذ و قلم و مرکب چطور.؟ من بیشتر علاقه دارم بنویسم.

ـ آقا.. اینجا هیچکس چیزی نمی‌نویسد مگر نامه.. نامه به شاه، نامه به شخص نایب‌السلطنه و نامه به من.. اما می‌توانید نقاشی بکنید.. چنانچه میل به نقاشی کردن داشته باشید من مداد و کاغذ مخصوص نقاشی در اختیارتان قرار میدهم.

گاستون درحالیکه متواضعانه سر خود را خم می کرد گفت:

ـ آقا.. من واقعاً مرهون محبت و الطاف شما هستم...

ـ همینقدر که شما بمن افتخار داده‌اید که شما را ملاقات کنم برای من یک موقعیت بزرگ است. من می‌خواهم از شما خواهش کنم که امشب غذا را با ما بخورید...

ـ با شما آقا...؟ شما آقا مرا شرمسار می کنید. اصلاً نمی‌توانم اینهمه ادب و انسانیت و تواضع شما را باور کنم. من یک قدرشناسی جاویدان ندارم که به شما تقدیم کنم. تنها چیز مسلمی که پیش روی خود می‌بینم مرگ است.

ـ مرگ آقا..؟ مرگ..؟ شما به مرگ فکر می کنید؟ راستی دریغ است که انسان تا زنده است به مرگ بیندیشد. فراموش کنید و دعوت مرا بپذیرید.

ـ چشم. دیگر به مرگ فکر نمی کنم و دعوت شما را می‌پذیرم.

ـ پس تا آن موقع...

سلام داد و خیلی مؤدبانه خارج شد. گاستون نیز سلام نظامی داد و چون در

سلول مجدداً بسته شد بدنیائی از فکر و خیال و اندیشه‌های تازه فرو رفت. اینهمه تواضع و ادب و تربیت در زندان باستیل، جائی که مردان بزرگ و تاریخی شکنجه‌های مرگبار تحمل کرده‌اند بنظر او تردیدآمیز و غیرحقیقی جلوه می کرد. گاستون از خود سئوالهائی می کرد که نمی‌توانست برای آنها جواب مناسب پیدا کند. قبل از هرچیز از خود پرسید آیا اینهمه محبت و این دعوت متواضعانه برای آن نیست که اعتماد او را جلب کند؟ و چون اعتمادش جلب شد او را به خیانت وادار سازد..؟ او بیاد تاریخ طولانی و غم‌انگیز باستیل می‌افتاد. دامهائی که بر سر راه زندانیان می گستردند. آن اطاقهای معروف به فراموشخانه. اطاقهائی که درباره آن صحبت بسیار می‌شد و قصه‌هائی در میان مردم شایع بود. جاهائی که زندانی را مجبور می کردند حرف بزند، اعتراف کند و بعد جسد بی‌روح او را از سلول بیرون می کشیدند و به جهنم می‌فرستادند.

(گاستون) لبهٔ تختخواب خود نشست و سر را میان دو دست گرفت و باندیشه‌های دور و دراز فرو رفت. او احساس کرد که گم شده. فراموش شده. هیچکس از محل او خبری ندارد و هیچکس نیست که توانائی کمک کردن به او را داشته باشد. آهی آمیخته به درد و ناله از سینه بیرون فرستاد و از خود پرسید آیا جنایتی که می‌خواست مرتکب شود شایسته چنین مکافاتی است. آخر او که مرتکب جنایت نشده است... امّا باستیل شب و روز و تاریخ و سرگذشت خود را سپری می کرد. یک زندانی بی‌پناه، تنها و فراموش شده در کل تاریخ باستیل هیچ ارزش و اهمیتی نمی‌توانست داشته باشد درحالیکه بزرگان بیشماری در همان باستیل مرده و یا کشته شده بودند...

شوالیه گاستون دوشانلی آهی کشید و پیش خود گفت:

ـ آری.. آنها به چشم یک توطئه گر اهل نانت (برتان‌ـی) به من می‌نگرند. من در بازجوئیهای خود محتاط باید باشم و همینطور در رفتارم اما آنها امیدوارند که بالاخره مدرکی از من بیابند و نشانه‌هائی بیابند. ولی آنها همکاران مرا نخواهند شناخت. من نامی از آنها نخواهم برد. او می‌خواهد با این پذیرائی و با این ادب و تواضع نشان دادن مرا مجبور سازد که با آنها همکاری کنم. موضوع باین سادگی

نیست. دست (دوبوا) و دست لعنتی (آرژانسون) در کار است.

اما فکر و خیال دست از سر شانلی برنمی‌داشت. او به دوستانش می‌اندیشید که در (نانت) منتظر او بودند. انتظار می کشیدند که کار را یکسره کند. آنها هرگز از حادثه‌ای که اتفاق افتاده و منجر به توقیف او در باستیل شده مطلع نخواهند شد و از این بدتر ممکن است بعلت شنیدن اخبار نادرست خود را بخطر بیفکنند و نابود شوند.

همه بدبختی بنظر گاستون این نبود. اما بعد از دوستانش و شاید خیلی قبل از دوستانش پای معشوقه‌اش هلن به میان کشیده می‌شود. گاستون با خود می‌اندیشید و چقدر متأسف بود که نتوانست لااقل او را بحضور دوک دولیواره معرفی کند. او تنها دوک دولیواره را حامی و پشتیبان خودش و هلن بیچاره و تنها می‌انگاشت.

آه.. آی خدای بزرگ. هلن بدون پشتیبان، بدون دوست و حامی و تنهای تنها در پاریس وسیع و بزرگ چه خواهد شد؟ چه خواهد کرد؟ این اندیشه‌های نامطلوب بطور عجیبی گاستون را اندوهگین و مشوش می کرد. قلب او داشت از شدت فشار غم منفجر می‌شد. در کمال یاس و ناامیدی خودش را روی تختخواب افکند در حالیکه بزمین و آسمان بد می گفت. به درهای فولادین، به میله‌های آهنین و به دیوارهای سنگی لعنت می‌فرستاد و دلش می‌خواست با مشت، سنگها را بکوبد و راهی برای خروج بوجود آورد.

در همین لحظه در زندان صدائی کرد. با این صدا گاستون از جای فرو جست و عجولانه چند قدم بطرف در رفت. می‌خواست بداند این کیست که می آید و با او چه نوع کاری دارند. در باز شد و گاستون اولین نفر (آرژانسون) را شناخت که در کنار زندانبان راه می‌رفت. پشت سر این دو نفر چند سرباز دیده می‌شدند و این منظره به او فهمانید که وقت بازجوئی فرا رسیده است.. بازجوئی که همه چیز امکان داشت در جریان همین بازجوئیها اتفاق بیفتد.

(آرژانسون) وارد شد در حالیکه کلاه گیس سیاه رنگی بر سر نهاده بود. ابروهای پرپشت و انبوه او در گاستون چندش خفیفی ایجاد کرد. گاستون حساب همه چیز را کرده بود و چندان ناراحت نمی‌شد زیرا وقتی پذیرفت که در توطئه

شرکت کند سعادت خودش را قربانی کرد و هنگامی که وارد باستیل شد زندگی خویش را به قربانگاه فرستاد. وقتی یک مرد مثل گاستون در چنین شرایطی قرار می گیرد بسختی می توان او را از کلاه گیس سیاه و یا اخم کردن با آن ابروهای پرپشت ترسانید.

آرژانسون از او هزاران سئوال کرد که پاسخ بهریک از این سئوالها کافی بود که او را بجائی که می‌خواستند بفرستند. (آرژانسون) در جریان بازجوئی عصبی و خشمگین شد و گاستون باو خندید. آنگاه (آرژانسون) از سئوالهائی متفرق و گاه نامربوط به موضوع توطئه علیه دولت پرداخت. تنها موضوعی که بوی مرگ از آن استشمام می‌شد. گاستون خود را متعجب و متحیر نشان داد و پرسید مگر چنین چیزی هم اتفاق افتاده..؟ اصلاً کجا این موضوع واقع شده است. آرژانسون یک یک اسم همکاران گاستون را برد و از او پرسید که با آنها چه رابطه‌ای دارد. او پاسخهائی داد که نه تأیید می کرد و نه تکذیب.. خود را به ندانستن و بی‌اطلاعی میزد در پایان کار بجائی رسید که آرژانسون بشدت عصبی گردید. او هرگاه خشمگین می‌شد به سرفه کردن می‌پرداخت. این عادت او بود. آنروز هم به سرفه کردن مشغول شد و بازهم به پرسیدن پرداخت و چون نتوانست کلمه‌ای موافق از زبان گاستون بشنود بازجوئی را به اتهام وارد آوردن کشانید...

(آرژانسون) در میان سخنانش بطور ناگهانی پرسید:

ـ آیا این درست است که شما می‌خواستید نایب‌السلطنه را بقتل برسانید؟

(گاستون) با خونسردی و آرامش کامل گفت:

ـ عجیب است. شما چطور این را دانستید.؟

ـ برای شما چه اهمیتی دارد که ما چگونه دانستیم. بهرحال می‌دانیم.

ـ در اینصورت منهم به شما همان پاسخی را می‌دهم که (آگامنون) به آشیل داد و می گویم حالا که می‌دانید چرا می‌پرسید..

(آرژانسون) گفت:

ـ آقا. من با شما شوخی نمی کنم.

گاستون جواب داد:

ـ آقا. منهم همینطور..

ـ آقا. مراقب باشید. ممکن است از این نوع جواب دادن و دفاع از خود بسختی زیان ببینید.

ـ شما فکر می کنید اگر به آنچه که می‌خواهید جواب مثبت بدهم و اتهامات شما را بپذیرم وضع بهتری خواهم یافت..؟

ـ انکار بیهوده است آقا در صورتیکه ما همه چیز را می‌دانیم.

ـ در اینصورت اجازه بدهید پاسخ قبلی خود را در یک شعر دلنشین تکرار کنم که شاعر می گوید (اگر میدانی چرا زحمت سئوال کردن به خودت میدهی.)

ـ من می‌خواهم از دقایق موضوع مطلع شوم.

ـ از پلیس خودتان این وظیفه را بخواهید. پلیس شما آنقدر چابک است که همه چیز را قبل از نوشته شدن می‌خواند.

ـ هوم... هوم...

این صدا را آرژانسون با لحن خاصی از حلقوم بیرون فرستاد که گاستون با وجود خونسردی و تسلط نفسی که داشت بر خود لرزید. آنگاه آرژانسون گفت:

ـ اگر من از دوستتان (لاژونکییر) سئوال کنم چه پاسخی می‌دهید..؟

ـ من می گویم امیدوارم خطائی که در مورد من مرتکب شده‌اند در مورد او مرتکب نشوند..

هیچ حالتی از حالات گاستون از نظر تیزبین آرژانسون پنهان نمی‌ماند لذا وقتی نام (لاژونکییر) را بر زبان آورد احساس کرد که گاستون یکه خورد. او گفت:

ـ هان.. هان.. بنظرم می‌رسد که لاژونکییر را خوب می‌شناسید؟

ـ من او را در قالب یک دوست می‌شناسم. دوستی که دوستان دیگر من سفارش کرده بودند در پاریس او را ملاقات کنم.

ـ آری. در پاریس و حوالی آن. در قصر سلطنتی. در کوچه باک. در کوچه موئث. آیا این درست نیست که او مأمور شده بود شما را با شخصی ملاقات بدهد.

(گاستون) در دل گفت این لعنتی‌ها همه چیز را می‌دانند. آرژانسون سکوت

شوالیه را که دید ادامه داد:

ـ خوب. آقای محترم. آیا در این مورد شعری از (راسین) بخاطر خود نسپرده‌اید که در پاسخ دادن به این سئوال بتواند شما را یاری کند.؟

گاستون که سعی می کرد خونسرد باقی بماند گفت:

ـ چرا.. اگر می‌دانستم چه سئوالی می‌خواهید بکنید حتماً شعری از (راسین) بخاطر می آوردم. بله آقا. بی‌تردید هر تازه واردی به پاریس آرزو دارد قصر سلطنتی را بچشم ببیند زیرا این قصر بسیار با شکوه است و من در شهر خودم شنیده‌ام که زیاد درباره آن حرف میزدند و از هنر معماری آن تعریف می کردند. اما درباره کوچه (باک).. اطلاع بسیار مختصری در این مورد دارم.. اما (موئت) که گفتید.. اصلاً نمی‌دانم چیست و کجاست و من هرگز در آنجا نبوده‌ام.

ـ من نگفتم که شما در آن جا بوده‌اید. گفتم که کاپیتان لاژونکییر قرار بود شما را به آنجا ببرد.. آیا شهامت دارید این را هم انکار کنید.؟

ـ به خدا قسم که نه انکار می کنم و نه تأیید زیرا نمی‌دانم او به کجا می‌خواست مرا ببرد. بروید از خود او سئوال کنید..

ـ بیفایده است آقا. چون قبلاً سئوال شده و او هم پاسخ داده است.

لحظه‌ای قلب گاستون لرزید و پیش خود گفت بمن خیانت شده است اما خیلی خوشوقتم که هیچ سخنی بر لب نیاورده‌ام و من شخصاً به دوستانم خیانت نکردم.

آرژانسون که منتظر پاسخ گاستون بود وقتی او را ساکت دید گفت:

ـ آیا میل دارید شما را با کاپیتان لاژونکییر روبرو قرار دهند.؟

ـ میل شماست. من که در اینجا اختیاری ندارم. شما هر کاری که بخواهید و مصلحت بدانید انجام می‌دهید.

ولی در دل چندان خشنود نبود زیرا فکر می کرد که از چشم و نگاه کاپیتان خجالت می کشد و چنانچه با او روبرو قرار بگیرد زیر بار ندامت خرد خواهد شد.

(آرژانسون) در حالیکه روی هر سیلاب سخنان خویش تکیه می کرد و با لحن خاصی حرف میزد گفت:

ـ اینطور که خود شما گفتید اینجا من ارباب هستم و هر کاری که دلم

بخواهد می‌توانم بکنم. در اینصورت من شما را با دو سئوال روبرو قرار میدهم. یک سئوال معمولی و یک سئوال فوق‌العاده و غیرمعمولی.. آیا می‌دانید سئوال معمولی و سئوال غیرمعمولی و فوق‌العاده چیست..؟

عرق سردی بر پیشانی گاستون نشست. او از مرگ وحشتی نداشت لیکن از شکنجه بشدت بیمناک بود زیرا فکر می کرد که شکنجه از مرگ بدتر است. او مطالب بسیار زیادی درباره شکنجه در باستیل و مأموران شکنجه شنیده بود. می گفتند محال است کسی از زیردست جلادان زنده خارج شود و چنانچه زنده ماند مسخ نشده باشد. آنها چنان شکنجه می کردند که یا نقص عضو بوجود می آوردند و یا محکوم و متهم چنان تغییر قیافه می‌داد و بشکل مهیبی در می آمد که حتی خویشانش او را نمی‌شناختند. مخصوصاً می گفتند جلادان باستیل با جوانان خصومت آشتی‌ناپذیر دارند و چنانچه جوانی زیردست آنها بیفتد زنده زنده مثله‌اش می کنند. گاستون غرق این اندیشه‌ها بود و آرژانسون دیده از او برنمی گرفت و مثل این بود که افکار و اندیشه‌های او را از ورای یک بلور بچشم میدید...

در همین موقع آرژانسون روی را برگردانید و بصدای بلند گفت:

ـ هولا... هولا...

در سلول باز شد و دو نفر مرد زندانبان غول پیکر بدرون آمدند و خیلی مؤدبانه مقابل آرژانسون ایستادند. او گفت:

ـ بفرمائید.. این آقا چیزی درباره سئوال معمولی و غیرمعمولی نمی‌داند و ظاهراً مایل هستند که با این سئوالها آشنا شوند. او را باطاق مخصوص ببرید.

(گاستون) زیر لب با خودش گفت:

ـ آه.. اینک آن لحظات و ساعتهای وحشتناکی که انتظارش را می کشیدم فرا رسیده است. ای خدای بزرگ.. بمن شجاعت و قدرت تحمل بده...

(گاستون) از جای برخاست و خیلی شجاعانه با سر علامت داد که من آماده هستم. او پیشاپیش راه افتاد. دو زندانبان پشت سر او حرکت کردند و آرژانسون که مقداری کاغذ و پرونده زیر بغل داشت در پی ایشان روان شد. آنها از دالان

گذشتند و بعد از پلکانی پائین رفتند. پلکان سنگی برج به طبقه اول برج (کوان) منتهی می‌شد که آنجا نیز اطاقی مشابه اطاق گاستون در طبقه دوم واقع شده بود. از برج که خارج شدند دو حیاط پیش روی آنها قرار گرفت. از حیاط اول عبور کردند و وارد حیاط دوم شدند. هنگامیکه از محوطه این حیاط می گذشتند زندانیانی که در زندانها بودند بطرف میله‌های آهنی دویدند و بتماشای جوانی خوب چهره و خوش لباس و اشرافی پرداختند. آنها جوانی را مقابل خویش و در حال عبور می‌دیدند که معلوم بود نجیب‌زاده و اشرافی است و این از لباس و طرز راه رفتن او کاملاً آشکار می‌شد.

وقتی از مقابل زندانها عبور می کردند زندانیان فریاد کشیدند و گاستون صدائی را شنید که گفت:

ـ هی. جوان.. تو را هم دراز کردند..؟ راستی حیف...

صدای زنی نیز شنیده شد که فریاد کشید و گفت:

ـ آقا.. اگر احیاناً مزخص شدی و بیرون رفتی و از تو درباره ما پرسیدند بگو که ما هیچ سخنی بر زبان نیاوردیم..

صدای مرد جوانی بگوش گاستون رسید که ناله کنان اظهار داشت:

ـ مرد جوان. خیلی خوشبخت هستی زیرا بملاقات کسی میروی که او را دوست می‌داری...

(گاستون) پاسخ داد:

ـ اشتباه می کنی آقا.. من میروم که با سئوال معمولی و غیرمعمولی آشنا شوم.

بعد از بیان این جمله گاستون سکوتی سنگین افتاد و آنگاه هیئت شکنجه گران و شکنجه شونده به راه خویش ادامه داد.

به پایان محوطه که رسیدند توقف کردند. آنجا پل متحرکی فرود آمد. گاستون رادر جائی شبیه قفس که میله‌های آهنین داشت قرار دادند و در آنرا قفل کردند. سپس قفس از محدوده باستیل خارج شد و از معبری تنگ به (آرسنال) رفت.. آرسنال بوسیله همین معبر تنگ از (باستیل) جدا می‌شد.

آرژانسون قبلاً رفته و در اطاق شکنجه بانتظار زندانی جوان و زیبای خویش

ایستاده بود.

(گاستون) خویشتن را در اطاقی مشاهده کرد که دیوارهای سنگی و زمینی سنگفرش و مرطوب داشت. اطاق خودبخود وحشت‌انگیز و شکنجه‌دهنده بود. در چهار طرف به دیوارها اشیاء فلزی عجیب و غریب آویخته بودند. اشیائی مانند چنگک سیخ، ناخن کش و قلابهائی برای بیرون آوردن چشم و انبرهائی جهت کشیدن دندان با فک.. و خیلی چیزهای دیگر که گاستون موارد استعمال آنها را نمی‌توانست تشخیص بدهد. در گوشه‌های اطاق چند صلیب (سن آندره) و در انتهای اطاق یک کوره روشن برای سرخ کردن سیخ و میخ آهنی و شکنجه دادن زندانی نگون‌بخت.

(آرژانسون) در حالیکه لبخندی شیطنت آمیز بر لب داشت و اشیاء عجیب و موحشی را با انگشت خود نشان می‌داد گفت:

ـ می‌بینید آقا.. این حلقه‌های آهنی را می‌بینید..؟ شما را روی این نیمکت قرار می‌دهند و پاها و سر شما را از این حلقه‌ها عبور میدهند بطوریکه شکمتان مقداری بالاتر از دهانتان قرار می گیرد.. اینها را می‌بندند و به شما آب می‌دهند.. برای سئوالهای معمولی اندازه آب معلوم است. هشت پیمانه آب باید بخورید که هر پیمانه دو لیتر است و برای سئوالهای غیرمعمولی ده پیمانه است.. حالا ممکن است محکوم نخواهد آب بنوشد.. فکر این را هم بچه‌ها کرده‌اند.. فوراً یکنفر بینی او را می گیرد.. متهم باید نفس بکشد تا زنده بماند. ناچار دهان خویش را باز می کند و همین که دهان را گشود پیمانه‌های آب سرازیر می‌شود. آه. این که می گویند بیشتر متهمین در همان یکی دو پیمانه اول می‌میرند دروغ محض است. این افترا بما نمی‌چسبد.. البته اعتراف می کنم که آب سلامت متهم را در آینده بمخاطره می‌افکند و امعاء و احشاء او را متلاشی می‌سازد لیکن آینده‌ای وجود ندارد.. کدام آینده..

گاستون رنگ پریده و خیس عرق به سخنان آرژانسون گوش می‌داد و او نیز مانند سخنوری ماهر تشریح می کرد و در واقع صحنه‌ها را پیش چشم گاستون نقاشی می‌نمود و چنان تجسم می‌بخشید که گوئی او مرگ را پیش روی خود

میدید..

آرژانسون خطاب بیکی از جلادها گفت:

ـ لطفاً یکی از پیمانه‌ها را نشان دوست ما بدهید..

یکی از جلادان پیمانه‌ای را آورد که لکه‌های خون آشکارا روی آن دیده می‌شد. آرژانسون ادامه داد و گفت:

ـ نگاه کنید این شکنجه چگونه انجام می گیرد. زانوها و ساقهای متهم لای دو پلاک و صفحه چوبی قرار می گیرد و بعد میخهای چوبی را فرو می کنند.. خوب می‌دانید. قبلاً هم گفتم که هشت میخ چوبی برای سئوالهای معمولی و دو میخ چوبی بزرگتر برای سئوال غیرمعمولی.. اما شوالیه عزیز. اجازه بدهید قبلاً عرض کنم که جای گلایه نباشد. همان میخ اولی استخوانهای باسن شما را مثل شیشه می‌شکند و عضلات را پاره می کند و چنان دردی دارد که هیچ انسانی نمی‌تواند تحمل کند...

(گاستون) حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ کافی است. کافی است.. می‌دانم شما با تشریح این شکنجه‌ها قصد دارید رنج و وحشت مرا تشدید کنید. این دو حالت دارد یا روی انجام وظیفه است و یا روی بدجنسی و بدقلبی. بهرحال هرچه هست شما مرا بهتر از خودم می‌شناسید. خواهش می کنم آن شکنجه‌ای را در مورد من بعمل آورید و اجرا کنید که زودتر به مرگ می‌انجامد.. خیلی از شما ممنون و سپاسگزار خواهم شد.

آرژانسون نگاه تندی به شوالیه کرد. نگاهی که هر کس می‌دید تحسین و تمجید شجاعت شوالیه را در آن تشخیص می‌داد. (آرژانسون) گفت:

ـ حرف بزنید. من میل ندارم شما را شکنجه بدهم و بقتل برسانم.

ـ من چیزی برای گفتن ندارم در نتیجه شما هم سخنی از من نخواهید شنید.

ـ چرا. می‌شنوم.. ما به تجربه می‌دانیم که خویشتن‌دارترین افراد در میان فریادهای درد آلودی که می کشند چیزهائی می گویند که همان چیزهای مختصر ما را به جاهای مطلوب هدایت می کند...

(گاستون) گفت:

ـ پس اگر اینطور است که می گوئید امتحان کنید...

لحن محکم و جدی گاستون با وجود لرزش مختصری که در صدای او محسوس می گردید و رنگ پریدگی اندکی که داشت میزان شهامت و شجاعت زندانی را برای آرژانسون مشخص و معین کرد.. او فهمید که با چه موجودی روبرو است و سخنانش تا چه اندازه در او ترس و وحشت بوجود آورده است.

(آرژانسون) عادت داشت که با این سخنان حتی قبل از اینکه شکنجه را شروع کند حرفهای لازم را از متهم بیرون بکشد و از زبان او بشنود ولی در مورد شوالیه گاستون دوشانلی این توفیق را بدست نیاورد و نتوانست از او سخنی بدلخواه بگیرد معهذا یکبار دیگر خطاب به شوالیه گفت:

ـ آقا.. زمان شکنجه فرا رسیده است ولی بیائید و ما را مجبور نکنید که شما را شکنجه بدهیم.

گاستون اظهار داشت:

ـ آقا. من در مقابل خداوند شاهد و ناظر سوگند می‌خورم که نه فقط سخنی نمی گویم بلکه نفس هم نمی کشم.. پس وقتی تسلیم تهدیدهای شما نمی‌شوم بدانید که در مقابل درد شکنجه نیز تسلیم نخواهم شد.

(آرژانسون) به جلادان و مأموران شکنجه اشاره‌ای کرد. جلادان به شوالیه نزدیک شدند اما قبل از اینکه آنها برسند خود گاستون برخاست و به بیرون آوردن لباس و باز کردن دگمه‌های خویش پرداخت و در این حال خونسرد و آرام بود و تبسمی نیز بر لب داشت. جلاد از آرژانسون پرسید:

ـ اوّل آب..؟

ـ بله. اول آب...

مأموران شکنجه دست به کار شدند و قبلاً طنابها را از حلقه‌ها رد کردند و دیگر اشیاء و ابزار شکنجه را نیز فراهم آوردند اما گاستون کوچکترین واکنشی نشان نداد.

(آرژانسون) غرق فکر و خیال بود. بعد از ده دقیقه فکر کردن که در نظر شوالیه جوان طولانی‌تر از یک قرن جلوه می کرد سر برداشت و گفت:

ـ بگذارید برود... او را به باستیل و به اطاق خودش ببرید...

۲۷

در زندان باستیل، زندگی محکومین در انتظار مرگ چگونه سپری می‌شد؟

(گاستون) آماده شده بود که از (آرژانسون) ستوان پلیس بخاطر اینکه او را مورد شکنجه قرار نداد تشکر کند ولی تا خواست از جای برخیزد مشاهده کرد که ستوان بتندی و با اوقات تلخ از اطاق خارج شده و رفت.

شوالیه ناگزیر برخاست و لباس خود را برداشت و پوشید، کلاهش را بر سر نهاد و همراه مأموران همان راهی را که قبلاً در معیت (آرژانسون) پیموده بود طی کرد و به اطاق خودش در طبقه دوم برج (کوان) باستیل رسید اما او پیش خود اینطور نتیجه گیری کرد و گفت:

ـ آنها نخواستند صورت جلسه‌ای از شکنجه موجود باشد. آنهم شکنجه علیه یک نجیب‌زاده (برتون). بهتر آن دیدند که مرا بدون سر وصدا و شکنجه بقتل برسانند و اینکار برای آنها آسانتر است.

ولی با این وجود تهدید به شکنجه برای گاستون نوعی آوانتاژ محسوب می‌شد. تصور مرگ اینک در نظر او خیلی شیرین و آسان و دست یافتنی شده بود. مرگ بدون شکنجه، مرگ بدون اینکه هنگام تحمل درد و شنیدن صدای شکستن استخوانهایش به ستوان بی‌شخصیت پلیس التماس کند و از او بخواهد تا او را مورد عفو و بخشایش قرار دهد. البته چنین مرگی یک امتیاز محسوب می گردید. آه.

که ستوان پلیس چه می گفت و چگونه شکنجه‌ها را توصیف می کرد. گاستون از یاد آوری آنچه که آرژانسون می گفت بخود می‌لرزید و عرق سردی بر تنش می‌نشست.

او وقتی به اطاق خودش رسید در نهایت خوشبختی مشاهده کرد که تمام اشیاء آن اطاق که قبل از عزیمت به اطاق شکنجه بنظرش مهیب و هول‌انگیز بودند جالب و دوست داشتنی جلوه می کنند. همان تختخوابی که از کاه پر شده بود. همان دو صندلی چوبی لق و شکسته و همان میز سیاهرنگ و بالاخره همان جملات و کلمات ترسناکی که محکومین قبلی روی دیوارها نوشته و از خود بیادگار گذاشته بودند راحتی بخش و دلچسب بحساب می آمدند.

گاستون خویشتن را روی همان تختخواب انباشته از کاه و علف خشک افکند و پلکها را بست و در حالتی که ساعدش را روی پیشانی نهاده بود به رؤیاهای خویش فرو رفت و غرق شد و شاید هزار بار بیشتر نام هلن را بر زبان آورد. آه که چقدر دلش می‌خواست در حالیکه نام هلن را تلفظ می کند و بر زبان میراند بمیرد.

گاستون پیش خود می گفت:

ـ من می‌فهمم.. دعوت فرماندار و حاکم باستیل در واقع یکنوع اسم شب است که در این قبیل موارد به محکوم بمرگ می‌دهند تا اینکه وحشت اطاق شکنجه از او زایل گردد... آنها بعد از این پذیرائی مرا به اطاقهای فراموشی می‌برند و رها می کنند و آنجا است که خواهم مرد...

قریب یک ساعت از این بازگشت و استراحت سپری شده بود که صدای باز شدن در سلول شنیده شد. این صدا که با فرو رفتن کلید در سوراخ قفل آغاز می‌شد گاستون را از رؤیاها و اندیشه‌هایش بیرون کشید.. در باز شد و یک سرگرد پلیس همراه دو نفر کلیددار زندان وارد شدند سرگرد آمده بود که شوالیه گاستون دوشانلی را به خانه حاکم و فرماندار باستیل ببرد لذا او از جای جست.

سرگرد سلام نظامی داد. او نیز به سرگرد سلام داد و کلاه خویش را بر سر نهاد و راه افتاد در حالتی که سرگرد و کلیددار او را همراهی می کردند. او

هنوز مطمئن نبود که به کجا هدایت می‌شود. معهذا می‌رفت و نام هلن را زیر لب تکرار می کرد.

آنها به میله‌های آهنی و نرده های فلزی آخر رسیدند. از پل متحرک نیز عبور کردند از راهی باریک وارد حیاط و محوطه خانه حاکم شدند. بمحض اینکه گاستون قدم بدرون حیاط نهاد آقای لونی حاکم جوان باستیل باستقبال او شتافت و گفت:

ـ شوالیه. آیا بمن قول شرف می‌دهید که از فرصتها برای فرار استفاده نکنید.؟ البته وقتی مجدداً از خانه من رفتید و به اطاق خودتان باز گشتید دیگر قول شما از اعتبار ساقط می‌شود.. فقط وقتی در خانه من هستید این قول را بدهید. وقتی اینجا نیستید من وظیفه دارم که مراقب شما باشم و شما هم مثل هر زندانی میل دارید فرار کنید.

گاستون تبسم کرد. سلام نظامی داد و گفت:

ـ من به شما قول میدهم اما بهمان میزان که شما از من می‌خواهید.

ـ خیلی خوب است. حالا بفرمائید. منتظر شما هستیم.

حاکم باستیل گاستون را به سالنی هدایت کرد که بطور چشمگیری مبله شده بود. البته مبلمان اطاق مد زمان لوئی چهاردهم بود که کم کم پیر می‌شد و از دور مد و زمان خارج می گردید. اما چیزی که بیشتر گاستون را متعجب کرد این بود که عده‌ای افراد شیک و آلامد و عطر زده با لباسهای بسیار عالی در سالن حضور داشتند. حاکم وقتی شوالیه را بدرون سالن هدایت می کرد گفت:

ـ آقای شوالیه گاستون دوشانلی که افتخار معرفی حضور آقایان محترم را دارم....

آنگاه به ترتیب یک یک حاضران را معرفی کرد و گفت:

ـ آقای دوک دوریشیلیو...

ـ آقای کنت دولاوال...

ـ آقای شوالیه دومسنیل...

ـ آقای مالزیو...

گاستون سلام داد و گفت:

ـ آه... تمام افراد توطئه سلمار...

ـ منهای خانم و آقای (دومن) و خود پرنس سلمار..

این جمله را کشیش (بریگو) بر زبان آورد و خودش را نیز معرفی کرد.

گاستون با لحن خاصی ابراز داشت:

ـ آقا.. شما شوالیه شجاع و دلیر (دارمانتال) و مادموازل (لونی) دانشمند و متفکر را فراموش کرده‌اید...

(بریگو) گفت:

ـ دارمانتال بعلت زخمی که برداشته بستری شده است.

(شوالیه دومسنیل) که از مشاهده مادموازل (دولونی) سرخ شده و بوجد آمده بود گفت:

ـ اینهم مادموازل (دولونی) که افتخار بما داده‌اند با ما شام بخورند.

(گاستون) گفت:

ـ لطف کنید مرا نیز معرفی کنید. بین زندانیان رعایت لباس و نزاکت نمی‌شود. امیدوارم به بزرگواری ببخشید.

(شوالیه دومسنیل) در حالیکه دست شوالیه گاستون دوشانلی را گرفت او را به مادموازل (دولونی) معرفی کرد ولی چهره او نوعی تشویش یا ناخشنودی را نشان می‌داد.

حاکم باستیل گفت:

ـ آقای شوالیه. قبل از آمدن به باستیل حتماً مثل سه چهارم پاریسی‌ها فکر می کردید که من زندانیان خودم را پاره پاره می کنم و می‌خورم..؟

گاستون تبسم کنان گفت:

ـ نه آقا.. ولی اعتراف می کنم که یک لحظه فکر کردم افتخاری که شما برای شام خوردن بمن داده‌اید به وقت دیگری موکول شده است.

ـ چطور آقا..؟

گاستون گفت:

ـ آیا این عادت شماست که برای بخشیدن اشتهای غذا خوردن به زندانیان چنین منظره‌ای پیش روی او بوجود آورید.؟

مادموازل دولونی گفت:

ـ درست است آقا.. آیا این شما نبودید که به اطاق شکنجه هدایت می‌شدید؟

گاستون پاسخ داد:

ـ خودم بودم مادموازل و چه خوب شد که ازین ملاقات دلپذیر محروم نشدم. میل دارم مطمئن باشید که من استحقاق شکنجه نداشتم.

حاکم باستیل گفت:

ـ آه. شوالیه. این نوع مطالب را مطرح نکنید. قضاوت و داوری در وظیفه من نیست. خدا را شکر می کنم. من یک سرباز هستم نه یک قاضی. اسلحه و جنگ را با کتاب قانون مخلوط نکنیم. همانطور که سیسرون گفته است. وظیفه من اینست که شما را نگهدارم مانع فرار شما بشوم. در باستیل به شما خانمها و آقایان محل اقامت بدهم جائی راحت و دوست داشتنی. آنقدر راحت و خوب که بازهم بدیدن من بیائید و مرا از غم و غصه نجات دهید. وقتی افرادی مانند شما در میان زندانیان من نباشد من اندوهگین می‌شوم. وظیفه (آرژانسون) نیز اینست که شما را شکنجه بدهد. پوستتان را بکند. شما را بدار بیاویزد و مثله کند. البته اگر بتواند. بگذارید هر کدام در خصوصیات خودمان باقی بمانیم.

حاکم پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ خوب. حالا مادموازل دولونی بفرمائید. غذا خوردن و رفتن سر میز شام را اعلام دارید...

حاکم در سالن مجاور را دو طرفه باز کرد و ادامه داد:

ـ میل دارید مادموازل دولونی بازوی مرا بگیرید. اما ببخشید شوالیه دومسنیل.. چرا مثل یک پلنگ بمن نگاه می کنید.. عیبی ندارد.. چون من صاحبخانه هستم و حق دارم که مهمانان خود را سر میز بنحوی که می‌پسندم دعوت کنم. حالا بفرمائید. شام آماده است..

همه بطرف میز شام که در سالن مجاور چیده شده بود رفتند. (دوک

دوریشیلیو) در حالیکه سر آستینهای خود را با دقت و ظرافت اشراف‌مآبانه برمی‌داشت و روی صندلی بین (مادموازل دولونی) و (کنت دولاوال) می‌نشست آهی کشیدو گفت:

ـ آه که چقدر زندان بد و نفرت‌انگیز است. بردگی. آهن. زنجیر قفلهای سنگین.. طوقهای فلزی و شکنجه و بالاخره مرگ...

حاکم خطاب به دوک گفت:

ـ لطف کنید.. آن ظرف آش را بمن می‌دهید..؟

ـ البته. البته. با کمال میل.. چقدر آشپز شما در پختن این نوع غذاها ماهر است.. من به آشپز خود توصیه کرده‌ام در مدتی که اینجا زندانی است اگر می‌تواند از آشپز باستیل درس آشپزی بگیرد...

حاکم خطاب به کنت دولاوال اظهار داشت:

ـ آقای کنت. شما در کنار دست خود شراب شامپانی دارید. هم برای خودتان بریزید و هم همسایه خودتان را فراموش نفرمائید...

لاوال برای خودش یک گیلاس شراب ریخت و تا قطره آخر آنرا نوشید.

حاکم باستیل گفت:

ـ من این شراب را مستقیماً از (آی) گرفته‌ام.

ریشیلیو گفت:

ـ لطف کنید آدرس فروشنده مواد غذائی خودتان را بمن بدهید. چون اگر نایب‌السلطنه هوس نکند و سر مرا از بالای گردن قطع نسازد نذر می کنم که جز این شراب شراب دیگری ننوشم. باور نمی کنید.. طی سه بار اقامت من در این زندان معتاد شده‌ام.. می‌توانید بگوئید حیوان دست آموز شده‌ام...

حاکم گفت:

ـ از (دوک دوریشیلیو) یاد بگیرید. او نمونه خوبی است برای شما آقایان و خانمها.. (دوک دوریشیلیو) یکی از دوستان وفادار من است. او اصلاً یک اطاق در باستیل دارد. وقتی می‌خواهد برود آن را بمن می‌سپارد و سفارش می کند. در مدت غیبت او هم، این اطاق را به شخص دیگری نمی‌دهیم چون می‌دانیم بزودی

صاحبش به باستیل باز می گردد.

کشیش (بریگو) گفت:

ـ اگر این نایب‌السلطنه ظالم و ستمکار است که ما را مجبور می کند هر یک اطاقی برای خودمان در باستیل داشته باشیم.

حاکم گفت:

ـ آقای کشیش. خواهش می کنم این نوع صحبت‌ها را قطع کنید. من دیده‌ام که مردان کلیسا خوشبین‌تر از این هستند که شما هستید.

(بریگو) گفت:

ـ شما مرا مفتخر می کنید.

(کنت دو لاوال) اظهار داشت.

ـ آقای حاکم. ببینم. آیا این بدستور شما بود که ساعت دو صبح آمدند مرا از خواب بیدار کردند که نتیجه بازجوئی را بمن اطلاع بدهند.

ـ جناب کنت این گناه من نیست. تقصیر خانمها و آقایانی است که با وجود تذکر مکرر بنده نمی‌خواهند شبها آرام و قرار داشته باشند.

ناگهان همه مهمانان باهم گفتند.

ـ ما... ما را می گوید...

حاکم اضافه کرد و گفت:

ـ شما در اطاق خودتان هزار نوع عمل خلاف قانون انجام می‌دهید. مطمئن باشید که همه را بمن اطلاع می‌دهند. لحظه به لحظه گزارش دریافت می کنیم که مثلاً فلان عمل را کردند. فلان علائم و اشارات را ردوبدل نمودند و یا یک یادداشت بهم رد کردند...

ریشیلیو زد زیر خنده ولی (شوالیه دومسنیل) و (مادموازل دولونی) از خجالت تا سپیدی چشمهایشان سرخ شدند.. حاکم گفت:

ـ راجع به این مسائل هنگام صرف دسر صحبت می کنیم. ببینم آقای شوالیه دوشانلی. آیا شما مشروب نمی‌نوشید..؟

ـ نه آقا.. من فقط گوش می‌دهم...

ـ مرا گول نزنید.. من گول نمی‌خورم. بگوئید غرق رؤیا بودم.

(مالزیو) پرسید:

ـ خواب چه...؟ کدام رؤیا...؟

ـ می‌خواهید یک جوان بیست و پنجساله چه خوابی ببیند؟ رؤیای یک جوان مثل او چه باشد؟؛ اما ای جوان شاعر عاشق پیشه.. شما دارید خودتان را پیر می کنید..

ریشیلیو پرسید:

ـ آقای شانلی. بنظر من بهتر است سرش از بدن جدا شود که بدنش از روحش جدا بماند..

(مالزیو) با ابراز هیجان گفت:

ـ براوو... آفرین... مرحبا. خیلی عالی و بسیار قشنگ و دلنشین بود. من از این جمله برای نامه نوشتن به (مادام دومن) استفاده می کنم.

و بلافاصله این شعر را خواند.

«مادام. آیا بهتر نیست جدا شود»

«سر از بدن که بدن از روح...»

(مالزیو) پرسید:

ـ عقیده شما چیست.؟ آیا انسان فکر خود را بصورت شعر بیان کند، بهتر نیست.؟

دوک گفت:

ـ کمی از نثر بهتر است... آقای شاعر...

لاوال دخالت کرد و گفت:

ـ خوب. بگوئید ببینم از دربار چه خبر..؟ حال شاه چطور است؟

حاکم با صدائی بلند و اخطار کننده گفت:

ـ آقایان... آقایان... خواهش می کنم سیاست بی‌سیاست. راجع به هنرهای زیبا، راجع به شعر، راجع به موسیقی و ادبیات و راجع به نقاشی و حتی جنگ صحبت کنیم بهتر است. حتی می‌توانید راجع به باستیل حرف بزنید من ترجیح

می‌دهم از من و باستیل انتقاد کنید ولی از سیاست حرف نزنید.

(ریشیلیو) گفت:

ـ بله. راجع به باستیل حرف بزنیم. جناب حاکم. بگوئید در مورد (پمپادور) چه کردید..؟

ـ آقای دوک.. خیلی متأسفم که او مرا مجبور کرد.. راستی مجبور شدم او را به سیاهچال بفرستم.

گاستون متحیرانه پرسید:

ـ به سیاهچال..؟

ـ مارکی آخر چه کرده بود..؟

ـ او تحصیلدار خویش را زد...

(ریشیلیو) پرسید:

ـ ببینم از کی تا بحال قانون وضع شده که یک نجیب‌زاده اشرافی حق کتک‌زدن نوکران خویش را ندارد.؟

حاکم تبسم کنان اظهار داشت:

ـ تحصیلداران نوکران شاه هستند حضرت آقا...

(ریشیلیو) پاسخ داد:

ـ در حقیقت بفرمائید نوکران نایب‌السلطنه...

حاکم برای اینکه موضوع حرف را تغییر دهد گفت:

ـ لطف کنید آن شراب (شامبرلن) را بمن بدهید.

ـ بله چشم.. ولی بشرط اینکه شما با من به سلامتی شاه بنوشید.

ـ چشم. می‌نوشم مشروط براینکه شما هم به سلامتی نایب‌السلطنه با من بنوشید...

لاوال با ژست مخصوصی گفت:

ـ ببخشید آقای حاکم.. من اصلاً عطش ندارم و چیزی نمی‌نوشم.

حاکم گفت:

ـ بله. باور می کنم. چون می‌دانم که شما پیاله‌های فراوانی از انبار شراب

شامبرلن نایب‌السلطنه نوشیده اید...

ـ ببینم.. آیا این شراب شامبرلن را نایب‌السلطنه فرستاده.؟

ـ آری... دیروز وقتی حضرت والا نایب‌السلطنه شنیدند که امروز شما افتخار بمن می‌دهید و مهمان من هستید از شراب شامبرلن مخصوص خودشان برای من فرستادند که همین است...

کشیش (بریگو) بشنیدن این جملات بقیه شراب خود را روی فرش کف اطاق ریخت و با قیافه ناخشنودی اظهار داشت:

ـ زهرمار بنوشم بهتر از اینست.. لعنت برتو.. آقای لونی لطفاً از آن شراب (آی) بمن بدهید..

(لونی) گفت:

ـ این بطری را برای جناب کشیش کنار می گذارم.

(مالزیو) اظهار داشت:

ـ جناب کشیش من شما را اینقدر فناتیک نمی‌دانستم. چرا شراب گرانبهای شامبرلن را بزمین ریختید..؟

(ریشیلیو) گفت:

ـ جناب کشیش. من شما را تأیید می کنم. اگر شرابی علیه افکار و اندیشه‌های شما باشد حق دارید آنرا دور بریزید ولی یک اشتباه بزرگ مرتکب شدید. اشتباه شما این بود که ندادید من آنرا بنوشم. این شراب که از انبار نایب‌السلطنه آمده در هیچ نقطه دیگری یافت نمی‌شود.. ببینم جناب حاکم باستیل.. آیا بازهم از این شراب دارید..؟

ـ فقط شش بطری...

ـ می بینید جناب کشیش. چه خطای بزرگی مرتکب شدید. لعنت بر شیطان خوب بود آنرا به همسایه خود رد می کردید و یا مجدداً در بطری می‌ریختید..

(بریگو) گفت:

ـ آقای دوک.. حیف که شما زبان لاتین را بقدر اسپانیائی نمی‌دانید.

ـ درست می گوئید اما زبان لاتین هم می‌دانم. فقط یک زبان هست که خوب

یاد نگرفته‌ام و خیلی دلم می‌خواهد بدانم و یاد بگیرم و آن زبان فرانسه است.
(مالزیو) گفت:
ـ اوه.. چه می‌فرمائید آقا. شما این زبان را یاد نمی‌گیرید زیرا خیلی مشکل است و شما هم فرصت زیادی ندارید که به آکادمی بروید..
(ریشیلیو) خطاب به شانلی پرسید:
ـ آقای شانلی. ببینم. آیا شما زبان اسپانیائی رامی‌دانید؟
(شوالیه دوشانلی) پاسخ داد:
ـ شایعه پخش شده که من اینجا هستم. البته هستم و شاید علتش همین باشد که با زبان اسپانیائی آشنائی دارم.
ایندفعه حاکم باستیل اظهار داشت:
ـ آقایان توجه کنید. من قبلاً نیز به شما اخطار کردم. بازهم تکرارمی کنم که بهیچوجه از سیاست نباید صحبت کنید. چنانچه به این بحث ادامه دهید در کمال تأسف شما و میز شام را ترک می کنم و می‌روم و من فکر می کنم شما آقایان اشراف و نجیب‌زادگان فرانسه آنقدر به آداب و رسوم نا آشنا نباشید که وقتی میزبان در اطاق نیست بازهم سر میز باقی بمانید.
(ریشیلیو) گفت:
ـ لطفاً به مادموازل دولونی بگوئید که از ریاضیات برای ما حرف بزنند. من اطمینان دارم که این بحث باعث رنجش کسی نمی‌شود.
(مادموازل دولونی) بشنیدن نام خودش از زبان ریشیلیو یکه خورد. درست مثل کسی که از خواب بیدارش کنند. او مقابل شوالیه دومسنیل نشسته بود و دو نفری عاشق و معشوق چنان غرق نگریستن یکدیگز شده بودند که گوئی با نگاه مذاکره و بحث می کردند. این تنها چیزی بود که بهیچوجه حاکم باستیل را خشمگین و ناراحت نمی کرد ولی در عوض موجب ناخشنودی ستوان باستیل می‌شد. (ستوان مزون‌روژ) بشدت (مادموزال دولونی) رادوست می‌داشت و بهر کاری دست میزد که مورد پسند و قبول او قرار بگیرد لیکن در نهایت تأسف شوالیه دومسنیل قبل از او توفیق این عشق را یافته و در قلب (مادموازل دولونی)

جای گرفته بود.

به لطف اخطار شدیداللحن حاکم جوان باستیل بحث سیاسی قطع شد و از آن پس مطالبی مورد مذاکره و گفتگو قرار گرفت که برای نایب‌السلطنه فلیپ‌دورلئان و وزیرش جناب آقای (دوبوا) هیچگونه زیان و خطری نداشت. این بحث برای (گاستون) بخصوص خیلی دلپذیر جلوه کرد بطوریکه گفت یکی از دلنشین‌ترین، پربارترین، و هنری‌ترین و روشنفکرانه‌ترین میهمانیهائی که در عمر خویش دیده و شنیده بود همان بود که در محضر عده‌ای از بزرگان فرانسه در زندان باستیل گذرانید.

از سوئی دیگر کنجکاوی و احساس شوالیه گاستون دوشانلی بشدت تمام تحریک و راضی شده بود زیرا آنشب او در محضر کسانی بود که نام خودشان و نام اجدادشان در تاریخ فرانسه شهرت و انعکاس عجیبی داشت. هریک از آنها یا بعلت پدران خویش و یا به‌سبب تأثیری که خودشان در زندگی اجتماعی فرانسه گذاشته بودند در اوج شهرت و نام آوری بسر می‌بردند.

وقتی شام پایان پذیرفت. حاکم باستیل از یک‌یک میهمانان تشکر و آنها را به زندانهایشان راهنمائی کرد. البته سالن پذیرائی و سالن غذاخوری بدون اینکه کسی متوجه شود و یا مأموران حاکم باستیل دیده شوند بشدت تحت کنترل بود. برای میهمانان زندان باستیل که عموماً در انتظار مرگ به سر می‌بردند و در سلولهائی تاریک شب و روز را سپری می کردند امکان فرار وجود نداشت بهمین طریق امکان اینکه کوچکترین نامه و یادداشتی ردوبدل نمایند گرفته شده بود و این چیزی بود که خودشان می‌دانستند و از انجام آن خودداری می کردند.

اما گاستون که این صحنه‌ها را ندیده و نشنیده بود تحت تأثیر قرار گرفته و مات و متحیر مانده بود. همه چیز برای گاستون بیسابقه می‌نمود. باورش نمی‌شد آنچه را که با چشم دیده حقیقت داشته باشد. لحظاتی بخود می گفت شاید این یک رؤیا بوده که بیدار می‌شود و ازبین میرود. آخر محال است درون زندان حوادثی این چنین بگذرد در حالیکه بیرون زندان از باستیل با وحشت و هراس نام می‌برند و معتقدند که هر قطعه سنگ و آجر آن استخوان و گوشت و پوست یک زندانی

نگون‌بخت است. او دو ساعت قبل در اطاق مخصوص شکنجه و حوادث آنجا را بیاد می آورد و آنچه که در خانه حاکم باستیل و در میان بزرگان فرانسه دیده بود... آه این باور کردنی نیست. کسانی که آنجا بودند همه قهرمانان توطئه (سلمار) بودند و نوبت مخصوص مرگ را سپری می کردند اما این پذیرائی و این میهمانی چه معنی دارد..؟

هنگامیکه نوبت عزیمت (شانلی) فرا رسید او برخاست و به مسیو دولونی حاکم باستیل سلام نظامی داد و بوقت خداحافظی دنباله صحبت بامداد خود را گرفت و از حاکم پرسید آیا می‌تواند وسایل ریش‌تراشی داشته باشد. او هنوز خیلی جوان بود و تراشیدن ریش برای او از لازمترین امور محسوب می گردید و نمی‌توانست داشتن صورت پر از مو را تحمل کند.

حاکم در کمال ادب و تواضع اظهار داشت

ـ آقای شوالیه. خیلی متأسفم که تقاضای شما را رد می کنم. داشتن وسایل ریش‌تراشی برای زندانیان بشدت قدغن شده است و من اصلاً حق دادن اجازه ندارم. اینکار بعهده ستوان زندان است. شما به اطاق دفتر بروید. آنجا کاغذ و قلم و مرکب هست یک نامه برای ستوان بنویسید. من این نامه را به او می‌دهم اما مطمئن باشید که مدتها از تقاضای شما خواهد گذشت و پاسخی دریافت نخواهید کرد.

شوالیه گفت:

ـ اما امروز دیدم که همه آقایان که مثل من زندانی هستند ریش‌تراشیده و لباس فاخر داشتند. درست مثل اینکه به مهمانی قصر سلطنتی دعوت شده بودند. حتی آقایان ادکلن هم زده بودند.

ـ آنها نیز مجبور شده‌اند که از ستوان تقاضا بکنند. همین آقای ریشیلیو که شاهده کردید با ریش‌تراشیده و البسه فاخر و آرایش مخصوص موی سر در سر یز شام حاضر شده بود مجبور شد در آغاز یکماه تمام ریش بلند مانند دراویش اشته باشد.

شوالیه گفت:

ـ من نمی‌توانم بین این سختگیری دقیق و شدید و اینهمه آزادگی و آزاد منشی

که امروز شاهد آن بودم تناسبی برقرار کنم... شما حتماً امتیازهائی در قدرت دارید.

ـ بله آقای شوالیه. منهم امتیازهائی دارم و کارهائی می‌توانم بکنم اما این کارها شامل ریش‌تراش و کاغذ و قلم و کتاب دادن به زندانی نمی‌شود. من فقط اجازه دارم که آقایان زندانیان را که همه از رجال و شخصیت‌های فرانسه هستند هرچند یکبار به خانه خود دعوت کنم و میهمانی بدهم..

شوالیه پرسید:

ـ آقای حاکم آیا فکر نمی‌کنید این دوستی و صمیمیت که شما با زندانیان خویش دارید و برقرار کرده‌اید بدلخواه و مطابق میل دستگاه نباشد و برای شما درد سر بوجود نیاورد.؟

حاکم پاسخ داد:

ـ من وظیفه خودم را خوب می‌شناسم و تمام محدودیتها را بشدت تمام رعایت می‌کنم. این آقایان شیکپوش اشرافی را که امروز دیدید زندانیان من هستند و همین آقایان را مدتی در سیاهچال فرستاده‌ام و یکی از آنها هنوز هم آنجاست.. دستورهای دربار پی‌درپی صادر می‌شود و بمن ابلاغ می‌گردد اما من کار خودم را می‌کنم. درست است که در محدوده‌ای ناتوان هستم ولی بهمان اندازه نیز مهربانی و رافت دارم. زندانیان این را می‌دانند و خوب می‌فهمند که من در مواردی واقعاً کاربرد ندارم لذا هیچ کینه‌ای از من بدل نمی‌گیرند. امیدوارم شما هم آقای شوالیه همانطور باشید که اینها هستند. اگر فرمانی برسد من ناگزیرم انجام دهم اگرچه بدلخواه و مطابق میل شما نباشد.

گاستون تبسم غم‌انگیزی بر لب آورد: حاکم باستیل ادامه داد:

ـ شوالیه عزیز. احتیاط شرط عقل است و بیفایده نیست. من اطمینان دارم که نمی‌گذارند من روشی را که شما امروز شاهد و ناظر آن بودید ادامه دهم با این وجود به شما قول می‌دهم که شما را از هر نوع حادثه غم‌انگیزی که برای من اتفاق بیفتد و در نظر گرفته باشند دور نگهدارم..

حاکم باستیل از شوالیه پرسید:

ـ ببینم آقای شوالیه. آیا شما در دربار حامی و پشتیبانی دارید..؟

شوالیه گفت:

ـ بهیچوجه. هیچکس را ندارم..

ـ یک انسان خیرخواه که ناظر کارهای شماست و نمی‌پسندد شما رنج بکشید.

ـ من چنین کسی را نمی‌شناسم.

ـ پس باید روی تقدیر و سرنوشت حساب کرد..

ـ اما تقدیر و سرنوشت هم هیچگاه برای من و بسود من نبوده است.

ـ آخر چیزی باید باشد.

ـ هیچ چیز نیست آقای حاکم. من (برتون) هستم. در (برتان‌ـی) ما فقط به خداوند اعتقاد داریم.

حاکم گفت:

ـ پس اینکه من گفتم تقدیر و سرنوشت همان خداوند است که شما را تأیید می کند.

شوالیه با بهترین ژست و حرکت خداحافظی از آقای لونی حاکم زندان باستیل بخاطر پذیرائی آنروز تشکر کرد و رفت.

۲۸

در زندان باستیل چگونه شب را به روز می‌رسانند

قبلاً به گاستون گفته بودند که حق استفاده از نور پنجره های بالای دیوار را طی روز ندارد و آنجا باید بسته و مسدود باشد. معهذا گاستون به تصور اینکه می‌تواند استثنائی به دست آورد سئوال کرد و زندانبان به او اطلاع داد که پنجره باید بسته باشد.

در آن فصل سال یعنی زمستان هوا خیلی زود تاریک می‌شود لذا گاستون فرصت بسیار زیادی برای خوابیدن داشت. حادثه صبح آنروز یعنی رفتن به اطاق شکنجه و توضیحاتی که ستوان پلیس آرژانسون به او داد برای گاستون یک دوره درس فلسفه محسوب می گردید. از او چیزی ساخته بود که خودش هم باور نداشت.

حالا علت هرچه بود فرق نمی کنند یا بی‌دردی خالص خودش بود، یا قدرت روحی او بود، یا احتیاج طبیعی بدن بهرحال بیست دقیقه بعد از اینکه به بستر رفت چنان خواب سنگینی او را در ربود که گوئی مرده است.

برای شوالیه حدس زدن ساعت و زمان غیرممکن بود. خودش هم نمی‌دانست چقدر خوابیده است که ناگهان بشنیدن صدائی از خواب بیدار شد و ناگهان در بستر خود نشست. این صدا شبیه یک زنگ کوچک بود. صدای زنگوله‌ای که با احتیاط و کمال آهستگی تکان می‌دادند اما صدایش در آن سکوت و آرامش شب

بخوبی شنیده می‌شد فقط گاستون نمی‌توانست حدس بزند از کجاست؟

شوالیه در بستر نشست و با اینکه دیدگان خود را گشوده و با همه وسعت باز کرده بود نه زنگ را می‌دید و نه کسی که زنگ را بصدا در می‌آورد. هوا تاریک بود. حتی هنگام روز نیز تاریکی آنجا بقدری بود که شوالیه احتمالاً اشیاء پیش روی خود را نمی‌دید طبیعی است که شب هنگام تشخیص زنگ و بصدا درآورنده آن غیرممکن بنظر می‌رسید.

زنگ همچنان صدای خودش را داشت، آرام، آهسته، با احتیاط گوئی زننده زنگ نمی‌خواست صدای زنگوله‌اش شنیده شود. شوالیه برخاست. او دچار اشتباه نشده و درست حدس زده بود. صدا از همانجا و همان اطاق شنیده می‌شد.

شوالیه در این اندیشه بود که بداند چیست و چه کسی آنرا به صدا درمی‌آورد و از کدام ناحیه اطاق شنیده می‌شود که ناگهان صدائی دیگر شنید. مثل این بود که کسی به کف اطاق می‌کوفت.. درست زیر پای شوالیه.. درست همانجائی که ایستاده بود و راه می‌رفت این صدا بنحو خاصی شنیده می‌شد. قطع و وصل می‌شد و فواصل حساب شده‌ای را رعایت می‌نمود. گوئی زننده ضربات می‌خواست باین نحو موضوعی را انتقال دهد و به او بفهماند...

گاستون تردید نداشت که صدای زنگ و ضرباتیکه به کف اطاق می‌خورد علائم مخصوصی هستند و این علائم از زندانیان همسایه صادر می‌شوند اما این علائم چه هستند و چه موضوعی را می‌خواهند بیان کنند چیزی بود که شوالیه درک نمی‌کرد.

او برای اینکه کمی بهتر بتواند فضای درون سلول خویش را ببیند بطرف پنجره رفت و پرده درشت و ضخیمی را که هنگام روز اجازه کنار زدن آنرا نداشت عقب زد. این پرده‌های ضخیم سبز رنگ مقابل پنجره بالای دیوار نزدیک سقف آویخته شده بود و نور روز را مع‌الواسطه بدرون می‌فرستاد. او پرده را کنار زد اما در زمینه تیره رنگ آسمان مشاهده کرد که چیزی آویخته است و تکان می‌خورد... چیزی که ندانست چیست به نوک یک ریسمان باریک بسته شده و درست مقابل چهارچوب پنجره آویخته بود. شوالیه بدیدن آن شیئی و شنیدن صدای

ضربه و زنگ پیش خود گفت:

ـ خوب. بد نیست. مثل اینکه سر گرمی پیدا شد. حالا باید دید چیست و چگونه است. اما اول باید از زنگ شروع کنم. این زنگ بود که من را از خواب بیدار کرد...

شوالیه بطرف بخاری بازگشت. همانجائی که صدای زنگوله بیشتر شنیده می‌شد. سرش را داخل بخاری دیواری کرده و در کمال تعجب مشاهده نمود که نخی آویخته است که به سر این نخ یک زنگوله بسته‌اند. گاستون نخ را گرفت و کشید اما نخ مقاومت کرد. این خودش نشانه‌ای بود که طرف مربوط دریافت داشت زیرا در همین لحظه از سوراخ بخاری صدائی شنیده شد که آهسته گفت:

ـ آهای.. شما آنجا هستید..؟

گاستون پاسخ داد:

ـ بله. ازمن چه می‌خواهید..؟

ـ ای خدای بزرگ. خدا می‌داند که من چیزی نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم حرف بزنم.

ـ بسیار خوب. حرف بزنیم.

صدا مجدداً شنیده شد که گفت:

ـ ببینم شما آقای شوالیه گاستون دوشانلی نیستید که امروز افتخار داشتم با ایشان شام بخورم...

ـ درست حدس زده‌اید آقا...

ـ در اینصورت من خادم شما هستم...

ـ منهم خادم شما هستم..

ـ لطفاً آقا بمن بگوئید ماجرای (برتان ـ ی) به کجا رسید؟ چه شد؟

ـ خودتان مشاهده می کنید آقا. کار به باستیل کشید...

صدا فقط گفت (خوب است) اما طنین خاصی داشت که گوینده نتوانست شادی پنهان در آن را مخفی کند. گاستون گفت:

ـ ببخشید آقا.. شما به کار (برتان ـ ی) چه کاری دارید و برای چه چنین

سئوالی از من می کنید..؟

ـ علت اینست آقا... می‌دانید وقتی کارهای مربوط به (برتان‌ـی) برای آنها مطلوب و دلخواه نباشد آنها با ما رفتار خوبی دارند ولی وقتی پیشرفت می کنند و موفق هستند روزگار ما سیاه می‌شود. علت اینست که می‌پرسم... دیروز که نمی‌دانم چه پیش آمده بود... نه.. هرچه بوده به شما ارتباط داشت.. بهرحال هرچه بوده آنها ما را به سیاهچال فرستادند.

گاستون پیش خود گفت «شما اگر نمی‌دانید من می‌دانم چه علتی داشت.» و بعد گفت:

ـ آقا مطمئن باشید که کار (برتان‌ـی) با شکست روبرو بوده بهمین علت بود که امروز افتخار داشتیم باهم شام خوردیم..

ـ آه. راستی آقا.. به شما صدمه زدند...؟

ـ نه. اما می‌ترسم...

ـ نترسید آقا.. می‌بخشید که من مزاحم شما شدم...

ـ شما باید مرا ببخشید..

ـ آقا من یک همسایه در طبقه دیگر دارم که مرتب علامت می‌دهد. اجازه بدهید به او جواب بدهم..

ـ بفرمائید آقا. خواهش می کنم اما من علم ضربه‌نگاری را درست بلد نیستم و نمی‌دانم. حدس می‌زنم که این شخص باید (مارکی دوپمپادور) باشد.

ـ بهیچوجه نمی‌توان اطمینان داشت.

ـ خیلی هم مشکل نیست. باور کنید.

ـ چطور می‌توانم اینکار را بیاموزم..

ـ بطور یکنواخت ضربه نزنید...

ـ اما ببینم.. ضربات شما معانی خاصی دارند..؟

ـ بله آقا. بی‌شک معانی و مفاهیم خاصی دارند. این تنها وسیله ارتباط بین ما زندانیان است البته وقتی که نتوانیم با یکدیگر مستقیماً حرف بزنیم. همینطور که ما می کنیم...

ـ آقا ممکن است بمنهم یاد بدهید.؟

ـ آنقدرها مشکل نیست. مگر نه اینست که هر حرف در الفبای ما ردیف خاص خودش را دارد..؟

ـ من در این باره فکر نکرده‌ام.

ـ ببینید آقا. مگر ما بیست و چهار حرف در الفبا نداریم..؟

ـ من هرگز شماره نکرده‌ام ولی می‌دانم که شما راست می گوئید.

ـ خوب. توجه کنید آقا.. یک ضربه برای حرف A. دو ضربه برای حرفB. سه ضربه برای حرف C. همینطور پیش می‌رویم.

ـ میفهمم اما این نوع رابطه خیلی کند پیش می‌رود.. اما آقا. همین الان جلوی پنجره اطاق من چیزی آویزان است که ظاهراً خیلی تکان می‌خورد و بی‌طاقتی نشان می‌دهد. من می‌روم یکی دو ضربه به مستأجر طبقه بالائی بزنم که بفهمد من نخ او را دیده‌ام.

ـ بروید آقا. بروید. خواهش می کنم چون اینطور که می گوئید این نخ و این شیئی آویخته به آن برای من بی‌اندازه اهمیت دارد. اما از این ببعد سه ضربه بزنید. این سه ضربه به زبان متداول در باستیل یعنی آقا صبر کنید تا علامت دیگری بدهم.

گاستون با پایه صندلی خود سه ضربه زد و باین ترتیب صدا قطع شد و آن شخص فهمید که باید صبر کند. او از این فرصت استفاده کرد و بطرف نخی که جلوی پنجره‌اش آویخته بود دوید ولی پنجره بالا بود و دست او به نخ نمی‌رسید. مشکل ارتفاع پنجره نبود مشکل این بود که دیوار پنج یا شش پا کلفتی داشت و پنجره در انتها نصب شده بود و گاستون نمی‌توانست خود را به نخ برساند. او میز را جلو کشید و روی آن رفت. دست خود را دراز کرد تا توانست با یکدست میله آهنی را بگیرد و با دست دیگر نخ را لمس کند. نخ را که گرفت دو سه بار کشید. طرف فوقانی فهمید که او متوجه نخ شده است. فوراً نخ رابالا کشید و گاستون مشاهده کرد که چیز دیگری پائین آمد... این دیگر چیست؟ گاستون بزحمت توانست آن بسته را بگیرد و از لای میله‌ها عبور دهد.. هرچه بود اینکار مشکل نیز انجام گرفت و گاستون مشاهده کرد که همسایه‌اش برای او یک شیشه

کوچک مربا و یک جلد کتاب فرستاده است. چقدر خوشحال شد اما توجه یافت که روی کاغذ اطراف شیشه مربا گوئی چیزی نوشته شده است. هرچه سعی کرد بخواند موفق نشد زیرا اطاق بشدت تاریک بود. جالب اینکه نخ بازهم به ملایمت و ظرافت تکان می‌خورد و این نشان می‌داد که مستأجر طبقه بالائی که هدیه فرستاده انتظار جواب را دارد. گاستون درس همسایه دیگر خود را بخاطر آورد و فوراً جاروئی را که گوشه اطاق بود برداشت و سه ضربه زد. فوراً نخ کشیده شد و همسایه فهمید که باید صبر کند...

گاستون بسرعت بطرف بخاری دیواری و همسایه دیگر خود برگشت و گفت:

- هی.. آقا...

- بله آقا.. من اینجا هستم...

- من همین الان بوسیله همان نخ که آویخته بود کمی مربا و یک جلد کتاب دریافت داشتم..

- روی شیشه مربا و یا روی کتاب چیزی نوشته نشده است..؟

- روی کتاب نمی‌دانم ولی روی شیشه مربا چیزی نوشته شده که در تاریکی نمی‌توانم بخوانم.

صدای همسایه دیگر بالائی گفت:

- صبر کنید آقا... من الان برای شما روشنائی می‌فرستم...

- من فکر می کردم که داشتن وسایل روشنائی برای زندانیان ممنوع است. شما دارید..؟

- بله. من استثنائی دارم.

- پس لطف کنید چون بشدت علاقمندم بدانم روی کاغذ شیشه مربا چه نوشته است.

مرد همسایه برای تهیه روشنائی رفت و گاستون که فکر می کرد تمام طول شب را باید با این نوع ارتباطات عجیب و غریب سپری کند به پوشیدن لباس پرداخت زیرا هوا در پایان شب سردتر می‌شد و سرمای آنجا کشنده بود. او تازه عجولانه از پوشیدن لباس فارغ شده بود که زنگوله مجدداً از سوراخ بخاری

دیواری باز گشت درحالیکه ایندفعه چیزی روشن و نورانی همراه داشت و آن یک چیزی شبیه مشعل بود. چیزی تغییر شکل یافته و به مشعل تبدیل شده. این تغییر و تبدیل باینصورت انجام گرفته بود که زنگوله را مثل یک کاسه بر گردانیده و درون آن روغن ریخته بودند و درون روغن فتیله‌ای کوچک قرار داده و فتیله را روشن کرده بودند...

گاستون که بزندگی در زندان باستیل عادت نکرده و هنوز باین نوع مسائل آشنائی نیافته بود بقدری از دیدن این چراغ و آن مشعل و آن ابتکار جالب و خوشفکرانه لذت برد که موقتاً کتاب و مربا را از یاد برد و گفت:

ـ آقا... شما چگونه می‌توانید یک شیئ را به شیئ قابل استفاده دیگری تبدیل کنید و بازهم آنرا به شکل نخستین بر گردانید. راستی قابل تحسین است.

ـ خیلی ساده است آقا.. من تقاضای یک زنگوله کردم که هر وقت با زندانبانها کاری داشتم آنرا به صدا درآورم. با این تقاضای من موافقت شد. زنگوله را که دریافت داشتم شروع کردم به صرفه‌جوئی در روغن غذا. از ناهار و شام خودم مقداری چربی برمی‌داشتم و جائی رویهم می‌ریختم.. تا اینکه موفق شدم یک بطری پر روغن تهیه کنم. بعد یکی از دستمالهای خود را رشته رشته پاره کردم و به فتیله مبدل نمودم. باینطریق توانستم وسایل اولیه روشنائی را فراهم کنم اما افروختن مشعل بدون کبریت امکان نداشت لذا هربار که حضرت حاکم باستیل مرا دعوت می کردند چند کبریت می‌دزدیدم و در لباس خود پنهان می کردم...

گاستون که از مشاهده اینهمه ابتکار و صبر و حوصله همسایه خویش دچار حیرت و اعجاب شده بود خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آقا. به شما تبریک می گویم. واقعاً خیلی مبتکر و با حوصله هستید.

ـ از ابراز محبت و تعارفات شما متشکرم.. اما حالا لطف کنید و یادداشت روی شیشه مربا را برای من بخوانید و ببینید او روی شیشه و یا روی کتاب برای شما چه نوشته است.

در روشنائی مشعل فرستاده شده از طرف همسایه اول طبقه فوقانی شوالیه موفق شد هدایا را بهتر ببیند و تشخیص دهد. او با دقت کتاب را بررسی کرد و

گفت:

ـ کتاب یک انجیل است...

ـ بله. بله. همان است. او این کتاب را برای من تهیه کرده و قبلاً هم بمن وعده داده و گفته بود. خیلی خوشحالم. واقعاً شادمان شدم..

ولی همسایه از دریافت یک کتاب مقدس حق نداشت اینقدر خوشحال شود و ابراز شادی کند. همین موجب حیرت شوالیه شد و از خود پرسید مگر کتاب مقدس چه دارد که او را اینقدر خوشحال کرد...

زندانی زنگوله‌دار گفت:

ـ آقا. حالا لطف کنید یادداشت او را بخوانید..

ـ با کمال میل. چشم.. همین الان می‌خوانم. او نوشته..

« آقای شوالیه گاستون دوشانلی.

« من بوسیله ستوان قصر باستیل مطلع شدم که شما در اطاق زیرین اطاق من در برج زندانی هستید. بین زندانیان باستیل مرسوم است که به یکدیگر کمک و مساعدت می کنند و احیاناً اگر داشته باشند هدایائی می‌فرستند. مربائی را که برای شما فرستاده ام میل کنید ولی کتاب همراه را به « آقای شوالیه دومسنیل» بدهید. او فقط از طریق لوله بخاری با اطاق شما رابطه دارد و پنجره اطاقش متأسفانه بطرف حیاط زندان باز می‌شود.. »

گاستون این مطالب را بصدای بلند برای همسایه زنگوله‌ای خواند و او گفت:

ـ همان است که منتظرش بودم. سر میز شام بمن گفتند که امشب یک پیغام دریافت می کنم..

گاستون گفت:

ـ پس شما شوالیه دومسنیل هستید آقا..؟

ـ بله آقای شوالیه. من خدمتگذار شما هستم و خواهش می کنم به خدمتگذاری من اعتماد داشته باشید..

گاستون ضمن خندیدن گفت:

ـ آقای شوالیه. مرا شرمنده می کنید من خادم شما هستم. من یک شیشه مربا

را از دولت‌سر شما دارم و مطمئن باشید که هرگز این محبت را فراموش نمی کنم.
ـ آقا. در اینصورت خواهش می کنم زنگوله را از نخ جدا کنید و کتاب را به آن ببندید و بفرستید..
گاستون گفت:
ـ اما اگر زنگ را نداشته باشید چراغ ندارید و نمی‌توانید کتاب بخوانید.
ـ نگران نباشید آقا. من یک مشعل دیگر درست می کنم.
گاستون مبهوت هوشیاری و هوشمندی همسایه زندانی خود شده بود. هوشی که دلیل و نشانه آنرا آشکارا مشاهده می کرد. بهرحال گاستون بادقت تمام زنگ را گرفت و آنرا روی دهانه یک بطری خالی قرار داد. هرجای دیگری زنگوله را می گذاشت میغلتید و می‌چرخید و در نتیجه روغن درون آن می‌ریخت. تنها دهانه بطری مناسب بود. بعد از انجام اینکار کتاب مقدس را برداشت و نامه‌ای را که از درون آن افتاده و بدقت جاسازی شده بود لای کتاب جا داد و به نخ بست و آنرا کشید. همسایه فهمید که کار آماده است و با خوشحالی تمام آنرا کشید و بالا برد.
برای گاستون باور نکردنی بود چون می‌دید در زندان هر شیئی بی اهمیتی به جان و به احساس زندانی وابستگی شدید و عمیق دارد. شوالیه دومسنیل گفت:
ـ خیلی متشکرم آقا. حالا لطف کنید و به همسایه دیگر خود که منتظر است جواب بدهید.
گاستون پرسید:
ـ در اینصورت آزادی مرا برگردانیدید..؟ متشکرم.
ـ بله آقا.. اما بعداً بازهم به لطف و محبت شما نیاز دارم.
ـ من در اختیار شما هستم اما درباره حروف الفبا که گفتید چه باید بکنم.؟
همسایه پاسخ داد:
ـ یک ضربه برای حرف A و بیست و چهار ضربه برای حرف Z...
ـ خیلی از شما سپاسگزارم.
شوالیه با دسته جارو یک ضربه به کف اطاق زد... این ضربه که طنین ایجاد

می کرد همسایه را توجه داد که باب مذاکره و مبادله حروف باز است. همسایه نیز که انتظار چنین علامتی را داشت بدون درنگ جواب داد که من آماده هستم.. بالاخره بعد از نیمساعت تلاش و سعی و تمرین و تکرار آنها توانستند این چند جمله را بوسیله ضربات باهم مبادله کنند.

ـ شب بخیر آقا.. اسم شما چیست..؟

ـ متشکرم آقا.. اسم من شوالیه گاستون دوشانلی است...

ـ منهم مارکی دوپمپادور هستم..

در این هنگام گاستون تصادفاً چشم خود را بطرف پنجره برگردانید و مشاهده کرد که نخ با وضع خاصی تکان تکان می‌خورد. او سه ضربه با دسته جارو نواخت. نشانه اینکه صبر کنید و منتظر بمانید و آنگاه بسوی بخاری رفت و به شوالیه دومسنیل که بالای سوراخ بخاری بود گفت:

ـ می‌بخشید دوست عزیز. باید باطلاع شما برسانم که دوست دیگرمان که نخ را جلوی پنجره آویخته اظهار بی‌طاقتی می کند.

ـ از او خواهش کنید که منتظر بماند. من تا چند لحظه دیگر جواب می‌دهم.

گاستون بطرف پنجره بازگشت و همان ضربات را تکرار کرد و چون نخ آویخته اندکی آرام گرفت بار دیگر بسوی بخاری دیواری مراجعت نمود. در همین موقع بود که نخ بازگشت و شوالیه مشاهده کرد که کتاب انجیل مقدس نیز به آن آویخته است.

شوالیه دومسنیل گفت:

ـ او منتظر است. لطف کنید کتاب را به نخ او ببندید.

گاستون کتاب را از نخ باز کرد اما کنجکاوی شدیدی داشت که ببیند شوالیه دومسنیل پاسخ (مادموازل دولونی) را چگونه جاسازی کرده است. او نامه مادموازل را نگشود طبعاً جوابش را نیز باز نمی کند اما نمی‌توانست بر کنجکاوی خود مسلط شود. او می‌خواست بداند رابطه عشقی بین مادموازل دولونی و شوالیه دومسنیل چگونه انجام می‌شود. او کتاب مقدس را گشود اما هیچ نامه‌ای لای صفحات کتاب نبود. خیلی دقت کرد بالاخره فهمید که بامداد زیر بعضی از

کلمات کتاب را خط کشیده و علامت گذاشته‌اند. کلماتیکه زیر آن خط کشیده شده بود عموماً به لاتین بود امّا شوالیه دریافت که وقتی به فرانسه بر گردانیده شود معنی و مفهوم خاصی پیدا می کنند.

گاستون کتاب را گرفت و بطرف پنجره دوید و آنرا به نخ آویخته بست و او آنرا بالا کشید. گاستون با خود گفت:

ـ خیلی جالب است. من شده‌ام صندوق پستی... بهمه چیز فکر می کردم مگر این.

اما این اندیشه او را در اندوهی عمیق فرو برد. آنها حتی در زندان باهم ایجاد رابطه می کردند و از عشق و دلدادگی سخن می گفتند اما بدبخت و بیچاره او و هلن... هلن هیچ اطلاعی از مرگ و زندگی گاستون نداشت و گاستون نیز نمی‌دانست چه بر سر او آمده است. این اندیشه احساسی ملاطفت آمیز نسبت به عشق (دومسنیل) و (لونی) در او بوجود آورد. لذا خود را به بخاری دیواری رسانید و گفت:

ـ آقا. خیالتان راحت باشد. جواب شما درست به در خانه گیرنده رسید.

ـ هزاربار سپاسگزارم آقا. حالا یک کلمه دیگر هم دارم. بعد استدعا می کنم راحت و آسوده بخوابید...

ـ آقا. بهیچوجه مزاحم من نیستید. من با میل و رغبت اینکار را می کنم. بفرمائید.

ـ آقا شما با آن زندانی که در طبقه زیرین شما زندگی می کند حرف زدید..؟

ـ بله. حرف زدم... با همان ضربات...

ـ او کیست..؟

ـ او مارکی دوپمپادور است...

ـ شک داشتم.. او چه گفت..؟

ـ او به من شب بخیر گفت و از من پرسید اسمم چیست.. اما او فرصت اینکه خواهشی بکند و یا حرفی دیگر بزند نداشت. این روش ابداعی زندان باستیل خیلی متفکرانه و هوشمندانه است اما سریع نیست.. خیلی کند پیش می‌رود.

ـ شما باید یک سوراخ ایجاد کنید. آنگاه شما نیز می‌توانید با دوست طبقه زیرین مثل ما که با شما حرف می‌زنیم رابطه بوجود آورید.

ـ سوراخ کنم.. با چه..؟

ـ من چاقوی خودم را به شما قرض می‌دهم..

ـ متشکرم...

ـ بد نیست. وقت شما را می گیرد و سرتان را گرم می کند..

ـ لطف کنید.

ـ بفرمائید...

(شوالیه دومسنیل) چاقو را از سوراخ بخاری دیواری انداخت که چاقو درست جلوی پای شوالیه گاستون قرار گرفت. شوالیه پرسید:

ـ حالا میل دارید که زنگ را به شما برگردانم..

ـ بله. چون فردا صبح بازرسها می آیند سلول مرا بازرسی می کنند اگر ببینند زنگ نیست مشکل ایجاد می‌شود. زنگ را بمن بدهید و بمذاکره با همسایگان دیگر بپردازید.

باین ترتیب زنگی که به چراغ و مشعل تبدیل یافته بود از سوراخ بخاری نزد صاحبش برگشت. (شوالیه دومسنیل) در این موقع گفت:

ـ آیا میل دارید مشروبی با آن مربای اهدائی بخورید..؟ اگر موافقت کنید من می‌توانم یک بطری شامپانی برای شما پائین بفرستم.

ـ نه. متشکرم من زیاد اهل مشروب نیستم.

ـ شب بخیر.

ـ شب بخیر.

و باین ترتیب بود که مذاکره آنشب پایان یافت و نخ بالا رفت. گاستو نگاهی به پنجره افکند و مشاهده نمود که از نخ نیز خبری و اثری نیست. نخ آ گرفته و یا بوسیله صاحبش بالا کشیده شده بود.

گاستون آهی کشید و پیش خود گفت:

ـ آه.. ای خدا. باستیل برای من یک بهشت میشود اگر به جای شوا

دومسنیل بودم و هلن کوچک و قشنگ من اینجا بود. درست مانند مادموازل دولونی.

آنگاه با مارکی دوپمپادور به گفتگو پرداخت. گفتگوئی که تا ساعت سه بامداد بطول انجامید. در این مذاکره شوالیه به مارکی اطلاع داد که سرگرم ایجاد کردن یک سوراخ روی سقف اطاق اوست.. کف اطاق خودش. برای اینکه راحت‌تر بتوانند باهم حرف بزنند و رابطه داشته باشند.

۲۹

همکاری در باستیل

باین ترتیب شبها و روزها سپری می‌شدند. روزها در بازجوئی و دیدن قیافه آقای آرژانسون و دیگر جلادان و بازجویان باستیل و شب هنگام به مکالمه و پیام گرفتن و پیام فرستادن بوسیله ضربات و یا نخ و یا زنگوله. گاستون سرگرم سوراخ کردن کف اطاق خویش بود که با سقف سلول مارکی دوپمپادور اشتراک داشت. اما شوالیه بیشتر بیقرار بود تا اندوهگین. بیقراری داشت او را می کشت.

تنها در میان آنها (مادموازل دولونی) بود که هرچه می‌خواست و اراده می کرد به لطف زیبائی و لبخندهای دلپذیری که بروی ستوان باستیل می کرد دریافت می‌داشت. او نقطه ضعف ستوان مزون‌روژ را بدست آورده بود و با یک لبخند و یک عشوه و غمزه زنانه او را وامی‌داشت که هرچه لازم دارد بگیرد.

ازجمله چیزهائیکه (مادموازل دولونی) باین طریق و از همین رهگذر از (ستون مزون‌روژ) گرفت مقدار زیادی کاغذ و قلم و مرکب بود. اولین گنجینه گرانبها را برای خودش تنها نمی‌خواست. طبیعی بود که مقداری را برای معشوقش (شوالیه دومسنیل) فرستاد و شوالیه نیز مقداری را از طریق زنگوله به دالول گاستون ارسال داشت گاستون برای پمپادور و دیگران خلاصه عموم زندانیان صاحب کاغذ و قلم و مرکب شدند.

مشهور است که می گویند اهالی (برتان‌ـی) از مادر شاعر بدنیا می آیند.

یعنی عموم برتون‌ها طبع شعر دارند. در اینصورت کار شوالیه گاستون دوشانلی درآمد. شروع کرد به سرودن شعر برای هلن. از آنطرف شوالیه دومسنیل نیز برای معشوقه خودش مادموازل دولونی شعر می‌سرود. (ریشیلیو) نیز شاعرانه می‌اندیشید و از ذوق ادبی خالی نبود لذا دیری نگذشت که باستیل به یک (پارناس) واقعی تبدیل شد.

در میان همه این شاعران آماتور فقط ریشیلیو بود که بجای شعر نثر می‌نوشت و این آبروی جمعیت ادبی باستیل را خدشه‌دار می کرد. بهرحال چه نظم و چه نثر وسیله‌ای بدست آمده بود که اوقات بگذرد. وقت می گذشت کمااینکه همه جای دنیا زمان سپری می‌شود حتی در باستیل...

در حاشیه این فعالیتهای ادیبانه قرار شد مراسم مذهبی نیز اجرا گردد و اما آنها شخصی را نداشتند که بتواند از عهده اینکار بر آید. از (گاستون) خواهش کردند و او پذیرفت که در مراسم (عشاء ربانی) حاضر شود زیرا گاستون بشدت و عمیقاً مذهبی بود. مثل سایر برتون‌ها اعتقادات مذهبی داشت و بموازات آن خرافی هم بود.

قرار براین شد که گاستون مراسم پیشنمازی را در عشاء ربانی اجرا کند. او نیز با کمال میل پذیرفت. مراسم عشاء ربانی در کلیسای کوچکی واقع در شاپل باستیل اجرا می گردید و این رسم از زمان شاه بزرگ یعنی لوئی چهاردهم معمول شده بود که پیشنماز پشت خود را به مردم بکند و دعا بخواند. معهذا گاستون طوری قرار گرفت که همه را میدید و می‌سنجید.

گاستون در مراسم مذهبی، بهنگامیکه سر گرم خواندن دعا بود و زندانیان در محراب نمازخانه زانو زده و دستها را بهم گرفته بودند مشاهده کرد که (کنت دولاوال) و (ریشیلیو) کنار یکدیگر زانو زده‌اند و بیشتر از مؤمنان دیگر بهم چسبیده‌اند. بعد گاستون دریافت که آنها زیر لبی باهم حرف می‌زنند. ظاهراً مسیو دولاوال اخبار مهمی داشت که به گوش ریشیلیو می‌رسانید و جالب این بود که هرچند یکبار هر دو سر برمی‌داشتند و به گاستون نگاه می کردند و گاستون از اینجا استنباط کرد که خبر هرچه هست پای او نیز در میان کشیده می‌شود.

وقتی مراسم مذهبی پایان یافت زندانبانان زندانیان را به سلولهای خودشان راهنمائی کردند ولی گاستون همچنان در اندیشه بود زیرا بخوبی می‌دانست که (ریشیلیو) و (لاوال) هر دو دین و ایمان درستی ندارند و اصلاً به خدا هم معتقد نیستند. موضوع چه بود؟

هنگامیکه گاستون را نیز به سلول خودش می‌بردند همین که وارد یک دالان تاریک شدند گاستون مشاهده کرد که مردی از روبرو می‌آید.. او فکر کرد که آن مرد از زندانبانها و یا خدمتکاران باستیل است. هوا در دالان تاریک بود و چیزی بخوبی دیده نمی‌شد بعلاوه دالان تنگ بود.. وقتی آنها بهم رسیدند گاستون احساس کرد که آن مرد دست او را جستجو کرد و قطعه کاغذی بهنگام عبور آهسته کف دست او نهاد.

گاستون فوراً دست خود را به درون جیب برد و کاغذ را در جیب کت خود نهاد. بالاخره به اطاق رسیدند و زندانبانها که او را آورده بودند رفتند. گاستون بمحض اینکه مشاهده کرد در سلول روی پاشنه خود چرخید و بسته شد کاغذ را از جیب بیرون آورد و به آن نگریست. یادداشت فقط یک سطر داشت که با نوک ذغال تیز شده روی یک قطعه کاغذ مخصوص قند و شکر زندان نوشته شده بود باین ترتیب:

«از شدت غم و اندوه خودتان را به بیماری بزنید»

بنظر گاستون می‌رسید که یادداشت با خطی نوشته شده که برای او ناآشنا نیست. دقیق شد. فکر کرد اما نتوانست بفهمد نویسنده یادداشت کیست زیرا خط با ذغال و آنقدر درشت و خشن نوشته شده بود که امکان نداشت گاستون بتواند آنرا با حافظه خود و خطوطی که می‌شناسد مقایسه کند و تطبیق دهد. بالاخره امید یافتن نویسنده یادداشت را از ذهن خود بیرون کرد و با بی‌صبری و بی‌طاقتی در انتظار فرا رسیدن شب نشست تا با شوالیه دومسنیل مشورت کند و از او بپرسد که چه باید کرد.

شب که فرا رسید او علامت معمولی را داد. شوالیه بر سر پست خود حاضر شد و گاستون ماجرای آنروز و قصه یادداشت را برای او تعریف کرد و از او که

در باستیل تجربه بیشتر و اقامت طولانی‌تر داشت سئوال کرد که در مقابل پیام نویسنده ناشناس چه باید بکند؟

(شوالیه دومسنیل) گفت:

ـ راستش را بخواهید من نمی‌توانم شما را راهنمائی کنم اما عقیده‌ام اینست که از آن تبعیت کنید زیرا جنبه زیان‌بخش ندارد. تنها عیبی که در این تظاهر به بیماری هست اینست که به شما غذای کمتر می‌دهند. معمولاً به بیماران غذا کم می‌دهند و این بهیچوجه زیان‌بخش نیست.

گاستون گفت:

ـ اگر بفهمند بیماری من دروغی است چه..؟

ـ آه. مطمئن باش که نمی‌فهمند. جراح باستیل باندازه یک طویله حیوان است و بیشعور.. او چیزی نمیفهمد مگر آنچه را که خودتان بگوئید. من فکر می کنم به شما اجازه بدهند که در حیاط و باغ باسیتل چند ساعتی گردش کنید که این بزرگترین آرزوی ما است و تفریح بسیار خوبی است.

گاستون باین قانع نشد و با مادموازل دولونی که همه او را بسیار عاقل و فهمیده می‌شناختند نیز مشورت کرد. (مادموازل دولونی) نیز همان گفته‌های (دومسنیل) را تکرار کرد تنها چیزی که به سخنان او افزود این بود که گفت:

ـ اگر به شما پرهیز دادند هیچ نگرانی به دل راه نده زیرا من برای شما جوجه سرخ کرده، مربا و شراب (بردو) می‌فرستم.

در مورد (مارکی دوپمپادور) او نتوانست جواب بگیرد زیرا سوراخ کف اطاق هنوز کاملاً آماده نشده بود. باین شکل گاستون خودش را به بیماری زد و از آن روز ببعد غذا نخورد، افسردگی نشان داد و خودش را با غذاهائی که همسایگان و دوستانش می‌فرستادند سیر می کرد.

در پایان دومین روز (آقای لونی) حاکم و فرمانده باستیل شخصاً به سلول او آمد. به او گزارش داده بودند که از چهل ساعت قبل به اینطرف شوالیه گاستون دوشانلی چیزی نخورده است. او وقتی وارد اطاق شد که گاستون در بستر بود.

(آقای لونی) بمحض ورود گفت:

ـ آقا. بمن اطلاع داده‌اند که شما بیمار هستید. آمده‌ام که شخصاً از حال شما مطلع شوم.

گاستون پاسخ داد:

ـ شما خیلی مهربان هستید. متشکرم. بله. من بیمار شده‌ام.

حاکم پرسید:

ـ شما را چه می‌شود..؟

گاستون اظهار داشت:

ـ راستش را بخواهید نمی‌دانم. احساس می کنم همه چیز من در باستیل خرد شده، غرورم. عزت نفسم.. بسیار غمگین هستم.

ـ چه شده..؟ بعد از چهار پنج روز این حالت در شما بوجود آمده است؟

ـ آقا. من از اولین روز و اولین ساعت اندوهگین بودم.

ـ چه نوع غمی دارید..؟

ـ آیا شما فکر می کنید غم انواع مختلفی دارد...؟

ـ بی‌شک.. گاهی انسان غمگین می‌شود چون از خانواده‌اش دور است.

ـ من خانواده ندارم.

ـ بخاطر معشوقه‌اش غمگین می‌شود...

(گاستون) آهی عمیق کشید.

ـ بخاطر کشورش غم بدل راه میدهد...

گاستون فکر کرد که بالاخره باید از چیزی غمگین و آزرده باشد لذا همین که جمله (آقای لونی) حاکم باستیل تمام شد گفت:

ـ همین است.. همین است آقا..

فرماندار باستیل سکوت کرد. ظاهراً به چیزی می‌اندیشید بالاخره گفت:

ـ آقا. بزرگترین سعادت و سرفرازی برای من اینست که خدمتی در جهت رفاه آقایان نجیب‌زادگانی که شاه بمن سپرده‌اند انجام دهم. من با اختیاراتی که در مقام حاکم باستیل دارم حاضرم خدمتی به شما بکنم. مشروط براینکه عاقل باشید و کاری خلاف انجام ندهید.

ـ من به شما قول می‌دهم آقا..

ـ من می‌توانم شما را با یکی از همدستانتان روبرو کنم و یا لااقل با کسی تنها بگذارم که (برتان ـ ی) را خوب می‌شناسد.

ـ آیا او نیز مثل من زندانی است.؟

ـ درست مثل شما...

احساسی مبهم و ناشناخته بر شوالیه مستولی شد. او از خودش پرسید آیا این همکار و همدست همان کسی نیست که یادداشت را کف دست من گذاشت.؟

ـ خیلی از لطف شما سپاسگزارم. هر کاری که می‌دانید مفید است بکنید. من واقعاً قدرشناس خواهم بود.

ـ بسیار خوب. فردا شما او را خواهید دید فقط چون او را زیاد سفارش کرده اند و موکداً از من خواسته‌اند که تحت محافظت باشد فقط یکساعت به شما اجازه می‌دهم با او باشید. بعلاوه چون او اجازه ندارد از اطاق خودش خارج شود من شما را به اطاق او می‌فرستم.

گاستون اظهار داشت:

ـ هر کاری که شما بخواهید انجام می‌دهم..

ـ پس قرار لازم را گذاشتیم. فردا ساعت پنج من یا سرگرد باستیل به دنبال شما می آئیم. منتظر ما باشید. اما به یک شرط.

ـ آن شرط چیست.؟

ـ بشرط اینکه در انتظار این ملاقات شما مقداری غذا امروز بخورید.

ـ هر کاری بتوانم می کنم.. اگر البته بتوانم بخورم.

(گاستون) برای اینکه قول خود را وفا کرده باشد مقداری مرغ و دو بند انگشت نیز شراب نوشید. عصر که شد ماجرا را برای شوالیه دومسنیل تعریف کرد و قراری را که با حاکم باستیل گذاشته بود گفت:

ـ در حقیقت شما خیلی خوشبخت و سعادتمند هستید. عقیده لاوال نیز مثل شماست. حتماً شما را می‌برند به برج خزانه و آنجا می گذارند و یا ساعتی ملاقات میدهند. می‌دانید با کی؟ با داروساز باستیل.

ـ لعنت برشیطان. پس چرا این را قبلاً بمن نگفتید.؟

ـ فراموش کرده بودم.

این یادآوری شوالیه دومسنیل اندکی باعث تشویش خاطر گاستون شد او آنجا موقعیت بسیار خوبی داشت. با (مادموازل لونی) با (پمپادور) و با (دومسنیل) از سه طریق رابطه ایجاد کرده بود. حالا اگر او را به برج خزانه می‌بردند و قرار می‌شد که برای همیشه آنجا بگذراند چه می‌توانست بکند.؟

بهرحال در ساعت معین سرگرد باستیل همراه یک زندانبان آمدند. آنها گاستون را در میان انداختند و همراه بردند. از چندین راهرو و حیاط باستیل گذشتند تا بالاخره به برج خزانه رسیدند. حتماً شنیده‌اید که برجهای باستیل هریک نام مخصوص خود را داشتند. آن برج خزانه نامیده میشد و چندین اطاق داشت که زندانیان خاصی را درون آنها نگهداری می کردند. در اطاق شماره یک بود که گاستون را وارد کردند و در را پشت سرش بستند.

گاستون خود را در اطاقی نیمه تاریک مشاهده کرد که مردی با پشت خمیده در بستر افتاده بود. شعاع کمرنگی از نور از پنجره بالای دیوار بزحمت اطاق را روشن می کرد. بستر کاهی و بسیار کثیف و آشفته و متعفن بود. ظرف غذای نیم‌خورده‌اش در کنار او دیده می‌شد. او طوری در بستر مچاله شده بود که گوئی او را تا کرده بودند. لباس او کهنه و پاره‌پاره بود و نشان می‌داد که مردی از طبقه عادی است.

مشاهده این وضع برای گاستون بسیار ناخوشایند بود بطوریکه حالت چندش و اشمئزاز به او مستولی شد و پیش خود گفت « آنها چه فکر کرده‌اند؟ مرا به این بیغوله آورده‌اند که غم و اندوه خویش را فراموش کنم. این موضوع را برای مادموازل لونی تعریف می کنم که بداند حاکم باستیل چقدر بدسلیقه است».

سرگرد باستیل و زندانبان رفتند و گاستون را درون زندان تنها نهادند. او همچنان ایستاده بود که اندک اندک آن مرد جنبید. بی آنکه بتواند چیزی را ببیند نگریست و چشمان خود را به اطراف متوجه کرد. گوئی نمی‌توانست ببیند و یا نور داخل اطاق اندک بود. چند بار سرفه کرد و بینی خود را گرفت و گفت:

ـ آه. این باستیل لعنتی چقدر سرد است..

این صدا و این حرکت و طرز سخن گفتن برای گاستون عجیب می‌نمود و در درون خویش گفت «ای خدای من.. این صدا.. این نحوه رفتار و سخن گفتن. نه. نه باور نمی کنم..» و با این اندیشه به بستر نزدیک شد.

مرد زندانی پاهای خود را بزمین آویخت و سعی کرد روی آن بایستد و در این موقع تازه وارد را دید و متعجبانه گفت:

ـ دهه.. دهه.. شما اینجا هستید آقای شانلی..؟

گاستون متحیرانه گفت:

ـ کاپیتان لاژونکییر..؟

ـ بله. خودم هستم.. اما نه... من دیگر آن نیستم. از موقعی که یکدیگر را ندیده‌ایم تغییر نام داده‌ایم.

ـ شما..؟

ـ بله.. من...

ـ اسم شما چیست...؟

ـ گنج اول...

ـ راستی می گوئید..؟

ـ بله. گنج اول.. در خدمت شماست.

در باستیل این یک عادت است که زندانبانها اسم زندانیان را بخاطر خویش نمی‌سپارند زیرا لزومی ندارد چیزهای موقتی و غیرضروری را حفظ کنند. آنها برای محل و اطاق اسمهای خاصی دارند. مثل برج خزانه و اطاق گنج اول.. باین ترتیب کسی که درون آن اطاق زندانی است گنج اول نامیده می‌شود. مواردی پیش می آید که در یک اطاق چند زندانی را می‌ریزند. این وقتی است که تعداد زندانیها زیادتر از مقدار اطاقهاست. در اینصورت می گویند گنج اول. دومین نفر را می گویند گنج اول بی. و سومین نفر را به گنج اول تر نامگذاری می نمایند. یعنی روی حروف زبان لاتین که در میان زندانیان مصرف زیاد دارد.

گاستون که خیره خیره به لاژونکییر می‌نگریست گفت:

ـ بله. می‌فهمم.. شما هم زندانی هستید..

ـ مشاهده می کنید، که من و شما اینجا هستیم اما نه بدلخواه خودمان.

ـ ما لو رفته‌ایم.؟

ـ من می‌ترسم.

ـ به لطف شما..

«لاژونکییر» درحالیکه تعجب بیش از حد نشان می‌داد گفت:

ـ چطور به لطف من..؟ خواهش می کنم شوخی نکنید...

ـ شما همه چیز رابر ملا کردید و ما لو رفتیم...

ـ من.؟ مرد جوان. دیوانه شده‌ای.. شما را نباید در باستیل زندانی کرده باشند بلکه باید به (پوتیت مزون) می‌فرستادند.

ـ انکار نکنید. آرژانسون به من گفت.

ـ آقای آرژانسون. ای خدای بزرگ. می‌دانید او نیز به من چه گفت..؟

ـ نه.

ـ او بمن گفت که شما ما را رسوا کرده و ناممان را گفته‌اید.

ـ آقا...

ـ و بعد آقا.. گلوی یکدیگر را بخاطر اینکه پلیس وظیفه خودش انجام داده پاره بکنیم.

ـ بالاخره روی چه مدرکی پلیس انگشت گذاشته.

ـ من از شما سئوال می کنم. من اگر چیزی گفته‌بودم الان اینجا نبودم. باید این را بدانید که من آنقدرها ابله نیستم که اعتراف مجانی بکنم. شنیده‌ام که دوبوا پول خوبی می‌دهد و برای هر اعترافی بهائی معین کرده است. او اعتراف را می‌خرد و تاکنون هم خریداری کرده است.

گاستون لختی اندیشید و گفت:

ـ شاید شما حق داشته باشید. بهرحال باید از سرنوشت متشکر باشیم که ما را گرد آورده است.

ـ ببینم آقا. آیا شما واقعاً معتقدید که سرنوشت و دست تصادف ما را گرد هم

آورده است؟

ـ دلتان می‌خواهد اینطور باشد.؟

ـ این نقشه زندانبانان و آرژانسون و دوبوا است.

ـ ببینم آیا این شما نبودید که یادداشتی برای من نوشتید.؟

ـ یادداشت.؟ من..؟

ـ در آن یادداشت بمن پیشنهاد کردید خود را به بیماری بزنم.؟

ـ روی چه نوشتم..؟ با چه نوشتم..؟ بوسیله که فرستادم...؟

گاستون بنظر می‌رسید که فکر می‌کند و در همین لحظات ژونکییر با آن چشم نافذ و دقیق خود او را می‌نگریست. پس از لحظاتی کاپیتان گفت:

ـ من برعکس این فکر می‌کنم. من فکر می‌کنم شما محبت کردید و موجبات آنرا فراهم آوردید که همه در باستیل جمع باشیم.

ـ من اینکار را کردم.؟

ـ بله شوالیه. شما خیلی جوان ساده‌ای هستید. من به شما درسی می‌دهم که بکارتان می‌آید. چه اینجا بمانید و چه از اینجا بروید..

ـ متشکرم..

ـ هیچ توجه کرده بودید که کسی در تعقیب شما هست یا نه.؟

ـ نه. به پشت سر خود توجه نداشتم.

ـ اما وقتی انسان در توطئه‌ای شرکت می‌کند باید به پشت سر خود نگاه کند نه به جلوی خودش...

گاستون اعتراف کرد که این احتیاط و آگاهی را نداشته است.

ـ آیا دوک هم بازداشت شده است؟

ـ من در این باره چیزی نمی‌دانم. می‌خواستم از شما بپرسم.

ـ خیلی بد شد که شما یک زن جوان و زیبا را بدست او سپردید.

ـ شما این را می‌دانید...

ـ عزیزم.. همه این را می‌دانند.. آیا مطمئن هستید که او حرفی نزده.؟ آه.. شوالیه عزیز.. امان از زنها.. زنها..

ـ او زن شجاع و بیباکی است او بیگناه است و من درباره او نهایت اعتماد را دارم.

ـ ما همه این را می‌دانیم. او مخلوطی از عسل و طلا است. اما این درست نبود که او را نزد رئیس توطئه ببرید...

ـ اما او چیزی در این باره نمی‌داند و من به او حرفی نزده‌ام. قبلاً باید این را به شما می گفتم و اکنون می گویم. او حتی اگر بفهمد تعجب می کند.

ـ زنان چشم بینا و شامه خیلی تیزی دارند.

ـ بفرض که بداند. می‌دانم که او چیزی درباره ما نمی‌داند. اگر هم او بداند مطمئن هستم که دهان نگشوده و حرفی نزده است و نمی‌زند.

ـ صرفنظر از موقعیت کنونی. شما باور می کنید که زنان حرف نزنند. بدون هیچ مقدمه‌ای به او خواهند گفت که عاشق شما آقای شانلی اعدام خواهد شد. گردنش را مثل یک دسته گل قطع می کنند. وقتی او این را بفهمد بی‌تردید حرف می‌زند...

ـ از جانب او خطری متوجه من نیست آقا. او مرا بشدت دوست دارد.

ـ برای همین است که خبرچینی کرده و در نتیجه هر دو نفر ما اکنون در زندان هستیم. حالا ازین بگذریم.. به من بگوئید اینجا چه می کنید.؟

ـ بنحوی خود را سرگم می کنم..

ـ آه. چقدر خوشبخت هستید.. شما خودتان را با چه سرگرم می کنید؟

ـ با شعر ساختن، خوردن مربا و سوراخ کردن کف اطاق.

ـ آه. آه.. شما در قصر متعلق به شاه سوراخ ایجاد می کنید؟ ببینم.. آیا (آقای لونی) از این بابت جلوگیری نمی کند..؟ چقدر جالب است دانستن این موضوع.

او این را گفت و بینی خود را خارانید و شما می‌دانید چه کسی وقتی دچار هیجان میشد بینی خود را میخارانید.

گاستون گفت:

ـ اما آقای لونی چیزی در این باره نمی‌داند... بعلاوه من تنها نیستم. همه

اینجا سوراخ می کنند. یکی زمین را سوراخ می کند دیگری بخاری دیواری را و سومی دیوار را. آیا شما چیزی را سوراخ نمی کنید..؟

«ژونکییر» نگاه عمیقی به گاستون کرد تا بداند آیا او قصد شوخی ندارد و او را مورد تمسخر قرار نداده است. او گفت:

ـ بعداً در این باره صحبت خواهیم کرد. حالا جدی حرف بزنیم. آیا شما به مرگ محکوم شده اید آقای گاستون دوشانلی..؟

ـ من..؟

ـ بله. شما...

ـ چطور این را می گوئید..؟

ـ این یک رسم و عادت است در باستیل. در اینجا بیست محکوم بمرگ هست که وضع بدی ندارند...

ـ من مورد بازجوئی قرار گرفتم.

ـ خوب. چه نظری دارید.؟

ـ فکر نمی کنم که بمرگ محکوم شده باشم.

ـ نوبت این هم می شود..

گاستون گفت:

ـ آقای کاپیتان عزیز.. هیچ خودتان می دانید که خوشحال هستید.

ـ شما اینطور می بینید.؟

ـ بله.

ـ این شما را متعجب می کند؟

ـ من شما را اینطور بی باک و دلدار تصور نمی کردم..

ـ بعداً غصه خواهید خورد.

ـ اما من فقط برای خوشبختی و خوشبخت بودن به یک چیز نیاز دارم و آن چیز زندگی است. زنده بودن است.

ـ برای همین بود که در توطئه شرکت کردید..؟ من تاکنون شنیده بودم که افراد از فرط ناامیدی در این قبیل توطئه‌ها شرکت می کنند. مثل اینکه ازدواج

می کنند برای اینکه منبع جدیدی برای زندگی کردن بیابند.

- من وقتی وارد توطئه شدم که عاشق نشده بودم.

- ناگهانی وارد توطئه شدید..؟

- و دیگر نخواستم از آن خارج شوم.

- آفرین. شما مرد مقید به اخلاق هستید. ببینم شما را به اطاق مخصوص سؤال نبردند؟...

- چرا بردند..

- اگر بردند شما آب را انتخاب کنید. من را به آنجا بردند و یک بشکه و نیم آب در شکم من ریختند. این آرژانسون لعنتی... من فکر نمی کردم که شکم آدم اینقدر جا داشته باشد و منفجر نشود. شما فکر می کنید که بتوانید مقاومت نمائید.

- بی‌شک مقاومت می کنم.

- همین الان گفتید که خیلی دوست دارید زنده بمانید و زندگی کنید. در اینصورت اگر یواشکی و آهسته چند کلمه به آرژانسون بگوئید خلاص می‌شوید.

- من سکوت خواهم کرد. خیالتان راحت باشد.

- شما مرد خوشبختی هستید. در برج خودتان آقای لاوال و مادموازل دولونی و پمپادو را دارید. من اینجا چیزی ندارم و چیزی هم نمی‌توانم اختراع کنم. در زندان ذوقها متفاوتند... اما برگردیم به مسئله آب.

- آیا شما بمن نگفتید که محکوم به اعدام می‌شوم.

- چرا گفتم. این را آرژانسون بمن گفت.

رنگ گاستون پرید. انسان هر قدر شجاع باشد در مقابل چنین خبری که موثق و قطعی بنظر می‌رسد نمی‌تواند خود را بی‌تفاوت جلوه دهد. لاژونکییر دروغی هم مراقب حالات و چهره او بود و پریدگی رنگش را دید. ژونکییر ادامه داد:

- اما من فکر می کنم اگر نزد آرژانسون اعتراف کنید سالم می‌مانید.

- چرا چنین کاری بکنم در حالیکه خود شما نکردید و چیزی نگفتید.

- وضع افراد و اخلاقها و دلبستگی‌ها فرق می کند. شما جوان هستید عاشق

هستید و نامزد بسیار زیبائی دارید.

گاستون آهی عمیق کشید. ژونکییر ادامه داد:

ـ ما دو نوع انسان مختلف هستیم. اینطور که شما هم‌اکنون آه کشیدید من در طول عمر خود نکشیدم و نخواهم کشید.

ـ من می‌میرم اما عالیجناب از هلن نگهداری خواهند کرد.

ـ اگر عالیجناب هم توقیف و بازداشت شود چه می کنید؟

ـ خدا هست...

ژونکییر بینی خود را خاراند.

ـ بهرحال شما خیلی جوان هستید.

ـ چه می‌خواهید بگوئید.

ـ حدس می‌زنیم که عالیجناب بازداشت نشود.

ـ خوب.

ـ عالیجناب چه سنی دارد.

ـ چهل و پنج یا چهل و شش سال. تقریباً.

ـ اگر عالیجناب خودش عاشق هلن بشود چه می کنید؟ آیا این دختر همان نیست که گفتید شجاع و دلدار است این دلدار در مقابل چه می کند.؟

ـ دوک عاشق هلن بشود.؟ نه. این محال است این خیانت است.

ـ دنیا لبریز است از خیانت.

ـ من حتی نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم...

لاژونکییر تبسمی شیطنت آمیز کرد و با این اعتماد که تخم بدبینی را در قلب و روح او افشانده است گفت:

ـ باشد. در این مورد بحثی نمی کنیم.

لاژونکییر در این موقع گفت.

ـ ساکت. مثل اینکه آمدند.

کلید در قفل چرخید و در باز شد و آقای لونی همراه دو نگهبان وارد شدند. بمحض ورود او گفت:

ـ خوب. این همراهی و دوستی موافق میل شما بود.

ـ بله. خیلی متشکرم چون کاپیتان را بهتر شناختم.

آقای لونی در حالیکه تبسم می کرد گفت:

ـ شما بمن چیزی گفتید که بنظرم جالب آمد. من هر کاری در قدرتم باشد می‌توانم برای شما انجام دهم. میل دارید روزی یکساعت شما را به اینجا بیاورم. ساعت را خودتان معین کنید.

گاستون نمی‌دانست چه باید جواب بدهد ساکت ماند. اما لاژونکییر گفت:

ـ آقای گاستون دوشانلی. بگوئید ساعت پنج بعدازظهر...

و او گفت:

ـ ساعت پنج بعدازظهر مثل امروز.

ـ بسیار خوب. همانطور که می‌خواهید انجام می‌دهم.

گاستون و ژونکییر بهم نگاه کردند و نگهبانان آماده شدند تا گاستون را به اطاق خودش برگردانند.

۳۰

حکم اعدام

ساعت شش ونیم بعدازظهر و در آن فصلی که هوا بطور کلی تاریک شده بود گاستون را به اطاق خودش باز گردانیدند. او با بی‌صبری منتظر ماند و همین‌که زندانبانان رفتند و در اطاق بسته شد بطرف بخاری دیواری دوید.

ـ هی.. شوالیه..

دومسنیل پاسخ داد:

ـ هان بله.

ـ من ملاقات را انجام دادم. او یک دوست بود. نه. یک آشنا.

ـ یک زندانی جدید است.

ـ نه. او نیز تقریباً همان زمان بازداشت شده که من شده‌ام.

ـ اسمش چیست.؟

ـ کاپیتان لاژونکییر...

ـ صبر کن.. چه گفتی..؟ کاپیتان لاژونکییر.؟

ـ شما او را می‌شناسید.؟

ـ البته که می‌شناسم.

ـ خدمتی بمن انجام بدهید و بگوئید او کیست.؟

ـ یک دشمن قدیمی نایب‌السلطنه...

ـ شما اطمینان دارید..؟

ـ البته که اطمینان دارم. او عضو دسته ما بود ولی وقتی صحبت از ربودن نایب‌السلطنه پیش آمد او خود را کنار کشید. او با قتل نایب‌السلطنه موافق بود.

ـ خود او است. پس از اینقرار مردی است که می‌توان باو بالید.

ـ بله. او همان است. بخاطر دارم در پاریس در کوچه موئیدآمور اقامت داشت و آنجا در یک میخانه زندگی می کرد.

ـ کاملاً خود او است.

ـ در اینصورت آدم مطمئنی است.

گاستون گفت:

ـ چقدر خوب شد زیرا این مرد زندگی چهار نجیب‌زاده را در دست خود دارد و می‌تواند آنها را بمرگ بسپارد و یا نجات دهد.

(دومسنیل)، پرسید:

ـ یکی از آن چهار نجیب‌زاده شما هستید.

گاستون اظهار داشت:

ـ اشتباه می کنید. من خودم را کنار گذاشته‌ام زیرا برای من همه چیز پایان یافته است.

ـ این چه حرفی است که می‌زنید.؟ چطور برای شما همهٔ چیز پایان یافته؟

ـ چون من محکوم بمرگ شده‌ام.

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد شوالیه دومسنیل با لحن ناراحتی گفت:

ـ این غیرممکن است.

ـ چرا غیرممکن است.

ـ چون من اگر درست فهمیده باشم کار شما بدنبال کار ماست و چون کار ما دارد به نتیجه دلخواه می‌رسد کار شما نمی‌تواند بمرگ بیانجامد.

ـ چه کسی به شما گفته که کار شما به نتیجه مطلوب می‌رسد..

ـ گوش کن دوست من. حالا که شما رابط و دوست ما شده‌اید نباید هیچ رازی را از شما پنهان کنیم.

گاستون گفت:

ـ کدام راز.؟ گوش می کنم.

ـ دیروز (مادموازل دولونی) برای من نوشت. او با ستوان مزون روژ داشته در باغ گردش می کرده می‌دانید که ستوان مزون‌روژ عاشق دلخسته مادموازل شده و ما که به او احتیاج داریم، و بوسیله او به خیلی امتیازات دسترسی پیدا می کنیم او را گول می‌زنیم در این گردش مادموازل دولونی ابراز بیماری کرده. مثل شما خودش را به بیماری زده و تمارض کرده. ستوان مزون‌روژ پزشک باستیل را برای او حاضر می کند و پزشک در فضای باز باغ از او ویزیت می کند. او (هرمان) نامیده می‌شود. این پزشک مردی است بسیار ترسو و می‌ترسد موقعیت خودش را ازدست بدهد لذا هیچ حرفی نمی‌زند اما در یک فرصت مناسب به مادموازل گفته «امیدوار باشید..» این جمله خیلی چیزها را به ما می گوید و نشان آنست که کارها روبراه می‌شوند و در مسیر خوب قرار می گیرند. اگر اینطور باشد کار شما نمی‌تواند بد بشود زیرا توطئه شما دنباله توطئه ماست.

گاستون گفت:

ـ اگر چه این جمله خیلی مهم بنظر می‌رسد امّا جای تردید نیست چون لاژونکییر امروز به من گفت که محکوم باعدام شده‌ام.

درست در همین لحظه پمپادور با دسته جاروی خود چند ضربه به سقف اطاق خودش زد. کف اطاق گاستون صدا کرد. او گفت:

ـ ببخشید.. آقای مارکی مرا می‌خواهند. حدس می‌زنم اخبار تازه‌ای دارند.

(گاستون) بخاری دیواری را رها کرد و بطرف سوراخی که بوجود آورده بود دوید. او سوراخ را بکمک چاقو کمی گشادتر کرده بود بطوریکه از آن می‌توانستند برای گفتگو استفاده کنند. گاستون گفت:

ـ بفرمائید آقای مارکی.

مارکی گفت:

ـ آقای شوالیه از دومسنیل بپرسید آیا بوسیله مادموازل لونی خبری بدست آورده است یا نه..؟

ـ در چه مورد .؟

ـ در مورد یکی از ما ... من امروز تصادفاً جمله‌ای از گفتگوی بین سرگرد و فرماندار باستیل را شنیدم.. او ضمن بستن در اطاق من گفت محکوم باعدام شده است..

گاستون گفت:

ـ آقای مارکی. مطمئن باشید که شما مورد نظر نیستید. این من هستم که محکوم باعدام شده‌ام.

ـ ای خدای بزرگ. این چه اطمینانی است که بمن می‌دهید شوالیه عزیز. ما تازه باهم آشنا شده‌ایم. در زندان دوستی‌ها خیلی زود شکل می گیرند و استحکام می‌یابند. هرمشکلی برای شما پیش بیاید برای ما نیز هست. سرنوشت ما بهم بستگی دارد. این حرف را نزنید. مرا غمگین می کنید.

ـ شما فکر می کنید مادموازل دولونی می‌تواند ما را از بی‌اعتمادی نجات دهد و حقیقت را بفهمد که چه کسی محکوم باعدام شده است؟

ـ بی‌شک می‌تواند زیرا پنجره‌اش رو به آرسنال باز می‌شود.

ـ خوب. این چه ربطی دارد.

ـ او می‌تواند ببیند که در آرسنال امروز چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است.

در همین موقع صدای سقف برخاست به‌نشان اینکه (مادموازل دولونی) می‌خواهد حرف بزند و کاری دارد. او دو ضربه زد.. دو ضربه یعنی توجه.. توجه... گاستون نیز یک ضربه زد. یعنی (گوش می کنم بفرمائید)

گاستون رفت پنجره را گشود. لحظاتی بعد نخ پائین آمد در حالیکه یک نامه به آن بسته شده بود. گاستون نامه را از نخ جدا کرد و بطرف بخاری دیواری دوید ولی پمپادور منتظر بود. اول سری به سوراخ زد و به او گفت:

ـ یک نامه است.

ـ چه نوشته..

ـ مال من نیست. من نمی‌خوانم.

ـ پس عجله کنید. به صاحبش برسانید.

گاستون دوید و مجدداً خود را به بخاری رسانید و گفت:

ـ نخ را بفرستید آقای شوالیه.

ـ شما نامه‌ای دارید..؟

ـ بله. شما چراغ و روشنائی دارید..؟

ـ الان روشن می کنم.

ـ نخ را بفرستید. نامه برای من نیست. برای شماست.

ـ اهمیتی ندارد. بخوانید. شما حق دارید همیشه نامه‌های مرا بخوانید. من روشنائی ندارم و تا بخواهم روشنائی ایجاد کنم وقت تلف می‌شود.

ـ شما اجازه می‌دهید بخوانم.؟

ـ البته. محض خدا معطل نکنید..

چند دقیقه به سکوت و آرامش گذشت. سکوتی که برای دومسنیل و مارکی دوپمپادور رنج دهنده و کشنده بود. دومسنیل پرسید:

ـ خبر بدی است..؟

گاستون گفت

ـ من می‌خوانم خودتان قضاوت کنید..

«همسایه عزیز:

«امروز عصر عده‌ای از قضات فوق‌العاده به آرسنال وارد شدند. در میان» «آنها من قاضی آرژانسون را شناختم. در این باره بزودی اطلاعات بیشتری بدست‌خواهم آورد زیرا قرار است پزشک هرمان بدیدن من بیاید..»

(گاستون) گفت:

ـ همان است که ژونکییر گفت. قضات برای من آمده‌اند و این دادگاه برای من تشکیل یافته و حکم را نیز صادر کرده‌اند.

(دومسنیل) با صدائی که می‌لرزید و بیهوده می کوشید اطمینان‌بخش و آرام باشد گفت:

ـ شوالیه. من فکر می کنم شما دارید قضاوت عجولانه می کنید.

ـ من می‌دانم چه می گویم... بگیرید. بکشید..

ـ چه چیز را..

ـ دارند می آیند... ساکت باشید.

گاستون بسرعت از بخاری دیواری دور شد و سعی کرد آرام لبه تخت خود بنشیند. در اطاق در همین لحظه گشوده شد و سرگرد باستیل همراه چهارنفر سرباز آمده بودند او را ملاقات کنند. گاستون در روشنائی مختصری که هنگام باز شدن در بدرون تابید دستی به سر و روی خود کشید تا ظاهرش لااقل بی‌تفاوت باشد.

سرگرد باستیل و سربازان او را در یک قفس مثل دفعه قبل قرار دادند و در حالیکه سربازان زیادی در اطراف و کنار دیوارها ایستاده بودند او را همراه بردند. این روش معمول در باستیل بود و محکوم هرکس بود این تشریفات را قائل می‌شدند.

قیافه آرژانسون تلخ و زننده بود که هر بیننده‌ای را می‌ترسانید. گاستون پیش خود گفت:

ـ کار من تمام شد. بیچاره هلن...

بعد بخود نهیبی زد و سر را مانند یک مرد شجاع بالا گرفت. با علم باینکه مرگ باستقبالش می آید می‌خواست با سرافراشته مرگ را پذیرا شوید.

بالاخره رسیدند. آرژانسون گفت:

ـ آقا.. جرم شما بوسیله دادگاهی که من عضو آن بودم رسیدگی شد دادگاه در جلسات گذشته به شما اجازه داد که از خودتان دفاع کنید. اگر به شما اجازه داده نشد که وکیل انتخاب کنید باین علت نبود که نخواستند شما از خود دفاع بعمل آوردید بلکه باین سبب بود که دخالت وکیل مدافع را بیهوده می‌دانستند. دادگاه موظف بود بدون رحم و شفقت با جرم شما روبرو شود.

گاستون گفت:

ـ من منظورتان را درک نمی کنم. اصلاً نمیفهمم چه می گوئید.

ـ بسیار خوب. من روشن‌تر از این حرف می‌زنم. مبانی کاملاً مشخص و معین بود. جرم شما اینست که یک توطئه گر هستید و در عین حال یک قاتل. چگونه

انتظار دارید که این دو جرم بزرگ شامل عفو و اغماض و گذشت و انصاف درباره شما باشد؟ اکنون شما مقابل ما هستید. تمام تسهیلات در راه احقاق حقوق شما داده شده. اگر مهلت بخواهید به شما داده می‌شود. هر کاری که بخواهید می‌توانید بکنید. این امتیازی است که به محکوم در پایان عمر می‌دهند.

گاستون اظهار داشت.

ـ من حسن نیت دادگاه محترم را می‌بینم و می‌فهمم و از آن متشکرم. همینطور درک می کنم که چرا بمن حق انتخاب وکیل داده نشده. طبعاً احتیاج نداشتم. این برای درک من کفایت می کند. من اصلاً احتیاجی بدفاع از خود ندارم.

ـ آیا به مهلت و شاهد نیاز ندارید..؟

ـ نه. من فقط حکم می‌خواهم.

(آرژانسون) گفت:

ـ برای خودتان می گویم شوالیه. سرسختی نکنید. لااقل چیزی را اعتراف کنید.

ـ من اعترافی ندارم که بکنم و خودتان شاهد بودید و دیدید که در تمام مراحل بازجوئی نتوانستید یک اتهام صریح بمن وارد آورید. اتهامی که حقیقت داشته باشد.

ـ می‌خواهید اتهامات خود را بدانید..؟

ـ البته که می‌خواهم بدانم. بهیچوجه ناراحت نمی‌شوم.

ـ بسیار خوب. من اینک به شما می گویم. شما به پاریس آمده اید و از طرف یک دسته جمهوریخواه نمایندگی داشتید و به پاریس آمدید که عالیجناب حضرت والا نایب‌السلطنه را بقتل برسانید. شما را نزد شخصی بنام لاژونکییر فرستادند که او نیز مثل شما محکوم باعدام شده است.

(گاستون) احساس کرد که رنگش پریده است زیرا آنچه که از زبان افسر زندان می‌شنید حقیقت داشت. افسر زندان ادامه داد و گفت:

ـ شاید شما ندانید اما ما می‌دانیم که یک محکوم باعدام مثل شما اعتراف نمی کند مگر اینکه خود را رویاروی مرگ ببیند. بعلاوه توطئه گر تنها که نیست

دوستانش...

ـ یعنی می‌خواهید بگوئید ژونکییر مرا فروخته است؟

ـ صحبت ژونکییر نیست. اشخاص دیگری هم هستند.

(گاستون) متعجبانه پرسید:

ـ اشخاص دیگر..؟ مگر غیر از من و ژونکییر کسان دیگری هم هستند؟

ـ البته که هستند. آقایان (دوپونکاله) (دوتالهوئت) (دومونلوئی) و (دو کوئدیک).

گاستون با احساس ترس و وحشت مبهمی که بر او استیلا یافت پرسید:

ـ من منظورتان را نمی‌فهمم..

ترس و وحشت گاستون برای خودش نبود بلکه برای دوستانش بود که اکنون نام آنها را در کمال وضوح از زبان آرژانسون می‌شنید. افسر مورد بحث گفت:

ـ چطور شما منظور مرا نمی‌فهمید. آقایان تالهوئت. کوئدیک. مونلوئی و پونکاله بازداشت شده‌اند و در همان دادگاه محلی محاکمه خواهند شد.

ـ آنها.. بازداشت شده‌اند.. نه.. این غیرممکن است.

ـ چرا غیرممکن است. شما فکر می‌کردید که آن استان بخاطر این آقایان که داعیه دفاع از آنجا را داشتند شورش و قیام می‌کنند. (برتان ـ ی) هیچ فرقی نکرده است مردم همانقدر بی‌تفاوت هستند که بودند. می آشامند و می‌رقصند. قبلاً نیز مطلع شده‌اند که در میدان شهر (نانت) مراسم اعدام برگزار می‌شود. از همین حالا برای تماشا جا رزرو کرده‌اند..

گاستون با سردی مرگ و ترس اظهار داشت:

ـ آقا. من سخنان شما را باور ندارم.

افسر مذکور خطاب بیکی از مردان همراه خویش گفت:

ـ آن کیف را بده بمن...

کیف را گرفت و در حالیکه کاغذهائی را از آن بیرون می‌کشید و نشان می‌داد خطاب به گاستون گفت:

ـ نگاه کنید. این حکم بازداشت. اینها هم ادعا نامه علیه آنها. آیا بازهم تردید

دارید...؟

(گاستون) گفت:

ـ اما همه اینها دلیل گناه من نمی‌شود..

ـ آنها آنچه را که ما می‌خواستیم بدانیم گفته‌اند. همه مسائل برای ما روشن است.

ـ در اینصورت و در حالیکه آنها هرچه را می‌خواستید گفته‌اند چه نیازی به اعتراف من دارید..؟

ـ آیا پاسخ نهائی شما همین است که می گوئید..؟

ـ بله...

ـ پس حکم را بخوانید...

زندانبانی که کیف را همراه داشت لوله کاغذ حکم را باز کرد و بآرامی و سنگینی شروع بخواندن حکم کرد.

«با توجه به نتیجه جلسه مشورتی مورخ ۱۹ فوریه و اطلاعاتی که بدست ما رسیده بود مبنی براینکه آقای گاستون، الوی دوشانلی از نانت به پاریس آمد تا نسبت به شخص عالیجناب حضرت والا نایب‌السلطنه فرانسه سوء قصد انجام دهد و جنایتی مرگبار مرتکب شود و بدنبال آن علیه شاه قیام صورت بگیرد و با توجه به احراز این اتهامات و صدق اخبار واصله دادستان برای نامبرده گاستون دوشانلی حداکثر مجازات را که سوء قصد نسبت به شخص شاه و یا نایب‌السلطنه آن است تقاضا نمود.

در نتیجه جلسه دادگاه تشکیل شد و او به جرم سوء قصد به اشد مجازات محکوم گردید پس ما حکم می کنیم که گاستون دوشانلی از تمام مزایا و القاب و عناوین خلع شود املاک و دارائیهای او مصادره گردد و خودش نیز گردن زده شود...

گاستون در حالیکه لحظه بلحظه پریده رنگ‌تر می‌شد به قرائت حکم اعدام خود گوش می‌داد. یک ابر خون آلود گوئی پیش دید گانش ظاهر شده بود. ساکت بود اما در درونش طوفانی عظیم و بنیان کن همه چیز و همه اندیشه‌ها و همه

آرزوها را در می‌نوردید. در چنین حالتی که به یک مجسمه مرمرین و انسان بیشتر شبیه شده بود پرسید:

ـ حکم کی اجرا می‌شود..؟

ـ هرچه زودتر که اعلیحضرت امر بفرمایند.

گاستون خیلی کوشید آرام و خونسرد باشد. اندک اندک ابر خون آلود مقابل دیدگانش کنار رفت. اندکی تنش گرم شد. خون به گونه‌هایش دوید و درحالیکه لب خود را با زبان خیس می کرد گفت:

ـ هرگاه اراده شاه بر کشتن من قرار بگیرد من آماده‌ام. تنها در این شرایط من می‌خواهم بدانم آیا اجازه می‌دهند من چند نفری را که نزد من عزیز هستند ببینم و از شاه تقاضای تخفیف بکنم.

دیدگاه آرژانسون از نوعی شادی مبهم درخشید. او گفت:

ـ قبلاً به شما گفتم که همه نوع رعایت حال شما شده و جائی دیگر برای تخفیف و تقاضای عفو نیست.

ـ شما اشتباه می کنید. من تقاضای عفو ندارم بلکه فقط نوعی لطف و مرحمت تقاضا دارم. که این بر افتخارات من و شاه لطمه‌ای نمی‌زند.

یکی از همراهان آرژانسون با صدائی تهدید آمیز گفت:

ـ آقا. با ادب باشید. شما خوب بود نام شاه را قبل از خودتان بر زبان می آوردید...

گاستون گفت:

ـ من می‌خواهم بمیرم و این هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد.

آرژانسون پرسید:

ـ خوب. حالا چه می‌خواهید. من بدون درنگ بشما خواهم گفت که آیا تقاضای شما قابل قبول هست یا نه..؟

ـ من می‌خواهم تقاضا کنم که عناوین و القابم را نگیرند. این تنها چیزی است که از من باقی می‌ماند. من بطور کلی می‌میرم ولی نام من باقی خواهد ماند. دوست ندارم که بگویند او نجیب‌زاده و اشرافی نبود...

ـ این چیزی است که فقط شاه می‌تواند دستور بدهند و بعرض می‌رسد و شاه بی‌شک جواب خواهند داد. آیا تمام آنچه که می‌خواهید همین است.؟

ـ نه آقا. من چیز دیگری هم می‌خواهم اما نمی‌دانم به چه کسی باید بگویم و از چه شخصی باید تقاضا کنم..

ـ ابتدا از من باید بخواهید. یا من روی مسئولیت خودم موافقت می کنم و یا به عرض مقامات بالاتر می‌رسانم و حتی اگر لازم باشد به عرض شاه می‌رسد.

گاستون گفت:

ـ بسیار خوب آقا. من می‌خواهم مادموازل هلن را که به عالیجناب دوک دولیواره سپرده‌ام ملاقات کنم.

آرژانسون بشنیدن این تقاضا چنان یکه خورد و چنان حالتی نشان داد که از چشم گاستون پوشیده نماند. گاستون دنباله کلام را گرفت و گفت:

ـ آقا. من فقط زمان اندکی او را می‌بینم..

آرژانسون گفت:

ـ بسیار خوب. شما آنها را خواهید دید...

گاستون چنان خوشحال شد که از جای جست و یکقدم پیش رفت. گوئی می‌خواست دست افسر زندان را بگیرد و بفشارد. در این حال گفت:

ـ آه. خیلی متشکرم... شما مرا از فرط شادی سرشار کردید.

افسر گفت:

ـ به یک شرط آقا...

ـ به چه شرطی.. هر شرطی بگوئید می‌پذیرم. این محبت برای من آنقدر ارزنده است که ارزش دارد فداکاری کنم.

ـ باید مثل یک نجیب‌زاده واقعی بمن قول بدهید که از اعدام خودتان با کسی حرف نزنید...

ـ با کمال میل اینکار را می کنم. چون یکی از این دو نفر بمحض اینکه بفهمد من اعدام خواهم شد اناً می‌میرد...

ـ بسیار خوب. دیگر چیزی برای گفتن ندارید.؟

ـ هیچ چیز ندارم جز انتظار برای مردن.

ـ تمام مطالب شما یادداشت و ضبط شده است. اسناد را بدهید آقای شوالیه بخواند و امضاء کند.

گاستون بشت میزی نشست و بمطالعه اسناد اعدام خویش پرداخت. آنها پیرامون او حلقه زده بودند و ضمن اینکه گاستون مطالعه می کرد حرف می‌زدند. وقتی اوراق را به آرژانسون می‌داد گفت:

ـ آیا من بازهم شما را خواهم دید..؟

ـ فکر نمی کنم...

اولین جواب را با همان خشکی و بی‌احساسی همیشه بیان کرد و گفت:

ـ خداحافظ... تا دنیای دیگر...

آرژانسون سری فرود آورد و همراه کسانیکه با خود آورده بود از او جدا شد و گاستون دوشانلی را نیز به اطاق خودش باز گردانیدند.

۳۱

کینه خانوادگی

(گاستون) همین که به اطاق خودش برگشت و همسایگان فهمیدند که او آمده سراغش را گرفتند و او مجبور شد که به سئوالهای کنجکاوانه ایشان پاسخ بدهد لیکن بخاطر قولی که به افسر زندان داده و به او گفته بود که هرگز درباره حکم اعدامش با کسی سخن نخواهد گفت بدروغگوئی متوسل شد و به آنها گفت مرا برای بازپرسی بردند ولی این بازپرسی خیلی شدیدتر و سخت‌تر از جلسات قبلی انجام گرفت.

(گاستون) چون می خواست قبل از مرگش چند نامه به اشخاص مورد نظر خویش بنویسد از شوالیه دومسنیل روشنائی خواست. کاغذ نیز از دولت سرخانم دولونی فراوان بود و خودش نیز از حاکم باستیل کاغذ برای نقاشی گرفته بود. (مزون روژ) چنان دلباخته (مادموازل دولونی) بود که هیچ چیز را از او دریغ نمی کرد. مادموازل دولونی نیز چنان دلباخته شوالیه دومسنیل بود که هرچه از (مزون روژ) می گرفت با او تقسیم می کرد و در نتیجه دومسنیل نیز بین دوستان دیگر تقسیم می‌نمود.

شوالیه با وجود قولی که از (آرژانسون) گرفته بود هنوز هم تردید داشت و از خود می‌پرسید آیا واقعاً به او اجازه می‌دهند که بار دیگر هلن را ملاقات کند. لیکن یک چیز مسلم بود و آن اینکه هنگام مرگ کشیشی برای اعتراف بالای سر

محکوم باعدام می آوردند پس گاستون می‌توانست نامه‌های خود را به او بدهد که به نشانی اشخاص برساند. همین که گاستون شروع کرد به نوشتن (مادموازل دولونی) علامت داد و او فهمید که کاری هست که باید انجام شود. آری. (مادموازل دولونی) یک نامه برای گاستون فرستاد و چون قبلاً از دومسنیل اجازه گرفته بود می‌توانست آنرا بخواند. شمع نیز داشت زیرا دومسنیل برای او یک شمع روشن بوسیله بخاری فرستاده بود.

«نامه این چنین بود:

«دوست ما.. چون شما با ما دوست شده‌اید دیگر نباید هیچ رازی را از شما پنهان کنیم. شما به دومسنیل نیز بگوئید که خبر شادی‌بخشی از زبان (هرمان) پزشک شنیده‌ام.»

قلب گاستون شروع کرد به ضربان شدید. این خبر خوش هرچه بود احتمالاً به او نیز ارتباط می‌یافت. زیرا سرنوشت آنها بهم گره خورده بود. توطئه گران ماجرای (سلمار) و آنها... او به مطالعه بقیه نامه پرداخت.

«نیمساعت قبل (مزون روژ) آمد در حالیکه (هرمان) پزشک را نیز با خود آورده بود. (مزون‌روژ) چنان نگاههای عاشقانه‌ای بمن می کرد که من نخواستم او را غمگین کنم و در عوض از او خواستم اجازه دهد چند جمله‌ای با هرمان حرف بزنم و تنها باشم. اما او آنقدر مشکل‌تراشی کرد که من ناامید شوم که نشدم و همه مشکلات را با یک تبسم از میان برداشتم. او گفت:

ـ خواهش می کنم کسی نفهمد که من از محدوده صدای شما دور شده‌ام. اگر کسی این را بداند بی‌شک و تردید من شغل خود را ازدست خواهم داد.

خوب.. خودتان می‌دانید که چه شد. یک لبخند دیگر و او تسلیم شد و من به او قول دادم که هیچکس مطلع نشود. در نتیجه او دور شد و آقای هرمان نزدیک‌تر آمد. او شروع کرد به حرف زدن و دادن حرکاتی به سرودست خود که بطور عجیبی زبانش چیز دیگر می گفت و حرکاتش برای مزون‌روژ مفهوم دیگری داشت. او گفت:

ـ شما دوستان بسیار خوبی دارید. دوستان عالیقدری که بخصوص روی منافع

شما و آنچه که مربوط به شماست حساسیت و تعصب دارند.

وقتی او این را گفت فکر من متوجه (مادام دومن) شد. من به او گفتم:

ـ آیا شما را مأمور کرده‌اند که چیزی بمن بگوئید یا بدهید..؟

هرمان گفت:

ـ ساکت.. می‌خواهید زبان مرا ببرند.؟

می‌توانید قیاس کنید که قلب من در آن موقع چگونه می‌تپید.»

(گاستون) وقتی باینجای نامه رسید دست را روی قلب خویش نهاد و احساس کرد که قلبش از شدت تپش دارد از سینه بیرون می‌افتد.

من از هرمان پرسیدم:

ـ چه آورده‌اید که بمن بدهید..؟

ـ من چیزی نیاورده‌ام اما دیگران برای شما همان چیز قراردادی را می‌آورند.

ـ شما بمن بگوئید. آن چیست..؟

ـ آنهاشنیده‌اند که تختخوابهای باستیل از کاه پرشده بخصوص رویه خوبی ندارند. آنها مرا مأمور کرده‌اند که به شما بگویم.

ـ بالاخره چه بگوئید. آنها می‌خواهند برای من چه بفرستند.

ـ یک جفت پای پوش.

من از خنده روده برشدم. می‌دانید آنهابرای من پای‌پوش می‌فرستند که در سلول زندان پاهای من سرما نخورند. به هرمان گفتم:

ـ آقای هرمان عزیز. در شرایطی که من قرار گرفته‌ام دوستان باید بفکر سر و کله من باشند نه در اندیشه پاهایم.

ـ او یک دوست است که این هدیه را می‌فرستد.

ـ او کیست.؟

ـ (مادموازل دوشارولـه)

و چنان این نام را آهسته بر زبان راند که منهم بزحمت شنیدم چه رسد به سزون روژ که دورتر ایستاده بود. هرمان این را گفت و رفت. اینک من اینجا در

انتظار پای‌پوش (مادام شارولە) هستم.. لطفاً این قصه را برای (دومسنیل) نیز تعریف کنید. تردید ندارم که از خنده روده بر خواهد شد.»

گاستون آهی عمیق و غمگنانه کشید. شادی و بی‌غمی کسانیکه در پیرامون او زندگی می کردند مثل صخره‌ای روی قلب او سنگینی می کرد. آیا این نقشه دوستانش نیست که ذهن او را از سرنوشت شومی که انتظارش را می کشد منعطف کنند؟ بنظرش می‌رسید که در اشک دوستانش نیز داروی تسکین و التیام یافت نمی‌شود. وقتی او از خودش و زندگیش دل برگرفته بود دوستی و محبت دیگران چگونه می‌توانست او را التیام بخشد؟

(گاستون) آنقدر غمگین بود که نتوانست نامه را برای (دومسنیل) بخواند و در نتیجه آنرا بوسیله نخ بالا فرستاد و دقایقی بعد صدای قهقهه خنده شوالیه را شنید. در همین موقع بود که او با (هلن) وداع می کرد. آنشب ساعات زیادی را بنوشتن سپری کرد و بعد خوابید. در سن بیست و پنجسالگی باید خوابید حتی این خواب اگرچه خواب ابدی باشد.

صبح فردا برای گاستون مثل همه روزه صبحانه آوردند با این تفاوت که او مشاهده کرد صبحانه‌اش خیلی مفصل‌تر و بهتر از روزهای قبل است. او از این بذل توجه که در پایان عمرُ به او مبذول می‌داشتند به خنده افتاد. جای تعجب نبود زیرا همیشه برای زندانیان محکوم بمرگ مخصوصاً در جلسات آخر غذای بهتری فراهم می کنند.

صبحانه او داشت تمام می‌شد که حاکم باستیل وارد شد. گاستون با یک نگاه تند و سریع چهره او را مورد آزمایش و بررسی قرار داد. چهره او همان چهره آرام و متواضع همیشگی بود. حاکم گفت:

ـ آقای شوالیه. لطف کنید و به اطاق شورا بیائید.

گاستون از جای برخاست و پرسید:

ـ آقا. می‌توانم سئوال کنم که چرا باید به اطاق شورا بیایم.

او این سئوال را طوری کرد که تشویش و التهاب درون خود را بپوشاند و خویشتن را آرام جلوه دهد.

ـ آنجا یک ملاقات دارید. آیا دیروز شما از افسر زندان تقاضا نکردید که ترتیب یک ملاقات را برای شما بدهد..؟

گاستون مثل برق زده ها پرسید:

ـ این شخص کیست..؟ همان است که من خواستم.؟

ـ بله. همان است.

گاستون دهان گشود که سئوال دیگری بکند زیرا او تقاضای ملاقات دو نفر را کرده بود کدامیک از آن دو تن آمده است.؟ اما گاستون شهامت سئوال کردن را ازدست داده بود دهانش نیمه‌باز ماند. حاکم باستیل او را به سالن شورا هدایت کرد. وقتی وارد سالن شد با یک نگاه سریع به اطراف نگریست.. بهمه طرف.. اما سالن خالی بود. حتی افسرانی که در این قبل ملاقاتها حاضر می‌شدند وجود نداشتند. حاکم گفت:

ـ اینجا بمانید. شخصی که منتظرش هستید می آید.

آقای لونی حاکم سلام داد و خارج شد. گاستون بسوی پنجره‌ای که میله‌های آهنین داشت دوید. جلوی پنجره یک شمعدان قرار داده بودند. در همان حال که او خم شده بود تا به حیاط باستیل بنگرد در باز شد. بصدای باز شدن در (گاستون) بسرعت برق برگشت و غفلتاً خویشتن را با دوک (دولیواره) روبرو مشاهده کرد و این چیزی نبود که او انتظار داشت معهذا در آن لحظات حائز اهمیت بود. او می‌توانست کسی که هلن را نگه‌می‌داشت و محافظت می کرد ببیند و با او صحبت کند. «البته خوانندگان توجه دارند که او دوک دولیواره دروغین یعنی دوک دورلئان نایب‌السلطنه بود که دوبوا او را این چنین معرفی می کرد و بیچاره گاستون را فریب می‌داد.»

(گاستون) بدیدن او صدائی شبیه ناله کرد و گفت:

ـ آه. سرور من. چقدر شما خوب هستید که به ناله یک بدبخت در آستانه مرگ پاسخ می‌دهید.

ـ این برای من یک وظیفه است آقا. بعلاوه من می‌خواستم از شما تشکر کنم و این فرصت مناسبی است.

گاستون متعجبانه پرسید:

ـ از من..؟ من چه کردم که شایسته سپاسگزاری عالیجناب شده‌ام.

ـ شما را به شکنجه گاه بردند. تهدید کردند. به شما نوید دادند که اگر نام همکاران و دوستان خویش را بگوئید شما را آزاد می کنند ولی شما کسی را لو ندادید و سکوت را حفظ کردید.

ـ این یک وظیفه اخلاقی است و جای تشکر ندارد.

ـ و حالا بمن بگوئید. من می‌توانم برای شما مفید واقع شوم.

ـ ابتدا بمن بگوئید.. از خودتان بگوئید. آیا شما را ناراحت نکرده‌اند.

ـ ابداً.

ـ چقدر خوب.

ـ و اگر بقیه دوستان شما در (برتان ـ ی) مثل شما باشند تردید ندارم که هرگز کسی نام مرا بر زبان نخواهد آورد.

ـ من از طرف آنها قول می‌دهم. مثل خودم. اما قبلاً از ژونکییر بگوئید.

دوک چهره‌ای ناخشنود بخود گرفت و گفت:

ـ دولاژونکییر..؟

ـ آری.. می‌دانید که او هم بازداشت شده است؟

ـ چیزهائی در این مورد شنیده‌ام.

ـ خوب. پس بفرمائید در این باره چه فکر می کنید.

ـ من چیزی در این مورد نمی‌توانم بگویم مگر اینکه او موزد اعتماد کلی من است.

ـ اگر مورد اعتماد شما قرار دارد پس شایسته این اعتماد هست و این چیزی است که من می‌خواستم بدانم.

ـ باز گردید به تقاضائی که می‌خواستید از من بکنید...

ـ عالیجناب دختری را که حضورشان سپردم دیده‌اند..؟

ـ مادموازل هلن دوشاورنی..؟ بله. من او را دیده‌ام.

ـ خوب است عالیجناب. مسئله‌ای که آن تاریخ من فرصت نکردم خدمتتان

عرض کنم اینست که این دختر جوان... آه... یکسال می‌شود که من او را دوست دارم. رؤیای این یک سال موجب شد که من زندگی خویش را قربانی او کنم. من می گویم رؤیا.. درست است عالیجناب. این یک رؤیا بود زیراوقتی از خواب بیدار شدم فهمیدم که همه امیدهای سعادت و نیکبختی برای من منع شده و ازمیان رفته است. معهذا برای اینکه نام، یا موقعیت و یا آینده‌ای باین دختر بدهم در لحظاتیکه احتمال می‌رفت مرا بازداشت کنند او می‌رفت که بهمسری من در آید...

ـ بدون موافقت والدین دختر..؟

این سئوال را دوک روی احساس خاصی مطرح کرد و گاستون، بدون اطلاع ازهمه اسرار پشت پرده گفت:

ـ عالیجناب. او پدر و مادر ندارد. خانواده ندارد و باحتمال زیاد می‌خواستند او را به چند آدم پولدار و ثروتمند بفروشند.

ـ چه کسی به شما گفت و این اندیشه را القا کرد که مادموازل هلن دوشاورنی را می‌خواهند در یک بازار شرم آور مورد معامله قرار دهند.

ـ این چیزی است که خود او گفت. مردی بود که ادعا می کرد پدرش می‌باشد اما خودش را از او مخفی نگه‌می‌داشت. بعلاوه می‌دانید من او را در کجا یافتم.؟ در یکی از خانه‌هائی که مخصوص عیاشی بزرگان پاریس تهیه و آماده می‌شود. در یکی از همین خانه‌های بدنام. او یک فرشته است. یک فرشته پاک و منزه. عالیجناب. این دختر فرشته خصال همراه من گریخت درحالیکه زن نگهبان او فریاد می کشید و عده‌ای از نوکران را در اطراف بمراقبت او گماشته بودند. او دو ساعت با من تنها بود ولی هنوز مثل آفتاب پاک و منزه است. من.. عالیجناب. من می‌خواهم این ازدواج ناتمام انجام پذیرد و بعد مرا برای اجرای حکم ببرند.

دوک پرسید:

ـ درشرایطی که شماهستید..؟

ـ سرور من. این خودش یک علت موجه است.

ـ ولی شاید شما اشتباه می کنید و چنین سرنوشتی برای شما درنظر گرفته شده.

- چرا قربان. این همان سرنوشتی است که در همین شرایط برای (کنت دوشاله) (مارکی سنک‌مارس) و (شوالیه لوئی دوروهان) پیش آمد..

- در اینصورت شما خود را برای قبول همه چیز حتی مرگ آماده کرده‌اید.؟

- من خودم را از همان روزی که وارد توطئه شدم برای مرگ آماده نمودم شرط زندگی بخشیدن به دیگران اینست که انسان زندگی خویشتن را قربانی کند.

- ببینم. این دختر از ازدواج با شما چه نصیبی می‌برد.؟

- سرور من. من ثروتمند نیستم اما چیزهائی دارم. ازجمله نام خودم. من نام و حیثیت اجتماعی خود را برای او می گذارم. من از حضور شاه تقاضا کرده‌ام که ثروت من مصادره نشود و نام من بزشتی ذکر نگردد و چنانچه شاه بدانند که من روی چه نیتی این تقاضا را می کنم بی‌شک با آن موافقت می‌فرمایند. اگر من بدون اینکه با او ازدواج کنم بمیرم فکر می کنند او معشوقه من بوده و این برای آینده و شرافت او شایعه مناسبی نیست و آینده‌اش تباه می‌شود. اما برعکس. تحت حمایت شما و دوستان شما آینده او تأمین می‌شود. خونی که از شریانهای یک محکوم سیاسی بزمین می‌ریزد هیچ دامنی را لکه‌دار نمی کند. و چنانچه او بیوه من باشد هرگز کسی او را سرزنش نخواهد کرد. او پس از من سربلند و مفتخر زندگی خواهد کرد. من اطمینان دارم که این کار در قدرت شماست و من با دستهای بهم پیوسته مقابل شما زانو می‌زنم و استدعا می کنم.

دوک بطرف دری که از آن وارد شده بود رفت و سه ضربه به آن زد. در باز شد و ستوان مزون‌روژ داخل گردید. دوک خطاب به او گفت:

- آقای ستوان. از طرف من از (آقای لونی) خواهش کنید دختری را که در کالسکه مقابل در نشسته به اینجا هدایت کند. او نیز مثل من اجازه ملاقات دارد. شما هم مرحمت کنید و شخصاً او را باینجا بیاورید...

(گاستون) از جای جست و با شعف زایدالوصفی یکقدم پیش رفت و گفت:

- چطور..؟ عالیجناب.. هلن اینجاست.؟

- آیا به شما نگفته بودند که او می آید.؟

- آه.. چرا.. اما وقتی شما را دیدم فکر کردم او را هرگز نخواهم دید.

ـ من خواستم قبلاً شما را ببینم زیرا فکر می کردم شما چیزهائی دارید که میل دارید بمن بگوئید.. من همه چیز را می‌دانم آقا...

ـ شما همه چیز را می‌دانید..؟ منظورتان چیست..؟

ـ من می‌دانم که دیروز شما در آرسنال محاکمه شده اید.

ـ سرور من...

ـ من می‌دانم که آرژانسون شما را به آرسنال برد و آنجا متن حکم شما را برایتان قرائت کرد. من می‌دانم که شما را محکوم بمرگ کرده‌اند ولی از شما قول گرفته‌اند که این را با کسی در میان نگذارید.

ـ آه. سرور من.. خواهش می کنم. اگر یک کلمه از این را هلن بشنود می‌میرد.

ـ مطمئن باشید که او نخواهد فهمید اما ببینم جوان. آیا راهی نیست که بتوان جلوی این اعدام را گرفت.

ـ شاید باشد اما روزهای زیادی لازمست که وسیله طلب عفو فراهم شود در صورتیکه پیش روی من فقط چند ساعت وقت هست. شاید چند دقیقه...

ـ شما هیچ بهانه‌ای ندارید که عرضه کنید.. علتی که باتکاء آن طلب عفو بنمائید..؟

ـ چه علتی برای طلب عفو هست در حالیکه من معتقدم دوک دورلئان دشمن فرانسه است و او باید بمیرد تا فرانسه نجات یابد...

لبخند عجیبی لبهای دوک دورلئان واقعی و دوک دولیواره دروغین را گشود و سری جنبانید و گفت:

ـ از اینکه ما دشمن سیاسی هستیم و منهم با شما عقیده مشترک دارم بگذریم من شنیده ام که دوک فیلیپ دورلئان مرد بدی نیست. ستمگر و ظالم نیست و در دوره سلطنت او به کسی عمداً ستم نشده است.

ـ آیا شما موضوع کنت دو هورن را فراموش کرده اید؟

ـ او یک قاتل بود..

ـ دراینصورت من که هستم.. من نیز روی این حساب مثل کنت دوهورن یک

قاتل و جنایتکار شناخته می‌شوم.

ـ با این تفاوت که کنت دوهورن جنایت را بخاطر دزدی انجام می‌داد.

ـ من نمی‌خواهم و نمی‌توانم از نایب‌السلطنه تقاضائی بکنم.

ـ شما شخصاً چنین تقاضائی نمی کنید. من می‌دانم. اما دوستان شما می‌توانند. اگر دوستان شما بتوانند علت قابل قبولی عرضه کنند بی‌تردید نایب‌السلطنه با تقاضای آنها موافقت می کند.

ـ من هیچ علت قابل قبولی نمی‌توانم بیابم.

ـ غیرممکن است. اجازه بدهید این را به شما بگویم. این نتیجه گیری که شما می کنید و این حالتی که شما دارید نمی‌تواند در قلب یک انسان بدون کینه و انتقامجوئی وجود داشته باشد. بخاطر می آوریم که شما به لاژونکییر گفته بودید. او هم بمن گفت که شما وارث یک کینه و نفرت خانوادگی هستید. می‌توانید بمن بگوئید سابقه این کینه چیست؟

ـ بی‌فایده است سرور من. این پرده دری هیچ سودی برای شما در پی ندارد و موجب خستگی شما خواهد شد.

ـ معهذا من مایلم بدانم.

ـ بسیار خوب. حالا که اصرار دارید می گویم. نایب‌السلطنه برادر مرا کشته.

ـ چه می گوئید..؟ نایب‌السلطنه برادر شما را کشته.؟ آقای گاستون این غیرممکن است...

ـ آری او کشته است.

ـ توضیح بدهید. حرف بزنید. آیا نایب‌السلطنه قدرت این کار را داشت؟

ـ حقیقت اینست که برادرم پانزده سال از من بزرگتر بود و بعد از مرگ پدرم جای پدرم را داشت. سه ماه قبل از تولد من او کشته شد و من در گهواره بودم که مادرم مرد. برادر من عاشق دختری شده بود که بدستور پرنس دوک دورلئان در یک صومعه زندگی می کرد و آنجا بزرگ شده بود.

ـ می‌دانید نام آن صومعه چه بود.؟ کجاست؟

ـ درست نمی‌دانم. اما می‌دانم که در پاریس قرار داشت.

دوک دورلشان زیر لب چیزهائی گفت که گاستون نشنید و یا نخواست بشنود. (گاستون) ادامه داد و گفت:

ـ برادرم. بوسیله والدین راهبه این صومعه آن دختر را دیده و سخت عاشق او شده و تقاضای ازدواج کرده بود. موضوع را به اطلاع پرنس رسانیدند و او نیز ظاهراً موافقت کرده بود ولی ناگهان دختر ناپدید شد و کسی ندانست او به کجا رفت و چه شد. سه ماه تمام برادرم تلاش کرد و امیدوار بود که او را بیابد لیکن تمام کوششها و جستجوهای او بی‌نتیجه ماند و سرانجام در کمال ناامیدی برادرم به جبهه جنگ (رامی‌ی) رفت و متعمداً آنجا خود را به کشتن داد و بدست مرگ سپرد.

ـ این دختری که برادر شما دوست می‌داشت چه نام داشت.؟

ـ هیچکس این را نمی‌داند. گفتن نام او خلع شرافت است.

دوک که بشدت منقلب شده بود زیر لب با خودش گفت:

ـ دیگر شک و تردید ندارم که خود او است.. او مادر هلن است. ببینم آقای گاستون دوشانلی. برادر شما چه نامیده می‌شد؟

ـ برادرم... اولیور دوشانلی...

باز دوک زیر لب و با خود گفت:

ـ اولیور دوشانلی.. خدایا.. هی می گفتم این نام شانلی بگوش من آشناست.

و آنگاه بصدای بلندتر گفت:

ـ ادامه بدهید آقا. من می‌شنوم.

ـ عالیجناب. شما نمی‌دانید یک کینه کودکانه چقدر سخت و تلخ است. من برادرم را همانقدر دوست می‌داشتم که یک کودک می‌تواند پدر و مادر خویش را دوست بدارد.. یکروز ناگهان من خود را در این دنیای بزرگ و خالی از ترحم تنهای تنها یافتم. من در تنهائی و انزوای عاطفه و بامید گرفتن انتقام بزرگ شدم. من در میان کسانی بزرگ شدم که بدیدن من می گفتند «دوک دورلشان برادرت را کشت» و این جمله را تکرار می کردند. در همین اوان بود که دوک‌دورلشان نایب‌السلطنه فرانسه شد و بموازات این حادثه خط مخالفت در (برتان‌ـی) شکل و

رنگ می گرفت. من یکی از اولین کسانی بودم که به این خط پیوستم.. ملاحظه می‌فرمائید عالیجناب که در تمام این مطالبی که گفتم هیچ نکته جالبی برای سرور من وجود ندارد...

ـ چرا.. چرا آقا. اتفاقاً شما اشتباه می کنید. متأسفانه نایب‌السلطنه از بسیاری جهات، از همین نوع که شما گفتید قابل سرزنش است.

ـ پس ملاحظه می‌فرمائید که من از چنین آدمی نمی‌توانم تقاضای عفو بکنم.

ـ بله آقا.. بله. کاملاً حق دارید. باید امور را بحال خودشان بگذاریم.

درهمین موقع (ستوان مزون روژ) آمد. دوک از او پرسید:

ـ خوب آقا...

او گفت:

ـ حاکم باستیل از افسر پلیس مؤکداً دستور گرفته که اجازه بدهد، مادموازل هلن دوشاورنی با شوالیه گاستون دوشانلی ملاقات کند. آیا لازم است که من او را به بالا هدایت کنم.؟

گاستون در حالیکه مأیوسانه به دوک نگاه می کرد فقط گفت:

ـ سرور من..

دوک گفت:

ـ بله آقا.. می‌فهمم. درد و عشق آنقدر الهی هستند که به شاهد و ناظر نیاز ندارند. من به مادموازل پاسخ خواهم داد.

(مزون روژ) گفت:

ـ اجازه فقط برای نیمساعت است.

ـ من شما را تنها می گذارم و بعد از نیمساعت می آیم که مادموازل را همراه ببرم.

و او بعد از اینکه سر را مقابل گاستون فرود آورد از اطاق خارج شد. افسر زندان مزون‌روژ شروع کرد به گردش در اطاق، یک‌یک درها را سرکشی کرد و چون مطمئن شد که همه درها بسته هستند و امکان گشودن آنها نیست بنوبه خود از اطاق خارج گردید.

یک لحظه بعد در باز شد هلن با رنگ پریده وارد شد. در حالتی که با شدت می‌لرزید و هنوز کلمات تشکر از افسر زندان روی لبهایش نیم گفته باقی بود. افسر زندان سلام غرائی کرد و بی آنکه به تشکر او پاسخی بدهد از اطاق خارج شد. تازه در این لحظه بود که هلن ضمن اینکه نگاهش را به جستجوی همه گوشه‌های سالن می‌فرستاد، گاستون را مشاهده کرد. تنها گذاشتن دو جوان در اطاق مرسوم نبود. اصولاً زندانی را با کسی تنها نمی گذاشتند ولی چون اینکار برای دوک انجام گرفت برای او نیز صورت پذیرفت. گاستون دیوانه‌وار بطرف هلن دوید و هلن نیز بسوی گاستون خیز برداشت و بی‌اعتنا به همه غمهای گذشته و آینده تاریک و مبهم یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند. دختر جوان درحالیکه تمام چهره‌اش غرق اشک شده بود گفت:

ـ بالاخره...

و گاستون تکرار کرد:

ـ بله. بالاخره...

هلن زمزمه کرد:

ـ افسوس.. تو را اینجا می‌بینم. در این زندان.

هلن بیمناک بود و پی در پی باطراف خود می‌نگریست و می‌ترسید که مبادا دیدگانی متوجه آنها و گوشهائی شنوای سخنانشان باشد.

گاستون گفت:

ـ هلن. شکایت نکنیم. این خودش یک امتیاز است. هیچ زندانی در باستیل نتوانسته عشق و آرزوی خود را این چنین روی قلب خویش بفشارد. معمولاً زندانی را پای یک دیوار قرار می‌دهند و ملاقات کننده را در انتهای حیاط پای دیوار دیگر یک سرباز نیز در وسط حیاط و یا اطاق ملاقات می‌ایستد و موضوع صحبت نیز از قبل معین شده است.

ـ ما این امتیاز را به چه کسی مدیون هستیم..

ـ لازم است که بگویم؟ ما این امتیاز را به نایب‌السلطنه مدیون هستیم زیرا دیروز وقتی به آرژانسون گفتم او گفت این از حدود اختیارات من خارج است و

باید به عرض نایب‌السلطنه برسانم و حالا می‌بینی که او موافقت کرده است..

ـ اما گاستون. حالا برای من اعتراف کن و حقیقت را بگو..باور کن قلب من گواهی می‌داد و بمن می گفت که تو در یک توطئه شرکت داری. قلب من دروغ نمی گوید و مرا فریب نمی‌دهد. انکار نکن. بمن بگو که تو در توطئه دست داشتی. من می‌دانم.

ـ هلن. درست است. تو خودت خوب می‌دانی که ما برتون‌ها در کینه پایدار هستیم همانطور که در عشق وفاداریم. در(برتان ـ ی) خط توطئه‌ای پدید آمده بود که همه نجیب‌زادگان در آن شرکت داشتند. آیا من می‌توانستم از برادران خویش کنار بکشم و بیگانگی نشان دهم..؟ آیا سزاوار بود که آنها را تنها بگذارم. آیا خودت مرا سرزنش نمی کردی اگر می‌دیدی که همه شمشیر بدست دارند و من شلاق در دست گرفته‌ام..؟

ـ نه. نه.. تو حق داری گاستون اما چرا با دیگران در برتان ـ ی نماندی؟

ـ همه آنها بازداشت شده‌اند. مثل من..

ـ پس تو آنها را لو دادی.. به آنها خیانت کردی؟

ـ احتمالاً... بنشین هلن.. بنشین آنجا.. حالا که تنها هستیم اجازه بده من تو را نگاه کنم. بگذار به تو بگویم که چقدر زیبائی.. بگذار به تو بگویم که دوستت دارم. و حالا تو.. تو.. هلن. بمن بگو در غیبت من چگونه گذرانیدی. دوک...

ـ اوه.. گاستون.. نمی‌دانی او چقدر خوب است. هر روز عصر می آمد مرا می‌دید و از حالم می‌پرسید.

(گاستون) دهان گشود حرفی بزند ولی پشیمان شد. سخنی که لاژونکییر دروغین یعنی (دوبوا) در آن اطاق کذائی گفته‌بود اینک قلب او را چرکین می کرد و ابر تیره‌ای روی ذهن او می کشید.

هلن پرسید:

ـ چه می‌خواستی بگوئی که پشمان شدی..؟ اکنون بمن می گفتی خیلی زیبائی... گاستون.. نمی‌دانی. وقتی او نزدیک من است. همینطور که تو الان هستی.. ای خدای بزرگ... باور کن گاستون احساس می کنم که پدر خود را

یافته‌ام.

ـ بچه بدبخت...

ـ باور کن گاستون.. در صدای دوک... در حرکات او و صدای آن مردی که بنام پدرم در (رامبوئیه) بملاقات من آمد شباهت عجیبی هست که هربار من را می‌لرزاند.

گاستون با احساسی ناخوشایند گفت:

ـ تو باور می کنی.؟

ـ پروردگار عالم.. گاستون. تو به چه فکر می کنی.؟ احساس می کنم که فکر تو در جای دیگر است و سخنان مرا نمی‌شنوی...

ـ اوه هلن.. من.. هر حرف از سخنان تو تا اعماق قلب و روح من فرو میرود و جای می گیرد.

ـ نه گاستون. تو ناراحت و مشوشی. من این را می‌فهمم. توطئه بازی با زندگی است ولی آرام باش گاستون. من این را به دوک گفتم که تو اگر بمیری منهم خواهم مرد...

گاستون لرزید و گفت:

ـ تو چه فرشته‌ای هستی...

هلن ادامه داد:

ـ باور کن. من حاضرم زندگی خود را بدهم که تو را نجات بخشم.

چهره گاستون از سعادت و خوشبختی بزرگی که در این لحظه احساس می کرد درخشید این اولین‌بار بود که از دهان قشنگ هلن چنین جملات شیرینی شنیده می‌شد.

گاستون دستهای او را گرفت و گفت:

ـ هلن. تو برای من خیلی ارزنده‌ای. تو خیلی کارها می‌توانی برای من انجام دهی.

ـ چه می‌توانم بکنم...؟

ـ تو می‌توانی همسر من بشوی..

هلن لرزید و کمر را راست گرفت و گفت:

ـ من.. من همسر تو بشوم.

ـ آری هلن. این برنامه‌ای بود برای وقتی که من آزاد و رها شدم ولی اینک تو می‌توانی در دوران اسارت من به این آرزو صورت واقعیت ببخشی. هلن. همسرم.. همسر من در مقابل خداوند و در مقابل بندگان خدا.. در زمان حال و در ابدیت و جاودانگی. آری.. تو می‌توانی چنین چیزی برای من باشی آیا می‌پذیری؟

هلن در حالیکه خیره به صورت مرد جوان می‌نگریست گفت:

ـ گاستون. تو چیزی را از من پنهان می کنی..؟

این بار گاستون بود که لرزید و گفت:

ـ نه. فکر می کنی چه چیزی را از تو پنهان می کنم..؟

ـ تو بمن گفتی که آرژانسون را دیروز ملاقات کردی..

ـ خوب بله.. گفتم.

هلن در حالیکه بشدت رنگ پریده شده بود و می‌لرزید گفت:

ـ گاستون.. گاستون. تو محکوم شده‌ای..؟

گاستون طی چند ثانیه خیلی کوتاه به تفکر و نتیجه گیری پرداخت و گفت:

ـ آری. من محکوم شده‌ام و چون خیلی مغرور هستم می‌خواهم بعد از مرگ نام خودم را روی تو باقی بگذارم.

هلن پرسید.

ـ آیا آنچه می گوئی حقیقت دارد..؟

ـ آری و تو همسر یک محکوم خواهی شد. یک محکوم که او را تبعید خواهند کرد.

ـ البته. البته. آه. خدای من. گاستون فکر کن که در اینصورت ما چقدر خوشبخت خواهیم شد. فرانسه برای من همانجائی است که تو هستی. وطن من عشق تو است. تو خودت می‌دانی. من همه چیز را از خاطر تو می‌برم. (برتان ـ ی) دوستانت و رؤیاهایت را.. من بجای همه اینها عشق خودم را به تو می‌دهم و همه را فراموشت می کنم.

گاستون نتوانست خودداری کند دستهای او را گرفت و بوسید.

هلن پرسید:

ـ آیا محل تبعید تو معین شده.؟ کی حرکت می کنی.؟ من و تو باهم حرکت می کنیم بهتر است. حرف بزن. چرا خاموشی.؟ بگو.

گاستون گفت:

ـ هلن. عزیزم. این غیرممکن است. آنها ما را ازهم جدا می کنند. لااقل موقتاً جدا می کنند. مرا به مرز هدایت می کنند اما نمی‌دانم کدام مرز. همین که از کشور فرانسه خارج شدم دیگر آزاد هستم. آنوقت تو بمن ملحق خواهی شد.

ـ چقدر خوب. چقدر عالی... من بوسیله دوک می‌توانم مطلع شوم که آنها تو را به کدام کشور تبعید خواهند کرد و بجای اینکه بعد از تو حرکت کنم و به تو ملحق شوم قبلاً می‌روم در همان کشور منتظرت می‌مانم. تو بمحض اینکه آنجا پیاده شوی مرا منتظر خودت خواهی یافت و آنگاه هر دو نفر با فرانسه خداحافظی می کنیم. وداع می کنیم. آه. گاستون در اینصورت فقط مرگ می‌تواند من و تو را ازهم جدا کند. اما من معتقدم که شاه تو را خواهد بخشید. قصد آنها اینست که تو را تنبیه کنند. هنگامیکه تو مورد عفو قرار گرفتی ما به فرانسه بازخواهیم گشت و هیچ چیز نمی‌تواند مانع این باشد که بار دیگر به (برتان‌ـی) برویم. (برتان‌ـی) گهواره عشقهای ما است و بهشت خاطرات ما...

هلن یک لحظه ساکت ماند و دگربار با لحنی عاشقانه آمیخته به بیقراری اظهار داشت.

ـ بمن بگو.. گاستون بمن بگو که تو سهمی نیز از این سعادت بزرگ را بمن خواهی بخشید.. حرف بزن.. اندوهگین نباش و بمن بگو که احساس خوشبختی می کنی.

(گاستون) گفت:

ـ اوه هلن. البته البته که من خوشبخت هستم. زیرا در این لحظه بچشم خود می‌بینم که چه فرشته‌ای عشق بزرگ خود را بمن ارزانی می‌دارد. البته می گویم. آری.. من می گویم زیرا می‌دانم که یک لحظه عاشق بودن و مردن به یک عمر

طولانی بدون عشق و امید میارزد.

هلن ادامه داد:

ـ حالا چه می‌خواهند بکنند؟ قبل از عزیمت تو اجازه می‌دهند من باینجا بیایم و تو را ملاقات کنم.؟ چه موقع و کجا یکدیگر را دوباره خواهیم دید.؟ آیا من می‌توانم به تو نامه بنویسم و تو این نامه‌ها را دریافت خواهی کرد.؟ به تو اجازه این را می‌دهند که به نامه‌های من پاسخ بنویسی.؟ فردا صبح در چه ساعتی من می‌توانم به زندان مراجعه کنم..؟

ـ آنها تقریباً به من قول داده‌اند که ازدواج ما امشب یا فردا انجام پذیرد.

هلن با لرزشی آشکار پرسید:

ـ اینجا..؟ در یک زندان.؟

ـ هرجائی که می‌خواهد باشد. مهم اینست که بقیه عمر را من و تو باهم در کنار هم سپری خواهیم کرد..

(هلن) با بی‌اعتمادی پرسید:

ـ اما اگر آنها به قول خود عمل نکنند چه.؟ اگر اجازه ندهند قبل از عزیمت تو من بدیدنت بیایم.. چه؟

گاستون با فشاری که به قلب و روحش وارد می آمد گفت:

ـ متأسفانه هلن عزیز من.. این ممکن است که آنها به قول خود وفا نکنند.. و من از همین بیمناکم..

ـ آه.. گاستون. تو باور می کنی عزیمتت اینقدر نزدیک باشد؟

گاستون اظهار داشت:

ـ هلن. تو حتماً نمی‌دانی که زندانیان بخودشان تعلق ندارند. هرلحظه ممکن است بیایند و کار دیگری بکنند..

هلن با شتابزدگی گفت:

ـ می آیند.. می آیند.

و افزود:

ـ گاستون. تو بزودی آزاد خواهی شد. اگرچه آنها تو را پشت دیوارهای

کلفت زندان نگهدارند قلب و روح ما بهم پیوسته است. من از هم‌اکنون در پیشگاه خداوند به تو بدیده یک شوهر می‌نگرم. برخلاف آنچه که آنها می‌خواهند ما بزودی بیکدیگر ملحق خواهیم شد.

در همین لحظه در اطاق گشوده شد. هلن بدیدن آنها گفت:

ـ آه. خدای من آمدند...

افسر پلیس زندان گفت:

ـ مادموازل. وقتی که برای ملاقات شما بازندانی موافقت شده بود پایان یافت.

گاستون با لرزشی که نمی‌توانست نه در صدا و نه در دستهای خویش کنترل کند هر دو دست هلن را چسبیده بود و گفت:

ـ هلن...

و هلن در شرایطی که خیره به او می‌نگریست با ترس و وحشت ناگهانی پرسید:

ـ ها.. دوست من. چه می گوئی..؟ چرا رنگت اینطور پریده است.؟

و گاستون مجدداً برخود و اعصاب خود مسلط شد و گفت:

ـ من..؟ من..؟ نه.. بهیچوجه رنگ من نپریده است.

و بعد در حالیکه بزحمت می‌خندید دست او را بوسید و گفت:

ـ وعده ما فردا... بامید دیدار...

ـ بله. وعده ما فردا...

و درهمین شرایط دوک نیز در را گشود و بدرون اطاق آمد. شوالیه بسوی او شتافت و دستهایش را گرفت و گفت:

ـ سرور من.. استدعا می کنم هر کاری در قدرت دارید انجام دهید تا او بهمسری من درآید و اگر اینکار را نمی کنید لااقل قسم بخورید که او دختر شما خواهد بود..

دوک نیز دستهای گاستون را می‌فشرد. او چنان هیجان‌زده و متأثر بود که قدرت پاسخ گفتن به شوالیه را نداشت. هلن به آنها نزدیک شد و گاستون سکوت کرد تا او چیزی نشنود و نداند. قطرات درشت اشک روی گونه‌های گلگون

دخترک می‌غلتید و فرو می‌ریخت. گاستون دیدگان خود را بست که اشکهای هلن را نبیند و در همین موقع بود که هلن مجبور شد اطاق را ترک کند. آنها برای آخرین بار نگاهی عمیق و طولانی ردوبدل کردند. دوک دست گاستون را گرفته بود و می‌فشرد و این یکی از بی‌سابقه‌ترین نمایشهای خلقت بشری بود. بین دوک و گاستون چنان سمپاتی و علاقه‌ای بوجود آمده بود که کسی نمی‌توانست بپذیرد که یکی برای کشتن دیگری از راهی بس دور تا پاریس آمده است...

در بسته شد و گاستون خود را روی یکی از صندلیهای راحتی اطاق افکند تمام نیروی مرد جوان، مرد نگون‌بخت و جوان سیه‌روزگار تمام شده بود. ده دقیقه بعد حاکم باستیل بازگشت. او می‌خواست گاستون را به اطاق خودش بازگرداند.

گاستون خاموش و بی‌صدا و سرافکنده بدنبال او راه افتاد. حاکم باستیل از او پرسید چیزی نمی‌خواهد. به چیزی نیاز ندارد. او سر خود را به نشانه نفی جنبانید زیرا زبانش یارای سخن گفتن نداشت.

وقتی شب فرا رسید مادموازل دولونی علامت داد که چیزی برای گفتن دارد. گاستون پنجره را گشود و نامه‌ای را از نخ جدا کرد که کاغذی دیگر گرد آن بسته شده بود.

او در روشنائی همان شمع و روغنی که دومسنیل به او بخشیده بود به مطالعه پرداخت. اولین نامه خطاب به خود گاستون بود که اینطور خواند:

«همسایه عزیز:

پای پوشی که از آن صحبت می کردیم آنقدرها هم مسخره و بی‌معنی نبود، زیرا درون پای‌پوش نامه‌ای بود که بر آن نوشته بودند امیدوار باشید. این نامه خطاب به ریشیلیو است. آنرا به دومسنیل بدهید دومسنیل نیز به ریشیلیو می‌رساند.

خدمتگذار شما دولونی.»

گاستون لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت:

ـ افسوی. وقتی مرا کشتند دیگر نیستم که نامه‌های آنها را بهم برسانم.

و بعد دومسنیل را فراخواند که نامه را به او برساند.

۳۲

امور مملکتی و امور خانوادگی

وقتی از باستیل خارج شدند (دوک) هلن را به خانه خودش رسانید و بوقت خداحافظی به او قول داد که طبق معمول برای دیدنش می آید. هرشب ساعت هشت دیدار آنها اتفاق می‌افتاد. ولی اگر هلن می‌فهمید که آنشب دوک باید در یک بالماسکه در (مونسو) شرکت کند چقدر بیشتر ممنون و سپاسگزار او می گردید.

همین که دوک به قصر سلطنتی رسید (دوبوا) را احضار کرد و به او گفتند که (دوبوا) در اطاق خودش است و کار می کند.

دوک بی آنکه اجازه دهد و بخواهد قبلاً و رودش را اطلاع دهند به آرامی از پلکان بالا رفت وارد آپارتمان (دوبوا) شد. (دوبوا) پشت میز کار خودش نشسته و چنان سرگرم کار بود که حتی صدای پای دوک را نشنید و متوجه ورود او نشد. دوک پس از گشودن و بستن مجدد در اطاق با نوک پنجه پا خود را به (دوبوا) رسانید و از روی شانه‌هایش بروی میز نگریست تا ببیند او به چه کاری سرگرم است.

(دوبوا) روی ورقه‌ای شبیه به تابلو اسامی عده‌ای را نوشته و روبروی هر اسم پرانتز و ابروئی کشیده بود. گوئی قصد داشت بعداً شرح و تفصیلی برای هر شخص بنویسد. نایب‌السلطنه گفت:

ـ کشیش لعنتی.. چه داری می کنی..؟

(دوبوا) از جای جست و گفت:

ـ آه. سرور من. شما هستید. چقدر بد شد. من نفهمیدم شما تشریف می آورید. مستخدمین هم مرا مطلع نکردند و گرنه...

ـ من از تو این سئوال را نکردم. پرسیدم چه داری می کنی..

ـ من دارم قبض کفن و دفن دوستان برتون خود را آماده می کنم...

ـ تو مثل دیوانگان عمل می کنی. هنوز تصمیمی درباره آنها گرفته نشده.

ـ بله قربان. می دانم.

ـ پس موضوع منتفی است.

ـ نه. من فقط خواستم قبل از عزیمت یادداشت کرده باشم.

ـ میفهمی اینکاری که می کنی چقدر نفرت انگیز و چندش آور است.؟

ـ قربان. راستی شما غیرقابل تحمل هستید سرور من. لطفاً شما به امور خانوادگی خودتان بپردازید و امور مملکتی را بمن بسپارید.

ـ امور خانوادگی.؟

ـ آه. سرور من. امیدوارم بی ادبی نکرده باشم.. در حقیقت.. عرض کردم.. شما را مشکل می شود فهمید.. شما بمن سفارش گاستون دوشانلی را می کنید و من برای او کاری می کنم که باستیل بیک باغ گل برای او تبدیل شود. برای او بهترین حاکم و بهترین زندانبانها و افسران را می گمارم. به او غذاهائی می دهم که در خانه خودش نیز نمی توانست بخورد. به او اجازه می دهم زمین را سوراخ و دیوارها را منهدم و اطاقش را بیک دفتر پست تبدیل کند.. شما می دانید تعمیر و مرمت همین امور چقدر برای ما گران تمام می شود؟ بعد از ورود گاستون دوشانلی به باستیل در واقع زندانیان دیگر جشن گرفته اند. دومسنیل از سوراخ بخاری خودش سخن پراکنی می کند. (مادموازل دولونی) با نخ و ریسمان خودش بماهیگیری سرگرم است و پمپادور شامپانی می نوشد و لاوال بنحو دیگر سرگرم شده است. همه اینها امور خانوادگی شماست. اما.. آنجا.. در برتانی اوضاع این چنین نیست و من شما را منع می کنم که به امور آنجا هم دخالت کنید. کافی است که یک دوجین دختر بی هویت و ناشناس دیگر از آنجا کشف کنید و...

دوک با خشم گفت:

ـ دوبوا... بیشعور...

ـ سرور من. شما وقتی می گوئید (دوبوا) تصور می کنید که آنچه در خاطر دارید بر زبان آورده و گفته‌اید. شما مرا احمق و بیشعور می‌نامید. هرچه می‌خواهید بگوئید ولی اگر همین احمق و بیشعور نبود الان شما کشته شده بودید.

ـ خوب. بعد..؟

ـ بعد ندارد. بعد مرا هم بدار میزدند و (مادام دومن) می‌شد نایب‌السلطنه فرانسه و خیلی چیزها تغییر می‌یافت.

(دوبوا) ضمن گفتن این مطالب همچنان سرگرم نوشتن بود. نایب‌السلطنه اظهار داشت:

ـ دوبوا.. تو این بچه را نمی‌شناسی.؟

ـ کدام بچه..؟

ـ شوالیه را می گویم.

ـ واقعاً ..؟ پس وقتی داماد شما شد او را بمن معرفی کنید.

ـ اینکار فردا انجام می گیرد (دوبوا)

(دوبوا) مثل اینکه سخنان او را نشنیده و یا درست نفهمیده بسرعت روی خود را برگردانید. دو مرد در حالیکه به دسته صندلیهای خود تکیه داده بودند به یکدیگر نگاه می کردند. (دوبوا) گفت:

ـ عالیجناب.. آیا دیوانه شده‌اید..؟

ـ نه. اما او مرد شریفی است. تو خودت بهتر از هرکس می‌دانی که مردان شرافتمند در دنیا نادر هستند.

ـ او مرد شریفی است..؟ اجازه بدهید سرور من. اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم که متأسفانه شما شرافت را بطور عجیبی تفسیر می کنید و می‌شناسید.

ـ آری. در تمام موارد من و تو باهم اختلاف درک و استنباط داشته‌ایم.

ـ این مرد شریف چه کار مهمی انجام داده است؟ آیا خنجری را که با آن می‌خواست شما را بقتل برساند قبلاً به سم آلوده و خوب تیز کرده بود.؟ در چنین

حالتی او از مرد شریف بالاتر رفته و بیک مرد مقدس تبدیل یافته است. ما قبلاً هم داشته‌ایم. (سن ژاک کلمان) (سن راوی یاک).. فقط (سن گاستون) را کم داشتیم که باید به تاریخ و تقویم خود بیافزائیم. زود. زود.. بیائید برای اولین بار در زندگی خود یک کار عاقلانه بکنید.. شما که برای وزیر خودتان از پاپ تقاضای کلاه کاردینالی نمی کنید برای قاتل خود چنین تقاضائی بعمل آورید چون پذیرفته می‌شود...

ـ (دوبوا) من به تو گفتم.. کمتر مردانی در دنیا قادرند کاری را بکنند که این مرد جوان کرده است.

ـ اگر از این نوع آدمها ده نفر در فرانسه بیابید من از سمت خود استعفا می‌دهم.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ من از کاری که می‌خواست بکند حرف نمی‌زنم. از کاری حرف می‌زنم که کرده.

ـ ببینم.. چه کرده..؟ منهم همین را می‌خواهم که بدانم و مطلع شوم.

ـ اول.. او به قولی که به (آرژانسون) داد وفادار ماند...

ـ بله. بله. در این مورد شک و تردید ندارم. او جوانی است که به عهد خود وفا می کند و بدون شک او به عهد خودش نسبت به (پونکاله) (مونلوئی) و (تالهوئت) و دیگران و دیگران نیز وفادار می‌ماند...

ـ اما این یکی از همه مشکل‌تر بود. او سوگند یاد کرده بود که درباره مرگ و محکومیت خود سخنی نگوید و نگفت. حتی به نامزد خودش.

ـ به شما هم نگفت.؟

ـ به من گفت. زیرا من باو گفته بودم که انکار فایده‌ای ندارد.. او از من خواست که از نایب‌السلطنه هیچ تقاضائی بخاطر او نکنم. او می‌خواهد فقط یک امتیاز به او داده شود.

ـ کدام امتیاز.

ـ او می‌خواهد قبل از مرگ با هلن ازدواج کند تا برای او ثروت و نام نیکش

باقی بماند.

ـ عالی است. نام و ثروت خود را می‌خواهد برای دختر شما باقی بگذارد. این داماد شما چقدر خوب و مودب است..

ـ تو می‌دانی که همه اینها برای او یک راز تلقی می‌شود و چیزی درباره آن نمی‌داند.

ـ چه کسی می‌داند..؟

ـ (دوبوا) من نمی‌دانم روزی که تو از مادر متولد شدی دستهایت را در چه فرو بردند و به کدامین آب آلودند..؟ اما این را خوب می‌دانم که دست تو بهرچه که بخورد. هرچه را که تو با دست لمس کنی آلوده و کثیف و خون آلود می‌شود.

ـ باستثنای توطئه گران. برعکس سرور من. برعکس من فکر می کنم که دستهای من پاک می کنند. به (سلمار) فکر کنید. بیاد آورید که چگونه از سر راه برداشته شد..؟ (دوبوا) اینجا.. (دوبوا) آنجا.. دوبوا جان کند و تلاش کرد و همه کارها را بدلخواه شما سروصورت داد. به پیروان (اولیواره) نیز همان می‌رسد که به دوستان (سلمار) رسید. همین که یک جراح خوب به (برتان‌ـی) فرستاده شود. جراحی که بتواند سرها را خوب قطع کند و از بدن جدا سازد. همه حوادث ناخوشایند پایان می‌پذیرد. پایان خوبی برای این قصه در نظر گرفته‌ام.

نایب‌السلطنه از جائی که نشسته بود برخاست و گفت:

ـ نه. نایب‌السلطنه می‌خواهد خطای گذشته خود را جبران کند.

(دوبوا) بشدت ناراحت شد و گفت:

ـ فقط همین را کم داشتیم که نایب‌السلطنه پشیمان شود و فرامین صادره را لغو کند. شما به این شانلی چه کرده‌اید که می‌خواهید جبران کنید.

ـ به خودش کاری نکرده‌ام.. اما به برادرش ستم روا داشته‌ام.

ـ چه بهتر.. اما به آن ولگرد برادرش چه کرده‌اید.. قصه بره کوچولوی (لافونتن) را که خوانده‌اید و بیاد دارید.. به برادرش چه کرده‌اید.

ـ دختری را که دوست می‌داشت از او گرفتم..

ـ کدام دختر..؟

ـ مادر هلن...

ـ ایندفعه خطای شما بیشتر می‌شود زیرا اگر آن دختر را برای او گذاشته بودید امروز این مشکل بزرگ را سر راه خویش نداشتیم.

ـ حالا که داریم باید خودمان را بنحوی خوب و شایسته از آن بیرون بکشیم.

ـ برای همین است که من دارم زحمت می کشم. خوب. حالا بفرمائید تا بدانم ازدواج اینها کی صورت می گیرد.

ـ فردا...

ـ لابد در نمازخانه قصر سلطنتی. لابد شما هم با لباس شوالیه‌ها حاضر خواهید شد. دست دخترتان و دامادتان را می گیرید و در دست هم قرار می‌دهید.

ـ نه.. ازدواج باینصورت انجام نمی گیرد. آنها در باستیل ازدواج می کنند و من در نمازخانه طوری پنهان می‌شوم که نتوانند مرا ببینند.

ـ بسیار عالی است. اجازه بدهید منهم نزد شما باشم و این صحنه جالب را ببینم. تماشای این صحنه‌ها خیلی بندرت اتفاق می‌افتد و بسیار مغتنم است.

ـ نه. نه. تو مزاحم من خواهی شد. چهره زشت و نفرت‌انگیز تو موجب خواهد شد که مردم و بینندگان بمن نیز با نفرت نگاه کنند.

(دوبوا) با بدجنسی و نارضائی مقابل نایب‌السلطنه خم شد و گفت:

ـ چهره زیبای شما سرور من آنقدر زیباست که اثر زشتی من را ازبین می‌برد. بعلاوه تصاویر (هانری چهارم) و (لوئی چهاردهم) در باستیل هست...

(دوبوا) پرسید:

ـ شما تنها می‌روید.؟

ـ بله. من قرار گذاشته‌ام و به حاکم باستیل گفته‌ام.

ـ بسیار خوب. بروید سرور من. بروید.

ـ ببینم. امشب تو به (مونسو) میائی..؟

ـ شاید..؟

ـ لباسی داری که تغییر قیافه بدهی. چون جشن بالماسکه است.

ـ من همان لباس ژونکییر را دارم که می‌پوشم.

ـ ساکت. آن لباس فقط مناسب (موئیدآمور) و کوچه (باک) است.

و بعد خداحافظی کرد و رفت. (دوبوا) وقتی تنهاماند خود را روی صندلی راحتی انداخت و بفکر فرو رفت. لحظاتی که گذشت بینی خود را خارانید و آنگاه لبخندی مثل خنده میمون و عنترهای جنگلی بر لب آورد... او اندیشه‌های شیطانی از سر می گذرانید. بالاخره دست خود را دراز کرد و زنگ را برداشت و تکان داد. بلافاصله یک مستخدم وارد شد.

او به مستخدم گفت:

ـ آقای لونی حاکم باستیل نزد نایب‌السلطنه می‌رود. بیرون در منتظرش باشید. همین که او را تنها یافتید به اینجا بیاورید...

مستخدم تا کمر خم شد و بدون اینکه پاسخ بدهد بیرون رفت. دوبوا مجدداً به نوشتن و کار کردن پرداخت. بعد از نیمساعت در باز شد و مستخدم حضور (آقای لونی) حاکم باستیل را اطلاع داد. وقتی لونی وارد شد (دوبوا) ورقه‌ای بدست او داد و گفت:

ـ این را بخوانید. دستورهای خود را کتبی داده‌ام که هیچ بهانه‌ای در دست نداشته باشید که از انجام آن شانه خالی کنید.

(لونی) یادداشت (دوبوا) را خواند در حالتی که هرلحظه چهره‌اش نگرانی و اندوه و نارضائی بیشتری را نشان می‌داد. سرانجام مطالعه‌اش که تمام شد گفت:

ـ آقا... آقا شما می‌خواهید مرا نابود کنید...

ـ چرا باید نابود شوید...؟

ـ فردا وقتی بفهمند چه شده و چه گذشته...

ـ چطور ممکن است بفهمند.. تو می گوئی.؟

ـ نه. من نمی گویم.. اما سرور من.. شما...

ـ خوشحال باش چون من پاداش خدمت تو را خواهم داد و جواب او را نیز می‌دهم..

ـ یک حاکم باستیل...

ـ بله. سعی کن این عنوان را برای خودت حفظ کنی..

ـ بی‌شک..

ـ پس هر کاری که من دستور می‌دهم انجام بده.

ـ آخر آقا.. مشکل است که به عده‌ای بگویم نبینید و نشنوید...

ـ آه.. آقای حاکم باستیل. بجای این حرفها بروید به بخاری دومسنیل و سقف اطاق پمپادور و ماهیگیری خانم لونی دقت کنید و مراقبت بعمل آورید...

ـ آقا. شما از چیزهائی سخن می گوئید که من اصلاً خبر ندارم.

ـ این خودش دلیل آنست که من بیش از تو می‌دانم و می‌فهمم.. آنچه که در باستیل می گذرد من قبل از تو مطلع می‌شوم. خیلی بیشتر متعجب خواهی شد اگر بدانی...

ـ اگر بدانم چه..؟ چه می‌خواهید بگوئید.؟

ـ می‌خواهم بگویم که هشت روز قبل یکی از مقامات باستیل.. از مقامات خیلی بالای باسیتل مبلغ پنجاه هزار لیور رشوه گرفته که اجازه بدهد دو خانم خوشگل و زیبا، با دو آقای حریص ملاقات کنند..

ـ یعنی چه؟... چطور...؟

ـ من می‌دانم که آنها چه کرده‌اند و چه کسانی بودند. مادموازل دووالوا و مادموازل دوشاروله.. اما چه می‌خواستند بکنند.؟ هیچ فقط می‌خواستند به برج (کوان) بروند و نقل و شکلات بخورند.

رنگ لونی حاکم باستیل مثل گچ سفید شد.

دوبوا ادامه داد و گفت:

ـ باور کن اگر من این اخبار را به نایب‌السلطنه می‌رسانیدم. با تعصبی که می‌دانی او نسبت باین مطالب دارد باور می کردی که بازهم رئیس باستیل باشی؟ اما نه. مطمئن باش من کلمه‌ای حرف نمی‌زنم. من می‌دانم که ما باید بهم کمک کنیم. آنروز من به تو کمک کردم حالا تو باید بمن کمک کنی.. برو کارت را انجام بده.

حاکم باستیل خم شد و گفت:

ـ بفرمان شما هستم سرورم..

ـ پس تمام شد..؟ من همه چیز را آماده خواهم یافت؟
ـ من به شما قول می‌دهم.
ـ پس معطل نکن. برو... خداحافظ آقای لونی عزیز.
ـ خداحافظ آقای دوبوا.. اما.. به نایب‌السلطنه حرفی نزنید.
ـ برو حرف نزن. برو به کار خودت مشغول باش.
و حاکم باستیل را روانه کرد و از اطاق بیرون رفت. وقتی (دوبوا) تنها ماند زیر لب گفت:
ـ خوب. می‌بینیم سرور من. خواهیم دید.. حالا ما دو نفر تنها مانده‌ایم تو می‌خواهی از دختر خودت بهره برداری کنی.. من می‌فهمم. فقط این را کم داری که یک داماد بتراشی... آنهم اینست...

موقعی که گاستون می‌خواست نامه (دولونی) را به (دومسنیل) برساند در کریدور زندان صدائی شنید. عجولانه به شوالیه دومسنیل اطلاع داد که کسانی می آیند و هیچ حرف نزند که صدایش را بشنوند... همینطور به پمپادور خبر داد و بعد روشنائی را خاموش کرد و همانطور با لباس خود را در بستر افکند.
در همین موقع در سلول باز شد و حاکم باستیل بدرون آمد. چون حاکم باستیل آقای دولونی عادت نداشت که در آن ساعت شب از زندانیان دیدن کند، گاستون نیم‌خیز شد و نگاهی تند و دقیق به صورت او افکند و دریافت که آقای دولونی نیز بشدت ناراحت و مشوش است. بعلاوه معلوم بود که (لونی) می‌خواهد در اطاق بماند و با گاستون حرف بزند زیرا چراغ را ازدست زندانبانی که همراه آورده بود گرفت (دولونی) چراغ را روی میز نهاد و گاستون مشاهده کرد دست او می‌لرزد.
کلید داران و زندانبانان رفتند اما در نیمه باز ماند و گاستون مشاهده کرد که دو سرباز اینطرف و آنطرف در اطاق او ایستاده‌اند. لرزش محسوس تمام بدن او را لرزانید. این علائم خاموش و بیصدا خبر مهیب و وحشتناکی را به او می‌دادند و باز می گفتند.

حاکم گفت.

ـ آقای شوالیه. شما یک مرد هستید و از من خواستید که مثل یک مرد با شما رفتار کنم. لذا.. می‌دانید آقا... امروز مطلع شدم که دیروز حکم شما را ابلاغ کرده‌اند و خودتان آنرا خوانده‌اید..

گاستون که سعی می کرد خیلی خونسرد و آرام باشد گفت:

ـ و اینک شما آمده‌اید به من بگوئید که زمان موعود فرا رسیده و شما چاره‌ای ندارید جز اینکه حکم را اجرا کنید.

ـ نه آقا. نه.. من فقط آمده‌ام به شما بگویم که زمان نزدیک می‌شود.

ـ خوب. کی باید حکم اجرا شود.؟

ـ فردا صبح اول آفتاب.

ـ کجا..؟

ـ در میدان باستیل...

ـ متشکرم. اما من یک خواهش دارم.

ـ چه خواهشی..؟

ـ قبلاً هم گفتم که آرزو دارم قبل از مرگ با هلن ازدواج کنم.

ـ آیا این را به آرژانسون گفته‌اید؟ او توانسته موافقت بگیرد.؟

ـ نه. او فقط گفت که به عرض شاه می‌رساند.

ـ این خیلی نادر است اما بی‌سابقه هم نیست..

ـ بعلاوه آقا. من مسیحی هستم و میل دارم یک اعتراف گیر را کنار خود داشته باشم.

ـ او می آید.. او اینجاست...

ـ من می‌توانم او را ببینم و ملاقات کنم؟

ـ آری.. چند لحظه بیشتر طول نمی کشد چون او نزد شریک جرم شماست.

ـ شریک جرم من.؟

ـ آری. او لاژونکییر است.

ـ کاپیتان لاژونکییر هم محکوم باعدام شده است.

ـ او نیز مثل شما فردا حکم اعدامش اجرا می گردد.

گاستون با خود گفت:

ـ بدبخت لاژونکییر.. من را ببین که نسبت به او بدبین بودم.

ـ شوالیه شما خیلی جوان هستید. حیف است بمیرید.

این جمله را حاکم باستیل بر زبان آورد و احتمالاً نیتی در درون داشت اما گاستون در پاسخ او گفت:

ـ مرگ به سالهای عمر توجهی ندارد. این فرمان الهی است. خداوند امر می کند و فرشته مخصوص مرگ مقابل در خانه افراد فرود می آید.

ـ اما وقتی انسان می‌تواند از مرگ بگریزد جنایت محسوب می‌شود خویشتن را به مرگ سپردن..

گاستون حدقه دیدگانش را تنگ کرد و گفت:

ـ چه می‌خواهید بگوئید. من منظورتان را درک نمی کنم آقا.. !

ـ من می‌خواهم بگویم که آقای آرژانسون باید رخنه امیدی برای شما می گذاشت.

ـ خواهش می کنم بس کنید. دیگر این نمایشات تمام شده. نه من چیزی برای اعتراف کردن دارم و نه اعتراف می کنم.

در این موقع کسی به در اطاق زد و خود حاکم برخاست و در را گشود. این شخص سرگرد بود که چند کلمه‌ای آهسته با لونی حرف زد. حاکم باستیل بطرف (گاستون) برگشت. شوالیه به پشتی یک صندلی تکیه داد و ایستاده بود اما رنگ بر صورت نداشت.

حاکم گفت:

ـ آقا. کاپیتان لاژونکییر خواهش کرد که برای آخرین بار شما را ملاقات کند.

گاستون با لبخندی تلخ و سخت گفت:

ـ و شما حتماً تقاضای او را رد کردید.؟ اینطور نیست؟

ـ نه آقا. من با تقاضای او موافقت کردم.. چون فکر کردم شما هم مثل او

عاقل باشید و اعتراف بکنید..

گاستون با لحنی محکم گفت:

ـ آقا. اگر هدفتان اینست که می‌خواهید من و او را ملاقات دهید لطفاً جواب رد بدهید. من او را نمی‌خواهم ببینم.

ـ من به او گفتم اما اصرار ورزید. شاید هدف دیگری دارد.

ـ در اینصورت موافقت می کنم.

ـ در اینصورت من افتخار دارم که شما را نزد او هدایت کنم.

باین صورت (لونی) جلوتر راه افتاد و گاستون بدنبال او خارج شد آنها از همان راهروها و همان حیاط‌ها که هنگام روز بارها دیده بود گذشتند. تا اینکه سرانجام به (برج گنجینه) رسیدند. آقای لونی دو نگهبان را جلوی در قرار داد و بعد از پله‌ها بالا رفتند. وسط پله‌ها یکی از کلیدداران زندان آنها را مشاهده کرد و به محلی که ژونکییر دروغین می‌زیست هدایت کرد. لاژونکییر با همان لباس و همان حالت قبلی روی تختخواب خود افتاده بود. وقتی در باز شد او روی را برگردانید و چون لونی را جلوتر دید نیم‌خیز شد و نشست. آقای لونی گفت:

ـ کاپیتان. من فکر می کردم کشیش باستیل پیش شماست.

ـ کارمان تمام شد او را فرستادم رفت.

ـ چرا...؟

ـ زیرا من به این کشیشهای قشری اعتقادی ندارم. من کشیشی می‌خواهم که بوسیله و بکمک او آسان بمیرم.

گاستون دخالت کرد و گفت:

ـ عالی است.

لونی گفت:

ـ خوب و آسان مردن شجاعانه مردن نیست. اینست که یک مسیحی خوب باشید و بمیرید.

ـ اگر می‌خواستم به سوگندهای خود وفادار بمانم به کشیش احتیاج داشتم اما شما هرچه بود از من بیرون کشیدید.. اینک من از شما خواستم گاستون دوشانلی

را بیاورید.

ـ بفرمائید. گاستون دوشانلی اینجاست. برای اینکه بدانید هیچ تقاضای شما رد نمی‌شود...

لاژونکییر مثل اینکه تازه از وجود او مطلع شده باشد گفت:

ـ آه.. این شما هستید شوالیه.. راستی خیلی خوش آمدید.

ـ بله و با کمال تأسف می‌بینم که شما کمکهای مذهب را رد می کنید. نمی‌پذیرید.

ـ یک کلمه بیش از آنچه که می‌دانم نمی‌توانند بمن بیاموزند.

ـ می‌بخشید آقای کاپیتان. من فکر کردم وظیفه دارم در این شرایط به شما کمک روحی بدهم.

ـ باشد. من کینه‌ای بدل نمی گیرم. وقتی وزیر شدم دستور آزادی تعلیم و تربیت را می‌دهم و حالا آقای لونی...

او مکث کرد و بینی خود را خاراند. عادتی که (دوبوا)ی لعنتی همیشه داشت و در مواقعی که احساسش تحریک می‌شد می کرد و بعد ادامه داد:

ـ آقای لونی. شما آدم فهمیده‌ای هستید و باید بدانید که وقتی دو مسافر، مسافرانی مثل من و آقای شوالیه، مسافرانیکه عازم سفر طولانی هستند می‌خواهند روبرو صحبت کنند ترجیح می‌دهند شاهد و ناظر نداشته باشند.

آقای لونی تظاهر کرد به اینکه متوجه خطای خود شده است و گفت:

ـ هان. بله. بله بسیار خوب. من می‌روم. آقای شوالیه. شما یکساعت وقت دارید که اینجا بمانید. بعد از یکساعت می آیم شما را می‌برم.

گاستون سر خود را بنشانه تشکر و تواضع خم کرد و حاکم باستیل بیرون رفت و گاستون شنید که لونی دستور می‌دهد بمراقبتهای خویش بیفزایند و قراول‌ها را چند برابر بکنند.

وقتی تنها شدند گاستون گفت:

ـ خوب. کاپیتان. شما راست می گفتید و بمن درست می گفتید...

«لاژونکییر» گفت:

ـ اما من مثل آن مردی هستم که هفت روز تمام اطراف بیت‌المقدس گشت و فریاد کشید و گفت (بدبختی) هفت روز تمام او گشت و چرخید و فریاد کشید اما روز هشتم درهای رحمت خداوندی بروی او گشوده شد و سنگی از بالای دیوار بیت‌المقدس فرو افتاد به سر آن مرد خورد و او را کشت.

گاستون گفت:

ـ من شنیده‌ام و می‌دانم که شما هم محکوم شده‌اید و ما دو نفر باید باتفاق هم کشته شویم و بمیریم.

ـ این شما را ناراحت می کند.؟

ـ بله. چون من حق زندگی داشتم و می‌بایست زنده بمانم.

ـ همیشه انسانها حق دارند.

ـ اما من بیش از دیگران.

ـ اما دوست عزیز. من فقط یک وسیله برای زنده ماندن می‌شناسم و آن اینست که اعتراف کنم.

ـ من هرگز اینکار را نمی کنم.

ـ پس بیائید با من فرار کنیم.

ـ چطور..؟ با شما فرار کنم...؟

ـ بله. من می‌خواهم بگریزم...

ـ شما می‌دانید که اجرای حکم معین شده. فردا موقع طلوع آفتاب..

ـ معهذا من همین امشب می گریزم..

ـ شما معتقدید که می گریزید..؟

ـ بله کاملاً.

ـ به چه وسیله؟ چطور..؟

ـ این پنجره را باز کنید...

ـ خوب. باز کردم.

ـ حالا قاب در را از وسط تکان بدهید.

ـ ای خدای بزرگ.!!

ـ آیا این چهارچوب مقاومت دارد.؟

ـ نه. خیلی سست است. از جا کنده می‌شود.

ـ درست سه ساعت. اما خیلی زحمت کشیدم. بهرحال موفق شدم.

ـ اما بنظر من این یک رؤیاست.. خواب و خیال است.

ـ شما از من سئوال کردید.. بخاطر دارید. و دفعه قبل از من پرسیدید آیا شما هم چیزی را مثل دیگران سوراخ می کنید.؟

ـ بله. شما بمن جواب نفی دادید...

ـ برای این جواب ندادم که بعدها جواب بدهم. اینست پاسخ من. شما فکر می کنید که چه..؟

ـ عالی است. اما چگونه پائین می روید..؟

ـ شما بمن کمک کنید...

ـ با چه وسیله‌ای کمک کنم.؟

ـ لای تشک کاهی من هست...

ـ یک نردبان طنابی..؟ درست است..؟

ـ بله.

ـ اما آنرا چگونه درست کردید...

ـ این طناب نردبانی را همان روزی که وارد شدم لای یک مقدار خمیر نان برای من فرستادند.

ـ کاپیتان. شما واقعاً مرد مصمم و بزرگی هستید.

ـ من آنرا می‌دانم ولی بدون حساب این که من خوب هستم و یا بد. متأسفانه نمی‌توانم شما را نجات بدهم و باید تنها بروم.

ـ شما بمن هم فکر کرده‌اید.؟

ـ بله. من از آنها می خواستم و به آنها می گفتم که مرا با شوالیه تنها بگذارید ما می خواهیم باهم اعتراف کنیم. من می‌دانستم که در انجام اینکارها بالاخره یک وسیله برای نجات شما هم یافت می‌شود و وقتی من و شما اینجا تنها شدیم فرار می کنیم...

- پس عجله کنیم کاپیتان. عجله کنیم.
- ساکت. اتفاقاً باید کارها را خیلی به ملایمت و آرامش انجام داد. ما هنوز یکساعت وقت پیش روی خود داریم. تازه پنج دقیقه نیست که (آقای لونی) از اینجا بیرون رفته است.
- قراولها چه..؟
- هوا تاریک است.
- اما خندق پای دیوار پر از آب است.
- آب یخ بسته است.
- دیوار چه..؟
- وقتی به آنجا رسیدیم فکر دیوار را هم می کنیم.
- باید نردبان طنابی را به جائی آویخت..
- صبر کنید. من قبلاً می‌خواهم مطمئن شوم که نردبان طنابی محکم است و اصلاً می‌تواند سنگینی مرا حفظ کند...
- شما اولین نفر هستید در دنیا.. کاپیتان عزیز..

لاژونکییر در حالیکه به نردبان طنابی ور می‌رفت و آخرین گره‌ها را به آن می‌زد گفت:

- چه می گوئید. من از اینکارها زیاد کرده‌ام..

گاستون با بی صبری پرسید.

- آیا تمام شد کاپیتان.؟

- یا میل داری که من اول بروم...
- هر طور میل دارید...
- بله. من اینطور می‌خواهم کاپیتان.
- بسیار خوب. شما اول بروید. اما آرام باشید.
- خیلی مرتفع است.؟
- پانزده یا هجده پا ارتفاع دارد ولی برای شما که جوان و پر انرژی هستید

زیاد نیست. برای من کار سختی است.. معهذا محتاط باشید. خیلی دقت کنید.

ـ آرام باشید. نترسید.

و گاستون باین ترتیب نخست پائین رفت درحالیکه (دوبوا) زیر لبی می‌خندید و طناب را بدست گرفته بود و انگشتان مرگبارش طناب را لمس می کرد و پیش خود می گفت:

ـ برای جانشینان (مازارن) و (ریشیلیو) چه فعالیت مناسب و جالبی است. درست است من هنوز کاردینال نشده‌ام اما باید خودم را برای چنان روزی حفظ کنم و سالم نگهدارم.

گاستون آب و یخ روی آب خندق را لمس کرد. چند دقیقه بعد دوبوا نیز به او ملحق شد. نگهبانانی که در جایگاه خود با سرما مبارزه می کردند ظاهراً چیزی ندیدند و نفهمیدند... (دوبوا) به پائین که رسید گفت:

ـ حالا همراه من بیائید...

گاستون بدنبال کاپیتان راه افتاد. در آنطرف خندق نیز یک نردبان طنابی انتظار آنها را می کشید. گاستون بدیدن آن طناب و نردبان پرسید:

ـ پس شما کمک و همکارانی هم دارید...

ـ خیال کردی آن خمیر نان محتوی نردبان طنابی از کجا آمده بود..

گاستون که بی‌اندازه خوشحال بنظر می‌رسید گفت:

ـ بازهم می گویند که کسی نمی‌تواند از باستیل فرار کند..؟

(دوبوا) که به سومین پله نردبان رسیده بود توقفی کرد و گفت:

ـ دوست جوان من. باور کنید که بدون من قادر نبودید از اینجا بگریزید حتی اگر دفعه دیگر بخواهید اینکار را بکنید موفق نمی‌شوید مثل دفعه اول انجام دهید.

به راه ادامه دادند و از نردبان بالا رفتند. وقتی به زمین مسطح رسیدند دیدند که یک نگهبان قدم می‌زند ولی بجای اینکه این نگهبان درصدد دستگیری دو فراری برآید دست خودش را دراز کرد و دست دوبوا را گرفت و از گودال بالا کشید. وقتی به زمین مسطح رسیدند سه نفری مانند کسانیکه ارزش دقت را واقعاً می‌شناسند به بالا کشیدن نردبان طنابی پرداختند و آنرا پای گودال نهادند.

پائین رفتن بهمان سهولت انجام گرفت که بالا آمدن انجام گرفته بود. اینک آنها با یک گودال دیگر، با یک خندق دیگر پر از آب یخ زده روبرو بودند.

کاپیتان لاژونکییر گفت:

ـ این نردبان را ببریم تا آن بدبختی که به ما کمک کرده شناخته نشود.

گاستون با ناباوری پرسید:

ـ یعنی ما آزادیم..؟

لاژونکییر اظهار داشت:

ـ تقریباً...

گاستون گفت:

ـ مرحوم هرکول در مقابل شما به هیچ نمی‌ارزد. بنظرم می آید شما مرد بزرگ و توانائی هستید.

ژونکییر گفت:

ـ شوالیه عزیز. خواهش می کنم بمن محبت داشته باش و تا حومه شهر با من بیا.

ـ من تا جهنم با شما خواهم بود.

ـ خواهش می کنم این راه دور را پیشنهاد نکنید.. بعلاوه برای اطمینان بیشتر بهتر است هریک از ما پی کار خودمان برویم.

گاستون به کالسکه‌ای اشاره کرد و پرسید:

ـ این چیست..؟

ـ این مال من است..

ـ چطور... مال شما..؟

ـ بله. یک کالسکه با چهار اسب؟. کاپیتان. شما مثل یک پرنس سفر می کنید...

ـ بگوئید با سه اسب چون یکی از آنها را به شما خواهم داد.

ـ یعنی شما موافقت می کنید که من یکی از اسبها را ببرم.؟

ـ آه. این که چیزی نیست.

ـ دیگرچه..؟

ـ شما پول ندارید..
ـ آری. آنها مرا جستجو کرده و همه پولهایم را گرفته‌اند.
ـ بگیرید. این کیسه پنجاه لوئی طلا در خود نهفته دارد.
ـ اما کاپیتان...
ـ بگیرید. این طلای اسپانیاست. بگیرید معطل نکنید..
(گاستون) کیسه پول را گرفت در همان‌موقع یک مهتر اسب را از کالسکه جدا کرد و نزد شوالیه و کاپیتان آورد.
(دوبوا) پرسید:
ـ حالا شما کجا می‌روید...؟
ـ می‌روم به (برتان ـ ی) تا بدوستانم ملحق شوم.
ـ آیا شما واقعاً دیوانه‌اید یا احمق..؟ دوستان شما عموماً دستگیر و محکوم باعدام شده‌اند.. درست مثل من و شما و طی دو روز اعدام خواهند شد.
گاستون گفت:
ـ بله. شما حق دارید.
ـ بروید به (فلاندر). فلاندر سرزمین خوبی است. طی پانزده یا هجده ساعت بمرز (فلاندر) و فرانسه می‌رسید.
گاستون با حالتی گرفته و تاریک گفت:
ـ بله. متشکرم. فکر می کنم بدانم به کجا باید بروم.
(دوبوا) گفت:
ـ برو بچه خوب.. برو.. بادی می‌وزد که شاخ گاو نر را نیز می‌شکند.
(دوبوا) این را گفت و سوار کالسکه خود شد.
و گاستون نیز اظهار داشت:
ـ سفر بخیر..
و با نگاهی عمیق از یکدیگر خداحافظی کردند و هریک بطرفی رفتند.

۳۳

قضاوت روی دیگران درست نیست حتی اگر شخص دوبوا باشد

نایب‌السلطنه معمولاً هرشب به خانه هلن می‌رفت و به او سرمی‌زد. آنشب در یک مهمانی بزرگ دعوت داشت و لازم بود به آنجا برود معهذا عادت شبانه خود را ترک نکرد. ساعاتیکه نایب‌السلطنه نزد هلن می گذرانید سعادتمندترین و شیرین‌ترین ساعات عمرش محسوب می گردید ولی آنشب وقتی به سراغ هلن رفت مشاهده کرد که او بسیار غمین و افسرده است.

هلن بعد از بازگشت از باستیل آنقدر افسرده بود که پلکهایش از شدت گریستن سرخ شده و متورم گردیده بود .او از نایب‌السلطنه پرسید پس کی ازدواج آنها صورت می گیرد.. نایب‌السلطنه گفت:

ـ مطمئن باش فرزند من، مطمئن باش فردا صبح ازدواج خواهید کرد. فردا صبح روز خوبی است که تو بهمسری شوالیه در خواهی آمد. فردا ساعت هشت صبح.

هلن آه عمیقی کشید و گفت:

ـ فردا خیلی دیر است. کاش همین امشب می‌شد.

در همین موقع در اطاق باز شد و مستخدمی بدرون آمد و نزد نایب‌السلطنه رفت و چند کلمه‌ای با او حرف زد..

هلن با نگرانی سئوال کرد:

ـ چه شده.؟ آیا خبر نگران کننده‌ای رسیده است.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ نه عزیزم.. یکی از منشی‌های من می‌خواهد در مورد یک کار خیلی فوری بمن اطلاعاتی بدهد..

ـ آیا لازمست که من شما را تنها بگذارم و بروم.

ـ اگر لطف کنی متشکر می‌شوم.

و باین نحو هلن اطاق را ترک کرد و رفت. همین که در بسته شد در دیگر اطاق گشوده گردید و (دوبوا) با سر و وضع آشفته و ژولیده بدرون آمد.

نایب‌السلطنه با دیدن سر و وضع و قیافه آشفته و هیجان‌زده (دوبوا) پرسید:

ـ تو کجا بودی..؟ این چه وضعی است که داری..؟

ـ از کجا می آیم.. خوب معلوم است. از باستیل..

ـ زندانی ما چه می کند..؟

ـ خوب است سرور من.

ـ دستور لازم برای ازدواج فردا داده شده؟..؟

ـ بله. همه چیز آماده است فقط ساعت آن معلوم نیست.

ـ چطور است ساعت هشت صبح بگذاریم...

(دوبوا) درحالیکه جمله نایب‌السلطنه را زیر لب محاسبه می کرد و تکرار می‌نمود و با انگشت شماره‌هائی را می‌شمرد و بظاهر کناری می‌نهاد گفت:

ـ فردا... خوب.. ساعت هشت.. چهل.. نه بیست و سه.. نه.

نایب‌السلطنه با تنگ حوصلگی پرسید:

ـ چه می گوئی.؟ چه چیزی را محاسبه می کنی.؟

ـ من محاسبه می کنم که ساعت هشت او کجاست.؟

ـ کی کجاست.؟

ـ زندانی...

ـ چه می گوئی..؟ زندانی در زندان است.

ـ درست است. بود. اما فردا ساعت هشت صبح او چهل فرسخ از پاریس دور شده است.

ـ چطور ممکن است که چهل فرسخ از پاریس دور شده باشد. چرا نامربوط می گوئی؟

ـ حداقل چهل فرسخ. البته اگر آنطور که من دیده‌ام راه‌پیمائی کند چهل فرسخ از پاریس دور می‌شود.

ـ من بهیچوجه نمی‌فهمم.. توضیح بده.

ـ من می‌خواهم بگویم که فردا ازدواج تشکیل می‌شود فقط بدون آقا داماد.

ـ گاستون..؟

ـ آری. گاستون دوشانلی از باستیل گریخت.. تقریباً نیم ساعت می‌شود.

ـ کشیش. تو دروغ می گوئی. کسی نمی‌تواند از باستیل فرار کند.

ـ سرور من.. می‌بخشید. من از شما تقاضای عفو دارم ولی وقتی یکنفر محکوم باعدام شده است و می‌خواهند سرش را ببرند بهر قسمتی که هست فرار می کند.

ـ ببینم کشیش.. او در حالیکه می‌دانست فردا باید با هلن ازدواج کند گریخت و رفت..؟

ـ سرور من. این چه حرفی است که می‌زنید. داماد شما کلّه بسیار ارزنده و نفیس و قشنگی دارد که باید روی شانه‌های مبارکش باشد. او هم اینقدرها عاقل هست که بداند بخاطر ازدواج نباید سرش را ازدست بدهد. بعلاوه ازدواج بدون کله به چه می‌ارزد؟

ـ حالا او کجاست.؟

ـ حالا او کجاست.؟ نمی‌دانم اما فردا شب درست بمن خواهند گفت که او به کجا رسیده است. چیزی که مسلم است اینست که او دیگر مراجعت نمی کند.

نایب‌السلطنه خودش را روی مبل انداخت و بفکر فرو رفت. دوبوا گفت.

ـ اما سرور من.. می‌بخشید.. این ضعف شما مرا به تعجب وامی‌دارد. خودتان باید بدانید که آدم عاقل وقتی می‌تواند خودش را نجات دهد باید برود.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ آه.. آقای گاستون دوشانلی...

ـ ای خدای من.. من می‌دانم این شوالیه کجای کارش بد بوده که شما را دچار ناراحتی کرده است..

نایب‌السلطنه گفت:

ـ آخر هلن.. او می‌میرد..

دوبوا اظهار داشت:

ـ نه قربان. نه. او وقتی بفهمد و با واقعیت روبرو شود خودش را تسکین می‌دهد و چندی بعد فراموش می کند و بعد شما او را بیکی از شاهزادگان آلمانی یا ایتالیائی شوهر می‌دهید. کاری که (مادموازل والوا) نکرد.. مثلاً (دوک دومدن) چطور است؟

ـ دوبوا... دوبوا.. من می‌خواستم او را مورد عفو قرار دهم.

ـ او خودش برای خودش فرمان عفو صادر کرد. این مطمئن‌تر است. منهم اگر بجای او بودم همین کار را می کردم.

نایب‌السلطنه گفت:

ـ افسوس.. افسوس تو نجیب‌زاده نیستی. تو سوگند نخورده‌ای.

ـ اشتباه می کنید سرور من. من سوگند خورده بودم که عالیجناب را از ارتکاب به یک خطای بزرگ باز دارم که موفق شدم.

ـ بسیار خوب.. دیگر در این باره حرفی نمی‌زنم. حتی یک کلمه نباید مقابل هلن چیزی بگوئید. من خودم می‌پذیرم که بموقع خبر را به او برسانم.

ـ آیا من وظیفه دارم او را مجدداً بگیرم.. دستگیرش کنم؟

ـ نه. نه. نه. او فرار کرده و خود را از مرگ رهانیده. بسیار خوب بگذار از این آزادی استفاده کند.

در شرایطی که آنها داشتند در این‌باره حرف می‌زدند و نایب‌السلطنه گفت بگذار او از آزادی بدست آمده استفاده کند ناگهان صدائی عجیب شنیده شد. این صدا از اطاق مجاور بگوش رسید. همان اطاقی که (هلن) به آن رفته بود. هر دو

نفر متعجبانه بهم نگاه می کردند که در باز شد و یکی از مستخدمین عجولانه بدرون آمد و گفت:

ـ آقای شوالیه گاستون دوشانلی...

این خبر روی دو نفری که در اطاق بودند و آنرا شنیدند تأثیری کاملاً متغیر و متفاوت داشت. (دوبوا) چنان رنگ پریده شد که یک مرده خوش آب و رنگ‌تر از او می‌نمود. سیمای زشت او از خشم و غضب چروکیده شد و دندانها را با وضعی بسیار تهدید کننده بهم فشرد. برعکس نایب‌السلطنه از شدت شادی و شعف از جای خود جست و ایستاد. چهره‌اش از شادی گشوده شده بود و دیدگانش برق می‌زد و لبخندی رضایت آمیز بر لب آورده بود و در چنین حالتی به مستخدم گفت:

ـ او را وارد کن.. بگو بیاید..

(دوبوا) عجولانه گفت:

ـ آقا. آقا. لااقل اجازه بدهید من بروم.

ـ آه. درست است. درست است. او تو را می‌شناسد.

(دوبوا) با پاهای سنگین و غرولند کنان از اطاق خارج شد. او به اطاق مجاور رفت.. در آن اطاق میزی بود که روی آن با دو شمع بزرگ روشن می‌شد و انواع وسایل تحریر بر آن ریخته بود. مشاهده آن میز تحریر و آن وسایل فکری شیطانی بخاطر دوبوا آورد زیرا همچنانکه بمیز نگاه می کرد لبخندی برلب آورد و سر خود را جنبانید. او زنگ را بصدا درآورد و یک مستخدم وارد شد. او گفت:

ـ برو کیف مرا که در کالسکه است بیاور...

این دستور فوراً اجرا شد و کیف بدست دوبوا رسید. او عجولانه و شتابان کیف را گرفت و کاغذهائی را از خطوط مختلف و نوشته‌های گوناگون درون کیف نهاد و دستور داد کالسکه را نزدیک بیاورند و سوار شد و دستور داد به کاخ سلطنتی برود..

در همین لحظات که دوبوا سرگرم آن اعمال بود بدستور نایب‌السلطنه درها را گشودند و شوالیه گاستون دوشانلی را وارد کردند. دوک دستور داد او را

وارد کنند. لحظاتی بعد شوالیه متبسم با قدی برافراشته و گردنی کشیده و قدمهائی محکم و استوار وارد شد. دوک دست خود را بسوی او دراز کرد و دستش را فشرد در حالتی که می کوشید به چهره خود وضعی متعجب و ناباورانه بدهد گفت:

ـ آه. شوالیه. شما اینجا چه می کنید.؟

ـ آری. سرور من. راستش را بخواهید من با وضع خاصی که بیشتر به یک معجزه شباهت داشت نجات یافتم. راستش کاپیتان لاژونکییر شجاع این محبت را درباره من کرد. او که قبلاً همهٔ وسایل را آماده کرده بود قصد فرار داشت. مرا به بهانه صحبت در مورد اعتراف باطاق خودش فراخواند. وقتی تنها شدیم فکرش را با من در میان نهاد و پیشنهاد کرد مرا نیز با خودش ببرد. من پذیرفتم و دو نفری فرار کردیم و اکنون اینجا هستم.

دوک گفت:

ـ و شما بجای اینکه بطرف مرز فرار کنید و خودتان را نجات دهید به اینجا آمدید.. جائی که بیشتر از هر جای دیگر احتمال دارد سر خود را بر باد بدهید..؟

ـ آری سرور من.

چهره گاستون از شرم سرخ شده بود و سر را پائین نگهمیداشت معهذا گفت:

ـ وقتی آزاد شدم اولین هوائی که در آزادی تنفس کردم بقدر یک دنیا و یک عمر برای من لذت بخش بود اما بزودی فکر کردم...

ـ به یک چیز فکر کردید و آن...

ـ نه به دو چیز فکر کردم...

ـ به هلن که او را اینجا گذاشته بودید.

ـ آری و بدوستانم که آنها را زیر چاقو تنها نهاده و خود را نجات داده بودم. این شرط مردانگی نبود لذا برگشتم تا بکمک شما کار را تمام کنیم. آیا این نقشه همانقدر که به شما تعلق دارد متعلق به من نیست؟

نایب‌السلطنه گفت:

ـ گوش کنید آقا.. من معتقدم که مرد عاقل باید در معیارهای توان و قدرت

خودش تلاش کند. اموری در این دنیا هست که خداوند تبارک و تعالی نمی‌خواهد واقع شود لذا بوسایلی این چنین به انسان می‌فهماند که بدنبال انجام آن نرود. من معتقدم که اگر انسان این علائم و نشانه‌ها را درک نکند و نفهمد و بمرحله اجرا درنیاورد جز اینکه خودش را تباه کرده باشد کاری انجام نداده است. نقشه ما شکست خورده است و شما دیگر نباید به آن بیندیشید...

گاستون با سنگینی گفت:

ـ برعکس سرور من. ما باید بیشتر از گذشته به آن بپردازیم.

نایب‌السلطنه که می‌خندید و متبسم بود گفت:

ـ مثل اینکه شما خشمگین هستید. چرا باید در امری که اینقدر مشکل است و با شکست مواجه شده اینقدر پافشاری کنید.؟

ـ سرور من. آقای آرژانسون بمن گفت که دوستانم دستگیر و محاکمه و محکوم شده‌اند. آنها پای چوبه‌دار می‌روند و تنها مرگ نایب‌السلطنه می‌تواند آنها را نجات دهد اگر من فرانسه را ترک می کردم من آزادی خویش را به بهای خون چهار نجیب‌زاده بدست آورده بودم.

ـ بسیار خوب. شما می‌خواهید همه چیز حتی هلن را در این راه قربانی کنید..؟

ـ سرور من. اگر آنها زنده‌اند باید نجاتشان داد.

ـ اما اگر آنها کشته شده باشند چه..؟

ـ آنوقت مسئله صورت دیگری بخود می گیرد. چون من وظیفه دارم که مثل یک دوست هم پیمان انتقام آنها را بگیرم.

دوک با ناراحتی گفت:

ـ این دیگر خیلی قهرمانانه و مبالغه آمیز بنظر می‌رسد. آقا.. این را از زبان یک مرد با تجربه که لااقل در کار نجیب‌زادگی و حفظ شرافت و اصالت فامیلی خیلی تجربه دارد و مبارزه کرده است گوش کنید. شما از نظر مردم و همه کسانیکه بعدها این قصه را بشنوند تبرئه شده‌اید. لازم نیست فداکاری بیشتری بکنید..

ـ من متعلق به خودم نیستم.

ـ بازهم اصرار و پافشاری می کنید.؟

ـ بیش از همیشه. من یک کلمه می گویم و آن اینست که باید شخص نایب‌السلطنه بمیرد و نایب‌السلطنه خواهد مرد...

دوک با صدائی که ناراحتی و آشفتگی او را نشان می‌داد گفت:

ـ در اینصورت نمی‌خواهید مادموازل شاورنی را ببینید..؟

ـ چرا سرور من. ولی من قبلاً از شما قول کمک و همراهی گرفته بودم. حتی لحظه‌ای را نباید ازدست داد. دوستان من در اسارت بسر می‌برند و محکوم بمرگ شده‌اند. شما سرور من. بمن قبل از اینکه هلن را ببینم بگوئید که مرا تنها رها نخواهید کرد. اجازه بدهید بدنبال سرنوشت خویش بروم. من مردی عاشق هستم و عشق انسان را ضعیف می کند و هم‌اکنون می‌روم که با نیروی اشک و ضعف زنانه بجنگم. من هلن را نخواهم دید مگر اینکه شما بمن قول کمک و همراهی بدهید.

ـ اگر من این پیشنهاد را رد کنم چه می‌شود؟

ـ در اینصورت من هلن را نخواهم دید و چون او را نبینم مرده محسوب می‌شوم. بمن قول بدهید که وسایل ملاقات من و نایب‌السلطنه را فراهم کنید.

ـ بازهم اصرار و پافشاری می کنید.؟

ـ آری.. متأسفانه با شانس کمتر...

ـ خوب. در آنصورت چه خواهید کرد..؟

ـ من سر راه نایب‌السلطنه قرار می گیرم. هرجائی که می‌خواهد برود و بالاخره یکروز موقعیتی بدست می آورم و او را می کشم.

دوک گفت:

ـ بازهم یکبار دیگر به شما فرصت می‌دهم. فکر کنید..

گاستون اظهار داشت:

ـ به شرف اسم خودم از شما می‌خواهم که از کمک بمن دریغ نکنید در غیراینصورت خودم می‌روم و تنها اقدام می کنم.

ـ بسیار خوب. بروید هلن را ببینید. بعد که از نزد او خارج شدید من جواب

خود را به شما می‌دهم.

ـ کجا...؟

ـ در همین اطاق...

ـ این جواب مطابق میل من است؟

ـ بله...

گاستون به اطاق هلن رفت. هلن در مقابل یک صلیب زانو بر زمین زده بود و دعا می کرد. او از خداوند می‌خواست که گاستون را به او باز گرداند. با شنیدن صدای باز شدن در روی خود را بر گردانید و ناگهان گاستون را مقابل خود دید. او بتصور اینکه معجزه‌ای شده و خداوند دعاهایش را در همان لحظه مستجاب کرده ناله‌ای کرد و گفت:

ـ ای خدا. متشکرم.. چه می‌بینم آیا این خود اوست یا سایه‌اش؟

ولی قدرت برخاستن نداشت.

گاستون گفت:

ـ خودم هستم هلن. خودم هستم.

این را گفت و خودش را به او رسانید و هر دو دستهای یکدیگر را گرفتند.

هلن گفت:

ـ آخر چطور..؟ تو زندانی بودی؟ امروز صبح زندانی بودی و امشب..؟

ـ امشب نجات یافته‌ام..

ـ و بمحض آزاد شدن بفکر من افتادی و خودت را به اینجا رسانیدی؟ آه گاستون عزیز. اینک من اینجا هستم. دوست من. من آماده‌ام مرا با خود ببر.. هرجا می‌خواهی ببر.. من به تو تعلق دارم.

گاستون گفت:

ـ تو نامزد یک مرد معمولی نیستی و اگر من چیزی بیش از مردان دیگر نداشته باشم تو مرا دوست نخواهی داشت.

ـ نه. اینطور نیست.

ـ چرا. گوش کن هلن. ما سرنوشت میمونی نداریم. سرنوشت ما تاریک است

ولی باید بپذیریم. کاری که من برای انجام آن به پاریس آمده ام ناتمام مانده من باید آنرا به پایان برسانم تا متعلق به تو باشم. بهرحال سرنوشت همین است باور کن که مرگ و زندگی ما به یک حادثه ارتباط می‌یابد. حادثه‌ای که همین امشب معلوم می‌شود.

(هلن) با ناراحتی گفت:

ـ تو چه می گوئی..؟

گاستون پاسخ داد:

ـ گوش کن هلن. اگر تا ساعت چهار صبح، چهار ساعت دیگر مرا ندیدی و من باز نگشتم دیگر منتظر من نمان. خیال کن که همه چیز بین ما پایان پذیرفته است. خیال کن این یک رؤیا بود که از خواب بیدار شده‌ای و اگر به تو اجازه دادند بیا به باستیل از من دیدن کن.

رنگ هلن مثل گچ سفید شد و دستهایش فرو افتاد. او دستهای هلن را گرفت و او را مجدداً تا مقابل صلیب برد. هلن زانو زد و نشست. گاستون خم شد و پیشانی او را مثل یک برادر بوسید و گفت:

ـ به دعای خودت ادامه بده چون اگر دعای تو درباره من مستجاب شود (برتان ـ ی) و فرانسه نیز نجات خواهد یافت.

این را گفت و بسرعت از اطاق خارج شد درحالیکه هلن زیر لب دعا می کرد و مُی گفت:

ـ خدایا او را حفظ کن. او را تحت پناه خودت بگیر. من به بقیه مردم دنیا کاری ندارم. او را به تو می‌سپارم.

گاستون به سالن بازگشت. کسی در سالن نبود. اما یک مستخدم آمد و نامه‌ای به او داد و گفت:

ـ دوک تشریف بردند و این نامه را برای شما باقی گذاشته‌اند.

گاستون نامه را گرفت و گشود و اینطور خواند.

«امشب در مونسو بالماسکه است. نایب‌السلطنه عادت دارد که ساعت یک بامداد از جشن خارج می‌شود و تنهای تنها بطرف گالری طلائی می رود. به گالری

طلائی هیچکس مگر خود او وارد نمی‌شود. زیرا عادت او را می‌شناسند و به او احترام می گذارند. نایب‌السلطنه لباسی بشکل بولرو از مخمل سیاه برتن دارد. روی شانه چپ این لباس یک زنبور عسل طلائی نقش شده است. او وقتی می‌خواهد ناشناس بماند این علامت را لای چین لباس خود پنهان می کند. کارتی که من ضمیمه این نامه کرده‌ام کارتی است که به شما اجازه می‌دهد نه فقط به بالماسکه وارد شوید بلکه به گالری هم بروید. مثلاً با نایب‌السلطنه می‌خواهید ملاقات خصوصی انجام دهید. کالسکه من در پائین منتظر شماست و درشکه‌چی من در خدمتتان است. از موقعیت استفاده کنید.»

با مطالعه این یادداشت که همه درهای بسته را بروی گاستون می گشود تا با دوک نایب‌السلطنه رخ برخ قرار بگیرد عرق سردی بر پیشانیش نشست و خود را به پشتی صندلی نزدیک تکیه داد و بعد مثل اینکه تصمیم قطعی خود را گرفته باشد بسرعت از سالن بیرون دوید و از پله‌ها پائین رفت و خود را درون کالسکه افکند و گفت:

ـ برو به مونسو...

اما تازه گاستون از سالن خارج شده بود که دری مخفی باز شد و از آن در دوک دورلئان نایب‌السلطنه ظاهر گردید. پس از ورود به سالن به طرف اطاق هلن رفت و همین که در را گشود صدائی از شادی کرد و گفت:

ـ آه. هلن. دخترم.. تو را خوشحال می‌بینم.

هلن نیز گفت:

ـ آه. شما هستید سرور من.

ـ می بینی هلن.. می بینی همه پیش بینی‌های من درست بود. امیدوار باش عزیزم.. خوشحال باش.

ـ سرور من. شما یک فرشته هستید که خداوند شما را بجای پدری که من ازدست داده‌ام فرستاده است...

نایب‌السلطنه با لبخند گفت:

ـ متأسفانه من فرشته نیستم. اما می‌توانم یک پدر باشم. یک پدر مهربان.

و روی این گفتار نایب‌السلطنه می‌خواست دست او را ببوسد لیکن هلن سر خود را بلند کرد و او پیشانیش را بوسید و گفت:

- می‌بینم که خیلی او را دوست داری؟

- سرور من. خیر ببینید...

- دعای تو می‌تواند برای من خوشبختی بیاورد..

نایب‌السلطنه همچنان که تبسم برلب داشت آنجا را ترک کرد و سوار کالسکه شد و رفت و به درشکه‌چی گفت:

- برو به قصر سلطنتی.. ولی توجه کن که یکربع ساعت بیشتر وقت نداری که به (مونسو) برسی...

درشکه‌چی سروصدای سنگفرشها را درآورد و رفت و همان موقعی که این کالسکه با سرعت می‌رفت فرستاده دوبوا نیز حرکت کرد. دوبوا که عزیمت او را دید پنجره خود را بست و به آپارتمان بازگشت.

۳۴

مونسو

در این هنگام گاستون بطرف (مونسو) پیش می‌رفت. همانطوری که دوک نوشته بود یک دومینو و یک ماسک در کالسکه بود که او بکار گیرد و بتواند وارد بالماسکه شود. ماسک از مخمل سیاه و دومینو از ساتن بنفش رنگ بود که گاستون یکی را بچشم زد و دیگری را روی شانه خویش افکند ولی در این موقع بیاد آورد که اسلحه ندارد و بدون اسلحه چگونه می‌توانست نایب‌السلطنه فرانسه را بکشد.

او در جامدان خودش که در کوچه باک و میخانه (موئیدآمور) جا گذاشته بود خنجر خوبی داشت لیکن جرأت نمی کرد به آنجا برود زیرا شناخته و دستگیر می‌شد. همینطور در آن موقع شب نمی‌توانست به یک دکان آهنگری مراجعه کند و یک خنجر بخرد زیرا مورد سوء ظن واقع می‌شد و بلافاصله دستگیرش می کردند. پس چه کند؟

او فکر کرد وقتی به (مونسو) برسد بالاخره یکجوری سلاح تهیه می کند و شمشیر یا خنجری بدست می آورد ولی بهمان نسبت که پیش می‌رفت بیشتر کمبود سلاح را احساس می کرد و سر راهش نیز جائی را نمی‌یافت که بتواند خنجر تهیه کند.

در راه او غرق اندیشه بود و با خودش جنگی مهیب داشت. غرور و انسانیت

به او حکم می کرد که بکمک دوستانش بشتابد و آنها را که در زندان بسر می‌بردند و محکوم بمرگ شده بودند نجات دهد ولی عشق و امید به زندگی در درون او آسوده‌اش باقی نمی گذاشت. در همین حال کالسکه پیش می‌رفت و او را به (مونسو) نزدیک می کرد.

بالاخره کالسکه وارد مونسو شد و سرانجام در مقابل کلاه فرنگی محل تشکیل بالماسکه توقف کرد. کلاه‌فرنگی مانند روز روشن شده و هزاران چراغ در آن افروخته بودند. با اینکه هوا بشدت سرد بود و با اینکه برف زمین را پوشانیده بود بوی عطر دل‌انگیز بهاری بمشام می‌رسید و گلهائی که دسته‌دسته برای تزئین چیده بودند منظره‌ای دلفریب به کلاه فرنگی محل اجتماع اشراف واعیان پاریس قلب فرانسه بخشیده بود.

کالسکه توقف کرد ولی او پیاده نشد عرق سردی زیر ماسک روی پیشانیش نشسته بود و احساس عجیب و بیسابقه در درونش انگیخته شده بود. گاستون زیر لب با خودش حرف می‌زد.

با توقف کالسکه لازم بود که در باز شود و او پائین رود. کالسکه پرنس معین و مشخص بود. این کالسکه برای رفت و آمدهای پنهانی او بکار می‌رفت و درشکه‌چی آن مورد اعتماد پرنس بود. همه آنرا می‌شناختند.

گاستون باین نکات توجه نداشت و با وجود طوفانی که در درونش برپا شده بود پائین رفت و کالسکه را ترک گفت. مستخدم جلوی در راه را برای او گشود و با لبخند و تواضع مقابل او خم شد. گوئی می‌خواست باو بگوید که منهای آن یادداشت و کارت ورود نیز ما شما را به درون قصر راه می‌دهیم...

(گاستون) هیچکس را نمی‌شناخت و چون چهره‌اش پوشیده و ماسکه بود کسی نیز او را نمی‌دید و نمی‌شناخت. او وقتی وارد شد از بوی عطر لباس زنان و مردان شیکپوش و اشرافی فرانسه حال دیگری یافت. بهرجا نظر می کرد گل می‌دید و زنان زیبا و مردان متشخص که عموماً از بزرگترین شخصیت‌ها و رجال فرانسه و دستگاه سلطنتی بودند.

هیچکس در دنیا، در آن زمان و آن قرن، قادر نبود اینهمه شخصیت و اینهمه

شکوه و جلال را در یکجا گرد آورد. هیچکس نمی‌توانست باتکاء شخصیت خویش و ذوق و ابتکار شخصی چنین مهمانیهائی بدهد مگر یکنفر که در همه اروپا شناخته شده بود و عموماً وقتی از جشن و مهمانی و حضور اشراف واعیان سخن بمیان می آمد نام فیلیپ دورلئان نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم مرادف آن شنیده می‌شد.

این اجتماع اشرافی، این عطرها، این اشخاص بزرگ، این هزاران سبد گل، این میلیونها چراغ روشن که آئینه‌ها درخشش و انوار آنرا مضاعف می کردند و بالاخره آن سفیران، آن سرداران، آن خانمها و آقایان که در نظام سیاسی فرانسه نقشهای عمده داشتند و کارهای بزرگ انجام می‌دادند گاستون را گرفته و گیج کرده بود.

گاستون احساس می کرد که عطر البسه زنان شامه او را تحت تأثیر قرار داده است. او در عمر خویش چنین اجتماعی ندیده و نشنیده بود. به هر کس نگاه می کرد از زیر ماسکهای رنگارنگ دو چشم درخشنده را تشخیص می‌داد که به او می‌نگرد و مانند خنجر در سینه‌اش فرو می‌رود..

گاستون در میان مهمانان می گشت و با چشم و نگاه بدنبال کسی می گشت که می‌خواست قلبش را از کار باز دارد و سینه‌اش را بشکافد. اما قلب خودش بشدت تمام می‌تپید و گوئی می‌خواست از قفسه سینه‌اش بیرون بیفتد.. گاستون گشت و گشت و بالاخره در میان مهمانان یک بولروی سیاه، بولروی مخمل سیاه را دید. او در میان موج جمعیت مهمانان نمی‌توانست جائی ثابت بماند و چون همه می‌خواستند به او نزدیک باشند بالطبع پیرامونش همیشه شلوغ بود و ناگزیر با جمعیت می‌رفت و با جمعیت مهمانان به جای نخست برمی گشت...

(گاستون) فکر می کرد بدون ماسک چگونه می‌توانست در میان این امواج پرجلال و شکوه راه برود و شناخته نشود. او اگر ماسک برچهره نداشت سیمای آشفته، دیدگان نگران لبهای بهم فشرده و تلخی مرارت و اندوهی که روزها تحمل کرده و بر صورتش نقش بسته بود او را رسوا می کرد. او چنانچه ماسک بچهره نداشت آناً شناخته می‌شد و هرجا می‌رفت مردم او را با انگشت نشان می‌دادند و

فریاد می کشیدند.

ـ او یک قاتل است.

این افکار موجب شرمندگی و سستی درونی او می‌شد. بعلاوه گاستون الان در خانه متعلق به پرنس حضور داشت و روی فرشهای او راه می‌رفت و در میان میهمانان او می‌لولید. او خودش نیز میهمان پرنس بود و چطور می‌توانست فرشهای صاحبخانه خویش را با خون خود او رنگین کند... نه.. او اندکی سست شده و بطرف یکی از درها رفت و پیش خود گفت:

ـ نه. نه. من او را درون سالن نمی کشم.. اینجا می کشم. بیرون.

و در این موقع بیاد نشانه‌ای که دوک به او داده بود افتاد. او کارتی با خود داشت که او را به گرمخانهٔ آنطرف حیاط راه می‌برد. گرمخانه‌ای که بطور منفرد و دور از ساختمان قرار گرفته بود. دوک به او نوشته بود که پرنس به آنجا می‌رود. گاستون زیر لب با خود گفت:

ـ او حتماً پیش بینی کرده بود که من از حضور مردم خجالت می کشم. او حدس زده بود که من سست می‌شوم و اراده‌ام را ازدست می‌دهم.

این در به یک گالری باز می‌شد که گالری نیز به تعدادی بوفه منتهی می گردید. میهمانانی که از بوفه می آمدند همه یا نوشیده و یا غذا خورده بودند. گاستون نیز مثل دیگران به آن در نزدیک گردید. نه بخاطر اینکه چیزی بخورد یا بنوشد بلکه همانطور که گفتیم او سلاح نداشت... او در جستجوی یک خنجر بود.

او در بوفه چاقوی تیز و درخشنده‌ای را درنظر گرفت و پس از اینکه خوب به پیرامون خود نگریست و مطمئن شد که هیچکس او را نمی‌بیند چاقو را از روی ظروف غذا برداشت و زیرلباس خود پنهان کرد و لبخندی شوم بر لبهایش نقش بست و با خود گفت:

ـ یک چاقو... یک چاقو.. حالا شباهت من با (راویاک) کامل شد. بهرحال اینهم نوه هانری چهارم است چه فرق می کند...

این اندیشه تازه در خاطرش نقش بسته بود که در بازگشت به سالن مشاهده کرد مردی که دومینوی مخمل آبی رنگ بدوش دارد به او نزدیک می‌شود. چند

قدم پشت سر این مرد یک زن و یک مرد فوق‌العاده شیک و خوش لباس نیز در حرکت بودند. مردی که دومینوی مخمل آبی رنگ داشت دو قدم جابجا شد و کلمات و جملاتی را به آن زن و مرد که تعقیبش می کردند گفت. آنها در نهایت احترام و خضوع سر خود را فرود آوردند و ابراز اطاعت نمودند. مرد مخمل آبی مجدداً خود را به گاستون رسانید و چون به گاستون رسید آهسته به او گفت:

ـ تردید دارید...؟

صدای او برای گاستون شناخته شده بود لذا گاستون دومینوی خود را کنار زد و چاقوی تیز را به او نشان داد. آن مرد گفت:

ـ بله. بله. چاقوئی را می‌بینم که می‌درخشد و مردی را می‌بینم که می‌لرزد...

(گاستون) گفت:

ـ بله. سرور من. من دچار تردید شدم و می‌لرزم. احساس می کنم برای فرار از این سالن آماده شده‌ام ولی خدا را شکر می کنم که شما آمدید.. الهی شکر..

و دوک با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ ببینم این نیروی شیطانی کاذب چه می کند..؟

گاستون اظهار داشت:

ـ سرور من. مگر این درست نیست که من نابوده شده‌ام؟

ـ حالا چه شده..؟

ـ سرور من. من اکنون در خانه او هستم.

ـ بله. اما شما در گرمخانه نیستید...

ـ می‌توانید لطف کنید و او را بمن نشان بدهید.

ـ همین الان.. بفرمائید. نگاه کنید. او نزدیک شماست.

ـ نزدیک من..؟

ـ آری. نزدیک شما همانطور که من هستم...

ـ پس من می‌روم به گرمخانه..

ـ بروید.

ـ فقط چند لحظه طول می کشد.

ـ بسیار خوب. حتماً می‌دانید گرمخانه کجاست. انتهای این سالن یک گالری هست. نشانه آن اینست که درهایش بسته است.

ـ گفته‌اید. من این کارت را که نشان بدهم مستخدمین درها را بروی من می‌گشایند..

ـ درست است. اما بهتر اینست که خودتان درها را باز کنید. چون مستخدمین که درها را باز می کنند ممکن است منتظر بازگشت شما بمانند. آنوقت. حتماً شما منقلب و مضطرب و آشفته خواهید بود. خوب. خودتان می‌دانید چه اتفاقی می‌افتد. بعلاوه ممکن است نایب‌السلطنه بدون دفاع از خودش مغلوب نشود. ممکن است شما را مجروح کند و یا فریاد بکشد. آنوقت نوکران می آیند و شما را دستگیر می کنند و همه چیز تمام می‌شود. همه امیدها، آرزوها، دورنماهای خوشبختی... در آن موقع بیاد هلن نیز باشید. هلن بیگناه که منتظر شماست.

خدا می‌داند این سخنان دوک روی گاستون چه اثری باقی گذاشت. دوک نیز گوئی منتظر تأثیر سخنان خودش بود زیرا نگاهش را از دیدگان گاستون که زیر ماسک می‌درخشید برنمی گرفت. گاستون در نهایت یأس و ناامیدی گفت:

ـ من چه باید بکنم. مرا راهنمائی کنید..

ـ وقتی به در گرمخانه رسیدید. همان دری که بروی این گالری باز می‌شود. سمت چپ. می‌بینید...

ـ بله

ـ آنجا نزدیک سوراخ کلید یک دگمه هست. آن دگمه را فشار بدهید در خود بخود بدون احتیاج به مستخدم باز می‌شود. این در از داخل بسته می‌شود اما نایب‌السلطنه که باور نمی کند کسی نسبت به او سوء نیت داشته باشد در را از داخل نمی‌بندد. او اگر داخل گرمخانه نبود منتظرش بمانید تا بیاید و اگر بود او را با همان دومینوی سیاه‌رنگ و زنبور عسل طلائی می‌شناسید.

گاستون گفت بله بله می‌دانم ولی نه می‌دانست چه می گوید و نه چه می کند. دوک گفت:

- من روی شما حساب نمی کنم. بخصوص امشب...

- آه. سرور من. حالا که همه چیز نزدیک شده و من می‌توانم گذشته را جبران کنم با این سخنان مرا دلسرد نکنید... این سخنان مأیوس کننده شما.

- سخنان مأیوس کننده من. انسان وقتی در یک توطئه شرکت می کند. و می‌خواهد کاری را انجام دهد که عقل و تدبیرش به او می گوید اینکار درست است بهیچوجه با سخنان مأیوس کننده دیگران دلسرد نمی‌شود. آیا شما بکاری که می کنید اعتماد ندارید و صحت آنرا نمی‌پذیرید..؟

- آه. سرور من. شما درست است که همراه من هستید ولی فکر توطئه در مغزتان است ولی من باید آنرا اجرا کنم. بمرحله عمل درآورم. این چیز دیگری است.

و بعد از لختی تأمل با صدائی گرفته و خفه گفت:

- بمن اعتماد داشته باشید. البته کشتن یک انسان کاری است بس دشوار. انسانی که دفاع نمی کند و بروی قاتل خود بنام یک دوست لبخند می‌زند. من فکر می کردم توانا و قدرتمند هستم. هر کسی که در شرایط من قرار می گیرد و چنین کار بزرگی را می‌خواهد انجام دهد باید چنین باشد اما جنایت بهرحال جنایت است. زمان نیز نقش بزرگی در این میان ایفا می کند. طی گذشت زمان است که تب قطع می‌شود و کینه تخفیف می‌یابد و واقعیتها چهره خود را نشان می‌دهند. در چنین شرایطی بزرگترین و تواناترین افراد و سنگدل‌ترین جنایتکاران می‌لرزند. قبول کنید سرور من که انسان هر کس باشد احساس می کند که دیگر حاکم بر فهم و شعور خود نیست. درست است که من سوگند خورده‌ام اما برده و زرخرید سوگند خویش که نیستم.

دوک گفت:

- می‌بینم که شما می‌لرزید... منقلب شده اید..

- نه. نه. شک نداشته باشید. برای من دعا کنید. من کار خود را تمام می کنم. دوستان من منتظرند. زندگی آنها بستگی دارد به ضربه‌ای که من وارد می آورم. نیمساعت دیگر همه چیز پایان یافته است.

و درست در همین لحظه که گاستون دچار هیجان شده بود و حرف می‌زد ناگهان دوک در میان جمعیت ناپدید گردید. گاستون خود را با پنجره‌ای نیمه باز مواجهه دید که به یک بالکن باز می‌شد. گاستون از آن پنجره خود را به بالکن رسانید و چند دقیقه‌ای را به قدم زدن پرداخت. سرما می‌توانست تب تند او را تخفیف دهد و خون او را که با سرعت در رگهایش جریان داشت آرام سازد.. او چند دقیقه‌ای قدم زد. سردی هوا عرق پیشانی او را منجمد می کرد ولی تبی که در درون او آتش افروخته و اندیشه‌ای که در مغزش ریشه دوانیده بود آرام و قرار را از او می گرفت و به طرف سالن هدایتش می کرد.

گاستون مجدداً به سالن برگشت بطرف در گالری رفت... اما بازگشت دستی گوئی او را می کشید و دست دیگر او را باز می‌داشت. حتی خود را به آن در و آن دگمه مخفی رسانیده و دستش را نیز روی دگمه نهاد اما گوئی یکدسته مردان با نگاههای تند بطور دستجمعی باو نگاه می کنند. برگشت و بار دیگر خود را بمیان جمعیت افکند و بقدم زدن پرداخت. در همین موقع ساعت کلیسای مجاور بصدا درآمد و ساعت یک بامداد را اعلام داشت. گاستون با خود حرف می‌زد و می گفت:

ـ اکنون زمان مناسب فرا رسیده است و جائی برای بازگشت و پشیمان شدن نیست. خداوندا. من خودم را به تو می‌سپارم.. بمن کمک کن. هلن خداحافظ. با تو وداع می کنم.

آنگاه با قدمهائی آرام اما محکم و با اراده بسوی در راه افتاد. در را فشرد. در به آرامی مقابل او باز شد. ابری مقابل دیدگانش پدید آمد و او خود را در دنیائی تازه و کاملاً بیگانه احساس کرد. آنجا دیگر صدای موسیقی به او نمی‌رسید مگر آوائی آهسته و دور دست اما لذت‌بخش و پرجذبه. بوی عطر تندی که از البسه زنان و مردان به مشام می‌رسید جای خود را به بوی دیگری داده بود. بوی گلهای ناشناخته‌ای که گلدانها و شاخه‌هایش در پیرامون او دیده می‌شد. از آن نور تند چراغها که در آئینه‌ها انعکاس پیدا می کردند اثر و خبری نبود و اینک فقط چند چراغ کم فروغ دیده می‌شد که بزحمت پیرامون خود را روشن

می کردند. گرمخانه گرم بود ولی بیرون سرد.. در آنجا همه چیز متفاوت می‌نمود. حتی درجه حرارت.

گاستون خود را تنهای تنها احساس می کرد درحالیکه دستخوش لرزش سختی شده بود. لرزشی که مثل خون در رگهای او می‌دوید و حرکت می کرد. گلهای گلخانه و نباتات گرمخانه پیرامون او با او حرف می‌زدند. شنهای زیر پایش مثل مخمل نرم شده بودند اما این بیشتر بسبب ازدست دادن احساس او بود نه شجاعت او...

او پیش رفت. از میان گلهائی که هریک عطر و بوئی جداگانه داشتند عبور کرد.. جائی آب می‌چکید وروی گل زیبائی می‌افتاد و صدائی مبهم ایجاد می کرد. این صدا در روح او طنین وهم آوری داشت که او را بیشتر دچار دلهره و ترس می کرد. بالاخره پیش رفت و بازهم پیش رفت و ناگاه...

آنجا روی کنده بریده درختی یک نفر مثل اشباح نشسته بود. او یک دومینوی سیاهرنگ داشت.. دومینوی مخمل سیاه.. و روی بازوی چپ یک زنبور عسل طلائی که نه فقط نقش آن دیده می‌شد بلکه گوئی پرواز هم می کرد. آه.. اینک موقع عمل بود. دست او قبضه کاردی را که از بوفه سالن دزیده بود می‌فشرد. گاهی دستش سست می‌شد اما بخود نهیب می‌زد و قبضه کارد را محکم‌تر می گرفت. سرانجام به شبح نزدیک شد... خیلی نزدیک که ناگهان شبح برگشت. او هیچ ماسک به صورت نداشت.. عجیب بود.. خیلی عجیب زیرا در هوای بخار آلود گرمخانه و در میان ابری که پیرامون گلها و نباتات را گرفته بود او چهرهٔ دوک‌دورلشان را با چهره‌ای دیگر.. مشابه دید... گوئی هر دو یکنفر بودند.. این که جلوی او نشسته بود دوک‌دولیواره بود. دوک که گاستون معشوقه خود هلن را به او سپرده بود.. اما این همان دوک فیلیپ دورلشان بود که او آمده بود تا خونش را بریزد.

دوک بدیدن او لبخند زد و از جای برخاست و گاستون ناله‌ای کرد و مثل درختی که ازبن قطع شده باشد زانو زد و نشست.. کارد از دستش روی شنهای زمین افتاد.. اینک هر دو مقابل یکدیگر بودند. یکی زانو زده و یکی ایستاده.

یکی ناله می کرد و دیگری نفسهای تند و آتشین می کشید... در حالیکه قطرات آب همچنان روی گل می‌چکید و صدای مبهم آن در روح گاستون طنین طوفان آسائی ایجاد می کرد...

۳۵

«عفو»

نایب‌السلطنه با صدائی آرام گفت:

ـ برخیزید آقا...

گاستون در حالتی که پیشانی خود را بر شنهای کف گلخانه و گرمخانه نهاده بود ناله می کرد و می گفت.

ـ نه سرور من.. نه.. من روی پاهای شما باید بمیرم...

ـ چرا بمیری.. درحالیکه می‌بینی من تو را بخشیده‌ام گاستون..

ـ آه.. سرورم.. لطف کنید. مرا مجازات کنید.. درحالیکه شما باید بشدت از من متنفر باشید. چرا مرا می‌بخشید...

ـ آیا تو این را حدس نمیزدی..؟

ـ چه چیز را..؟

ـ علت این که من تو را می‌بخشم...

گاستون با یک نظر تند و سریع تمام گذشته خویش را در خاطر گذرانید. جوانی تنها.. مرگ غم‌انگیز برادرش. عشق او به هلن.. این روزهای طولانی و پایان‌ناپذیر جدائی شبهای کوتاهی که با فرصتی اندک زیر پنجره صومعه موفق به دیدار هلن می‌شد. سفر به پاریس. محبت دوک نسبت به آن دختر جوان و بالاخره این حادثه غیرقابل تصور و غیرمنتظره... در تمام اینها او چیزی نمی‌دید که بتواند

این بخشش بزرگ را حدس بزند. دوک بالاخره گفت:

ـ از هلن متشکر باشید.. او بود که زندگی شما را نجات داد.

گاستون زمزمه کرد و پرسید:

ـ هلن سرور من..؟

ـ من نمی‌توانم نامزد دخترم را مجازات کنم.

ـ هلن دختر شماست و من بدبخت می‌خواستم شما را بکشم..؟

ـ آری. بآنچه که ساعتی قبل گفتی فکر کن. آری. انسان انتخاب می‌شود آنطور که شما را در برتان‌ـی انتخاب کردند. بعد همین منتخب جنایتکار می‌شود همانطور که شما می‌رفتید بشوید و گاه اتفاق می‌افتد که پدرکش می‌شوند آنطور که شما می‌رفتید پدرتان را بکشید زیرا من بجای پدر تو هستم...

ـ سرورم.. بمن رحم کنید.

ـ تو قلب خوبی داری گاستون..

ـ شما شاهزاده بزرگی هستید، سرور من. از این ببعد روح و جسم من به شما تعلق دارد. تمام روح و جان من فدای یک قطره اشک هلن و یک کلمه حرف شما.

ـ متشکرم گاستون. من به تو خوشبختی بخطر افتاده و ازدست رفته‌ات را باز می گردانم.

ـ آه سرور من. شما مرا می‌بخشید اما خداوند بسبب این نادانی و اینکه می‌خواستم بجای همه نیکی‌ها خون شما را بریزم مرا نخواهد بخشید و مجازات می کند.

نایب‌السلطنه همچنان متبسم و خندان بود درحالیکه درست همین لحظه در گرمخانه باز شد و مردی با یک دومینوی سبزرنگ وارد شد.

هوای گرمخانه ابرآلود و مه گرفته بود. دومینوی سبزرنگ بدون ماسک تا وقتی به یکقدمی رسید چهره‌اش دیده نمی‌شد.. او با قدمهای محکم پیش آمد. دوک احساس کرد که اینک باید شاهد یک کمدی دیگر باشد لذا اندکی عقب رفت و روی خود را برگردانید. مرد دومینوی سبز آمد تا مقابل گاستون رسید و ایستاد. گاستون باو نگریست و گفت:

ـ ای خدای من.. کاپیتان لاژونکییر...

و دوک گفت:

ـ نه. کاپیتان لاژونکییر نه. بلکه (دوبوا)

گاستون با هر دو دست صورت خود را گرفت و سرش را محکم روی شنهای کف گرمخانه زد و گفت:

ـ ای خدای بزرگ.. سرور من. من نابود شده‌ام. دیگر مرا نجات ندهید بلکه روح مرا دریابید. دیوانه می‌شوم. دیگر به دوستانم..

دوک گفت:

ـ دوستان شما.؟ من فکر می کنم شما دیگر با این اوباش تماس نخواهید گرفت.

ـ سرور من. هم‌اکنون شما گفتید که من قلب پاکی دارم. آنها نیز مثل من دارای قلب پاک هستند. شما به قول من اعتماد کنید. پونکاله. مونلوئی. تالهوئت و کوئدیک مثل من نجیب‌زاده هستند.

دوک با لحنی که نفرت و انزجار داشت گفت:

ـ نجیب‌زاده. قلب پاک..

ـ آری قربان.. من تکرار می کنم.

ـ پس بدانید که آنها چه می‌خواستند بکنند. بچه بدبخت. تو قربانی نابینای آنها شده بودی که آنها نیز آلت دست بیگانگان بودند. آنها می‌خواستند فرانسه را تحت سلطه و قدرت بیگانگان قرار دهند. این نجیب‌زادگان که باید نمونه تعصب و غیرت و وطن‌خواهی باشند نمونه پستی و رذالت و خودفروشی بودند. تو نمی‌دانستی، تو چشمان بسته داشتی. اینک اگر بدنبال خنجر خودت می گردی بردار. آنجاست و منهم مقابل تو ایستاده‌ام..

گاستون در حالیکه دستهای خود را بهم گرفته و حالت التماس داشت گفت:

ـ من از تمام اندیشه‌ها و گناهان گذشته خود عذر می‌خواهم. دوستان مرا ببخشید و یا.. من از شما تقاضای عفو آنها را دارم در غیراینصورت مرا نیز مثل آنها بکشید. اگر آنها بمیرند و من زنده باشم نمی‌توانم خوشبختی را احساس کنم.

سعادت منهم با آنها میمیرد و نام من لکه‌دار خواهد شد. نامی که روی دختر شما نیز قرار خواهد گرفت.

ـ آنها به فرانسه خیانت کرده‌اند و خواهند مرد. این غیرممکن است.

گاستون گفت:

ـ پس منهم با آنها میمیرم. در اینصورت منهم به فرانسه خیانت کرده‌ام. من می‌خواستم عالیجناب نایب‌السلطنه را بکشم و این گناه کوچکی نیست.

(دوک دورلئان) و (دوبوا) نگاهی ردوبدل کردند. نگاهی که عمیق و مشاوره کننده بود. دوبوا گفت:

ـ نه آقا. شما برای این نمیمیرید. شما می‌فهمید که خیانت مجازات دارد. بسیاری از گناهان هست که عالیجناب می‌توانند ببخشند اما حق بخشش ندارند. از آن جمله خیانت به کشور است.

ـ اما شما مرا بخشیدید...

ـ چون شما شوهر هلن دختر من هستید. این کاملاً فرق می کند.

ـ اما من شوهر هلن نیستم و نخواهم شد زیرا منهم با آنها میمیرم.

با گفتن این مطالب گاستون خنجری را که جلوی پای او افتاده بود برداشت و در دست گرفت. با وضع تهدید کننده‌ای بدست گرفت که دوک یکقدم واپس رفت اما (دوبوا) از جای خود نجنبید. دوک گفت.

ـ این خنجر را بزمین بیفکنید...

ولی گاستون نوک آن را روی قلب خود نهاد و گفت:

ـ من به زندگی دوستان خویش همانقدر اهمیت می‌دهم که به حیات خودم.

نایب‌السلطنه با صدائی تهدید کننده گفت:

ـ به شما اخطار می کنم آنرا بزمین بیفکنید.

و در عین حال بطرف (دوبوا) که با خنده‌ای تمسخرآمیز به او می‌نگریست برگشت و چون او را خاموش دید خطاب به گاستون گفت:

ـ بسیار خوب. آنها زنده می‌مانند.

(گاستون) هر دو دست را پیش برد و دست نایب‌السلطنه را گرفت و در

حالیکه می‌بوسید و برچشم و صورت خود می‌مالید گفت:

ـ آه. سرور من. شما فرشته نیستید بلکه برابر با خداوند هستید که روی زمین خاکی زندگی می کنید.

لیکن (دوبوا) با لحنی سرد و خشک که انزجار و نارضائی از آن موج میزد و مشهور بود گفت:

ـ عالیجناب. شما خطای غیرقابل جبرانی مرتکب می‌شوید.

(گاستون) منفجر شد و با تندی گفت:

ـ چه می گوئید آقا. در اینصورت...

(دوبوا) سر خود را خم کرد و رورانسی رفت و خیلی مسلط بر خود و بر صدای خود گفت:

ـ کشیش دوبوا در خدمت شماست...

گاستون گفت:

ـ سرور من. به صدای قلب خود گوش دهید التماس می کنم. فقط هرچه که قلب شما می گوید انجام دهید.

(دوبوا) گفت:

ـ عالیجناب هیچ حکمی را در این زمینه امضاء نمی کنند.

ـ امضاء کنید. امضاء کنید سرورم. شما به آنها امید زندگی می‌دهید شما به آنها ترحم شاهانه مبذول می‌دارید و من می‌دانم که وعده شما مقدس است.

دوک گفت:

ـ دوبوا. من امضاء می کنم.

دوبوا خیلی جدی و محکم پرسید:

ـ عالیجناب نایب‌السلطنه تصمیم گرفته‌اید.؟

ـ من باید بقول خویش وفادار بمانم.

ـ بسیار خوب. هرطور که میل دارید.

(گاستون) که بی‌اندازه امیدوار شده بود حالا تعجیل داشت تا دوستانش را از زندان نیز برهاند لذا گفت:

ـ سرور من بلافاصله اینکار را می کنید.. خواهش می کنم از اتمام محبت خویش خودداری نفرمائید.

(دوبوا) گفت:

ـ حالا که عالیجناب تصمیم گرفته‌اند پنج دقیقه پس و پیش فرق نمی کند.

دوک با ناراحتی و اضطراب به (دوبوا) نگریست زیرا او را می‌شناخت و خوب می‌دانست که ممکن است چه کارهائی بکند. دوک گفت:

ـ بله. همین الآن. حتی عجله کنیم زیرا این مرد جوان نگران است. کیف خودت را بیاور.. عجله کن. کیف را بمن بده.

(دوبوا) بنشانه اطاعت و فرمانبرداری سر خود را خم کرد و بطرف در مخصوص نارنجستان رفت و یک مستخدم را که آنجا در تاریکی ایستاده بود صدا کرد، کیف خود را از او گرفت و نامه‌ای را از درون کیف بیرون آورد که گوئی قبلاً آنرا نوشته و آماده کرده بود. (دوبوا) روی آن نامه حکم را نوشت و نایب‌السلطنه آنرا امضاء کرد. دوک گفت:

ـ و حالا یک نامه بر.. یک پیک آماده شود.

گاستون گفت:

ـ نه قربان. یک نامه‌بر لازم نیست. من خودم می‌روم. هیچکس نمی‌تواند احساس من را داشته باشد و بسرعت من بتواند خود را به زندان برساند. اگر عالیجناب اجازه بدهند من می‌برم زیرا هرلحظه زندگی در این شرایط یک قرن غم و اندوه برای دوستان من همراه دارد.

(دوبوا) ابروان پر پشت خود را درهم کشید.

دوک گفت:

ـ آری. این بهتر است. خود شما بروید.

(دوبوا) گفت:

ـ شما چنان تعجیل نشان می‌دهید که آقای شانلی اینقدر عجله برای نجات دوستان خود ندارد. بهمین علت فراموش می کنید که آقای شانلی انسانی بیقرار و اندوهگین را در پاریس تنها باقی نهاده است. تنها و چشم‌براه. هلن لحظه به‌لحظه

منتظر و چشم‌به‌راه اوست و او اگر بخواهد پاریس را بدون دیدن او ترک کند...

در چند ثانیه خیلی گذرا و کوتاه صحنه عوض شد. (دوبوا) تیر زهرآگین خود را رها کرد. گاستون حکم را ازدست او گرفت و بطرف در رفت. به مقابل در که رسید دوک خطاب به او گفت:

ـ حتی یک کلمه درباره رازی که من برای تو فاش کردم نباید به هلن بگوئید. این تنها پاداشی است که می‌توانی بمن بدهی. دوست دارم خودم به او بگویم که من پدرش هستم.

ـ سرور من می‌توانند مطمئن باشند.

و مجدداً خم شد و سلام داد و بیرون رفت.

گاستون که رفت (دوبوا) لحظاتی نگاه خود را به بدرقه او فرستاد و بعد بطرف دوک برگشت و گفت:

ـ چه شده سرور من. شما کمی مضطرب بنظر می‌رسید.

دوک تأیید کرد:

ـ بی تردید مضطرب هستم (دوبوا).

ـ چرا..؟

ـ چون دیدم تو در مقابل کاری که من انجام دادم زیاد مقاومت نکردی. با شناختی که من از تو دارم همین فکر ناراحتم می کند.

(دوبوا) لبخندی بر لب آورد. دوک گفت:

ـ تو یک کاری کرده‌ای..؟ اینطور نیست.؟ دسته گلی به آب داده‌ای... راست بگو...

ـ همه کارها روی دسته گل به آب دادن انجام گرفته.

ـ ببینم کشیش لعنتی چه کرده‌ای.؟

ـ می‌دانید که من نیز عالیجناب را خوب می‌شناسم.

ـ درست است.

ـ من می‌دانستم چه حوادثی دارد اتفاق می‌افتد.

ـ بعد..؟

ـ کاری کردم که نتوانند از فرمانی که می‌دهید بهره ببرند.
ـ تمام کن. یعنی چه..؟
ـ من یک پیک از جانب خودم قبلاً فرستاده‌ام.
ـ تو..؟
ـ آری من. آیا من حق ندارم از طرف خودم پیک بفرستم.؟
ـ چرا.. ولی ای خدای من.. بمن بگو پیک تو حامل چه فرمانی بود؟
ـ فرمان اجرای حکم صادره از طرف دادگاه.
ـ ای وای.. آیا این پیک حرکت کرده است؟
(دوبوا) ساعت زنجیردار خود را کشید و به آن نگریست و گفت:
ـ آری. تقریباً. دوساعت می‌شود.
ـ بدبخت...
ـ سرور من همیشه با این فرمایشات بزرگ مرا مورد لطف قرار می‌دهند اما عالیجناب. اجازه بدهید همانطور که یکبار دیگر خدمتتان عرض کردم هر کس به کار خودش مشغول باشد و وظیفه‌اش را انجام دهد. شما داماد خودتان را حفظ کنید و من شما را حفظ می کنم.
ـ اما من شانلی را می‌شناسم. او زودتر از پیک تو می‌رسد.
ـ نه عالیجناب.
ـ دو ساعت چیزی نیست. آنهم برای مردی که مثل او قلبی چون قلب شیر دارد. او آنها را در راه می گیرد..
ـ اگر پیک من فقط دو ساعت جلوتر بودند احتمال داشت که آقای شانلی آنها را بگیرد اما آنها سه ساعت جلوتر هستند.
ـ چطور.؟ تو که گفتی دو ساعت است آنها را فرستاده‌ای.
ـ آخر یکساعت هم آقای شانلی با مادموازل هلن دوشاورنی سپری می کند که عزیمت خویش را باطلاع او برساند. بیهوده نبود که من دخترتان را به یاد آوردم و گفتم که یک کوچولوی تنها لحظه بلحظه چشم به راه گاستون است.
ـ ای مارگزنده و خطرناک. حالا درک می کنم که چرا آن مطالب را گفتی و

تخم هوس دیدن هلن را در قلب او افشاندی.

ـ عالیجناب. شما به عقاید من آشنا هستید. من معتقدم باید زیر پای خود را صاف کنیم که میخ و ریگ به کفشمان فرو نرود...

ـ عقیده و اعتقاد شوم و کثیفی است.

ـ سرور من. بمن بگوئید آیا سیاستگر هستیم یا نیستیم.؟

نایب‌السلطنه در حالیکه بطرف در گلخانه و گرمخانه می‌رفت گفت:

ـ من می‌روم او را مطلع کنم که سریعتر برود.

(دوبوا) اظهار داشت:

ـ سرور من. اینکار را شما نمی کنید. چون اگر واقعاً چنین نیتی دارید بفرمائید...

و از درون کیف خود کاغذ آماده دیگری را بیرون کشید و بطرف دوک دراز کرد و گفت:

ـ بفرمائید. ابتدا با استعفای من موافقت فرمائید.

و چون دوک خیره خیره با گوشه چشم به او نگریست. دوبوا دست خود را پائین انداخت و گفت:

ـ دیگر سیاست بازی برای امشب کافی است. برگردید به سالن. مهمانان منتظر شما هستند. فردا شب همه چیز پایان یافته است. یک داماد زیبا و نجیب‌زاده برای شما باقی مانده و فرانسه از چهار موجود خائن و کثیف پاک شده است. از چهار دشمن قسم خورده...

(دوبوا) پشت سر دوک قرار گرفت و هر دو از گلخانه خارج شدند و بطرف سالن مهمانی رفتند و در میان جمعیت گم شدند درحالیکه (دوبوا) خوشحال و موفق بود و دوک غمگین و متفکر ولی به این نتیجه رسیده که هرچه باشد حق با (دوبوا) است.

۳۶

آخرین دیدار

(گاستون) از گرمخانه بیرون رفت در وضعی که قلبش داشت از فرط شادی منفجر می‌شد. سنگینی غمی که از آغاز داخل شدن در توطئه روی قلبش فشاری سخت وارد می آورد گه گاه بوسیله عشق هلن تخفیف می‌یافت ولی ازبین نمی‌رفت اکنون این سنگینی ناپدید شده بود و او خویشتن را آزاد احساس می کرد و به آزادی می‌توانست ریه‌های خود را از هوای سرد پاریس پر و خالی کند.

اندیشه انتقامجوئی، جای خود را به افتخار و عشق داده بود. حالا می‌فهمید که هلن تنها یک دختر زیبا و دوست داشتنی ساده و عامی نیست بلکه دختری است که خون سلطنتی در رگهایش جریان دارد. دختری که مردان بزرگی در دنیای آنروز تمام هستی خویش را فدای یک لبخندش می کردند اما او دربهای این لبخند چیزی نپرداخته بود.

گاستون احساس می کرد در گوشه‌ای از قلبش، همانجائی که مقر فرمانروائی عشق بود خودخواهی و غرور نیز قدعلم کرده است. گاستون احساس می کرد که قلبش جای کافی برای پذیرفتن اینهمه شادی و افتخار را ندارد. اگر دوستانش را می‌توانست نجات دهد بکمک (هلن) دختر نایب‌السلطنه آینده‌اش تأمین می گردید. او به درشکه‌چی و به اسبها فشار می آورد که تندتر بروند و خودش را زودتر به آنجا برساند.

همین که در باز شد صدای فریاد شادمانه هلن که از یکی از پنجره‌ها به بیرون می‌نگریست شنیده شد. هلن کالسکه را شناخت و بطرف او دوید. گاستون بفریادی شادمانه گفت:

ـ نجات یافتیم.. رهائی یافتیم. هم من، هم دوستانم. هم من و تو...

رنگ هلن مثل گچ سفید شد و متوحشانه گفت:

ـ ای خدای بزرگ. باورم نمی‌شود. یعنی تو او را کشتی..؟

ـ نه. نه. خدا را شکر که نتوانستم. او چه قلب مهربانی دارد و چقدر بزرگوار است این نایب‌السلطنه. من او را دوست دارم. تو هم او را دوست داشته باش.

ـ گاستون توضیح بده. نمی‌فهمم.

ـ بیا. بیا. تا با هم حرف بزنیم. من چند دقیقه بیشتر وقت ندارم که با تو بگذرانم اما دوک همه چیز را به تو خواهد گفت.

(هلن) پرسید:

ـ قبل از هرچیز به یک سئوال من پاسخ بده. سرنوشت خودت چه شد؟

ـ بهترین سرنوشت دنیا. شوهر تو. ثروتمند. مفتخر. هلن من از شدت خوشبختی دارم دیوانه می‌شوم.

ـ بس تو برای من می‌مانی.؟

ـ نه من می‌روم.

ـ ای خدای بزرگ چه می‌شنوم.

ـ اما زود بر می گردم.

ـ بازهم جدائی.؟

ـ فقط سه روز. سه روز زیاد نیست. من می‌روم که نام تو را به عظمت و بزرگی برسانم. نه فقط نام تو. بلکه نام حمایت کننده خودمان را.. دوست تو را.

ـ کجا می‌روی.؟

ـ به نانت..

ـ به نانت.؟

ـ این حکم حامل عفو پونکاله، مونلوئی، تالهوئت و دوکوئدیک است. آنها

محکوم بمرگ شده اند. آنها زندگی خود را بمن مدیون می‌شوند. مرا نزد خودت نگهداری نکن. نمی‌دانی انتظار چقدر دشوار است. همین الان تو منتظر من بودی چه می کشیدی..؟

ـ اما من بازهم باید رنج ببرم و انتظار تحمل کنم.

ـ نه هلن من. ایندفعه هیچ تاریکی، هیچ ترس وجود ندارد. ایندفعه تو مطمئن خواهی بود که من برمی گردم.

ـ گاستون. اینطور که من استنباط می کنم فقط باید در فاصله حوادث و بین اتفاقات نیک و بد تو را ملاقات کنم. گاستون. بفهم که من بشدت نیازمندم که خوشبخت باشم.

ـ تو خوشبخت خواهی شد. مطمئن باش.

ـ اما قلبم فشرده می‌شود. طور دیگری گواهی می‌دهد.

ـ وقتی همه چیز را بدانی...

ـ پس همین الان بگو آنچه را که می گوئی بعدها می‌فهمم...

ـ این تنها چیزی است که باید بعداً انجام پذیرد. من خود را به پای تو بیفکنم و حقایق را بگویم. متأسفانه قول داده‌ام. از این مهمتر قسم خورده‌ام...

ـ بازهم راز.. همیشه راز...

ـ لااقل این یک راز لبریز است از خوشبختی...

ـ آه. گاستون. گاستون. من می‌لرزم.

ـ هلن بدیدگان من نگاه کن و جرأت داشته باش و بگو که چه حالی داری...

ـ چرا مرا با خودت نمی‌بری..؟

ـ هلن...

ـ خواهش می کنم. بیا باهم برویم...

ـ غیرممکن است.

ـ برای اینکه من در بیست ساعت باید در نانت باشم.

ـ من تو را دنبال می کنم اگرچه از خستگی بمیرم.

ـ دوم برای اینکه سرنوشت تو دیگر به خودت تعلق ندارد. تو اکنون حامی و

پشتیبانی داری که فقط باید به او احترام بگذاری و از او اطاعت کنی.

ـ دوک..؟

ـ آری دوک.. وقتی بفهمی که او برای تو و برای من و برای ما چه کرده است.

ـ من با تو می آیم. یک نامه برای او می گذاریم. او ما را می‌بخشد.

ـ نه. نه. او درباره ما قضاوت بد می کند و حق هم دارد. درحالیکه من بطرف نانت می‌روم، مثل یک فرشته نجات، تو اینجا می‌مانی. با عجله کارهای مربوط به ازدواجمان را فراهم کن. وقتی ازدواج کردیم تو را همسر خود خواهم نامید و اعتراف خواهم کرد که سعادت و سربلندی خویش را به تو مدیون هستم.

دختر جوان بصدائی غم افزا گفت:

ـ گاستون. تو مرا ترک می کنی.؟

ـ نه اینطور هلن عزیز. نه.. من باز می گردم. بمن نگاه کن و بمن بگو که خوشحال هستی. دستت را بمن بده و بگو که منتظر من می‌مانی بدون اینکه اضطراب داشته باشی.

ـ بله دوست من. من باید به تو بگویم اما در واقع قدرت ندارم مرا ببخش..

ـ هلن. این بهیچوجه خوب نیست درحالیکه من خوشحالم..

ـ چه می گوئی گاستون. این بزرگتر از توان و خواست من است. تو داری نیمی از روح و جان مرا با خودت میبری...

گاستون صدای زنگ ساعت را شنید که سه ضربه نواخت و سه بامداد را اعلام داشت. او از جای جست و گفت:

ـ خداحافظ هلن من.

ـ خداحافظ.

هلن گوئی ازبن قلبش حرف میزد. صدایش بزحمت شنیده می‌شد. این را گفت و دست هلن را گرفت و برای یکدفعه دیگر بوسید و عجولانه بطرف در رفت. کالسکه‌چی و اسبها در سرمای بامدادی گوئی یخ‌زده بودند. بهرحال او بدرون کالسکه جست و کالسکه حرکت کرد.

دختر جوان ساکت و خاموش بدرون پاویون باز گشت. مانند یک سایه که سوی قبر میرود. اما گاستون خود را به کاروانسرا رسانید. یکی از بهترین اسبها ا انتخاب کرد و زین نهاد و سوار شد و بطرف نانت حرکت کرد. او از روازه ای گذشت که چند روز قبل ناشناس و گمنام از آن وارد پاریس شده بود که لاژونکییر و موئیدآمور را بیابد...

۳۷

«نانت»

کمیسیون اعزامی از جانب (دوبوا) در نانت مستقر شد. این کمیسیون قدرت فوق‌العاده و نامحدود داشت و هر کاری می‌توانست بکند و در بسیاری موارد احکام از پیش صادر شده بود. کمیسیون در قصر نانت اقامت گزید و شدیدترین مراقبتها درباره آن بعمل آمد و عده کثیری سرباز در اطراف قصر موضع گرفتند زیرا هرلحظه امکان آن وجود داشت که ناراضی‌ها قیام کنند و بلوائی عظیم راه بیندازند.

پس از بازداشت چهار نجیب‌زاده نانت، شهری که قبل از بازداشت آنها نیز تب التهاب داشت بشدت تحریک شده بود و مردم بنفع آنها حرفهائی می‌زدند و در نقاط مختلف دورهم جمع می‌شدند. معهذا روز معین و روز دادگاه نزدیک می‌شد. شب محاکمه[۱] موافقت کردند که چهار بازداشتی باهم ملاقات کنند و این ملاقات خیلی جدی بین آنها انجام گرفت. (پونکاله) گفت:

ـ آیا ما در قول و عمل مرتکب بی‌احتیاطی شده‌ایم.؟ شما جواب بدهید.

هرسه نجیب‌زاده گفتند:

ـ نه.

ـ آیا یکی از ما چهار نفر اعترافی کرد و گوشه‌ای از برنامه‌هایمان را برملا نموده و در نتیجه مدرکی بدست آنها داده.؟ آیا شماها به همسرتان، به معشوقه و

نامزدتان، به برادرتان و به اطرافیان خود چیزی گفته‌اید..؟ از تو می‌پرسم مونلوئی...

ـ نه. به شرافتم قسم می‌خورم...

ـ تو تالهوئت...

ـ نه.

ـ تو (دوکوئدیک)..

ـ نه.

ـ در اینصورت آنها علیه ما هیچ مدرکی ندارند. نه اعتراف و نه اتهام و نه هیچ دلیل و نشانه‌ای که بتوانند ما را محاکمه و محکوم کنند. هیچکس ما را هنگام ارتکاب عمل غافلگیر نکرده و هیچکس علیه ما شکایتی مطرح ننموده است.

(مونلوئی) گفت:

ـ معهذا آنها ما را محاکمه می کنند.

ـ آخر روی چه..؟ به چه گناه..؟

ـ روی اطلاعات پنهانی..

تالهوئت این جمله را تبسم کنان گفت و کوئدیک اظهار داشت:

ـ کدام اطلاعات پنهانی..؟ آنها هیچ نقل قولی در دست ندارند.

در میان این چهار نفر مونلوئی زن و دو فرزند داشت که بشدت مورد علاقه او بودند و آنها نیز عاشقانه او را دوست می‌داشتند. وضع او حساس‌تر بود و زندگی خود را تباه شده و تاریک می‌دید. کوئدیک گفت:

ـ اما پارلمان نانت آنجاست. اعضاء پارلمان درجلسه دادگاه حضور می‌یابند و طبعاً از ما دفاع می کنند.

مونلوئی غمزده و اندوهگین که به زن و فرزندانش می‌اندیشید گفت:

ـ بله. آنها حضور دارند اما برای اینکه صحنه سربریدن ما را تماشا کنند.

در میان آن چهار دوست تنها (پونکاله) بود که همیشه لبخند برلب داشت. او گفت:

ـ آقایان. آقایان دوستان. خودتان را آرام نگهدارید. اگر (دوبوا) عطش

خون دارد مطمئن باشید که ایندفعه ناامید می‌شود و از خون ما نخواهد چشید.

از همان آغاز کار بنظر رسید که کار کمیسیون چندان آسان هم پیش نمیرود. آنها نه اعتراف داشتند، نه دلیل و نه شاهد. تمام استان (برتان-ی) به کمیسیون اعزامی از جانب (دوبوا) می‌خندید و آنها را مورد تمسخر قرار می‌داد و هنگامیکه (برتان-ی) خنده‌اش قطع می‌شد وضع بدتر بنظر می‌رسید زیرا چهره‌ای تهدید آمیز و خطرناک بخود می گرفت.

رئیس کمیسیون یک پیک مخصوص به پاریس فرستاد که موقعیت خودشان را اطلاع بدهد و دستورهای تازه‌ای بگیرد. (دوبوا) پاسخ داد:

- روی موضوع قضاوت کنید. ممکن است آنها کاری نکرده باشند چون نمی‌توانستند بکنند اما خیال توطئه و اخلال در نظام سلطنتی فرانسه را داشتند بهرحال فکر اخلال نیز گناه است و مجازات دارد.

کمیسیون وقتی با این دستور جدید مجهز شد تمام امیدهای (برتان-ی) و اهالی شهر نانت ازبین رفت. در یک جلسه هر چهار متهم یک‌یک مورد بازخواست و پرسش قرار گرفته و کار از مسخرگی به اتهام جدی رسید. اما کمیسیون اعزامی (دوبوا) با دقتی که او در انتخاب اعضاء و ترکیب آن کرده بود علیه مسخرگی و خنده مردم حتی علیه خشم آنها می‌توانست مقاومت نشان دهد.

وقتی به زندان بازگشتند (پونکاله) از دفاعی که کرده و مطالبی که در دادگاه گفته بود راضی بنظر می‌رسید و بخودش تبریک می گفت. مونلوئی در پاسخ او گفت:

- این مطالب هیچ مشکلی را آسان نمی کنند. ما به شورش برتان-ی نیاز داریم که متأسفانه (برتان-ی) کوچکترین حرکتی نمی کند.

(تالهوئت) گفت:

- شهر منتظر آن است که کمیسیون ما را محکوم کند. هنوز محکوم نشده چرا شهر قیام کند..؟

(مونلوئی) اظهار داشت:

- در آنصورت دیگر خیلی دیر است.

ـ اما آنها ما را محکوم نخواهند کرد.

این جمله را پونکاله بیان داشت و افزود:

ـ بیائید درست قضاوت کنیم. ما واقعاً مستحق مجازات هستیم. گناه مرتکب شده ایم اما بدون دلیل و مدرک است. چه کسی می‌تواند ما را محکوم کند؟ کمیسیون؟

ـ نه. کمیسیون ما را محکوم نمی کند.. (دوبوا) محکوم می کند..

(کوئدیک) گفت:

ـ من خیلی میلی دارم کاری بکنم...

ـ چه کاری...؟

ـ من می‌خواهم در جلسه آینده ناگهان برخیزم و فریاد بکشم و بگویم «ای اهالی برتان ـ ی.. به یاری ما بشتابید..» من در میان تماشاگران چهره دوستان و آشنایان خود را زیاد می‌بینم. احتمال دارد آنها بدنبال فریاد من کاری بکنند. یا ما را می کشند و یا یک حادثه‌ای بنفع ما اتفاق می‌افتد. اگر هم بمیریم بهتر از اینست که انتظار بکشیم..

(پونکاله) گفت:

ـ می‌زنند مجروحت می کنند و هیچ نفعی عایدت نمی‌شود.

ـ اگر مرا کتک بزنند و یا با نیزه مجروح کنند التیام می‌یابد و بهبودی حاصل می کنم. زخمی که معالجه و درمان ندارد زخمی است که جلاد وارد می آورد.

(مونلوئی) از جای جست و گفت:

ـ زنده باد کوئدیک.. منهم بنفع او تظاهر می کنم.

(پونکاله) اظهار داشت:

ـ آرام باش مونلوئی. تو پیش از من با جلاد سروکارت نمی‌افتد. من غرق می‌شوم.

مونلوئی گفت:

ـ بازهم پیشگوئی و پیش بینی. تو می‌دانی که من اعتقادی باین مسائل ندارم.

ـ و همیشه اشتباه می کنی.
مونلوئی و کوئدیک سر خود را جنبانیدند ولی تالهوئت تأیید کرد.
پونکاله ادامه داد و گفت:
ـ دوستان. این بیشتر احتمال دارد که ما را محکوم به تبعید کنند. آنها مرا مجبور می کنند که سوار کشتی شویم و از (برتان ـ ی) برویم اینجاست که من غرق می‌شوم این سرنوشت من است اما شما. سرنوشت شما متفاوت است. شانس شما بیش از من است. ممکن است من از پل به پائین بیفتم و یا هنگام بالا رفتن از یک پله سقوط کنم و در آب بمیرم.. بهرحال دریا مرا می‌بلعد. خودتان هم می‌دانید. اما چیزی که مطمئن‌تر بنظرم می‌رسد اینست که محکوم باعدام می‌شوم و مرا به وسط میدان می‌برند و بدست جلاد می‌سپارند. جلاد با یک ضربه سر مرا جدا می کند و آنوقت من آرام پای سکو می‌افتم. آنقدر آرام که هم الان هستم و مقابل شما نشسته‌ام.

سخنان او اعتمادی در سه دوست دیگر بوجود می آورد که موجب انبساط خاطر ایشان می‌شد اما نمی‌دانستند در همان موقع که آنها سخن می گویند و خود را به جهالت می‌زنند و می‌خندند (دوبوا) پیک پشت پیک می‌فرستد که بر سرعت محاکمه بیفزائید و زودتر متهمین را به مجازات اعدام محکوم کنید.

بالاخره روز موعود رسید و آخرین جلسه تشکیل گردید و دادگاه اختصاصی اعلام داشت که یک جلسه سری تشکیل می‌دهد تا اعلام رأی و اتخاذ تصمیم کند. این جلسه نیز تشکیل گردید و از آنچه که در آنجا گذشت کسی بیرون نیامد که بدیگران بگوید ولی تاریخ در این‌باره ساکت نمانده و چیزهائی نوشته است.

تاریخ نگاشته که عده‌ای از اعضاء دادگاه که کمتر تحت نفوذ (دوبوا) قرار داشتند و دارای روح شیطانی و خودخواهی ضعیفتری بودند با اعدام نجیب‌زادگان برتون مخالفت ورزیده و باین علت که آنها نه اعتراف کرده و نه دلیلی برخیانت بدست داده‌اند معتقد بودند که باید تبرئه و یا حداکثر به تبعید و یا چند سال زندان محکوم شوند. اما جمعی دیگر که بشدت تحت نفوذ دوبوا قرار داشتند و

می‌خواستند با اتمام این محاکمه و اعدام آن چهار نفر برای خود حساب سیاسی باز کنند پافشاری می‌نمودند و می‌خواستند آنها را بمرگ در میدان شهر نانت محکوم نمایند.

اقلیت رای خود را اعلام داشتند ولی اکثریت با (دوبوا) پیوند ناگسستنی داشتند و جداً اصرار و ابرام می‌ورزیدند. شب اعلام رای یکعده از بزرگترین شخصیت‌های (برتون) و افسران ارتش و اعضاء پارلمان (برتان-ی) به دفتر کمیسیون اعزامی از پاریس رفتند و عقاید و نظرات خویش را اعلام داشتند و ساعتها را به بحث و اقامه دلیل گذرانیدند.

اعضاء و بخصوص رئیس دادگاه که هیچ جواب قانع کننده‌ای نداشت تا به آن عده بدهد و هرچه که می‌گفت بر فضاحت موضوع بیشتر می‌افزود سکوت اختیار کرد و در نتیجه هیئت برتون بدون اخذ نتیجه ولی با امید بسیار آنجا را ترک کردند. امید به اینکه سخنانشان در رأی دادگاه اثر بگذارد و فردا لااقل آن چهار متهم از مرگ نجات یابند.

بالاخره روزی که می‌بایست رأی اعلام شود فرا رسید و دادگاه تشکیل جلسه داد و تمام آن چهار نفر باضافه جمعی دیگر را که غایب بودند بمرگ محکوم و دارائیها و عناوین و القابشان را نیز مصادره نمود.

حکم خیلی سریع و فوری به متهمین ابلاغ گردید و آنها را در سالنی گرد آوردند و برای آخرین بار به ایشان غذا دادند. تازه غذای آنها پایان یافته بود که مأموران مخصوص آمدند. و با ورود آنها مختصر امیدی که اعماق قلبشان را روشن می‌کرد نیز ازبین رفت.

مأمور آرام آرام به میز آنها نزدیک شد درحالیکه یک زندانبان مقابل در ایستاده بود و آنها تفنگ سربازان را نیز در راهروی زندان می‌دیدند. (پونکاله) با تسلطی که بر خویشتن داشت گفت:

ـ آقای مأمور.. این چه معنی دارد.؟ چرا این وقت شب مزاحم ما می‌شوید.

مأمور گفت:

ـ من مأمور ابلاغ حکم اعدام هستم. زانو بزنید که آنرا بشنوید...

ـ فقط گناهکاران و مجرمین زانو می‌زنند. ما نجیب‌زاده، بعلاوه بیگناه هستیم چرا باید زانو بزنیم.

ـ هرطور میل دارید. فقط کلاهتان را از سر بردارید زیرا من بنام شاه سخن می گویم..

فقط تالهوئت کلاه داشت که آنرا برداشت و بدست گرفت، هر چهارنفر ساکت و خاموش بودند. رنگ پریده لرزان و یکی بر دیگری تکیه داده تا بزمین نیفتند. مأمور ابلاغ حکم اعدام تمام حکم را خواند بی آنکه کوچکترین صدائی از آنها شنیده شود. وقتی که قرائت حکم پایان یافت پونکاله پرسید:

ـ چرا به ما اتهام وارد آورده‌اید که از حقوق اسپانیا علیه فرانسه دفاع می کرده‌ایم. اسپانیا یک کشور بیگانه است. ما فرانسوی هستیم. اعضاء دادگاه مغرض و خائن و یک مشت اراذل و اوباش بودند که از پاریس به اینجا آمدند.

مأمور یک کلمه پاسخ نداد و ساکت ماند. مونلوئی افزود:

ـ نایب‌السلطنه تمام مردم پاریس را همدست و همراه توطئه سلمار معرفی کرده بود ولی یک قطره خون هم ریخته نشد ولی ما باید کشته شویم درحالیکه هیچ گناهی مرتکب نشده‌ایم و فقط بما اتهام وارد آورده‌اید.

بازهم مأمور سکوت کرد و چیزی نگفت. کوئدیک گفت:

ـ مونلوئی می‌دانی حقیقت چیست. نایب‌السلطنه یک کینه قدیمی خانوادگی نسبت به (برتان ـ ی) دارد. اینک فرصت خوبی بدست آمده تا کینه‌جوئی کند و به تاریخ و بمردم ثابت نماید که وقتی قدرت داشت انتقام گرفت.

بازهم مأمور ابلاغ سکوت را حفظ کرد. تالهوئت گفت:.

ـ آقایان. این سخنان بیفایده است تمام کنید. ما محکوم به اعدام هستیم. این مأمور نیز دادگاه نیست که سخنان ما را در دفاعیه بگنجاند...

وقتی این سخنان پایان پذیرفت مأمور گفت:

ـ آقایان. فرمایشی ندارند. من می‌توانم مرخص شوم؟

کوئدیک گفت:

ـ بله. شما می‌توانید بروید.

او همراه اسکورتی که با خود آورده بود رفت و درها مجدداً بسته شد.
وقتی تنها شدند (مونلوئی) اظهار داشت:
ـ بسیار خوب. همه چیز تمام شد..
ـ آری. همه چیز به پایان خود رسیده. من که می گفتم محاکمه‌ای نیست و محکومیتی وجود ندارد و ما را اعدام نمی کنند چقدر اشتباه می کردم.
(تالهوئت) اظهار داشت:
ـ منهم با پونکاله موافقم. ما قربانی این شده‌ایم که آنها می‌خواهند از (برتان ـ ی) و برتون‌ها زهرچشم بگیرند و آنها را بترسانند.
(کوئدیک) گفت:
ـ ولی آنها بی آنکه حکم را نایب‌السلطنه امضاء کند اعدام نخواهند کرد. آنها یک پیک فوق‌العاده به پاریس می‌فرستند و حکم را ارسال می‌دارند که نایب‌السلطنه امضاء کند و این چند روز بطول می‌انجامد. دو روز رفتن، دو روز بازگشتن و یکی دو روز هم حکم می‌ماند که بررسی و مطالعه کنند. در این مدت ممکن است هزار اتفاق بیفتد.
(پونکاله) گفت:
ـ در این میان شما (گاستون) را اصلاً فراموش کرده‌اید.
مونلوئی اظهار داشت:
ـ من بیمناکم گاستون را نیز بازداشت کرده باشند. من گاستون را خیلی بهتر از شما می‌شناسم. او اگر آزاد بود خبرش بما می‌رسید.
(پونکاله) مثل اینکه بار دیگر بیاد آن زن ساحره افتاده باشد گفت:
ـ آقایان. مسأله دریا... را بخاطر بیاورید که من نباید باین طریق و بدست جلاد کشته شوم..
کوئدیک گفت:
ـ آقایان بیائید پشت میز بنشینیم و مشروب بنوشیم. بسلامتی خودمان.
مونلوئی گفت:
ـ شراب ما تمام شده و این نشانه خوش یمنی نیست.

پونکاله گفت:

ـ حتماً در زیرزمین شراب دارند.

و بلافاصله زندانبان را فرا خواند. وقتی زندانبان وارد شد و آن چهار نفر را سر میز نشسته دید نتوانست از تعجب خودداری کند. (پونکاله) گفت:

ـ چه خبر (ارباب کریستف)..

ارباب کریستف از اهالی (گر) بود و یک شراب سازی داشت. او از رعایای عمومی پونکاله یعنی آقای (کریسوگون) محسوب می گردید. زندانبان گفت:

ـ خبری ندارم جز آنکه خود آقایان می‌دانند.

ـ پس برو برای ما شراب بیاور...

زندانبان وقتی داشت خارج می‌شد زیر لب گفت:

ـ می‌خواهند وقتی می‌میرند گیج و گنگ باشند. بیچاره نجیب‌زاده‌ها...

فقط (مونلوئی) این سخنان را شنید و لبخندی غم‌انگیز بر لب آورد. چند دقیقه بعد ارباب کریستف وارد شد بدون اینکه هیچ بطری شرابی در دست داشته باشد.

پونکاله گفت:

ـ پس شرابی که خواستیم کو..؟

او گفت:

ـ در عوض خبر خوبی برای شما دارم. خبر خوب آقایان.

مونلوئی که ابداً باور نمی کرد خبر خوشی برای ایشان باشد گفت:

ـ چه خبری؟

ـ نایب‌السلطنه مرده..؟

(کوئدیک) گفت:

ـ آیا (برتان‌ـی) قیام کرده..؟

ـ نه آقایان. من جرأت ندارم بگویم.

ـ پس هیچ خبری نیست.

مجدداً زندانبان گفت:

ـ آقایان (آقای شاتونف) با یکصد و پنجاه هزار سرباز وارد شهر شده و در میدان بازار مستقر شده است. این مردم را بشدت ترسانیده است. ولی مجدداً به این صدوپنجاه هزار سرباز دستور داده‌اند که به محل خودشان باز گردند.

مونلوئی گفت:

ـ من دارم باور می کنم که امشب شراب نخواهیم داشت.

و مجدداً پونکاله اظهار داشت:

ـ دوست عزیز اما دادن خبر خوب دلیل نمی‌شود که ما تشنه بمانیم و شراب نخوریم.. برو برای ما شراب بیاور.

کریستف رفت و ده دقیقه بعد با یک بطری شراب که در دست داشت برگشت دوستان که همچنان سرمیز نشسته و منتظر بودند گیلاسهای خود را پر کردند.

(پونکاله) گیلاس خود را برداشت و گفت:

ـ بسلامتی گاستون.

همه گیلاسهای خود را سر کشیدند مگر مونلوئی که گیلاس خود را درست موقعی که می‌خواست بدهان ببرد متوقف گردید. پونکاله پرسید:

ـ چه شده.؟ چرا نمی‌نوشی؟

ـ صدای... طبل.

و با انگشت جهتی را که صدا از آنجا شنیده می‌شد نشان داد تالهوئت گفت.

ـ شنیدی زندانبان چه گفت. صدای طبل سربازانی است که برمی گردند به پادگانهای خود.

ـ نه برعکس.. این صدا از چیز دیگری است.

زندانبان که ایستاده بود گفت:

ـ منتظر بمانید من می‌روم خبر می آورم.

او رفت و ده دقیقه بعد برگشت و با رنگی پریده و صدائی لزان گفت.

ـ هم اکنون یک پیک فوق‌العاده از پاریس وارد حیاط قصر شد. فرماندار

دستور داده تمام پستها را مضاعف کنند و نگهبانان را بیفزایند و طبل بزنند...

مونلوئی گفت:

ـ هرچه هست بما مربوط است.

زندانبان گفت:

ـ از پله‌ها بالا می آیند.

او هنگام گفتن این جمله می‌لرزید و آشکار دچار وحشت شده بود. صداهای عجیبی شنیده می‌شد از جمله صدای پای عده‌ای تفنگدار و جمعی که هیاهو می کردند و فریاد می‌زدند. در مجدداً باز شد و بار دیگر مأمور ابلاغ وارد گردید. وحشتی بی‌سابقه و عجیب آنها را فرا گرفت. گوئی در جای خود منجمد شده بودند. مونلوئی گفت:

ـ مأمور اعزامی به پاریس بازگشته و دستور اعدام ما را که دوک امضاء و تأیید کرده همراه آورده است.

مأمور ابلاغ گفت:

« آقایان. شما دو ساعت وقت دارید. الان ساعت شش است. تا ساعت هشت به شما وقت داده می‌شود. در این ساعت شما را به میدان اعدام می‌برند... »

سکوتی عمیق و سنگین اطاق را فرا گرفت. آنها حتی در عمق ریشه موی سر خود ترس را حس می کردند. مأمور ابلاغ خارج شد بی آنکه از آن چهارنفر حتی یک کلمه حرف بشنود. محکومین بهم نگاه می کردند و دستها را بهم می‌فشردند. آنها دو ساعت وقت داشتند. در بعضی موارد دو ساعت مانند دو ثانیه سپری می‌شود ولی در بسیاری از اوقات نیز دو ساعت باندازه دو قرن خستگی و سنگینی دارد.

کشیش ها آمدند. بعد سربازان و سرانجام جلادان. تنها پونکاله خود را نباخته بود. نه اینکه دیگران خود را باخته بودند فقط ناامید شده بودند و این ناامیدی در چهره و حرکات آنها مشهود بود.

(پونکاله) بجای دوستان خود به کشیشها و مأموران اعدام و جلادان که با چشمان از حدقه درآمده و مهیب به طعمه‌های خود می‌نگریستند جواب می‌داد.

مقدمات را انجام دادند. کارهای قبل از اعدام را (توالت محکومین) می گفتند. آنگاه به آنها مانتوی سیاه پوشانیدند و بطرف محل اعدام بردند.

در محل اعدام چهار محکوم یکدیگر را در آغوش گرفتند. در این موقع می‌خواستند دست آنها را ببندند ولی کشیش گفت:

ـ نه. آقایان نجیب‌زاده و سرباز هستند. دست آنها را نباید بست.

۳۸

درام نانت

گاستون همچنان در جاده پاریس به نانت می‌تاخت و پشت سر خود غبار و خاک بجای می گذاشت. گوئی انتظار داشت که اسبها بجای رفتن پرواز کنند. او با تمام قدرت از تمام قدرت اسبها استفاده می کرد. با وجود مشکلاتی که داشت او در هر ساعت سه فرسخ را پیمود و فاصله بین ورسای و (سور) را طی کرد.

وقتی به رامبوئیه رسید مشاهده کرد که صاحب کاروانسرا و مهترها اطراف اسبی را احاطه کرده‌اند و عرق حیوان را می‌خشکانند. اسب دراز به دراز بزمین افتاده بود و بزحمت نفس می کشید..

گاستون می‌خواست بی‌توجه به اسب و صاحب کاروانسرا و مهترها از آنجا برود ولی همین که خواست روی زین بنشیند و مجدداً حرکت کند شنید که:

ـ باین نحو که می‌رود بیشتر از یک اسب را تا نانت می کشد.

گاستون قصد رفتن داشت اما این جمله او را به تفکر واداشت. اشاره کرد. صاحب کاروانسرا نزدیک شد. گاستون پرسید:

ـ چه شده.؟ کجا می‌رفت که این حیوان بیگناه را کشته...

ـ او پیک (دوبوا) وزیر است و به نانت می‌رود..

ـ او پیک وزیر است و حتماً از پاریس آمده...

ـ بله. از پاریس آمده.

ـ چند وقت است..؟ چه زمانی از رسیدن او گذشته...

ـ تقریباً دو ساعت است.

گاستون می‌خواست فریاد بکشد اما حداقل ناله از حنجره‌اش خارج شد. او دوبوا را خوب می‌شناخت. (دوبوا) که خود را در لباس کاپیتان لاژونکییر به او جا زده بود. (دوبوا)ی خون آشام.. چرا این پیک سریع را به نانت می‌فرستد؟ آنهم دو ساعت قبل از او...

گاستون پیش خود گفت:

ـ من شانس آوردم. هلن حق داشت که می گفت احساس بدبختی بزرگی در من بوجود آمده است. من زندگی خود را فدا می کنم و این پیک را می گیرم.

و مانند تیری که از کمان رها شود روی براه نهاد ولی با تمام این اراده محکم و این افکار خیرخواهانه ده دقیقه را ازدست داده بود. وقتی به پست بعدی رسید دریافت که پیک رفته و او هنوز دو ساعت عقب است. اسب پیک مقاومت کرده بود ولی اسب او داشت از پای درمی آمد. صاحب پست می‌خواست از اسب مراقبت کند ولی او چند لوئی بزمین انداخت و اسب را به یورتمه واداشت و رفت.

گاستون در پست بعدی چند دقیقه پیش افتاده بود ولی پیک بازهم از او پیشی گرفته بود. گاستون با خود می گفت:

ـ خدایا. چه می‌شود.؟ اگر من نتوانم او را بگیرم و یا با او برسم...

او در هر پست و هر کاروانسرا بر سرعت خود می‌افزود و اسب را عرق کرده و خون آلود می‌سپرد و اسب دیگری می گرفت. نگهبانانی که همراه او گسیل داشته بودند از اینکه نه غذا می‌خورد و نه استراحت می کرد بجان آمده بودند ولی ناچار بودند بدنبال او باشند.

گاستون بهر پست که می‌رسید می گفت:

ـ یک اسب. یک اسب...

معهذا پیک لعنتی هنوز یکساعت و نیم از او جلوتر بود. در هشتاد ساعت فقط او توانسته بود چهل یا پنجاه دقیقه برنده باشد.

گاستون همچنان می‌رفت و معنی خستگی و گرسنگی را نمی‌فهمید. بجائی

رسیده بود که گوئی در خواب راه می‌رفت و فکر می کرد که صدای طبل و شلیک توپ می‌شنود. او دیگر زندگی انسانی نداشت. تب کرده بود و تب چنان بود که او را به عالم دیگری می‌برد.

با این وجود گاستون همچنان پیش می‌رفت. نزدیک ساعت هشت شب بود که احساس کرد در افق نانت را می‌بیند. نانت مانند یک توده سیاه که در آن چند چراغ مانند ستارگان می‌درخشیدند.

او سوار یک اسب سیاه بود. در یک مانتوی سیاه. کلاه نیز نداشت زیرا ساعتها قبل از سرش افتاده و برای برداشتن آن اقدام نکرده بود. گاستون در این لباس و آن حالت به یک شوالیه افسانه‌ای قصه‌های باستانی شباهت یافته بود.

در دروازه نانت اسب دیگر توان رفتن نداشت امیا گاستون به کمک دهانه و مهمیزها که در شکم اسب بیچاره فرو می کرد حیوان را به رفتن وامی‌داشت. شب سیاه بود و تاریک و هیچکس در راه دیده نمی‌شد و شهر به یک صحرا شباهت پیدا کرده بود. اما نه.. نانت مرده بود.. صحرا نبود.

هنگامیکه گاستون از زیر دروازه می گذشت یک قراول به او چیزی گفت که گاستون نشنید و توجهی نشان نداد. او راه خود را ادامه داد. در کوچه قصر اسب او دیگر رفتن را ازدست داد و از پای درآمد. اما گاستون گفت:

ـ چه اهمیتی دارد. من رسیده‌ام...

او راه را پیاده ادامه داد. تمام اعضاء بدن او نه فقط خسته بلکه خرد شده بود. دستش که فرمان نایب‌السلطنه را گرفته بود می‌لرزید.. کوچه‌ای که او می‌رفت یکی از شلوغترین محلات شهر بود ولی آنشب هیچکس را ندید. گوئی شهر مرده بود...

در حالیکه او پیش می‌رفت از مقابل کوچه (بوفی) گذشت که به میدان (بوفی) منتهی می گردید. از آنجا صدائی شنید.. نورهائی می‌رقصیدند و می‌لرزیدند. گاستون به قصر رسید. سربازی که در پست پل متحرک ایستاده بود خواست او را متوقف کند اما او با دست او را کنار زد و وارد شد.

در راه او مردانی بودند که آهسته حرف می‌زدند. هم غمزده بودند و در

حال حرف زدن می گریستند... گاستون همه چیز را فهمید...

کلام در دهان گاستون یخ زد. منجمد شد. معهذا فریاد کشید.

ـ فرمان نایب‌السلطنه را آورده‌ام...

راه باز کنید. کنار بروید..

و یکنفر گفت:

ـ شاید بموقع رسیده باشی...

همه متفرق شدند و دویدند. گاستون به راه خود ادامه داد و وارد یک کریدور شد ولی آپارتمانها خالی بودند. گاستون از پشت یکی از پنجره‌ها به بیرون نگاه کرد.. آه.. آنجا دریائی بود از سرها.. سر کسانیکه بتماشا ایستاده بودند.. گاستون در روشنائی مشعلها محل اعدام را دید. گاستون فریادی کشید و خود را از بالکن بپائین افکند و بعد برخاست و بدویدن پرداخت. از دور مونلوئی را دید که در محل اعدام زانو زده است. او فریاد کشید و گفت:

ـ صبر کنید.. صبر کنید..

اما در همین لحظه شمشیر جلاد پائین آمد و صدائی گنگ و مبهم شنیده شد. صدای ناله جمعیت برخاست و صدای فریاد جگرخراش گاستون در میان صدای جمعیت هیجان‌زده گم شد.

فقط یکنفر کشته شده بود اما طبق قوانین آن تاریخ فرمان عفوی که بعد از یک اعدام برسد قابل قبول نیست. بعد از مونلوئی تالهوئت بالا رفت و لحظاتی بعد سر او در دست جلاد قرار گرفت.. بعد کوئدیک بالا رفت. گاستون مشاهده کرد که او یک مانتوی سیاه برتن دارد. خود او نیز مانتوی سیاه داشت. گردنش لخت بود و سرش برهنه درست مانند زندانیان. گاستون دیوانه‌وار شروع کرد بخندیدن...

کوئدیک در آخرین لحظات فریاد کشید و گفت:

ـ نگاه کنید ببینید چگونه سربازان وفادار را پاداش می‌دهند و شما ای برتون‌ها خاک برسرتان که اینگونه قدردانی می کنید...

وقتی مونلوئی روی نوبت بالا رفت گاستون فریاد کشید و گفت:

ـ مونلوئی شهید.. مونلوئی پاک و مقدس..

مونلوئی برگشت. بنظرش رسید که صدائی شنید و این صدا آشنا بود او بدنبال صاحب صدا می گشت ولی جلادان به او مهلت ندادند و او را گرفتند. گاستون پیش دوید. اعدام مونلوئی جمعیت را به هیجان آورده بود. تمام بیست هزار جمعیت داخل میدان به حرکت درآمده بودند و صداهائی نیز شنیده می‌شد. این جمعیت و این همهمه بنظر گاستون دریائی جلوه می کرد که موج می‌زد و صدای امواجش شنیده می‌شد. او خود را به محل اعدام رسانید.. گاستون پیش خود فکر کرد که ممکن است شناخته شود و اگر از یک دهان نام او گفته شود نقشه‌اش بهم می‌خورد. این بود که زانو زد و سرش را روی چوبه مخصوص نهاد و گفت.

ـ خداحافظ هلن.. هلن شیرین و عزیز. بوسه‌ای که از پیشانی تو گرفتم به بهای زندگی من تمام شد اما میارزید چون نامم جاودانه می‌شود. افسوس که فقط یکربع ساعت دیر رسیدم.

شمشیر جلاد پائین آمد و سر گاستون از یکطرف و بدنش از طرف دیگر برزمین غلتید. (لامر) مدیر اجرای برنامه اعدام سر را برداشت و بمردم نشان داد. همه خیال می کردند او پونکاله است. در حالیکه جلاد اشتباه کرده بود.. هیچکس در آن اثر سیمای پونکاله را ندید و او را شناسائی نکرد.

جلاد روی شمشیر خود تکیه کرد و فریاد کشید.

ـ عدالت اجرا شد.

امّا صدائی شنیده شد که گفت:

ـ پس من چه..؟ من مانده‌ام...

(لامر) از شدت وحشت فریاد کشید و او را در تاریکی پای سکوی اعدام با انگشت نشان داد و گفت:

ـ شما... شما..؟

ـ بله. این منم... شما مرا جا نهاده‌اید..

جلاد با وحشت به چهار طرف سکوی اعدام نگریست و درحالیکه می‌لرزید

گفت:

ـ اما من چهار کله بریده شده دارم. کار خود را انجام داده‌ام.

پونکاله در کمال خونسردی گفت:

ـ من بارون پونکاله هستم. قرار بود من نفر آخر باشم و اینک من هستم.

لامر به جلاد گفت:

ـ بشمار.. کله‌ها را شماره کن...

پونکاله گفت:

ـ غیرممکن است. چهار کله اینجا نیست. سه کله است. من اینجا هستم.

اما در همین موقع چشمش به چهره رنگ پریده گاستون افتاد که گوئی در مرگ نیز به او لبخند می‌زد. پونکاله با شناختن او فریادی کشید و گفت:

ـ عجله کنید. جنایتکاران مرا بکشید.. چرا معطلید آیا می‌خواهید هزار هزار بار شاهد مرگ من باشید.

در این موقع یکی از کمیسرها بالا رفت و به جلاد گفت:

ـ کار خودت را بکن..

جلاد وحشت زده و نگران گفت:

ـ اما من چهار کله بریده‌ام..

ـ چه مانعی دارد پنج کله بشود.

کمیسر از پله‌ها پائین آمد و به طبل زنها اشاره کرد که طبل بزنند... اما جمعیت به هیجان آمده بود و صدای فریاد مردم را صدای طبل نمی‌توانست خاموش کند. مردم فریاد می کشیدند و می گفتند:

ـ مرگ بر کمیسر.. مرگ بر داوری.. مرگ بر جلادان...

توپهائی که قبلاً آماده شده بود لوله‌های خود را بطرف جمعیت نشانه گرفتند.

در این میان لامر ناله‌ای کرد و گفت:

ـ چه کنم..؟

همان صدائی که قبلاً حرف زده و سخن گفته بود گفت:

ـ بزنید...

پونکاله بزانو نشست. کمکهای جلاد سرش را روی چوبه اعدام جادادند. سربازان از ترس گریختند. شاگردان جلاد نیز پائین رفتند و لامر اشاره کرد جلاد شمشیر را پائین آورد ولی خود لامر از خجالت و شرم پلکهای خویش را بست.

ده دقیقه بعد میدان خالی شده بود. پنجره ها بسته و چراغها خاموش شدند. توپها و سلاحهائی که اطراف سکوی اعدام تعبیه شده بود برده شدند و آنجا فقط چند جسد باقی ماند. یکی از جسدها در دستش کاغذی دیده می‌شد که میان انگشتان خشکیده خود مچاله کرده بود.

همه چیز همانطور که پیش بینی می‌شد بوقوع پیوست مگر سرنوشت پونکاله که در دریای آدمها غرق شد.. مأموران کفن و دفن و مردم می‌خواستند برای قربانیان مراسم عزاداری برپا کنند ولی (شاتونف) فرمانده سربازان دستور داد که مراسم بدون هیچگونه گریه‌زاری و تشریفات انجام پذیرد.

آنروز روز چهارشنبه مقدس بود که اجساد را دفن کردند و باین ترتیب درام نانت پایان پذیرفت.

۳۹

پایان کار

پانزده روز بعد از روزی که ماجرای اسف‌انگیز آنرا برای شما تعریف کردم یک کالسکه سبزرنگ، همان کالسکه‌ای که در آغاز داستان با آن آشنا شدید، از دروازه پاریس بسوی نانت حرکت کرد.

زن جوان و زیبای رنگ پریده‌ای درون آن نشسته بود که بیشتر بنظر مرده می‌آمد. در اطراف او دو خواهر مقدس نشسته بودند که هر بار باو می‌نگریستند چهره‌اش را اشکبار می‌دیدند.. یک سوار نیز کالسکه را تا رامبوئیه دنبال می‌کرد. این سوار خود را در یک مانتوی سیاه طوری پیچیده بود که فقط چشمهایش دیده می‌شد و نزدیک او مرد دیگری بود که او نیز مانتوی سیاه برتن داشت. وقتی کالسکه دور می‌شد او آهی عمیق کشید و دو قطره اشک فرو ریخت و زیرلب زمزمه کرد و گفت:

ـ خداحافظ. خداحافظ همه شادی من. خداحافظ همه خوشبختی من. خداحافظ هلن.. خداحافظ دخترم.

مردی که همراه او بود گفت:

ـ سرور من. این اندوه باین آنکه شاهزاده بزرگی باشید می‌ارزد. مردی که می‌خواهد بدیگران فرمانروائی کند باید قبلاً حاکم برخود باشد. قوی باشید سرور من. اعقاب شما می گویند نایب‌السلطنه مرد بزرگی بود. این قضاوت خیلی ارزنده

است.

نایب‌السلطنه آهی عمیق کشید که بیشتر به ناله‌ای دردناک شبیه بود.

ـ هرگز من تو را نخواهم بخشید. زیرا تو خوشبختی مرا کشتی..

ـ مرا نمی‌بخشید اما تاریخ فرانسه مرا خواهد بخشید و قضاوت شما نیز تغییر خواهد کرد.. شما اکنون با خیال آسوده می‌توانید به شاه خدمت کنید.

(نایب‌السلطنه) و (دوبوا) آنقدر آنجا ماندند تا کالسکه سبزرنگ دور شد و در افق ناپدید گردید. آنگاه دهانه اسب را برگردانیدند و بسوی پاریس روانه شدند. هشت روز بعد کالسکه وارد صومعه (اوگوستین) واقع در (کلیسون) شد. بمحض ورود کالسکه صومعه و ساکنان آن باستقبال گل پرپر شده و زیبای خویش پرداختند. گلی که در نهایت طراوت باد زمانه پرپرش کرده بود.

مدیر صومعهٔ او را در آغوش گرفت و گفت:

ـ بیا دخترم.. بیائید از این پس با ما زندگی کنید.

او گفت:

ـ نه مادر مقدس. نه. زندگی نگوئید. مردن نام مناسبتری است.

ـ به خداوند و مسیح مقدس امیدوار باشید. این افکار را دور بریزید.

ـ آری مادر مقدس.. خدائی که شاهد مرگ عده‌ای بیگناه بود.

مادر مقدس و سرپرست صومعه او را روی سینه خود فشرد و بی‌آنکه سئوالهای دیگری بکند او را به داخل هدایت کرد. او عادت داشت شاهد غم و رنج دیگران باشد بدون اینکه بخواهد بداند و سئوال کند که چه کسی این دردها و آلام را بوجود آورده است.

(هلن) به همان اطاق کوچک خودش که در این مدت خالی مانده بود رفت. شاید کمتر از یکماه از آن زمان گذشته بود که هلن از آن اطاق به پاریس رفت همه چیز در آن اطاق در جای خودش بود. همانطور که هلن گذاشته و رفته بود. گوئی حتی مومنان صومعه می‌دانستند که آن دختر زیبای کوچک مجدداً برمی‌گردد.

هلن پس از ورود به اطاق بسوی پنجره رفت. دریا چه آرام خوابیده بود فقط چیزی که چهره دریاچه را تغییر می‌داد این بود که یخ نداشت. یخ روی دریاچه با

برف و باران و بمقتضای زمان آب شده بود. یخهائی که شاید اثر پای گاستون را هنوز روی خود حفظ کرده بودند و داشتند.

بهار فرا رسید و همه چیز حیات دوباره یافت مگر هلن.. درختان که از آب، دریاچه باردار شده بودند به سبزی نشستند. برگهای بزرگ و پهن نیلوفر آبی روی آب دریاچه شناور شدند. گلها روئیدند و پرندگان دسته‌دسته به پرواز درآمدند و به آوازخوانی پرداختند.

دیگر هیچ چیز بین پنجره و نرده آهنی که محل عبور باغبان بود راه نگاه او را مسدود نمی کرد. هلن تابستان را نیز سپری کرد ولی در ماه سپتامبر... ولوله‌ای در صومعه درگرفت و جنب‌وجوشی پدیدار گردید و هلن مرد...

صبح روزی که هلن مرد مدیر صومعه نامه‌ای دریافت کرد که از پاریس رسیده بود. نامه محتوی این سطور بود.

«مادر مقدس... کاری کنید که دخترتان نایب‌السلطنه را ببخشد...»

(هلن) بزحمت توانست این نامه را بخواند. او هنوز رمقی داشت لذا اشک بچشم آورده و بریده بریده گفت:

ـ بله مادر مقدس.. من او را می‌بخشم. زیرا می‌خواهم به کسی که او کشته ملحق شوم و هم‌اکنون دارم بسوی او می‌روم...

ساعت چهار بعدازظهر همانروز هلن جان سپرد. او از صومعه و سرپرست آن خواسته بود، او را درست در جائی دفن کنند که (گاستون) قایق خودش را به نرده آهنی می‌بست. (پایان)

